

نام کتاب : سکوت عشق

نویسنده : مریم فولادی

« کتابخانه مجازی IR »

wWw .irpdf. Com

-آقای "وحیدی" ، همه ی ساکها رو بیارم پایین؟

-نه آقای "فرداد" ،.....خانمها وسایلشون رو بردن؟

" -نگین" ، دخترم، شماها دیگه به وسیله ای احتیاج ندارید؟

-نه بابا ، فقط زود کلید رو بیارید که دارم از خستگی می میرم .

و با گفتن این حرف ، روی پله نشست. کیف کولی اش را از روی شانه برداشت، با بی حوصلگی به دوستش گفت :

-از صبح تا حالا، صد مرتبه به "ماهان" زنگ زدم، اما نمی دونم چرا گوشیش رو بر نمی داره!؟

-دستش به بر پایی نمایشگاهش بنده، می دونی چه قدر برای گرفتن این عکس ها زحمت کشید. خیلی دلم می خواست

بازدید نمایشگاهش می رفتم. بچه ها می گفتن این بار غوغا کرده !

-من و تو که نمی رسیم بریم، ولی وحیدی حتما خودش رو می رسونه.کاش به جای وحیدی ، ماهان می اومد .

-آخه ماهان، سر پیازه یا ته پیاز، وحیدی مدیرعامل شرکته. نگران نباش، مطمئنم وحیدی اونو به عنوان عکاس معرفی می

کنه، چون توی گروه عکاسی ماهرتر از ماهان نداریم. حالا بلند شو این جوری جلوی چشم من غمباد نکن .

نگین، چهره اش به خنده ای باز شد، و گفت :

" -آوا" باور کن حتی فکر کردنش هم برام لذت بخشه. هنوز عاشق نشدی تا بفهمی کار کردن در کنار کسی که دوستش

داری، چه حس زیبا و ....

-خواهش می کنم از همین اول کاریه، شروع نکنید به این لوس بازی ها، که اصلا حوصله هندی بازی نداریم .

نگین، دولا شد و داخل حیاط را نگاهی انداخت و گفت :

-پس چرا نمیان بالا!؟

به آوا نگاه کرد و با تمسخر گفت :

-حتما وحیدی داره سخن رانی کوتاهی در رابطه با تفاوت ساختمان های ایام عتیق با عصر مدرنیزه ایراد می کنه.....فکر

کنم قصد داره هر چی بار علمی توی این چند ساله جمع کرده ،این چند ماهه سر ما خالی کنه .

لبخندی به شیطنت زد و در دنباله حرفش گفت :

-بلکه هم بتونه کمی خودش رو تو دل تو جا کنه !

و بلند داد زد .

-بابا خسته شدم .

آقای فرداد ، نگاهی به بالا انداخت و به وحیدی گفت :

-این خونه کلنگیه ، بیا زودتر بریم تا دخترم با یه جیغ دیگه ، خشت و گل اینجا رو ، رو سرمون خراب نکرده .

وحیدی نگاه دیگری به اطراف انداخت وگفت :

-واقعا دلم لک زده بود که یکی از این خونه ها رو با سبک معماری قدیمی شون ببینم. این جور ساختمان ها فراموش شده ،

تعدادشون خیلی کم شده . برای همینه که دارن سعی می کنند کمی از فضای آرام وراحت این جاها رو ، توی قهوه خونه ها

و رستوران ها پیاده کنند، اما آخرش لطف و صفای این خونه های قدیمی رو نداره .

-بی فایده هم هست ، شما دور تا دور رو مشاهده کنید..... ببینید ساختمان ها رو تا کجا ساختند ! مردم دارن به آپارتمان

نشینی عادت می کنند . در ثانی نمی شه در کنار چنین ساختمان هایی ، دیگه از این سبک معماری استفاده کرد ، الان تمام

پنجره های اطراف مشرف هستند به این حیاط ، دیگه کجا می شه مثل قدیم ها همه اهل خونه بریزند تو حیاط و راحت

باشند . باید با زمونه پیش رفت ، بعضی چیز ها هست که حفظ و نگهداریشون بیشتر مایه دردسر تا مایه آرامش. اگر برادرم

اصرار نمی کرد ، تا حالا اینجا رو کوبیده بودم و یک مجتمع تجاری عالی می ساختم . لبخندی زد ، دستش را دوستانه به

شانه اوزد ، و ادامه داد :

-امان از دست شما جوون ها ، نه به اون مدرنیزه بازی هاتون و نه به این پا یبندی به ارزش ها و سنت های قدیمی تون ! من

که سر در نمی آرم ، از نظر من یا زنگی زنگی یا رومی رومی .

وحیدی ، کوتاه آمد ، شانه هایش را بالا انداخت و دیگر چیزی نگفت .

آقای فرداد ، گفت :

-فکر کنم شما و برادرم هم زبون های خوبی برای هم باشید .

-امیدوارم .

نگین ، دهانش را باز کرد تا داد دیگری بزند ، اما آنها را در حال بالا آمدن از پله ها دید و گفت :

-چه عجب !

آقای فرداد ، گفت :

-چه قدر کم طاقتی عزیزم !

و کلید را در قفل چرخاند و همه را به داخل سالن راهنمایی کرد .

نگین ، سریع ، خودش را روی مبل انداخت و بلند و کشیده گفت : آخیش !!

آقای فرداد ، خندید و گفت :

-انگار کوه کنده ! جناب وحیدی ، من که خدمت تون عرض کردم ، این دردونه من تا پایان فیلم برداری دووم

نمی آره .

نگین ، با دلخوری گفت : بابا !

وحیدی ، سانسونتش را کنار مبل گذاشت ، نگاه مو شکافانه ای به اطراف انداخت و گفت : فکر کنم برادرتون هر روز به این

جا سر می زنند ، چه قدر همه چیز مرتب و تمیزه !

-دیروز که تماس گرفت ، گفت که همه چیز رو برای اومدن مون آماده کرده ، فکر نمی کردم به این جا هم سری زده باشه !

بعد بلند شد و گفت : جناب وحیدی ، شما که با یه چای دیش موافقید ؟

آوا گفت : آقای فرداد ، اگر اجازه بدید چای رو من دم می کنم ؟

-نه دخترم ، سماور قدیمیه ، شماها از پیشش بر نمی آید .

آوا بلند تا از نزدیک ، عکس های قدیمی وسیاه و سفید داخل قابهای آویخته شده به دیوار را تماشا کند .

نگین پرسید : کسی تشنه ش نیست ؟

با جواب منفی آن ها ، به دنبال پدرش به آشپزخانه رفت .

-چیزی می خوای ؟

-تشنمه .

آقای فرداد ، در یخچال را باز ، سوتی کشید و با حیرت گفت : این جا رو ببین ! نکنه مهیار فکر کرده ، ما یک ماه این جا

اطراق می کنیم که این همه خرید کرده ، تا کله یخچال پره !

نگین ، روی صندلی چوبی نشست و پکر گفت : هنوزم باورم نمی شه که دارم میرم پیش عمو .

پدرش لیوان آب را دستش داد و گفت :

-اون بیشتر از شما ها مشتاق دیدنتونه.....باورم نمی شه با این همه بلایی که سرش آوردیم، بدون هیچ گلایه ای از من یا

فرونش بگه از اینکه بالاخره خانمت همه چیز رو فراموش کرده، خیلی خوشحالم. از دنیا بی خبر، نمی دونه از روزی که

فرونش فهمیده تو رو قراره ببرم پیشش، آب خوش نذاشته از گلومون پایین بره.... صبح دوباره زنگ زد، گفت کاش خانمت

رو هم می آوردی؛ خبر نداره که خانم قهر کردن، رفتم پیش خواهرشون انگلیس . نمی دونه کینه این ها کینه شتریه !

-این قدر این چند روز غر ولند شنیدم که دیگه از دل و دماغ افتادم .

-مقصر خودتی ؛ چند مرتبه بهت گفتم در رابطه با رفتن تون ، اصلا نمی خواد با مادرت صحبت کنی ، گفتم تو کاریت نباشه

من کارها رو راست وریس می کنم . بی خودی این چند ماهه خودت رو با پیش کشیدن این بحث ها خسته کردی .

نگین ، بغض آلود گفت :

-به خاطر اختلاف این ها با هم ، درست چهار ساله که عمو رو ندیدم .

آقای فرداد ، که خود را هم مقصر می دانست ، برای دلجویی از دخترش ، لبخندی زد و برای اینکه بحث را تمام کند ، گفت :

-حالا که ما راهی شدیم . بیا فعلا میوه بذار توی ظرف و ببر برای مهمون ها .

وحیدی ، همان طور که سوزن گرامافون را روی صفحه می گذاشت ، با خودش گفت :



-امیدوارم که کار کنه .

سوزن را روی صفحه گذاشت . صدای موسیقی ای سنتی و آرام ، که هماهنگی کاملی با فضای خانه داشت ، در هوا پیچید . با چنان حالتی از رضایت ، لب به لبخند گشود ، که انگار وسیله خرابی را دوباره به راه انداخته است . به آوا نگاه کرد که به سمت صدای موسیقی برگشته بود . نشست و با لحن گلایه آمیزی گفت :

-خانم ریاحی ، من هنوزم معتقدم اگر کار فیلم برداری رو شمال کلیک بزنیم بهتره ؛ هم راهش نزدیکتره و هم .....

آوا، خسته از راه ، و برای خلاصی از کلنجار دوباره بر سر این موضوع ، حرف وحیدی را قطع کرد وگفت :

-آقای وحیدی ، دوباره شروع نکنید . خودتون هم انصاف به خرج بدید، عکسهایی که دیدید ، فوق العاده بودند . به همچین طبیعت بکر و زیبایی به درد کار ما می خوره . من که فکر می کنم به درد کار ما می خوره . به زحمتش می ارزه . حالا دیدنش که ضرر نداره ؛ مطمئن باشید بدون تایید شما کلیک شروع رو نمی زنیم .

وحیدی ، انگار از حرفی که می خواست بزند ، دو دل بود ؛ اما بالاخره زبان گشود و گفت :

-یه چیزی هست که نمی دونم.... چه جوری بگم ، شاید بهم بخندید ، اما راستش از روزی که قرار شده بریم به این منطقه ، یه دلشوره ای افتاده تو دلم که .... نمی دونم اولین باره که این حالت به هم دست می ده .... البته اصلا نمی خوام در شروع کار ، با گفتن این حرف ها ناراحت تون کنم، ولی نمی دونم چرا دلم راضی نمی شه !

آوا ، با ناراحتی گفت :

-آقای وحیدی ، خواهش می کنم اول بسم ا....نفوس بد نزنید .

-تمام سعی من اینه فیلم شما برنده جایزه ی امسال جشنواره بشه؛ یعنی استحقاقش رو داریدو اگر به پایان کار امیدوار نبودم، مطمئن باش که هرگز همراحتون به این سفر نمیومدم. همونطور که قبلا نظرم رو حضورتون عرض کردم، طرح بسیار جالبیه؛ اگر اصول رو طبق برنامه پیش بریم، مستند خوبی از آب در میاد .

لبخند تصنعی زد و برای اینکه آوا را بیش از این نگران نکند، گفت :

-با این موسیقی و فضای اتاق، احساس یه شازده ی قجری بهم دست داده .

آوا لبخندی زد و فت :

-باید اعتراف کنم که کم کم دارید خرافاتی می شید .

آوا، یکی از تابلوهایی رو که با خط خوشنویسی شده ای به دیوار زده شده بود را بلند خواند :  
جهان بین تا چه آسان کند مست فلک بین تا چه آسان می زند دست  
دهد ...

کمی مکث کرد تا بتواند کلمات در هم ان را پیدا کند، بیت دوم را وحیدی از حفظ خواند :  
دهد بستاند و عاری ندارد بجز داد و ستد کاری ندارد

همان وقت، آقای فرداد و دخترش وارد شدند. نگین، ظرف میوه را روی میز گذاشت. آقای فرداد گفت :

-این دست خط پدرمه؛ هنوزم غر غر قلمش تو گوشمه. حتی یک ذره از این هنر خاندان فرداد رو من به ارث نبردم؛ اما برادرم، تمام و کمال یک فرداد اصیله؛ بی خود نبود که عزیز دردونه ی پدر و مادرم بود .

آوا، اشاره ای به یکی از عکسهای دسته جمعی خانواده کرد و گفت :

-آقای فرداد این شمايید؟

-آره دخترم. اینا مدرکه ها؛ اینا رو ببینید فکر نکنید من از همون اول، همونطوری کچل بدنیا اومدم .

همه خندیدند و وحیدی فت :

-اختیار دارید قربان هنوز هم ....

آقای فرداد، با خنده ای حرفش را قطع کرد و گفت :

-بگو جانم. بگو که هنوزم به طور کامل کچل نشدید؛ یه دو سه تا دونه ای مونده که بتونید به این طرف و اون طرف قرض بدید .

-اتفاقا چهرتون فوق العاده فوتوژنیکه .

همه زدند زیر خنده و دور میز نشستند. نگین، بشقابها را جلوی همه چید. آقای فرداد نگاهی به ساعتش انداخت و گفت :

-خب بچه ها، از وقت ناهار گذشته، اگر همگی موافقید بریم رستوران؟

نگین گفت :

-وای! من که نا ندارم از جام تکون بخورم. خودتون برید یه غذایی از رستوران بگیرید، بیارید همین جا با هم بخیریم .

آوا، به تصدیق از حرف دوستش افزود :

-منم موافقم، اینجا راحت تریم .

وحیدی گفت :

-آقای فرداد، اگر اجازه بدید ناهار رو من بگیرم. منم رستورانهای خوب اصفهان رو بلدم، مخصوصا بریانی هاشو .

-باشه پسرم، پس منم همراهت میام که با یه گشتی هم توی شهر بزنیم ... معذرت می خوام ...

و بلند شد و گوشی همراهش را از جیب کتش، که به دسته صندلی آویزان بود، در آورد و با لبخندی که بر لبانش نشست

بود گفت مهبیاره، و به تلفنش جواب داد :

-الو، سلام مهبیار جان، چه طوری؟ .... قربانت، همه خوبن، ... آره دو ساعتی هست رسیدیم ... نه بچه ها خستن، من و آقای

وحیدی میریم از بیرون غذا بگیریم ... آره انجا نشسته ... این به حد کافی لوس هست، تو رو خدا تو دیگه اینقدر لوش

نکن، می آید اونجا بیچاره ات می کنه ها ... خدا شانس بده ... حسود داداشته ... خلاصه از ما گفتم بود ... باشه گوشی

دستت، از من خداحافظ .

نگین، گوشی را از دست پدرش کشید و درحالیکه با ناز و خنده با عموبش صحبت می کرد، بیرون رفت .

آقای فرداد بلند شد و فت :

-خب وحیدی جان، من رفتم ماشین رو آماده کنم .

نگین بعد از پایان مکالمه اش، وارد سالن شد و گوشی را به آقای وحیدی داد و گفت :

-می بخشید، رفتید پایین، اینم بدید به بابای من .

هنوز از سالن خارج نشده بود که یکدفعه آوا، گویی چیزی را که فراموش کرده بود به خاطر آورده باشد، با صدای بلند صدا

زد :

-آقای وحیدی؟

وحیدی، برگشت و با نگاه خاصی او را نگریست. آوا شرمگین گفت :

-اگه ممکنه دوربین منو از داخل ماشین برام بیارید، ممنون می شم .

او با حرکت سر، چشم بلندی گفت و از سالن بیرون رفت. طرز نگاه او، از چشم نگین پوشیده نماند. با رفتن او، زد زیر خنده

و با شیطنت گفت :

-دوربین چیه آوا خانم، شما جون بخواه .

آوا برگشت و کوسن را به طرف او پرت کرد و گفت :

-زهرمار! دیوونه، می شنوه! .... عشق این وحیدی هم شده این وسط قوز بالا قوز .

-بر عکس تو، از پررویی این پسره خوشم میاد. کاش یه کم از جربزه و عرضه این وحیدی رو ماهان هم داشت. اونوقت چه غمی داشتیم. هر چی خودت رو بیشتر بی علاقه نشون می دی، کوتاه نمیاد و سمج سر حرفش وایساده. اون وقت ماهان، جرئت اینکه یکبار با پدرم رو به رو بشه رو نداره، نمی دونم تا کی می خواد این بازی و اداها رو دربیاره. حداقل اگر اونم مثل وحیدی، مردونه سر حرفش می موند، من جلوی خونواده ام یه زبونی داشتم ؛ ازش پشتیبانی می کردم و نداریش رو پای مردونگیش می داشتم ؛ اما با این کارهاش ، نه می گه نه ، نه محکم می گه آره ، که من تکلیفم رو بدونم ؛ عاشقش باشم یا.....خودش هم می دونه که نمی تونم ، داره از دوست داشتنم سو استفاده می کنه .

-می دونی نگین ، تمام این حرف ها ، در صورتی خوبه که عشق دو طرفه باشه . باور کن اگه دوستش نداشته باشی ،

هر چه سعی کنه خودش رو به تو نزدیک تر کنه ، ازت دورتر و دورتر میشه . من که با این کارهای وحیدی ، نه تنها علاقه ام نسبت بهش زیاد نمی شه ، بلکه بیش ترم ازش متنفر می شم .نمی دونم این ضرب المثل رو برای چی به کار می برند ؛دل به دل راه داره ؛ اصلا هم راه نداره . من و وحیدی همکارای خوبی برای هم هستیم ؛ اما احساس می کنم این ابراز علاقه کردن هاش، به جای نزدیکی و هم دل بودن ، کم کم میون کارمون هم داره جدایی میندازه .

-یاد خاله م افتادم ؛ یادم باشه برگشتیم ، دفترش رو بدم بخونی ؛ سوژه خوبی برای فیلم نامه ست .

حرفش رو قطع کرد ، نگاهی به طاق نمای خانه انداخت و گفت :

-خیلی دلگیر نیست ؟

-چی ؟

-نمای خونه ؟

-به خاطر ابهت معماری قدیمیه ؛ آدم رو خود به خود به سکوت وا می داره . اون موضوع دلگیریه سر کار علیه هم ارتباطی به نمای خونه نداره ؛ مربوط به دله !

-این پسره هم شانس نداره ؛ باور کن اگه دوستش داشتی ، زوج مناسبی برای هم بودید ؛ وعظ و خطابه های هنردوستانه

تون ، حال آدم رو به هم می زنه .هر دوتون به یه اندازه تنفر انگیزید .

وحیدی ، وارد شد و دوربین را به آوا داد و بیرون رفت . نگین ، با شوخی و لحن ادیبا نه ای ، آهسته این بیت را خواند :

سخن عشق تو بی آنکه برآید به زبانه رنگ رخساره خبر می دهد از سر نهانم

آوا گفت :

-حیف که خیلی خسته ام، وگرنه حسابت رو می رسیدم. باشه طلبت وقتی آقا ماهان تشریف آوردن .

در همان هنگام صدای تلفن همراه نگین بلند شد، با بی میلی آن را برداشت، ولی بعد با جیغ بلندی گفت :

-وای آوا، ماهانه !

آوا سری به طرفین جنباند و گفت :

-چقدر حلال زاده س! می داشت چند ثانیه می گذشت .

-آقای فرداد، چند ساعت دیگه می رسیم؟

-حدود یک ساعت دیگه .

کمی بیرون را نگاه کرد و دوباره پرسید :

-معذرت می خوام، باب آشنایی عرض می کنم، تحصیلات برادرتون چیه؟

-دکترای گیاه شناسی .

-آفرین، پس حتما در دانشگاه تدریس می کنی .

-نه، مهیار بعد از اینکه از کانادا برگشت، یکسال در دانشگاه تدریس کرد؛ اما بعد گفت که حوصله ی تدریس رو ندارم و با

روحیه ام سازگار نیست. برای همین اومد این منطقه و با سه نفر از دوستای قدیمیش، به کارشون ادامه دادن .

-حتما کار پردآمديه که ارزش رها کردن تدریس رو داشته .

-دقیقا. من هم فکر نمی کردم از عصاره گیری گیاهان دارویی، بشه چنین درآمدی رو بهم زد. البته این کار رو قبل از اینکه

برای ادامه ی تحصیلات به کانادا بره، با دوستانش شروع کرده بود. بعد هم مرتب با هم در تماس بودن. وقتی برگشت ایران

با استفاده از تجارب چند ساله اش در ایران و خارج از کشور، در کنار این کار، یک فاز مکانیزاسیون و تولید قطعات و ماشین

آلات کشاورزی رو هم راه اندازی کردن .

-چه همتی !

-واقعا. من که تا عاشق شدم دست از کار کشیدم. یه لیسانس بازرگانی هم که گرفتم فعلا گذاشتم در کوزه دارم آبش رو می

خورم .

وحیدی خندید و به عقب نگاه کرد و به آوا گفت :

-چای تو فلاسک هست؟

-بله، لیوانتون رو بدید تا براتون بریزم .

در حالیکه لیوان را پر می کرد، نگاهی به نگین انداخت که در سکوت، به منظره ی بیرون چشم دوخته بود پرسید :

-نگین چای می خوری؟

-چی؟

-چای؟

-نه نمی خورم .

-پکری؟ !

-نه، کاش دیشب تا دیر وقت بیدار نمونه بودیم، سرم درد گرفته .

پدرش از آیین، نگاهی به آنها انداخت و گفت :

-از بس دیشب حرف زدید! صدای خنده هاتون تا توی اتاق ما هم می اومد. بنده خدا آقای وحیدی که فکر کنم تا سحر

خوابش نبرد .

-من که چیزی نفهمیدم، یعنی اونقدر خسته بودم که همون سر شب خوابم برد .

-! پس چرا گفتمی اینا مگه خواب ندارن! خودم که شاهد بودم، مرتب از این دنده به اون دنده می شدی .

و آهسته زد به وحیدی و بلند خندیدند .

نگین، آهی کشید و آهسته در گوش آوا گفت :

-ترسیدم، فکر کردم واقعا حرفامونو شنیدن !

-منم همینطور !

صدای یکنواخت لاستیکها بر روی جاده، آوا و نگین را به خواب عمیقی فرو برد. هیچ کدام تا رسیدن به مقصد چیزی نفهمیدند. آوا، برای چند دقیقه، احساس کرد که ماشین حرکت نمی کند، ولی آنقدر خسته بود که زحمت گشودن پلکهایش از یکدیگر را هم به خود نداد. صدایی می شنید، فکر می کرد در خواب است. حتی وقتی که صدای کسی را شنید که نگین را با لحنی دلنشین صدا می زد، تصور کرد هنوز خواب می بیند .

نگین، سرش را از شانه آوا بلند کرد، چند بار پلک زد، وقتی هوشیار شد، بلند جیغ کشید :

-عمو مهیار !

آوا، از داد و فریاد دوستش بلند شد و به اطراف نگاهی انداخت، خود را در محوطه ی پر از درخت مشاهده کرد. از ماشین پیاده شد و به وحیدی که به طرف او می آمد با لحن گلایه آمیزی گفت :

-کی رسیدیم، پس چرا مارو صدا نزدید؟ !

-تازه رسیدیم .

آوا، نگاهش به سمت مرد قد بلند و خوش تیپی که نگین را در آغوش گرفته بود، افتاد. مرد، خم شد گونه ی نگین را بوسید و گفت :

-واسه خودت خانمی شدی !

وقتی به سمت آوا برگشتند، آوا به رسم آشنایی، سرش را خم کرد و لبخندی زد. مرد هم متقابلاً لبخند محجوبانه ای بر لب نشان داد و با نگین، به سمت آنها آمدند .

نگین، سریع دوستش را معرفی کرد و مهیار گفت :

-از اینکه افتخار آشنایتون رو پیدا کردم، خوشحالم .

-منم همینطور، از اینکه مزاحمتون شدیم باید ...

-این چه حرفیه! فقط امیدوارم این چند ماه که اینجا هستید بهتون سخت نگذره .

-اختیار دارید، بیشتر از این شرمنده مون نکنید .

-نگین، هر موقع با من تماس می گیره، از شما تعریف می کنه. اینقدر از شما گفته که احساس می کنم سالهاست شما رو می

شناسم .

آوا لبخندی زد و سرش را به زیر انداخت و گفت :

-خانواده ی برادرتون به من لطف دارن. اینقدر شرمنده شون هستم که نمی دونم با ....

نگین، پرید وسط حرفش و گفت :

-خیلی خب، تعارف رو بذارید برای بعد. عمو نمی دونی، آوا تو تعارف زنی، دست همه رو از پشت بسته. سعی نکن باهاش

رقابت کنی .

-اما اینجا مجبور می شید که ترک عادت کنید .

بعد، نگین را به خود نزدیک تر کرد و به رویش لبخند زیبایی زد و روی موهایش را بوسید. بیشتر از همه، حالت چشمهای

خمار زیبایش، که انگار خسته و خواب آلود بود، نظر آوا را به خود جلب کرد .

آقای فرداد، از داخل ویلا بیرون آمد و فریاد زد :

-پس چرا همینجوری اون وسط موندید؟!

نگین گفت :

-بابای منو چاییشم خورد !

وحیدی که تا آن لحظه سکوت کرده بود، گفت :

-وسایل رو الان از ماشین بذاریم بیرون؟

مهیار گفت :

-نه، بذارید باشه. باباعلی واسه تون میاره داخل سالن .

بعد همه را به طرف ویلا راهنمایی کرد. آوا، از نگاه وحیدی همان نگرانی ناشناخته اش را حس کرد که قبلا از آن برایش گفته

بود. طرز نگاهش، مثل موقعی بود که داشت از دلشوره عجیبش صحبت می کرد .

وقتی نگاه آوا را متوجه خود دید، گفت :

-از وصف هایی که آقای فرداد از برادرتون می کردن، فکر می کردم باید یه دو سه سال از خودتون کوچیکتر باشن، فکر

نمی کردم تا این حد جوون باشن !



هر چند آوا هم با او هم عقیده بود، چون پدرش هم به این مورد هیچ اشاره ای نکرده بود، اما از نگرانی وحیدی هم سر در نمی آورد! در سکوت، به منظره بی نظیر اطراف ویلا چشم دوخت. نمای بیرون ساختمان و دکوراسیون داخل آن، ترکیب رنگ و هماهنگی مبلمان و همینطور چیدن وسایل تزئینی، همه و همه تحسین او را برانگیخت. از آرامش و زیبایی آنجا نتوانست چیزی نگوید، روی مبل کنار شومینه نشست و گفت :

-حالا می فهمم که اصرار نگین، برای اومدن به اینجا چی بود. واقعا که جای فوق العاده ایه !

مهیار، لبخندی زد و درحالیکه به آشپزخانه می رفت، گفت :

-خوشحالم که سلیقم رو پسندیدید .

-عمو، بی خود نیست که دلت نیامد از اینجا دل بکنی .

-شما که افتخار به عمو نمی دید، مهرداد بهت نگفت که بخاطر بی محلی های سرکار خانم می خواستم آدم ربا بشم؟

نگین به پدرش نگاه کرد، آقای فرداد گفت :

-آره، گفته بود اگه دخترت رو تا آخر این برج نیاریش اینجا، یواشکی میام می دزدمش، تا حالتون جا بیاد. تازه می گفت اگه اینبار بدون تو پیام رام نمی ده .

نگین با ذوق گفت :

-الهی قربونت برم عمو جون، تنها کسی که می تونه جلوی اینا وایسته تویی .

در همین لحظه، مرد مسنی که لباس محلی پوشیده بود، وارد شد. به همه سلام کرد و خوش آمد گفت. با مهرداد گرم تر از همه احوالپرسی کرد. با دیدن مهیار گفت :

-مهندس! بدید من بیارم .

-نه باباعلی شما لطف کن وسایلا رو از ماشین پایین بذار .

و سینی چای را روی میز گذاشت، سبد را که انواع شیرینی های محلی در آن بود، جلوی همه گرفت و گفت :

-شرمنده. من بلد نیستم خوب پذیرایی کنم، می دارم روی میز خودتون از خودتون پذیرایی کنید .

و با لبخند، نگاهی به آوا انداخت و با تاکید گفت :

... -البته بدون تعارف .

کنار نگین نشست و به همه گفت :

-خیلی خوش اومدید. از بس مهرداد، امروز و فردا کرد، داشتم کلافه می شدم .

مهرداد فنجان چای را برداشت، رو کرد به آوا و به برادرش گفت :

-مهیار، آوا خانم، دختر آقای ریاحی ان .

مهیار، با تعجب، چند ثانیه ای به چهره او نگاه کرد و گفت :

-جدی می گی؟! دختر فرهاد! ... حال پدر چطوره؟ چقدر دلم هواشون رو کرده .

مهرداد گفت :

-می بینی دخترم! این دو تا اینقدر با هم صمیمی بودن که توی مهمونی ها، غیر ممکن بود کنار هم نبینی شون .

-اگه می دونستم که دختر آقای ریاحی قراره تشریف بیارن، حتما شخصا با فرهاد تماس می گرفتم و خانوادگی ازشون

دعوت می کردم .

-خیلی بهت سلام رسوند و گفت از طرف اون بهت بگم که اینبار که دیدمت، حتما کیش و ماتت می کنم! مهیار، لبخندی زد

و گفت :

-از طرف من هم، به فرهاد بگو، همین که بنده رو قابل دونستی که میزبان نورچشمیش باشم، ممنونم .

آوا، از اینکه مهیار، تکه کلام پدرش را به کار برد خندید. مهیار، به صورت او نگاه کرد و لبخند زد. بعد به مهرداد گفت :

-نکنه دوباره ماموریتته؟! !

وقتی سکوت و خنده ی برادرش را دید، که سعی می کرد خودش را به آن راه بزند، گفت :

-چرا دست از سر این بنده ی خدا بر نمیداری؟

همه خندیند. وحیدی یکدفعه بی مقدمه پرسید :

-مهیار خان، اینجا تنها زندگی می کنید؟

-می بینید که اصلا تنها نیستیم !

-منظورم اینه که ازدواج نکردید؟

مهیار نیم نگاهی به برادرش انداخت و گفت :

-خیر .

-جدی! حوصله تون اینجا سر نمیره؟

مهیار، از سماجت او تعجب کرد و با متانت جواب داد :

-عرض کردم که تنها نیستم، غیر از اهالی روستا که مرتب بهم سر می زنند، دوستانم هم هستن .

-چند سالتونه؟

-سی و چهار سال .

نگین به موبایلش ور می رفت، لبخندی زد و گفت :

-منظورشون اینه که دیگه وقتشه .

همه غیر از وحیدی، به حرف او خندیدند. مهیار، اشاره ای به دست او کرد و گفت :

-می بینم که شما هم، خدا رو شکر، از بند این حلقه آزادید؟

وحیدی ، در حالی که همه منتظر شنیدن حرفی از او بودند ، طوری به آوا چشم دوخت ، که حرص او را در آورد و گفت :

-من که از خدامه ، فعلا منتظر جوابم ؛ تا آخر عمرم هم اگه فرصت بخواد ، منتظر می مونم .

آوا ، از خجالت ، سرش را پایین انداخت و به زور ، چند جرعه از چای اش را تلخ خورد . نمی دانست برای چه او ، با این

حرکتش ، سعی کرده بود که عشقش را این طوری بی پروا جلوی همه ابراز کند . نگین ، هم از حرکت او جا خورد . از

شناختی که روی دوستش داشت ؛ می دانست که چقدر مغرور است . حال او را در این لحظه ، به خوبی می فهمید . اما نمی

توانست دخالت کند . او هم مثل آوا ، سکوت اختیار کرد .

مهیار لبخندی زد و پرسید :

-شما چند سال تونه ؟

-بیست و هفت سال .

-خب هنوز وقت دارید ؛ تا چند شکست عشقی و نامرادی دیگه جا دارید .

مهرداد ، خندید و گفت :

-راست می گه وحیدی جان ، چیزی که هیچ وقت دیر نمی شه ازدواجه .

نگین ، یک باره بحث را عوض کرد و از عمویش پرسید :

-من از اون کشکهایبی که اون دفعه داده بودی به بابا برام آورده بود می خوام، به .... خیلی خوشمزه بود، دهنم آب افتاد !

مهیار، به لحن و حالت کودکانه او خندید و گفت :

-عزیز دلم! می دونستم دوست داری، سپردم به خاله واسه ات درست کنه .

باباعلی، یکی یکی چمدانها را به داخل آورد .

مهیار از همانجا گفت :

-باباعلی، سهیل رو ندیدی؟

مرد با لهجه گفت :

-چرا مهندس، گفتم مهموناتون رسیدن گفت مزاحمتون نمی شه .

-حالا برا من دعوتی شده! خودش گفته بود دلم واسه مهرداد تنگ شده، وقتی اومد، خبرش کنم .

باباعلی، شانه هایش را بالا انداخت، آخرین چمدان را هم گوشه ی سالن گذاشت و گفت :

-آقای مهندس، با من امر دیگه ای ندارید .

-نه باباعلی، فقط سر راهت به فرزانه بگو سفارشات از شهر رسیده .

سری به نشانه ی اطاعت تکان داد و با همه خداحافظی کرد و رفت .

مهیار، به برادرش گفت :

-کاش خانم رو هم میاوردی .

نگین و مهرداد، به یکدیگر نگاه کردند. مهرداد، با لحن سردی، که سعی داشت زیاد ساختگی به نظر نرسد گفت :

-فرنوش هم خیلی دوست داشت بیاد، ولی ... نتونست .

مهیار متوجه نگاههای آنها شد و ترجیح داد که فعلا سکوت کند. یک لحظه نگاهش متوجه آوا شد که در خود فرو رفته، با

ناخن خورده های شیرینی داخل بشقابش را پس و پیش می کرد. پرسید :

-آوا خانم، شما هم مثل پدرتون به شطرنج علاقه داری؟

آوا به خودش آمد و گفت :

-اگه حوصله شو داشته باشم .

-حتما هم از فرهاد یاد گرفتید؟

-بله .

وقتی نگاه متعجب او را دید لبخندی زد و گفت :

-مطمئنم آخرش کیش و مات می شید .

نگین گفت :

-آقای ریاحی رو شاید کیش و مات کنی، ولی در مقابل دخترش حتما مغلوبی .

نگاه نافذی به آوا انداخت و گفت :

-جدی! ببینیم و تعریف کنیم .

نگین کوتاه نیامد و گفت :

-می تونی امتحان کنی .

-حتما، خیلی دلم می خواد ببینم چطوری مغلوب می کنن .

وحیدی، اصلا از لحن خودمانی مهیار خوشش نیامد. از اینکه خانم ریاحی را به اسم کوچک صدا می زد، برافروخته شد. او که

چند سال با آوا همکار بود، جرئت نکرده بود که او را خودمانی خطاب کند. برای اینکه حد و مرز این موضوع را مشخص کند،

با تاکید گفت :

-خانم ریاحی، یکی از بهترین کارگردانها و فیلم نامه نویسهای شرکتمون هستند .

مهیار گفت :

-خانواده ی آقای ریاحی، توی هر حرفه ای که وارد می شن، حرف اول رو می زنن .

آوا، تشکر کرد و وحیدی به خیال اینکه او را متلفت این موضوع کرده است با رویی گشاده، بله ی کشیده ای گفت و حرف

مهیار را تکرار کرد .

نگین، خمیازه ای کشید. مهرداد، به طرف پنجره برخاست و به دنبالش وحیدی را هم صدا زد تا با هم ، منظره بیرون ویلا را

تماشا کنند . مهیار، خم شد تو صورت نگین و آهسته گفت :

- عزیز دلم ، معلومه مسیر خیلی خسته ت کرده ؛ یه کم که استراحت کنی سر حال میشی .

-نه عمو ، من خیلی بد سفرم . از تهران تا این جا این سردرد اذیتم کرده ؛ صدای ماشین ماشن افتاده تو سرم .

-مسکن واسه ات بیارم؟

وحدی وسط حرفشان گفت :

-مرتع زبباییه ... معلومه با حیوونا میونه ی خوبی دارین، خودتون از اسبها مراقبت می کنین؟

و مهلت نداد پاسخ سؤالش را بشنود و ادامه داد :

.... -سر خودتون رو حسابی گرم کردید ... در کل زندگی جالبیه .

مهیار لبخندی زد و سکوت کرد. وحیدی دوباره شروع کرد :

-مهیارخان، از اینجا تا روستا خیلی راهه؟

-چیزی راه نیست، اگر خسته نیستید و مایلید، همین الانم می تونم ببرمتون .

-خانها که خسته ان، می تونیم فعلا خودمون یه گشت کوچیکی دور و اطراف بزنیم، آقای فرداد شما موافقید؟

مهرداد، با رضایت موافقت کرد و به دخترها گفت :

-تا شما کمی استراحت می کنید ما رفتیم و برگشتیم .

و در حالیکه به طرف در خروجی می رفت مهیار را هم صدا زد و گفت که بیرون منتظرش هستند. مهیار، همانطور که به

سمت آشپزخانه می رفت گفت :

-تا یک ساعت دیگه خانمی به اینجا میاد، به اسم ملوک، ما بهش می گیم خاله. می آد برای درست کردن شام اگر ...

نگین و آوا، ادامه ی حرف مهیار را نشنیدند، هر دو از رفتار وحیدی عصبانی بودند. نگین طاقت نیاورد و با حرص گفت :

-خوب بود یه سؤالی هم از ما می کرد، خودش برید و دوخت! هرچند که واقعا نا ندارم از جام تکون بخورم؛ اما دلیل هم نمی

بینم که این آقا از جانب ما تصمیم بگیره. داره کفرم رو بالا میاره !

آوا آهی کشید و گفت :

-می ترسم آخرش حرفش رو به کرسی بشونه و همه رو ببره شمال. خدا آخر و عاقبت این کارو به خیر بگذرونه.

مهیار، لیوان آب را با مسکن به برادرزاده اش داد و به آنها گفت که اتاقهای بالا را برایشان آماده کرده و پیشنهاد داد بروند و کمی استراحت کنند تا برای شام سر حال باشند. پالتویش را برداشت، یک لحظه از سکوت و پیچ کردنهای آن دو، برگشت و از اخم در هم و آشفته‌ی آنها سر جا میخکوب شد! خندید و با لحن کشیده‌ای گفت :

-چیه، چی شده؟! !!

نگین، دلشوره‌ای از حرف دوستش به دلش افتاده بود. تصمیم گرفت عمویش را هم در جریان بگذارد. او را صدا زد و اشاره کرد تا نزدیک آنها بیاید .

-جان عمو؟

-تو رو خدا یه کاری کن وحیدی از اینجا خوشش بیاد و موافقت کنه فیلممون رو همین جا ضبط کنیم، خوشگل ترین جاهای منطقه رو نشونش بده .

-من که نمی دونم چی تو نظر شماست، اما سعی می کنم جاهایی رو نشونش بدم که تا حالا تو عمرشم ندیده باشه. اما نمی فهمم، مگه نگفتی که از اینجا خوشتون اومده؟

-چرا، من و آوا که حرفی نداریم. بچه های گروه هم خوششون اومده. اما جواب قطعی رو باید وحیدی بده .

و به آوا گفت :

-باور کن اینا همه اش بهانه س .

-خودمم می دونم. از روزی که راه افتادیم، یکریز داره سق می زنه .

مهیار، کلافه به آوا نگاه کرد و پرسید :

-وحیدی چه کاره ی شرکته؟ اینقدر منو استنطاق کرد که فراموش کردم ازش بپرسم خودش چیکاره اس !

-تقریبا همه کاره ی شرکته .

صدای چند بوق از بیرون شنیده شد. مهیار، به پشت سرش نگاهی انداخت و پرسید :

-و اگر موافقت نکرد؟

-هیچی، همه رو برمی گردونه تهران، از اونجا یکراست برای فیلمبرداری شمال .

مهیار، اخمی در چهره اش نشست و محکم گفت :

-محاله بذارم شماها از اینجا برید. برای اومدنتون حسابی تدارک دیدیم، مگه می دارم به این راحتی از اینجا برید !  
 نگین گفت :

-شما وحیدی رو نمیشناسید، اگه رو دنده ی لچ بیفته دیگه هیچ کس حریفش نیست .

-خیالتون راحت باشه. حتی یک لحظه هم، رفتن از اینجا به مغزتون خطور نکنه .

بعد به سمت در رفت. هر دو، از محکم حرف زدن او، به یکدیگر لبخندی زدند. مهیار، در را هنوز به طور کامل نبسته بود که سرش را برگرداند و با ناراحتی گفت :

-اما نگین خانم، این رسمش نبود، حالا هم که اومدی عمو رو ببینی، این طوری؟ با تایید این و اون و غریبه ها !  
 و در را بست. بغض گلوی نگین را فشرد. دق و دلش را سر وحیدی خالی کرد :

-همش تقصیر این وحیدیه، اگه این همه ادا اصول در نمیآورد حالا کار رو شروع کرده بودیم .  
 بعد مسکن را با بغض قورت داد .

نیم ساعتی از رفتن مردها می گذشت. هر دو بعد از بازرسی کامل طبقه ی پایین، تصمیم گرفتند که برای استراحت، به طبقه ی بالا بروند. چند پله بیشتر نرفته بودند که یکدفعه در سالن باز شد و مردی سراسیمه وارد شد. به اطراف نگاهی انداخت.

هر دو از ترس زبانشان بند آمده بود. ناشناس، با دیدن آنها جا خورد. چند قدم به عقب رفت و با لکنت زبان گفت :

-س .... سلام. شرمنده داشتم می اومدم، ماشین مهیار رو دیدم، ... فکر کردم همه رفتن برای گردش، که اینطوری بدون در ... شرمنده. اومدم به سفارشیه ببرم .

هر دو مات بهش زل زدند. خودش از حرکات و حرف زدن سریعش، خنده اش گرفت. سرش را زیر انداخت و گفت :

-معدرت می خوام، خیلی بد شد، نه؟ ... چه برخوردی !

هر دو خیالشان راحت شد. نگین گفت :

-اشکالی نداره، عموم گفت که خاله "ملوک" میاد اینجا برای درست کردن شام .

از شیطنت نگین خنده اش گرفت و گفت :

-من سهیل، دوست و همکار عموتونم .

-فقط من برادرزاده ی مهیارم، ایشون دوستم هستن .



در حالی که تازه وارد آمدنشان را به آنجا خوش آمد می گفت، پشت سرش زنی روستایی با سبدی که پارچه ای رویش انداخته بود، وارد شد. گرم، با هردویشان سلام و احوالپرسی کرد و با همان بساطش، جلو آمد و صورتشان را بوسید. سهیل،

در جواب شیطنت نگین، اشاره ای به زن روستایی کرد و گفت :

-ایشون خاله ملوک هستن. خیلی که به هم شباهت نداریم؟

بعد رو کرد به خاله و پرسید :

-خاله، مهیار به شما یه امانتی نسپرده که بدید به من؟

-نه خاله، چیزی به من نداده .

خاله وارد آشپزخانه شد، دخترها هم به دنبال او رفتند. سبدش را روی میز گذاشت و به سهیل که منتظر ایستاده بود گفت

:

-بشین خاله یه چایی برات بریزم .

-نه باید برم، خیلی کار دارم .

نگین گفت :

-چای تازه دمه .

سهیل نگاهی به او انداخت و روی صندلی نشست. خاله ازش پرسید :

-از آقا فرزانه چه خبر؟

-بیچاره، فعلا که فرصت سر خاروندن هم نداره !

-ایشالا عروسی خودت. خدا کنه همیشه دستتون به شادی بند باشه .

آوا نزدیک خاله رفت و گفت :

-خاله بذارید ما هم کمکتون کنیم .

خاله نگاهی دقیق به صورت آوا کرد و ماشالای بلندی گفت و با لحن صادقانه روستایی اش گفت :

-ماشالا خاله تو چقدر خوشگلی !

و زیر لب برایش صلوات فرستاد و پرسید :

- شما برادرزاده ی مهندسی؟

نگین، چای را به طرف سهیل گرفت و به خاله گفت :

- اسم من نگینه. خاله حتی یه ذره هم شبیه مهندس نیستی؟! !

- چرا خاله. خونواده ی مهندس که همه مث خودش، هفت قول هولای، خوش برو رو و پاکیزه ن .

نگین و آوا از اصطلاحات خاله به خنده افتادند. سهیل، سریع چایش را سر کشید و بلند شد و از نگین بابت چای تشکر کرد

و گفت :

- به پدرتون هم از جانب من، سلام برسونید و عذرخواهی کنید که نمی تونم بمونم. حتما سر فرصت برای عرض ادب،

خدمتشون می رسم .

بعد، همه را به منزلش دعوت کرد و رفت. نگین آهسته به آوا گفت :

- چقدر بامزه بود .

آوا ، حرفش را تصدیق کرد ، خاله گفت :

-مهندس گفت ، از شما بپرسم چی دوست دارید تا همون رو براتون بپزم .

نگین گفت :

-خاله هر چی دوست داری درست کن .

-نه مهندس گفته حتما از شما بپرسم .

آوا پرسید :

-غذای محلی اینجا چیه ؟

-ما بیشتر وقتی مهمون داشته باشیم ، آش سماق می پزیم .

-خوب همون رو درست کنید .

-آخه خاله ، نمی شه که جلوی مهمونای شهری آش بذاری ! تازه اونم مهمونای مهندس !

-چرا نمی شه ! چه اشکالی داره ، مگه مهندس نگفته هر چی ما گفتیم ؛ خب پس همین رو بپزید .

-آخه خاله ، ممکنه مهندس بدش بیاد .

نگین گفت :

-جواب مهندس با من؛ خوبه؟

خاله راضی شد و دست به کار شد. نگین پرسید :

-شما هر روز به این جا می آید و برای مهندس غذا درست می کنید؟

خاله به جای جواب سوال او ، گفت :

-مهندس خیلی حق به گردن اهالی ده داره . همه خودشون رو مدیونش می دونن ؛ حتی نعمت خان هم توی کارهایش ، با مهندس مشورت می کنه و رو حرفش حرف نمی زنه .

کمی مکث کرد و در حالی که سبزی های پاک کرده را از جلوی آنها بر می داشت تا در تشت بریزد ، گفت :

-توی این دو ماه ایشالا دو تا عروسی داریم ؛ یکی عروسی پسر حاج احمد که آخر این ماهه ؛ یکی دیگه هم پسر زیوره . مهندس و دوستاش ، سنگ تموم گذاشتن ؛ وقتی شنیدن که دختر دلبر جهیزیه نداره، فرستادن تا از شهر، کم و کسریهای جهیزیه شو بخرن. هرچهارتاشون یه پارچه آقان. با خودشون به اینجا، خیر و برکت آوردن. می دونین که آقا فرزانه هم عروسیش رو همینجا می خواد بگیره؟ یعنی خود مهندس بهش گفته .

نگین گفت :

-راستش ما از همه چیز بی خبریم، اینارم تازه داریم از شما می شنویم .

خاله بی وقفه حرف می زد و با اینکه هیكل فربه ای داشت، فرزند و چابک، از این طرف آشپزخانه به آن طرف می رفت. با حرکات سریع و لهجه ی شیرین و لحن مهربانش، باعث شد که آنها گذر زمان را از بین ببرند. آوا، با سوالاتی که از او می پرسید، از محیط آنجا و سنتها و مراسمی که داشتند، اطلاعات خوبی بدست آورد. ته دلش، از اینکه در این موقعیت مزاحم عمومی نگین شده بود، شرمسار بود. یک لحظه دعا کرد که کاش وحیدی با ماندنش موافقت نکند و مخالفتش را برای فیلمبرداری در آنجا اعلام کند. اما نگین، با فراق آسوده، به حرفهای خاله گوش می داد و بعضی تکه کلامهای او را که به زبان محلی ادا می کرد، با اشتیاق معنی اش را می پرسید .

خاله، دستهایش را شست و با دستمالی که روی سبزش انداخته بود، خشکاند. بعد از داخل آن، نان قندیهایی که خودش پخته بود را به آنها تعارف کرد. نگین، با لذت تکه ای از نان را خورد و هوم بلندی کشید. خاله از اینکه نانش را با لذت

خوردند، خوشحال شد و خندید. آوا به نگین گفت :

-زیاد نخور سیر می شی. در ضمن مگه تو رژیم نداری؟

-فعلا تا مدتی که اینجام کنار گذاشتم .

خاله گفت :

-رژیم برا چی خاله، تازه خوبه. چیه، خوب نیست دختر لاغر باشه .

نگین بلند خندید و گفت :

-ببین، خاله هیکل منو پسندید و بر روی تو رو .

نان دیگری برداشت و به او هم تکه ای تعارف کرد و گفت :

-بیا بخور تا هیکلتم مثل من بشه. می خوام کلا خاله شیفته ات بشه .

صدای خنده ی آنها تا آمدن مردها هم ادامه داشت. آن قدر سرشان گرم بود، که حتی متوجه حضور مهرداد در آشپزخانه

هم نشدند. مهرداد با تعجب گفت :

-اینجا چه خبره؟!!

همه به سمت او برگشتند و سلام کردند. خاله، حال و احوال همسر مهرداد و تمام قوم و خویشهای هرگز ندیده اش را

پرسید. مهرداد، در جواب احوالپرسی های تند و شتابزده خاله، سری به تشکر پایین آورد. بعد، سرش را بالا گرفت و بو

کشید و گفت :

-به، چه بوی آشی میاد !

نگین، به پدرش نگاهی انداخت و پرسید :

-پس عمو و آقای وحیدی کجان؟

-آقای وحیدی رفت یه دوش بگیره. مهیار هم بیرون داشت با باباعلی حرف میزد، الان میادش .

بعد از داخل بشقاب، تکه ای نان قندی برداشت و گفت :

-تنها خوری؟! بهتون یه وقت بد نگذره !

در حالیکه نان را می خورد، قوری را برداشت و به رنگش نگاه کرد و گفت :

-خاله، چایت تازه دمه؟

-نه خاله، شما برید بشینید، من جلدی یه چای تازه دم براتون درس می کنم .

مهیار با خوشرویی وارد شد و با دیدن آنها گفت :

-من فکر کردم شماها رفتین استراحت کنین. به مهرداد گفتم اگر خوابن بیدارشون نکن .

-اووه! تازه نبودى. اگه بدونى خونه رو چجورى گذاشته بودن رو سرشون !

مهیار، به سمت نگین رفت و از پشت سر بغلش کرد و رو به خاله گفت :

-خاله، دخترم رو دیدى. ببین چقدر ملوسه؟

-خدا حفظش کنه، خیلی شیرین زبونه .

و از ته دل آرزو کرد :

-ایشالا دختر خودت .

مهیار، برادر زاده اش را بوسید و یکراست رفت سراغ قابلمه و با تعجب و لحن اعتراض آمیزی گفت :

-خاله !

خاله به نگین نگاه کرد تا او جواب مهیار را بدهد. نگین هم سریع گفت :

-ما به خاله گفتیم یه غذای سنتی درست کنه. تازه مگه چشمه؟

-اولین شب مهمونی، چه پذیرایی می شه! بیچاره وحیدی، امیدوارم دوست داشته باشه .

آوا گفت :

-من می دونم دوست داره، نگران اون نباشید .

-می خواست بره دوش بگیره، داداش راهنمایش کردى؟

-آره، تازه اتاق رو هم نشونش دادم. من می روم تو سالن یه وقت میاد تنها نباشه. چای رو هم سریع السیر برسونید .

مهیار، ظرف میوه را برداشت و به دنبال برادرش بیرون رفت. آوا قصد داشت سؤالش را بپرسید اما نمی دانست او را چگونه

خطاب کند. بالاخره صدا زد :

-آقای فرداد؟

دو برادر، همزمان با هم برگشتند و به او نگاه کردند. مهرداد متوجه شد منظورش مهیار است، میوه خوری را از دست او گرفت و بیرون رفت. آوا به نگین نگاه کرد. مهیار جلو آمد و گفت :

-جانم، چیزی می خواستید به من بگید؟

بعد هر دویشان را نگاه کرد و با لبخند گفت :

-حتما می خواهید بدونید که نظر وحیدی چی بوده؟

هر دو خندیدند. مهیار گفت :

-قبل از اینکه جواب سؤال شما رو بدم، می خواستم من از شما یه سؤالی بپرسم .

آوا گفت :

-خواهش می کنم .

-شما قصد دارید توی این مدتی که اینجا هستید، منو همینطوری صدا بزنید، آقای فرداد؟!

نگین با خوشحالی پرید بالا و گفت :

-آخ جون، یعنی موندگار شدیم؟

-نمی دونم، اما معلوم بود بدش نیومده چون داشت در مورد اینکه از کدوم نقطه شروع کنن و کجا بهتره و از اینجور حرفا

صحبت می کرد. شما بچه هنریها عجب اخلاق عجیب و غریبی داریم!

آوا گفت :

-چطور مگه؟

-به خاطر غولی که از این بنده خدا ساخته بودین، سعی کردم بهترین جاها که می دونستم ببرمش، همه رو ول کرده تنها

جایی که به مغزم خطور نمی کرد خوشش بیاد رو پسندید، یه آبادی خراب و ویرون که سالهاست کسی توش زندگی نمی

کنه. تازه، هیچ منظره با صفایی اون دور و اطراف پیدا نمی شه، تا چشم کار می کنه خار و خسه و علف هرز، خیلی دلگیره!

... نکنه فیلمنامه ی شما تراژدییه؟

خاله، چادرش را از دور کمرش باز کرد و سرش انداخت و گفت :

-خب خاله، غذا که دو تا گل دیگه خورد، زیرش رو خاموش کنید. جای هم حاضره، گذوشتم دم بیاد. اگه با من کاری ندارین

من برم؟

-دستت درد نکنه خاله، خودت هم می موندی یه لقمه با هم می خوردیم .

-نه خاله فدات شم، نخوردت نیستم .

دخترها هم تشکر کردند و خاله با همه خداحافظی کرد و رفت. نگین گفت :

-خونه ی خاله از اینجا خیلی دوره؟

-نه نزدیک باغه .

بعد کنار بساط چای رفت، برای همه چای ریخت و در حالیکه استکان آخر را پر می کرد، به آن دو که آهسته با هم حرف می

زدند و می خندیدند، لبخند زد و گفت :

-چی؟ غیبت منو می کنی؟

-آوا نگران اینه که نکنه تو این مدت مزاحم کار شما باشیم .

مهیار اخم ساختگی کرد و گفت :

-!.... خب دیگه چی آوا خانم؟!

آوا، برای اینکه مثل چند دقیقه پیش مشکلی در خطاب کردن نامها به وجود نیاید، به زبان وحیدی او را صدا زد :

-مهیارخان، فکر می کنم بهتر باشه ...

-لطف کنید به اسم من خان اضافه نکنید ما اینجا فقط به آقا نعمت، خان می گیم .

هر دو به حرفش خندیدند و نگین به شوخی گفت :

-تو هم به زبون من بهش بگو عمو .

-من یه برادرزاده بیشتر ندارم. اصلا چطوره بگی، آقای فرداد، عموی نگین، برادر مهرداد، فرزند امیر، ... این همه می تابونی

تا نگی مهیار؟! آخه دختر خوب، اسمو گذاشتن واسه صدا زدن .

-خیلی سخت می گیرید !

-اتفاقا برعکس، شما سخت می گیرید، من که می گم راحت باشید .

تا آوا دوباره شروع کرد، مهیار گوشه‌هایش را گرفت و بلند طوری که صدایش در صدای خنده ی آنها گم شده بود، گفت :

-چایی رو بیارید، سرد شد .

نگین گفت :

-آوا جون، شرمندتم سعی نکن با عموی من یکی به دو کنی، توی این مورد حتما مغلوبی. باش درنیفت. کم نمیاره !!

وقتی بیرون می رفتند، اضافه کرد :

-با عموم راحت باش، اون اهل این تعارفات نیست .

مهرداد گفت :

-چه خبره؟! !

-هیچی داشتیم واسه عمو اسم انتخاب می کردیم .

-خب، به سلامتی انشا...! انتخاب کردین؟! ... حالا عزیزم اسمت چی شد؟

-نعمت .

یک ساعت بعد، موقع صرف شام، نگین فکری را که به ذهنش رسیده بود در جمع گفت. از عمویش پرسید :

-خاله گفت یکماه دیگه توی روستا عروسیه .

-آره عزیزم، چطور مگه؟

-گفت که قبل از عروسیشون یه مراسمی دارن. خیلی جالب می شه اگه بذارن از مراسمشون فیلم بگیریم .

برق شادی در چشمان آوا درخشید و گفت :

-آفرین! فکر خیلی خوبیه .

و با لحنی التماس گونه به مهیار گفت :

-می شه شما باهاشون صحبت کنید؟

مهیار به او نگاه کرد و یک لحظه سکوت کرد. از حالت آن چشمهای درشت و پرفروغ، که برای خواستن یک کار کوچک آن

طور زیبا به او خیره شده بود، گوشه ی لبش خنده ی ملیحی نشست. دوست داشت او را همانطور منتظر جواب بگذارد، تا

نگاه زیبایش را از دست ندهد. آوا با تعجب، سکوت او را تماشا کرد. به خیال اینکه درخواست زیادی از او کرده است، سرش

را به زیر انداخت. مهیار بالاخره جواب داد :



-اگه براتون جالبه، حتما این کارو می کنم .

هر دو با خوشحالی، از او تشکر کردند. وحیدی با تعجب گفت :

-این چه ربطی به طرح ما داره؟!!

آوا گفت :

-منظور ما طرح اصلی نبود. این یه فرصتیه که ممکنه هیچ وقت دیگه به دست نیاریم. بعضی لحظه ها توی زندگی هست که

ممکنه فقط یک بار برات پیش بیاد و هرگز نتونی دیگه اون موقعیت رو بدست بیاری .

-اما من فکر نمی کنم اونقدر فرصت داشته باشیم که به این کارا برسیم .

-در این فرصتی که شما نیستید، کاری نیست که ما انجام بدیم، عروسی هم که ...

وحیدی، با ناراحتی آشکار و لحن عصبانی، حرفش را قطع کرد و پرسید :

-مگه شما با ما بر نمی گردید تهران؟!!

لحن و کلام او، و دگرگونی رفتارش همه را متعجب کرد. یک لحظه، تمام نگاهها به سمت او برگشت. نگین، بجای آوا جواب

داد :

-مگه شما نمی دونستید که آوا با من اینجا می مونه. آخه تو شرکت دیگه کاری نمونده که انجام بدیم .

آوا به آرامی گفت :

-ما با بچه های گروه هماهنگ کردیم، دیگه مشکلی نیست. فکر نمی کنم به اومدن من نیازی باشه .

وحیدی با طعنه و لحن تند گفت :

-اما من فکر نمی کنم بودن شما هم در اینجا لزومی داشته باشه .

از گفتن این حرف، مهیار به برادرش نگاهی انداخت و برای اینکه احترام مهمانش را نگه دارد، سکوت کرد. آوا سعی کرد

خود را کنترل کند و سخنی بر زبان نیاورد چون مطمئن بود، دو کلمه حرف بر زبان جاری نکرده، اشکهایش سرازیر خواهد

شد. مهرداد با لحن پدراشه گفت :

-وحیدی جان، مسیر دخترها رو خسته کرده، اینجا بمونن بهتره. هم کمی استراحت می کنن تا شما برگردید، هم خیال من

جمعه .

مهیار پوزخندی زد و گفت :

-در ضمن آقای وحیدی، فرهاد امانتیش رو دست من سپرده، دیدید که پشت تلفن هم به خودش گفتم، قدمش اینجا روی چشم منه تا وقتی خودش بیاد ببردش .

نگین، لبخندی زد و زیر لب آهسته گفت: های! دلم خنک شد. بعد با خوشحالی، بقیه ی غذایش را خورد. اما آوا دیگر از طعم غذا چیزی نفهمید. چند قاشق دیگر خورد و کنار رفت. وحیدی، آنقدر عصبانی بود که تا آخرهای شب، که همه برای خواب به اتاقهایشان رفتند، چند کلمه ای بیشتر حرف نزد .

مهیار، از وحیدی بخاطر رفتار عجیب و لحن کلام نیشدارش، ناراحت نبود؛ بیشتر ازاین که ادامه شبی به آن زیبایی را بر همه خراب کرده بود، ناراحت بود . تا آنجا که در نیمه های شب، وقتی دید هر چه تلاش می کند تا دخترها را از آن حالت افسرده، بیرون بیاورد، وحیدی با چند کلمه زهردار، دوباره همه چیز را خراب می کند، دیگر نتوانست تحملش کند و به بهانه تلفن زدن، به داخل اتاقش رفت و آنها را چند ساعتی تنها گذاشت. با رفتن او ، چند کلمه ای بیشتر رد و بدل نشد، آن هم در مورد کار و مشکلات اجتماعی و..... نگین با رفتن عمویش، فضا را آنقدر بی روح وکسل کننده دید که به آوا پیشنهاد داد برای خواب به اتاقشان بروند .

نگین و آوا، دیرتر از همه از خواب بیدار شدند. وقتی به طبقه پایین آمدند، باباعلی را دیدند که با سینی بزرگی وارد سالن شد.او گفت که همه برای خوردن صبحانه، به بیرون از ویلا رفته اند .

وقتی پیش آنها رفتند، نگین از پشت سر، دستها یش را دور گردن عمویش حلقه زد. او را بوسید و از هدیه زیبایش، که دیشب روی تخت گذاشته بود و با سلیقه زیاد هم برایش کادو پیچ کرده بود تشکر کرد .

نیازی نداشت که آوا نگاه دقیقی به چهره وحیدی ببیند تا بتواند آثار ناراحتی دیشب را در چهره او پیدا کند؛ چون او آنقدر پکر بود که در جواب سلام آنها، حتی سرش را بلند نکرد و با تکان دادن سر، جوابشان را داد. آوا از آنها به خاطر اینکه زودتر بیدارشان نکرده اند، تا در کنار هم صبحانه بخورند، گلایه کرد. مهرداد گفت :

-من می خواستم بیدارتون کنم، اما مهیار اصرار کرده که بذارم استراحت کنید تا هر وقت خودتون از خواب بیدار شدید .

نگین به خودش، کش و قوسی داد و گفت :

-آخیش! قربون عموی خوبم برم؛ عوضش یه خواب حسابی رفتیم .

مهیار گفت :

-البته استثنائاً امروز؛ از فردا کله سحر بیدارتون می کنم. نمی دارم تا این موقع ظهر بخوابید .

باباعلی، برای آنها روی میز، صبحانه مفصلی چید. دو نفری مشغول خوردن شدند. مهرداد با برادرش گرم صحبت بود.

وحیدی، نقشه ای رو به رویش باز بود و در دفترش چیزی یادداشت می کرد. نگین اشاره ای به او کرد و گفت :

-چقدر تو لکه !

آوا، شانه هایش را با بی تفاوتی بالا انداخت. نمی خواست طبیعت و هوایی به آن دل انگیزی را با این حرفها خراب کند. لقمه

ای گرفت و نگاهی به اطراف انداخت، نفس عمیقی کشید و گفت :

-به، چه هوای تمیزی !

نگین به موبایلش نگاه کرد و گفت :

-دیگه به ماهان زنگ نمی زنم؛ خیلی بی معرفته! صد دفعه بهش زنگ زدم؛ یا فوری قطع می کنه، یا برام یه پیام کوتاه می

فرسته. یعنی آقا اینقدر سرش شلوغه؛ اونم واسه من .

کمی مکث کرد و با به خاطر آوردن این که او را به زودی خواهد دید، لبخندی زد و گفت :

-تلافی بی محلی هاشو، می دارم وقتی اومد، سرش درمیارم .

-من که از کارهای شما سر در نمیارم .

آقای وحیدی از مهیار پرسید :

-مهیار خان، گویا در اطراف اصفهان، یه محلی هست به نام (دشت مهیار) درسته؟

-بله .

-دقیقا کجاست؟

-بعد از کوه کلاه قاضی؛ بین جاده اصفهان - شیراز .

مهرداد گفت :

-این منطقه کویریه؛ به درد چیزی که مد نظر شماست، نمی خوره. یه ناحیه اش که کویریه، بقیه اش هم شده شهرک

صنعتی .

وحیدی گفت :

-نه، فقط محض اطلاعات بیشتر پرسیدم .

بعد، نگاه دیگری به نقشه انداخت، ساعتش را نگاه کرد و بلند شد، نقشه را تا کرد و با دفترچه، زیر بغلش گذاشت و گفت :

-خب، زود حاضر بشید تا یه گشتی در اطراف بزنیم. ما باید زودتر حرکت کنیم، زیاد فرصت نداریم .

و با گفتن این حرف، به داخل رفت تا حاضر شود. مهیار به برادرش گفت :

-تو چرا به این زودی می خواهی برگردی؟ اگر به خاطر فرنوشه، می خواهی خودم برم دنبالش و بیمارمش تا خیالت راحت باشه .

-نه مهیار جان، اونقدر کار سرم ریخته؛ فرهاد هم که نیست دست تنهام .

-از اینکه بالاخره خانمت همه چیز رو فراموش کرده، خیلی خوشحال شدم. وقتی فهمیدم نگین رو می خواهی بیاری اینجا،

دیگه صد در صد مطمئن شدم که هرچی بینمون گذشته، فراموش کرده و دیگه کینه ای از من به دل نداره. تصمیم گرفتم

خودم بهش زنگ بزنم و دعوتش رو بگیرم، هرچی تماس می گرفتم منزلتون، کسی گوشی رو بر نمی داشت .

این برای چندمین بار، بعد از ورود مهرداد به آنجا بود که مهیار با خوشحالی از به کنار رفتن کدورت‌های گذشته، اظهار

خوشحالی می کرد. همین موضوع بیشتر او را عذاب می داد؛ چون می دانست خانواده همسرش آن قدر خودخواه هستند که

هرگز راضی به اعتراف اشتباهاتشان نمی شوند. دیگر طاقت نیاورد و بی مقدمه چینی، وسط صحبت های او گفت :

-مهیار، فرنوش رفته انگلیس پیش خواهرش... راستش خودت می دونی، کینه اینها کینه شتریه !

مهیار، یک لحظه سکوت کرد. در خودش فرو رفت و بعد سرش را بالا آورد و با یه پوزخند عصبی گفت :

-جالبه! خیلی جالبه... باید حدسش رو می زدم، من ساده رو بگو که فکر می کردم... واقعا چقدر خوش خیالم !

نگین، وقتی حالت منقلب عموییش را دید؛ با اشاره به پدرش، حالی کرد که نباید به او، چیزی در این رابطه می گفت. آوا در

آن جا، یک لحظه احساس غریبگی کرد و ترجیح داد که جمع خانوادگی آن ها را تنها بگذارد .

مهیار که آثار خشم و ناراحتی اش، کمی فروکش کرده بود، با لحنی که مهرداد را به همدردی می خواند گفت :

-نمی دونم مهرداد، من واسه خانواده همسرت دیگه چه کار باید می کردم که نکردم! ... خودت می دونی که من هیچ ...

مهرداد دستش را روی پای او گذاشت و نگذاشت حرفش را ادامه بدهد و گفت :

-من می دونم؛ خودشون هم خوب می دونن، ولی نمی خوان کوتاه بیان. تو که اخلاقتون رو می دونی .

و خندید تا حال و هوای او را تغییر دهد. مهیار آهی کشید و یک لحظه، متوجه چهره درهم نگیں شد. سعی کرد لبخند

تصنعی بر لب بیاورد و گفت :

-نگین عمو؛ تو که هنوز اینجا نشستی؟ مگه همراهشون نمی ری؟

نگین با بغض جلو آمد و گفت :

-من از بابا خواستم چیزی به شما نگه؛ نمی خواستم شما ناراحت بشید .

مهیار لبخندی زد، دستش را گرفت و گفت :

-می دونم عزیزم، می دونم. نمی خوام به خاطر گذشته ما، تو بیخود فکر خودت رو خراب کنی، به نظر من که تمام این

مسائل تموم شده .

نگین کمی آرام شد و به داخل سالن رفت. چند دقیقه بعد، همه آماده جلوی در باغ، ایستاده بودند و منتظر بودند تا نگین

هم سوار ماشین شود. مهرداد پرسید :

-نگین؛ چرا سوار نمی شی؟

-مگه عمو همراهمون نمی آدا؟!

-نه، گفت توی کارخونه یه کاری براش پیش اومده که باید حتما بره .

آوا نمی دانست که چرا وحیدی با شنیدن این حرف، این قدر خوشحال شد و یک لحظه احساس کرد که دیگر هیچ آثاری از

ناراحتی شب قبل، در چهره اش نیست !

در تمام مسیر تنها گوینده وحیدی بود که با صبر و حوصله، مثل یک معلم، از تمام چشمه های جاری اطراف، و حتی دراز

ترین چشمه، و تعداد آنهایی که در فصل خشکسالی خشکیده بودند را نام برد و درخت و درختچه های اطراف، و آنهایی که

فواید گیاهی داشتند را نشان می داد و توضیح کاملی هم برایشان ایراد می کرد. همه، از این همه تغییر او، متعجب بودند.

بعد از سخنرانی کامل و مفصلش، با مسرت از اطلاعاتی که به بقیه داده بود، در جواب مهرداد که گفته بود :

-اگر نمی شناختمتون، مطمئن بودم که حتما یه چند سالی رو، تو این منطقه زندگی کردید و با تمام کمبودها و داشته

هایش، آشنایی کامل دارید !

جواب داده بود :

-من بدون اطلاعات وارد جایی نمی شوم. وقتی بچه ها این جا رو پیشنهاد دادن، به چند تا از رفیق هام که مهندس ژئو هستن، خواستم که اطلاعات دقیقی از این منطقه برام به دست بیان. اصرار من برای رفتن به شمال هم برای همین بود؛ چون بالاخره خودم بچه اون جام و نیازی به این همه دردسر نداشتیم. اما خانوم ریاحی، گفتن که از شمال و تمام نقاطش به حد کافی فیلم گرفته شده و جای جای اونجا برای مردم شناخته شده است و بهتره یه جایی رو انتخاب کنیم که علاوه بر فیلم نامه، محیط اطراف هم برای بیننده، تازگی داشته باشه .

مکثی کرد و ادامه داد :

-من همیشه از نظرات خانم ریاحی استقبال کردم؛ به نظر من، مهره اصلی گروه ایشون هستند .  
و به دنبال تمجیدی که از او کرد، از داخل آینه نگاهی به او انداخت و لبخندی زد. آوا از او تشکر کرد و از اینکه او مهره اصلی گروه خطاب کرده بود، انتقاد کرد؛ در صورتی که معتقد بود از او فعال تر و بهتر هم در گروه وجود دارد. نگین در گوش آوا گفت :

-ما هم که اینجا بوقیم؛ یکی نیست بگه آخه اگه تهیه کننده نداشتید چه کاری می تونستید بکنید .

آوا آهسته گفت :

-ول کن، تازه سر خُلق اومده .

-همینش منو کشته؛ دَمدمی !

-ببین می تونی یه کاری بکنی پشیمون بشه و هممون رو برگردونه تهران !

-نه دیگه خیالت تخت، اون اولش دل دل می کنه؛ اما وقتی تصمیم گرفت، دیگه آوا خانوم هم نمی تونه جلودارش بشه .

بعد از یه گشت چهار ساعته، به باغ برگشتند. بعد از خوردن نهار، مهرداد و وحیدی عازم رفتن شدند .

همه برای بدرقه آنها، کنار در باغ، که شبیه به نعل اسب بود، ایستادند، مهرداد گفت :

-اگه دیدی دردونه من زیادی لوس بازی درآورد، با یه پست پیشتاز، بفرستش تهران .

مهیار نگین را به خود نزدیک کرد و گفت :

-زرفته دلت واسه اش تنگ شد؟

و نگاهی به آوا انداخت؛ وحیدی هنوز داشت با او در گوشه ای صحبت می کرد. گفت :

-به فرهاد هم سلام برسون و بگو روی حرفش حساب کردم؛ برای تعطیلات منتظرشون هستم .

وقتی صحبت‌های وحیدی تمام شد، به سمت آنها برگشتند. وقتی وحیدی از مهیار خداحافظی کرد، مهیار دستش را جلو برد

و گفت :

-بهتره بگیم؛ به امید دیدار .

-بله همین طوره. البته به اضافه زحمت و دردسری دوباره .

و با او دست داد. آوا از مهرداد به خاطر تمام محبت و کمک هایی که به بچه های گروهشان کرده بود، تشکر کرد و گفت که

اگه در کارشان هم موفق بشن، همه مدیون زحمتهای او هستند. مهرداد هم به او گفت که آشنایی اش، با خانواده فرهاد، از

بزرگترین افتخارات زندگی اش بوده است و هرکاری که انجام دهد، باز هم نتوانسته مقدار کمی از لطف و محبت های بی

شمار پدرش را جبران کند. آن ها سوار ماشین شدند و با چند بوق، به جاده اصلی پیچیدند. وقتی ماشین کاملاً از نظر دور

شد، مهیار به داخل باغ برگشت، یکدفعه ایستاد و آنها را که هنوز بیرون ایستاده بودند ، صدا زد و خواست که به داخل باغ

برگردند. آوا و نگین به همراه او به سالن برگشتند .

بعد از چند دقیقه که مهیار به اتاقش رفته بود، پایین آمد. به آشپزخانه رفت و با کاسه سفالی که در دست داشت، پیش آنها

نشست، آن را جلوی نگین گرفت و گفت :

-این ها رو خاله، بعد از رفتنتون آورد .

نگین با دیدن کشک ها، دهانش آب افتاد و کاسه را گرفت و گفت :

-بُه، دستش درد نکنه .

و جلوی آوا هم گرفت. مهیار به مبل تکیه داد و از آنها پرسید :

-خب؛ تعریف کنید ببینم؛ گشت صبح خوش گذشت؟

نگین درحالیکه را به یک طرف لپش چرخاند، با طعنه گفت :

-خیلی !

مهیار از لحن او لبخندی زد و پرسید :

۱- چرا؟!۱

-نمی دونم، به من که خوش نگذشت. وحیدی شده بود عینهو این معلم ها؛ یه لحظه احساس کردم سر کلاس جغرافی نشستم .

و از آوا پرسید :

-تو چطور آوا، توی راه احساس کردم تو هم خسته و کسل بودی؟

-نه، فکر می کنم خیلی هم خوب بود؛ چون مطلقاً یه گشت تفریحی نبود؛ بیشتر برای بررسی و شناخت بهتر منطقه بود .  
-اما من نمی فهمم چرا این وحیدی عادتشه از هر چیز کوچیکی یه بحث فلسفی راه بندازه! من حوصله اش رو ندارم، به نظر من، هر چیزی رو که می بینم همونه که هست؛ نه اونوی که با ذهن و تخیل می سازیمش. من دوست ندارم مثل اون، از هر چیزی یه راز درست کنم .

مهیار گفت :

-شما دوتا که تا این حد با هم متفاوتین، چطور با هم دوست شدید!؟

نگین خندید و دستش را دور گردن دوستش انداخت و گفت :

-من و آوا، مثل زن و شوهرها، مکمل همدیگه هستیم. وقتی هم دعوا می کنیم، چند ساعت بیشتر جر و بحثمون طول نمی کشه .

-راستی؛ حامد و خانومش، واسه شام دعوتمون کردن. گفتم اول باید از شما بپرسم، ببینم اگه کاری ندارید، بعد خبرش رو بدم .

هر دو به هم نگاه کردند. در همان حال، چند ضربه به در خورد. مهیار به سمت در رفت و با گرمی دوستش را به داخل دعوت کرد. وقتی وارد شدند، نگین با دیدن او لبخندی زد و آهسته گفت :

۱-، خاله ملوکه !

و سریع کشک را از گوشه لپش بیرون آورد. آوا به پهلوی او زد و هردو به احترام بلند شدند، و سلام کردند. سهیل احوالشان را پرسید و گفت :

-بیخشید که مجددا مزاحمتون شدم .



مهیار تعارفش کرد تا بنشینند. سهیل به سمتی که دخترها نشسته بودند، رفت و گفت :

-چقدر برادرت زود رفت! توی مسیر دیدمشون؛ داشتند برمی گشتند تهران!؟

-آره. کار داشت، نمی تونست بمونه، دیشب دعوت کردم که نیومدی!؟

-باور کن فکر کردم مثل همیشه یه سه چهار روزی می مونه، تازه دیدم مهمون هم داری، گفتم بذار راحت باشن .

یکدفعه میان حرفش گفت :

-راستی جون هر کسی که دوست داری، پاشو این سفارش همسر فرزانه رو بردار بیار که بیچاره ام کرده .

-خوب شد گفتمی، صبح هم که منو دید گفت !

-فقط صد دفعه به من گفته .

-بذار اول، یه میوه ای، چایی، چیزی بیارم .

و بلند شد و میان راه گفت :

-ما امشب خونه حامد دعوتیم؛ داشتیم در مورد رفتن و نرفتن مون تصمیم می گرفتیم .

سهیل گفت :

-دیگه استخاره کردن نداره؛ حتما بیابین، دور هم خوش می گذره .

-تو هم دعوتی؟

-به، می دونی که محفل بدون من لطفی نداره .

-بر منکرش لعنت !

بعد، از آوا و نگین، که به حرفهای آن ها گوش می دادند، پرسید :

-این جا به نظرتون چه طوره؟ تا الان بهتون خوش گذشته؟

تا آمدند آها جواب بدهند مهیار از آن طرف آپن گفت :

-چیه، می خوام زورکی بهشون انرژی منفی بدی؛ آره عزیزم خیلی هم خوش می گذره .

-من که چیزی نگفتم، اگه گذاشتی یه کم کلاسمون رو حفظ کنیم !

مهیار پیش آنها برگشت، جای را به دست سهیل داد و به طبقه بالا رفت. چند دقیقه بعد، با یک بسته مستطیل شکل، و

روبان پیچی شده بسیار شیک، وارد شد. دخترها مشتاق شدند بدانند درون آن چیست. نگویند طاقتم نیارود و پرسید :

-توش چی هست؟

مهیار گفت :

-لباس عروس .

-وای! تو رو خدا باز کنید ببینم .

سهیل به نگین نگاه کرد و سریع مشغول باز کردن بسته شد. مهیار جلوی او را گرفت و با تعجب گفت :

-چی کار می کنی! ما که نمی تونیم مثل اولش درست کنیم ... من نمی دونم، جواب خانمش رو خودت باید بدی .

-خانمش! برو بابا، خود فرزان گفته بازش کنیم. گفت توی جعبه یه کارت گذاشته که می خواد برای خانمش یه چیزی

بنویسه، خب آخرش مجبوریم ربان و کادوشو باز کنیم .

-دیوونه. اگه می خواست این کارو کنه، قبلا فکرش رو می کرد !

-فقط فکرش به این رسیده که کارت گم نشه، طفلی! مهم نیست استاد، شما سخت نگیر بچمون عاشق شده، پاک هوش و

حواسش رو از دست داده. مطمئنم چند ماه دیگه، خودش می شینه به حماقتش زار می زنه .

و به خانها نگاهی کرد، معذرت خواهی کرد و بسته را باز کرد. مهیار گفت :

-آخه ما چی بنویسیم؟ !

نگین با دیدن لباس عروس گفت :

-وای، چه خوشگله! بی خود نیست هر روز سراغش رو می گیره .

و سر شانه های لباس را با دو انگشت گرفت و آنها را با دقت بالا آورد، از طرح و مدلش تعریف کرد و گفت :

-معلومه سفارشیه !

از لابه لای لباس، پاکت آبی رنگی روی میز افتاد. سهیل آن را برداشت و از آن عکسی در آورد و گفت :

-پسر عجب تیپی زده! فکر کنم با همین فیگور، دل دختره رو برده .

مهیار گفت :

-تو کار به این کارا نداشته باش، کاری که بهت سپرده انجام بده .

سهیل خودکاری از جیب کتش درآورد و کمی فکر کرد و گفت :

-خب.....بنویسیم، ..... ای همسر ....

بعد نگاهی به دخترها انداخت و گفت :

-خب شما هم کمک کنید .

مهیار گفت :

-آوا خانم، شما که نویسنده اید به چیزی بگید .

-من تا بحال متن عاشقانه ننوشتم .

-حالا فرض کنید این لباس قراره به دست شما برسه، دوست دارید از اون کسی که دوستش دارید چه حرفی بشنوید؟

-نمی دونم، فکر می کنم، این همه سلیقه و محبت، خودش گویای همه چیز هست. دیگه نیازی به گفتن این چیزا نیست .

مهیار، لبخندی زد و آوا پرسید :

-شما چی، .... چی دوست داشتید به همسرتون بگید؟

مهیار، پا روی پا انداخت و مستقیم نگاهش کرد. کمی فکر کرد و گفت :

-خیلی سخته. یک جمله بگی که هم کوتاه باشه و هم مختصر باشه، هم بتونی به جوری تمام عشقت رو توش خلاصه کنی.

من هیچ وقت چنین کاری رو نمی کنم، خودم می رم بهش هدیه مو می دم و حرفهای دلمو به زبون میارم تا روی برگه....

دوست دارم عکس العملش رو هنگام باز کردن هدیه ام ببینم. اینطوری از چشمش هم می تونم بخونم که چقدر از هدیه ای

که بهش دادم راضیه .

سهیل پوزخندی زد و گفت :

-شما فکر کنید که اون طرف، اصلا این چیزا حالیش نیست و حتما باید با حرف و قربون صدقه بهش فهموند .

مهیار، بلند گفت :

-سهیل تمومش کن !

-دروغ که نمی گم، بیچاره فرزانه !

-خوب نیست اینطوری در مورث حرف می زنی..... به چیزی بنویس قال قضیه رو بکن .

بعد خودکار و عکس رو از دستش گرفت و گفت :

-اصلا بده به خودم .

کارت را باز کرد و وسط آن، یک جمله ی کوتاه نوشت. نگین و آوا هم کادوی بسته را دوباره مثل اولش درست کردند. سهیل

از آنها تشکر کرد و به قصد رفتن بلند شد و گفت :

-از اینکه مزاحمتون شدم باید ببخشید، خدا رو شکر که شماها اینجا بودید وگرنه باید کادوی پرنسس خانم رو، همینطور با

دل و روده اش بهش تحویل می دادم .

هر دو از کنایه هایی که او مرتب در حرفهایش به همسر فرزاد می زد، متعجب بودند. نگین مشتاق شده بود از نزدیک این

پرنسس خانم رو زیارت کند، تا ببیند قضاوتهای سهیل، تا چه حد در مورد او درست است. از پشت شیشه رفتنش را تماشا

کرد و به آوا گفت :

-خیلی خوشگل نیست، اما عجب هیکلی داره! نه؟ به درد فیلمهای اکشن می خوره .

-آره، به درد بدل آرنولد می خوره. به نظرت می شه روش سرمایه گذاری کرد؟

-در مورش قکر می کنم .

-فکر کن .

و هر دو از حرفهای خودشان به خنده افتادند .

مهیار، سهیل را تا نزدیک ماشینش مشایعت کرد و گفت :

-تو هم همینجا می موندی با هم می رفتیم .

-نه، باید برم یه کم به سر و وضعم برسم .

-ول کن بابا، حامد که غریبه نیست !

-حالا اومدیم و چند تا دختر غریبه رو هم دعوت کرده بودن، چشمت بر نمی داره یه کمم مارو تحویل بگیرن. یعنی همیشه

ی خدا باید دخترها، دور و بر تو بپلکن و خود شیرینی کنن .

-پس برو سعی خودت رو بکن .

-بهتره برم این امانتی رو هر چه زودتر دست صاحبش برسونم. از خانمها هم تشکر کن و بازم بابت مزاحمتهای بی موقع من،

عذرخواهی کن. فکر کنم دیگه چشم ندارن منو ببینن .

-خودتو لوس نکن، برو دیگه .

سوار ماشین شد و خداحافظی کرد. بعد، سرش را از ماشین بیرون آورد و گفت :

-دیرنیایدا .

مهیار، برایش دست تکان داد و او با تک بوقی از آنجا دور شد .

دو ساعتی از رسیدن و آشنایی با خانواده حامد می گذشت. در همین فاصله کم، نگین و آوا با شیلا، همسر حامد آنقدر صمیمی شده بودند که اصلا هیچ کدام احساس نمی کردند فقط چند ساعتی است که با هم آشنا شده اند. نگین از شیلا خانم، در مورد چگونگی آشناییش با حامد و اینکه چگونه توانسته است بدون خانواده و اقوام، اینجا بیاید و با فرهنگ مردمش کنار بیاید، سؤال می کرد. شیلا با لهجه ی شیرین شیرازی اش، به گرمی به تمام سؤالهای آنها جواب می داد. از اول آشنایشان در دانشکده و مشکلات قبل و بعد از ازدواجشان، و از بهترین و بدترین لحظات زندگیش، برای آنها صحبت کرد. یک دفعه در میان حرفهایشان بحث به عروسی فرزانش کشیده شد. نگین و آوا متوجه شدند هنگامیکه بحث از فرزانش و ازدواجش پیش می آید، یک ناراحتی و دل نگرانی مشترکی در چهره همه ی دوستان او مشاهده می کنند. یک جور نگرانی ترس از آینده فرزانش، باعث می شد که آنها از رسیدن چنین روزی شادمان نباشند. حتی تا آنجا که شیلا، با ناراحتی از زبانش در رفت که:

-این زن، اصلا وصله ی تن آقا فرزانش نیست!

آوا، یک لحظه نگاهش متوجه بازی مهیار و حامد شد. با تعجب دید که حامد، میز شطرنج را چرخاند و صاحب مهره های سیاه مهیار شد. مهیار هم که همانطور با دو انگشت، چانه اش را گرفته بود، به حرکت غیرمنتظره ی او آهسته می خندید! به طرف خانها برگشت و متوجه شد که آوا حواسش به بازی آنهاست، لبخندی زد و سری به طرفین جنباند. یک دفعه صدای حامد بالا رفت:

-آهان بیا، اینم کیش .... و .... مات! خانم ها بیاین ببینین، اینو می گن یه بازی حسابی و جوانمردانه. بالاخره شکستت دادم .

و زد روی شانه ی مهیار و گفت:

-کجایی پسر؟! اصلا این دفعه حواست به بازی نبود!

مهیار با همان لبخند، چپ چپ نگاهش کرد و با خنده گفت:

-آقای جوانمرد! روش جدید؟

همسرش گفت:

-غیر ممکنه حامد، حتما کلک زدی!

-بِه، دست شما درد نکنه خانم!

بعد بلند شد، پسرش را که وسط اتاق با اسباب بازیهای گرم بازی بود، بلند کرد و در هوا بالا و پایین انداخت و گفت:

-دیدنی بابایی چجوری عمو رو شکست دادم؟

پسرش بی خیال به حرفهای او سعی داشت کله ی آدم آهنی را به سرش وصل کند، با عصبانیت کله ی اسباب بازی را به

زمین کوفت و گفت:

-بابایی درس نمی شه، همش خرابه.

-الهی قربونت برم حالا چرا عصبانی می شی، دیگه حنم پیش تو هم رنگ نداره؟!

همه زدند زیر خنده. مهیار گفت:

-شاهد هم دارم، آوا خانم داشت بازیمون رو تماشا می کرد .

-چه بد شد اینو می گن بداقبالی! حالا اگه با التماس از خانم ها می خواستی تا بازیمون رو نگاه کنن، باور کن اینقدر توجه

نمی کردن.

آوا گفت:

-شاید به قول شما بداقبالی بوده. چون من هم فقط همون سکانس جوانمردانه آخر رو دیدم.

حامد خندید، دستش را روی شانه ی مهیار گذاشت و گفت:

-بله داداش من، تو هم اگه جای من بودی و صد دفعه بچه ات می اومد بالای سرت و بهت می گفت که بابایی جیش دارم،

اونوقت با اعصاب راحت نمی نشستی اینطوری بازی کنی و کرکری بخونی!

-بهونه نیار حامد جان، بازی زمان بی سر و عایله بودنت رو دیدیم فقط فرقی اینه که الان بهونه داری.

-به هیچ طریقی نمی شه از پس تو بر اومد، تا حال آدمو نگیری ول کن نیستی.

مهیار، به تلاشهای بی نتیجه ی آراین نگاه کرد و گفت:

-آراین، عزیزم بیار تا عمو واست درستش کنه.

آراین، خوشحال به سمت او دوید. مهیار، او را روی یک پایش نشاند و اسباب بازی را گرفت و گفت:

-عمویی، چه بلایی سرش آوردی؟ اینکه داغونه!

-نه عمو خودش پرت و پورته!

-پرت و چی؟

و به رویش لبخندی زد. شیلا گفت:

-به هر چی که به درد نخور و بی خود باشه، پرت و پورت می گه.

مهیار با خنده توی صورتش نگاه کرد و گفت:

-آره عمو؟ اما من واسه ات بدرد بخورش می کنم، خوب.

او هم سرش را با شادی کودکانه ای تکان داد. بعد در حالیکه یک انگشتش را داخل موهایش فرو کرده بود، یک دسته از

موهایش را دور آن حلقه کرد، سرش را روی شانه ی او گذاشت و به حرکاتش چشم دوخت. وقتی آدم آهنی را سالم دید، با

خوشحالی بلند شد و گفت:

-عمو یه کوچولوی دیگه هم هس، بیارمش خوب بشه؟

حامد اخم کرد و گفت:

-آراین، عمو رو خسته کردی، برو بازیتو بکن .

-اذیتش نکن بذار راحت باشه.

بعد، آهسته چشمکی به او زد و گفت:

-برو بیار.

او دوید و حامد گفت:

-وقتی خودت بچه دار شدی، اونوقت می فهمی که نباید زیاد لی لی به لا لای بچه گذاشت، پررو می شه.

یکدفعه نگاهش به ساعتش افتاد و گفت:

-مهیار، سهیل خیلی دیر کرده، خوبه برم دنبالش؟

-خیلی هم اصرار کرد که زود بیاییم. گفتم حتما خودش رو زودتر از ما می رسونه.

-اگه خونه خودش نباشه، حتما رفته خونه ی فرزانه. بیچاره این چند روزه خیلی خسته شد، فرزانه باید برای عروسیش سنگ تموم بذاره.

همان وقت، صدای زنگ بلند شد، حامد با خوشحالی بلند شد و گفت:

-خودشه، چه حلال زاده اس!

آرین هم به دنباله پدرش، به سمت در دوید. چند لحظه بعد، با سرعت به داخل بازگشت و روی مبل پرید، به مهیار چسبید و در حالیکه نفس نفس می زد گفت:

-همون عمو گنده هس!

همه خندیدند. مادرش دعوايش کرد و مهیار گفت:

-نترس عمو، من اینجام.

سهیل، به همه سلام کرد و از اینکه همه را منتظر گذاشته است عذرخواهی کرد. حامد پرسید:

-این پاکت چیه دستت؟

-کارت های عروسی برای مدعوین.

-ا، به سلامتی! گفتم شاید ما هم جزو فامیل های بی کلاسیم که از لیست دعوت کننده های خانمش حذف شدیم.

بعد به دنباله همسرش به آشپزخانه رفت. سهیل از درون پاکت کارتها را در آورد و بلند خواند:

-حضور محترم ... خانواده افروغ، کارت دعوتتون رو گذاشتم کنار میز تلویزیون. اینم از جناب آقای دکتر فرداد؛ .... اینم از خودم.

بعد نگاهی به پشت کارت خودش و مهیار انداخت و گفت:

-مهیار نکنه خبرائیه، خانواده ی همسر فرزانه خیلی هواتو دارن! از ما رو با چه خطی نوشتن و مال آقای دکتر رو با چه رسم الخطی!

و بلند طوری که حامد از توی آشپزخانه بشنود گفت:



-می بینی حامد، شانس من و تو رو باید گل گرفت. اگه اصرار من نبود، کارت مهیار رو می خواستن حضورا بیارن منزلشون بهشون تقدیم کنن، اونوقت از من و تو رو چلیپی گذاشتن کف دستمون.

حامد با سینی بزرگی وارد شد، در حالیکه به سمت در می رفت گفت:

-حالا فعلا پاشو آقا سهیل، جریمه ی دیر اومدنت اینه که کبابا رو تنها درست کنی.

-چشم، خودم رو برای بدتر از ایناش آماده کرده بودم.

مهیار هم برای کمک به آنها بیرون رفت. آراین، خمیازه ای کشید و در بغل مادرش افتاد. نگین از روی میز یکی از کارتها را برداشت، کارت را نشان آوا داد و گفت:

-چقدر فرزنان از دختره سره!

-بینم ... اوهوم! اینطوری که در موردش می گم، اخلاق درست و حسابی هم که نداره. پس این دیگه چی داشته که پسره عاشقش شده!؟

-شانس عزیزم.

مهیار به ستون ایوان تکیه داده بود و داشت به گزارشهای سهیل و حامد، در مورد کار و خرید و فروش در این چند روزه، گوش می داد. حامد از سهیل پرسید:

-فرزنان رفت سراغ شعبانی؟

-فعلا که باید یه چند ماه، دور فرزنان رو خط بکشیم تا یه کم سرش خلوت شه.

مهیار گفت:

-دو روزه ازش بی خبرم، فردا یه سری بهش می زنم، باید کلید باغ رو بهش بدم، گفتم خودشون بیان باغ رو ببینن بهتره. هر چی هم لازم دونستن لیست کنن تا بگیم هر چه زودتر بچه ها که می رن اصفهان سفارش کنن تا چهارشنبه به دستشون برسونن. انگار اصلا به فکر این چیزا نیستن!

سهیل، گوشه ای از کبابهای پخته شده را کند و در دهان گذاشت و گفت:

-زیاد داداش من جوش نزنین، امروز هنوز هیچی نشده دستمزدمون رو گذاشت کف دستمون. اونقدر قدردانی کردن نزدیک بود از خجالت آب بشم! ... اگه بخاطر فرزنان نبود، دیگه حتی یه لحظه هم پامو تو خونس نمی داشتتم.

حامد خندید:

-پر مادمازل تو رو هم گرفت؟

-معلوم بود قبل از رفتن من جر و بحثشون شده. لباس رو که تحویل دادم، حتی یه تشکر خشک و خالی هم نکردن، همونطور که می رفت به فرزانه گفت یه کار سپرده بودی به دوستات، حالا هم نمی آوردن! دلم برای فرزانه سوخت از خجالت زبونش بند اومده بود. حامد برو به خانما بگو بیان همش پخت.

حامد کنار در ایستاد و داد زد:

-خانم ها، بیایید که غذا سرد شد، شیلا نوشابه ها رو هم بیارید.

آوا دوربینش را روشن کرده بود و از شیلا، که داشت لیوانها را در سینی می گذاشت فیلم می گرفت و با نگین به حیاط رفتند. سهیل با دیدن آنها همانطور که کاپشنش را روی شانه انداخته بود، و با یک دست سیخهای کباب را می گرداند، با لهجه ی جاهلانه ای داد زد:

-کباب کباب. بدو خانم، آقا، کباب سیخی هزاره.

صدای خنده ی آنها تمام حیاط را برداشت. مهیار گفت:

-صد رحمت به گرون فروش!

حامد گفت:

-سهیل چقدرم بهت میاد.

یکی یکی، بشقابهایشان را گرفتند. سهیل همانطور که سیخها را لای نان می گذاشت، قیمت هم می داد. نگین گفت:

-کمتر حساب کن مشتری شیم.

سهیل لحنش را تغییر داد و گفت:

-واسه شما قیمت نداره.

نگین، یک ابرویش را بالا انداخت و گفت:

-چرا؟

-هیچی خانم، آتیش زدیم به مالمون!

نگین صورتش را برگرداند و گفت:

-پیا یه وقت ورشکست نشی!

و به همراه شیلا به راه افتاد. سهیل با خنده، رفتنش را دنبال کرد. مهیار گفت:

-سهیل دخترم رو اذیت نکن.

-ما غلط بکنیم!

مهیار، رو به آوا گفت:

-من بشقابتون رو بردم تو آلاچیق.

و با لبخند، بشقاب را جلوی دوربین گرفت و گفت:

-اینم مدرک.

سهیل گفت:

-ببینم؛ .... راست می گه بنده خدا، خوب برو.

و به دوربین نگاه کرد و خندید. مهیار گفت:

-زود بیا بید تا سرد نشده .

آوا، پشت سرش راه افتاد. وقتی به آلاچیق رسیدند، دوربین را خاموش کرد. نگاهی به اطراف انداخت و دید که مهیار،

بشقابش را بغل دست خودش گذاشته است. سهیل وارد شد و گفت:

-جریمه دیر اومدنم درست کردن کبابها بود، و جایزه خوب پختنم، یه سیخ اضافه با گوجه.

آوا به سمتی قصد داشت برود که سهیل زودتر از او جای گرفت و نشست. نگین، نگاهی به او و بعد به آوا انداخت، آوا

برگشت و در کنار مهیار نشست. سهیل، سراغ آرین را گرفت، شیلا گفت که زودتر غذایش را داده است و الان هم خوابیده

است. حامد گفت:

-بچه ها اگه نور کمه، می خواد برم چراغ رو بیارم؟

همه مخالفت کردند. شیلا از آوا پرسید :

-آوا جان، چرا توی فصل پاییز می خواین فیلم بگیرید، نمی شد از فصل بهار بگیرید؟

-نه، حتما باید فصل پاییز باشه، اصلا فیلم نامه در مورد خزان و یک دوره خواب طبیعته.

همه مشغول خوردن بودند که سهیل از نگین پرسید:

-خوب پخته شده؟... به نظرتون دست پختم چه طوره؟

نگین لبخندی زد و گفت:

-تا خبره شدن، چند قدم بیشتر فاصله ندارید. با تمرین بیشتر، می تونید یه کبابی خوب، توی اصفهان بزنید.

سهیل خندید و لیوان نوشابه اش را طرف او گرفت و گفت:

-پس به امید آن روز!

نوشابه اش را سر کشید. آوا کمی معذب بود! لیوان را برداشت تا برای خودش نوشابه بریزد. مهیار، متوجه شد، پارچ را

برداشت

و لیوانش را تا نیمه پر کرد. آوا گفت:

-ممنون کافیه.

مهیار برای خودش هم ریخت، به آوا نگاه کرد و پرسید:

-سردتون نیست؟

آوا سعی کرد به چشم های او نگاه نکند. فکر کرد، شاید از لرزش دستانش، چنین فکری را کرده است، جواب داد:

-نه، هوا خوبه.

مهیار لبخندی گوشه لبش نشست، سرش را کمی خم کرد:

-مطمئن؟

آوا به صورتش نگاه کرد؛ به چشمهایش که در تاریک و روشن نور، گم و پیدا می شد، لبخند زد. دل آشوبه اش بیشتر شد،

در آن هوا، احساس می کرد که از حرارت زیاد دارد خفه می شود، جواب داد:

-مطمئن.

کمی بعد از خوردن غذا، همه به قصد رفتن، بلند شدند. از حامد و خانمش، تشکر کردند و به سمت در رفتند. شیلا به

دخترها گفت:

-توی این مدتی که اینجائید، باز هم به من سری یزنید، از دیدنتون خوشحال می شم.

هر دو از اینکه در کنار آنها، شبی به آن خوبی و به یاد ماندنی را گذرانده بودند، تشکر کردند. مهیار، ماشین را جلوی پای آنها

نگه داشت و آن ها سوار شدند و از داخل ماشین، برایشان دست تکان دادند.

مهیار سر پیچ، منتظر سهیل ایستاد. سهیل چراغی زد، سرش را از شیشه بیرون آورد و گفت:

-بفرما بریم کلبه درویش ما.

دخترها تشکر کردند و مهیار گفت:

-فردا جایی می خوای بری؟

-چطور مگه؟

-فردا با دخترها می خوام بریم کوه، اگه بیای بیشتر خوش می گذره.

سهیل کمی مکث کرد، با حالتی از عشوهِ ساختگی گفت:

-راستش دلم نمیاد درخواستتون رو رد کنم، .... حالا که اصرار دارید بخاطر شما قرارمو کنسل می کنم.

-نه عزیزم، هرچی فکرش رو می کنم، وجدانم قبول نمی کنه که شما بخاطر ما این همه موقعیتهای شغلیتون رو به خطر

بندازید! باشه انشا... یه فرصت دیگه، خدانگهدار.

و پا روی پدال گاز گذاشت. نگین و آوا بلند خندیدند و به عقب نگاه انداختند، نگین گفت:

-های خوشم اومد عمو، حقش بود. تا این باشه مثل دخترها ناز نیاد!

سهیل خودش را به آنها رساند، درحالیکه از خنده ریشه رفته بود گفت:

-دکتر جان، چرا بهت برخورد. با تو شوخی هم نمی شه کرد؛ همین جوری که نمی شه دعوت کسی رو قبول کرد!... حالا

قرارمون باشه ساعت چند، و کجا؟

-قبل از رفتن، می خوام برم کلید باغ رو بدم دست فرزانه، می خوام دم خونه فرزانه وعده کنیم، از اون جا هم یه ماشین می

شیم و راه می افتیم؛ چه طوره؟

-عالیه، چه ساعتی؟

-ما هشت اونجائیم.

-باشه. خب، شب خیلی خوبی بود، شب همه تون به خیر.

-ببین سهیل؛ باور کن اگه هشت اون جا نبودى و دوباره وعده خلافى کردى، به جان خودم، حتى يك دقيقه هم منتظرت

نمی مونم.

-چشم!!.... ديگه امرى باشه؟

-نه برو به سلامت.

خدا حافظى کردند و از دو طرف جاده، از هم جدا شدند.

وقتی رسیدند، ساعت از يك نيمه شب هم گذشته بود. نگین و آوا، بعد از اين که به مهيار شب به خير گفتند، سريع به

اتاقشان رفتند؛ اما هيچ کدام خوابش نمی برد. آوا، کنار پنجره رفته بود و در نور ضعيف ماه، مناظر اطراف را تماشا می کرد.

صدای چشمه، در آن سکوت زیبای شب، به وضوح از دو طرف باغ شنیده می شد. آوا برگشت و از نگین هم خواست تا

نزدیک پنجره بیاید. نگین در کنار او ایستاد و نگاه گذرایى به بیرون انداخت؛ در صورتی که اصلا حواسش متوجه چیزی که

می دید نبود. يك دفعه پرسید:

-آوا، واقعا چه قدر به پایان کار امیدواری؟

-خیلی!

و به او نگاه کرد و منتظر شنیدن ادامه حرفش شد.

-می دونی به چی فکر می کنم؟

-حتما به ماهان.

-نه بابا، در مورد کار صحبت می کنم، به روزی فکر می کنم که فيلم مون جايزه بهترين مستند رو گرفته و ما روی صندلی

نشستیم و منتظریم تا اسم هامون رو صدا بزنند و بریم روی سکو و جايزه مون رو با افتخار بگیریم .

و يك دفعه روی تخت ایستاد؛ ادای مجری ای که پشت تریبون قرار گرفته است را در آورد، با تغییر صدا گفت:

-و اینک جايزه بهترين مستند؛ به فيلم نامه زوال و ابدیت به خانم آوا ریاحی و به تهیه کنندگی، خانم نگین فرداد تعلق می

گیرد؛.... تشویق بفرمائید.

و دستش را پیش برد و صدای آهنگی در آورد، آوا با آهنگ، آرام بالای سکو قرار گرفت و جلوی حضار خیالی تعظیم کرد.

نگین، بعد از دادن جایزه، او را بوسید.

هر دو بلند خندیدند. آوا در میان خنده گفت:

-دیوانه! مگر مجری مرد نبود؟! -

-نه، مجری، خواهرش رو فرستاد تا تو رو ببوسه و تشکر کنه.

آوا، یک دفعه به علامت، دستش را جلوی دهانش گذاشت و گفت:

-حالا عموت می گه این ها زده به سرشون!

نگین ول کن جشنواره نبود؛ یادش به وحیدی افتاد و گفت:

-راستی جایزه وحیدی رو یادمون رفت بدیم.

بلند شد؛ کش موهایش را باز کرد، تا موهای بلند او را نشان بدهد، سعی کرد مثل او عصا قورت داده راه برود.

مهیار، بعد از این که دخترها به اتاقشان رفتند، پارچ آبی آماده کرد و به طبقه بالا رفت. دستش را پیش برد تا در اتاقشان را بزند؛ اما از شنیدن صدای خنده هایشان، لبخندی زد و نخواست که مزاحم شان بشود. سینی را همان جا گذاشت و در میان صدای خنده آن ها، که هر یک، سعی در آرام کردن و دعوت به سکوت دیگری داشت، به اتاق خودش باز گشت.

آوا، در حالی که کارهایش را می کرد، نگین را هم صدا زد؛ نگین غلتی زد و دوباره خوابید. آوا، پرده کنار زد، روشنایی تمام اتاق را پر کرد. نگین، پشتش را به نور کرد. دوباره صدایش زد:

-نگین بلند شو؛ ساعت هفت و نیمه.

-هوم؛... باشه.

-نگین، حوصله م سر رفت. با توام، پاشو دیگه .

چند ضربه به در خورد. مهیار پشت در صدا زد:

-خانوم ها؛ صبحانه آماده ست. زود باشید که دیر شد.

آوا در را باز کرد و صبح به خیر گفت .

-صبح شما هم به خیر، دیشب راحت خوابیدید؟

-بله ممنون. فکر کنم ما با سر و صدامون، نداشتیم شما هم استراحت کنید.

-اصلا، منم دیشب خوابم نبرد، بهترین فرصت بود که به حساب های شرکت برسم.

لبخندی زد و پرسید:

-نگین خوا به؟

آوا، به نگین نگاهی انداخت و به علامت مثبت، سرش را تکان داد.

مهیار گفت:

-شما برید صبحانه تون رو بخورید، من بیدارش می کنم.

آوا به طبقه پایین رفت. مهیار کنار تخت نگین نشست، آهسته صدا زد:

-نگین جان؛ بلند شو عمو دیر می شه، با سهیل ساعت هشت وعده کردیم.

نگین، چشم هایش را به زور، باز و بسته کرد، با لبخندی سلام کرد.

-سلام عزیزم. هنوز خوابت می آد؟... خب اگه خسته اید، بابا علی رو می فرستم سراغ سهیل و قرارمون رو کنسل می کنم.

نگین بلند شد، تکیه داد و گفت:

-نه الان بلند می شم. آواکه صدام زد، یک لحظه فکر کردم خونه خودمونم.

-خوشحال شدی یا ناراحت؟

نگین به حالت قهر، آرام به شانه او زد و گفت:

-عمو خیلی لوسی.

مهیار خندید و گفت:

-بلند شو زود آماده شو، با این همه خط و نشونی که دیشب برای سهیل کشیدم، فقط معطله که یه دقیقه دیر کنیم.

-چشم آوا کو؟

-تنها رفت صبحانه بخوره، منم میرم پایین.

و بر خاست و به سمت در رفت. یک دفعه نگین صدایش زد:



-عمو؟

مهیار دستش را به دیوار گرفت و برگشت:

-جانم؟

نگین کمی مکث کرد، بین گفتن و نگفتن مردد ماند، بالاخره گفت:

-یه چیزی از تون بپرسم؟

مهیار دوباره برگشت، کنارش ایستاد و گفت:

-هر چی که باشه، بپرس.

-عمو... میدونستی که... فرناز ازدواج کرده؟

-بله می دونستم.

نگین با تعجب نگاهش کرد، حدس زد شاید پدرش به او گفته باشد، دوباره گفت:

-ما بهش گفتیم که... یعنی مامان گفت: مجبور شدیم...

-خواهش می کنم نگین؛ تمومش کن!

نگین، وقتی دید عمویش ناراحت شد، گفت:

-معذرت می خوام؛ فکر نمی کردم ناراحت بشید!

-نه فقط دلم نمی خواد به گذشته فکر کنم. تو هم هر چی شنیدی فراموش کن؛ خب؟

نگین، لبخند زد و گفت:

-چشم!

مهیار، در حالی که از اتاق خارج می شد، گفت:

-زود اومدیا؟

یک راست به طبقه پایین رفت. وارد آشپزخانه شد؛ آوا در فکر بود و اصلا ورودش را متوجه نشد. مهیار نزدیک رفت و

پرسید:

-چای براتون بریزم؟

آوا سرش را بالا آورد و تا آمد حرفی بزند، او دو استکان برداشت و کنار سماور ایستاد. دو استکان را که پر کرد، استکان او را کنار دستش گذاشت و نشست. آوا تشکر کرد و داخل چایش شکر ریخت. مهیار، با دو انگشت، استکان را گرفته بود و آن را می چرخاند. کمی سرش را بالا آورد و با لبخند گفت:

-می دونستید وقتی توی فکر می رید، خیلی شبیه پدرتون می شید.

-جدی می گیدا؟! هیچ توجه نکرده بودم.

نگین در حالی که خمیازه می کشید، وارد آشپزخانه شد، به آوا سلام کرد و روی صندلی نشست. نگاهی به صبحا نه ای که روی میز چیده شده بود، انداخت و گفت:

-من فقط یه کم از این مربای تمشک می خورم؛ چیزی دلم نمی خواد.

و چند قاشق از مربا را خورد. مهیار گفت:

-ببینم شما می تونید یه کاری کنید که وقتی برگشتید، همه فکر کنند من به شما گشنگی دادم و توی قحطی بودید!

آوا گفت:

-این جووری که شما دارید به ما می رسید، من فکر می کنم شما فکر کردید که ما از قحطی فرار کردیم.

مهیار لبخندی زد و جرعه ای از چایش را نوشید. نگین، دستهایش را به پشت صندلی قفل کرد، خمیازه ای کشید و گفت:

-امروز هم به خاطر شما همین یه ذره رو خوردم؛ و گرنه من زیاد اهل صبحانه خوردن نیستم، یعنی اصلا نشده تا حالا صبح به این زودی بیدار بشم، هر وقت هم از خواب بلند شدم، دیگه ظهر شده و باید نهار بخورم.

-اگه می دونستم این طوری، دیرتر با سهیل وعده می کردم.

آوا گفت:

-همین الانش هم دیره.

نگین گفت:

-آوا هم مثل شما سحرخیزه، البته الان با خونه مون فرق می کنه خا؛ اون جا از بیکاری، کاری جز خوابیدن ندارم، اما اگه این

جا هر ساعتی که بگید بلند می شم.

مهیار گفت:

-دیشب تا دیر وقت مهمونی بودیم؛ خودم از سهیل خواستم که دیرتر بریم. می دونستم که حتما تا دیر وقت بیدار می مونی، دلم نیومد زودتر بیدارتون کنم...مهم نیست؛ توی پاییز، تا ساعت هفت و هشت هم هنوز هوا کامل روشن نیست. به ساعتش نگاهی انداخت، صندلی اش را کنار کشید و گفت:

-من وسایل را داخل ماشین گذاختم، شما هم اگه وسیله ای دارید بیارید تا زودتر حرکت کنیم.

وقتی به منزل فرزانه رسیدند، نیم ساعت از زمان قرارشان گذشته بود. سهیل و فرزانه، دم در، منتظر ایستاده بودند. سهیل، با دیدن آن ها، از همان جا، ساعتش را نشان داد و روی آن چند ضربه زد. تفنگ شکاری اش را، روی شانه جا به جا کرد و کیف کولی اش را از زمین برداشت. مهیار خندید و گفت:

-این اولین باره که زبل خان زودتر از من سر قرار حاضر شده؛ چه ژستی هم گرفته!

نگین و آوا، از ماشین پیاده شدند. به آن ها سلام کردند و صبح به خیر گفتند. مهیار هم از ماشین پایین آمد، به آن ها دست داد و احوالپرسی کردند. در حالی که سهیل، غرولند کنان، دیر آمدنش را داشت گوشزد می کرد، مهیار بی اعتنا به او، دخترها را با دوستش فرزانه آشنا کرد. فرزانه، آن ها را به داخل منزلش تعارف کرد. همان هنگام، همسرش بیرون آمد. با دیدن دخترها، نزد آن ها رفت و فرزانه، آن ها را به یکدیگر معرفی کرد. همسرش، وقتی دید از اقوام مهیار هستند، با گشاده رویی، آن ها را به داخل منزل دعوت کرد، حتی به اصرار از آن ها خواست که برای چند دقیقه هم که شده، به داخل منزل بروند. در مقابل اصرارهای او، آن ها در رودربایستی قرار گرفتند، دعوتشان را قبول کردند و گفتند که برای چند دقیقه بیشتر مزاحم شان نمی شوند.

از سر و صداهای که می آمد و کفش هایی که دم در بود، متوجه شدند که میهمان دارند. مهیار ایستاد و گفت:

-فرزانه، اگه مهمون دارید، مزاحم تون نمی شیم؟

-این چه حرفیه! از اقوام خانوم هستن؛ تازه رسیدن، بفرما.

و در را گرفت و همه را به داخل تعارف کرد. مهیار به سهیل نگاه کرد، سری تکان داد و با اکراه وارد شد. وقتی همسر فرزانه، از کنار آوا رد شد، بویی که از آرایش صورت او، به مشامش خورد، او را به یاد اتاق گریم شرکت انداخت. مرجان همسر فرزانه در ابتدا خانم میانسالی را، که خاله اش بود، به آنها معرفی کرد. بعد، خواهرش، مریلا که دختر قد بلند و لاغر اندامی بود، با ذکر تحصیلات و تمام حسن و جمالش، شمرده شمرده بیان کرد.

آوا، متوجه حرکات دو خواهر بود که چقدر شبیه به هم بودند!

دیگری که دختر خاله اش بود، کوچک تر از مریلا بود و او را ژیلانا امید و از کمالات او، چیزی بر زبان نیاورد.

خاله مرجان، زودتر از همه، روی مبل نشست، و بدون تعارف به تازه واردین، بقیه میوه اش را به چنگال زد و خورد. او زن سفید رو و تقریباً چاقی بود که با تلاش بسیار، سعی داشت لبخندی بر صورت سردش نقش ببندد، تا مهربان به نظر بیاید؛

اما باز هم موفق نبود. بر خلاف ظاهر سازیهای فراوانش، هنوز هم همان خشکی و عبوسی، بر چهره اش موج می زد.

فرزان، به آشپز خانه رفت و همسرش همان طور نشسته بود. خواهرش، مجلس گرمی می کرد و در پایان هر کلمه ای که می رسید، به طرف مردها، با چشم و ابرو، نگاهی می انداخت تا آن ها را متوجه خود کند. آوا متوجه عشوهای که او با

میمیک صورتش در می آورد، بود. نگین هم، حواسش به حرکات او بود؛ او هر لحظه یک پایش را روی پای دیگری می انداخت، نگین مانده بود که رفتارش از روی استرس است یا خود نمایی! این کارش، در او هم دلشوره ای ایجاد کرده بود و

دوست داشت که زودتر از آنجا بروند. از رفتار متکبرانه مرجان، متوجه حرفهایی که سهیل در موردش می زد، شد. آوا، آن محبت و صمیمیتی که در شیلا خانم احساس کرده بود، در او نمی دید و نمی توانست با او راحت و خودمانی باشد.

سهیل با سوئیچ، سرش را می خاراند و حوصله اش از حرفهای بی سر و ته مریلا سر رفته بود. مهیار، نگاهش به صفحه ساعتش ثابت مانده بود و با ناخن، روی صفحه آن آرام ضربه می زد.

فرزان، دوباره به همه خوش آمد گفت، جلوی همه شربت گرفت، لیوانی هم برای خودش برداشت و کنار سهیل نشست و با هم مشغول صحبت شدند.

مرجان یک دفعه بلند شد، از همه عذرخواهی کرد و از سالن خارج شد. پشت سرش خواهرش هم بلند شد و آوا و نگین با خاله تنها ماندند. نگین به آوا نگاهی کرد و ابروهایش را بالا انداخت و آهی از سر بی حوصلگی کشید. به خاله نگاه انداخت

که با دستمال کلینکسی که به زور از جا دستمالی درآورده بود، دستهایش را پاک می کرد.

کمی بعد از آمدن مجدد آنها در سالن، نگین که منتظر نگاه عمویش بود، یواشکی به او اشاره کرد که زودتر بروند. مهیار با دیدن چهره کسل آن دو، به ساعتش نگاه دیگری انداخت و به فرزان گفت:

-خب فرزان جان، اگه اجازه بدید ما دیگه رفع زحمت کنیم؟

و با گفتن این حرف، بلند شد و همه از او تبعیت کردند.

مرجان سریع گفت:

-مهیار خان! اگه ممکنه یه زحمت کوچیک براتون داشتم.

همه به او نگاه کردند، مهیار گفت:

-خواهش می کنم امرتون رو بفرمایید.

-خواهرم می خواست قبل از مراسم عروسی، باغ رو از نزدیک ببینه، اگه ممکنه یه سری بریم باغ شما رو ببینیم. آخه باید

زودتر سفارشات رو بدیم.

فرزان گفت:

-مرجان عزیزم، الان که نمی شه، مگه نگفتن که...

مرجان با اخمی آشکار و ته مایه ای از عصبانیت، پرید وسط حرفش و گفت:

-چهار روز دیگه بیشتر فرصت نداریم، کلی کار مونده. پس می خوام روز عروسی بریم ببینیم چی کم و کسره!

-اما عزیزم امروز...

-مهیار خان که غریبه نیست، اگه قرار باشه از همین الان که بهشون احتیاج داریم، کمکمون نکنن چه فایده!

و با لبخند و لحنی آرامتر گفت:

-مهیار خان، فرزان بر خلاف من خیلی اهل تعارفه، اما من بی رو درباستگی می گم اگه فرزان اینجا تنها بود، هرگز پامو

جایی به این پرتی نمی داشتم. تنها چیزی که دلخوشم می کن، اینه که دوستای فرزان هستن و توی مشکلات و سختیها

تنهامون نمی دارن.

تا آمد فرزان چیزی بگوید، مهیار گفت:

-بهتون حق می دم، اولش کمی سخته، استرس شما بخاطر آشنا نبودن با شرایط محیطی اینجا و زندگی جدید، خب مسلما

کنار اومدنش برای خانمها مشکله، اما مطمئنم آرامش و زیبایی اینجا شما رو هم مثل ما تا ابد موندگار می کنه.

مرجان با طعنه گفت:

-امیدوارم!

-نگرانی تون هم بی مورده، مطمئن باشید تا الان که هیچ کدوم برای همدیگه چه در شادی و چه در غم، کوتاهی نکردیم

بعد از این هم نگران این موضوع نباشید .

مرجان خندید و با مسرت از او تشکر کرد. مهیار کلید باغ را از جیبش در آورد و گفت:

-اتفاقا امروز برای آوردن کلید با سهیل اینجا وعده کردیم.

کلید را به سمت مرجان گرفت و گفت:

-خدمت شما.

مرجان گفت که اگر خودش هم حضور داشته باشد بهتر است و می تواند راهنماییشان کند. مهیار، یک لحظه به آوا و نگین نگاه کرد، دوست نداشت که برنامه هایش را بهم بریزد. از طرف دیگر در مقابل حرفی که مرجان زده بود میان دوراهی مانده بود. فرزانه می دانست که ایما و اشاره هم بی فایده است و خانمش حرفش را به کرسی می نشاند. سهیل در سکوت به چهره ی فرزانه که رنگ به رنگ می شد نگاه می کرد. دلش می خواست بجای مهیار جواب مرجان را بدهد، اما منتظر نشست تا ببیند تصمیم مهیار چیست. وقتی سکوت مهیار طولانی شد، طاقت نیاورد و گفت:

-متاسفانه چون ما به خانمها قول دادیم، نمی تونیم برنامه هامون رو کنسل کنیم. شما خودتون هم می تونید برید، اگه کاری هم داشتید می تونید به باباعلی بگید .

مهیار گفت:

-سهیل باباعلی نیست. من برای چند روزی فرستادمش شهر، پیش پسرش.

سهیل چپ چپ نگاهش کرد و مهیار گفت:

-خب می تونیم همه با هم بریم. شما باغ رو می بینید. اگه کاری هم بود بنده در خدمتم، بعد ما هم از همون طرف مسیر خودمون رو میریم.

حرفش را قطع کرد و به همه نگاه کرد و گفت:

-البته اگه همه موافق باشن.

مرجان گفت:

-عالیه! ما هم چند دقیقه ای بیشتر وقتتون رو نمی گیریم.

همه بیرون منتظر ایستادند. فرزانه در گوشه ای از حیاط، با مهیار مشغول حرف زدن بود.

وقتی همه از در خارج شدند، به همراهشان خاله و دخترخاله را دیدند که سوار ماشین فرزانه شدند. سهیل منتظر مهیار ماند و سوار ماشین شد. نگین و آوا هم در عقب ماشین نشستند.

سهیل از آینه بغل آمدن مهیار را تماشا کرد و یکدفعه با تعجب گفت:

-کنکه این وروره جاده می خواد بیاد اینجا!

آوا و نگین همزمان با هم به عقب برگشتند. مریدا را دیدند که به سمت ماشین می آمد. از اسمی که برایش گذاشته بود هر دو خنده شان گرفت. با داخل شدن او در ماشین، نگین دعا کرد که بتواند جلوی خنده اش را بگیرد.

در طول مسیر، تنها مریدا بود که با آن صدای زنگ دارش یکریز صحبت می کرد. برای اینکه خود را بیش از حد خوش مشرب نشان دهد، در میان حرفهایش از نگین و آوا، سؤالات چند جوابی می پرسید و مجددا خودش سررشته ی کلام را بدست می گرفت و سعی هم می کرد حتی برای یک لحظه، لبخند از روی لبانش محو نشود.

تا رسیدن به مقصد مهیار و سهیل سکوت کرده بودند. برای چند دقیقه هم که صحبت کردند، در مورد کار و فروش و اینجور مسائل بود.

سهیل کلید را از مهیار گرفت و در آهنی را باز کرد.

نگین و آوا، به دنبال آنها برای دیدن باغ نرفتند و مستقیم وارد ویلا شدند. سهیل برای چند دقیقه، روی پله ها منتظر ایستاد بعد او هم خسته شد و داخل رفت. نگاهی به اطراف انداخت هیچ کدام از آنها را در سالن ندید. داخل آشپزخانه شد و از درون یخچال، شیشه آب را برداشت و لیوان را تا سرش پر کرد.

مهیار وارد شد و سراسیمه در چند کابینت را باز و بسته کرد. از داخل یکی از آنها قوطی را در آورد و آنرا زیر و رو کرد. سهیل همانطور که تکیه داده بود و لیوان در دستش بود، حرکات او را زیر نظر داشت پرسید:

-دنبال چی می گردی؟

-کلید انبار، نمی دونم باباعلی کجا گذاشته! می خوان وسیله هایی رو که آوردن داخل انبار بذارن.

-اینا که اومده بودن فقط یه سری بزنی!

از طعنه ی او، دست از جستجو برداشت و گفت:

-می دونم... می دونم که همتون از دست من عصبانی هستید اما....

-اینها برو برای این خانم ها بگو!

-تو جای من بودی چیکار می کردی؟

-خیلی راحت ردشون می کردم برن.

-خودت که اونجا بودی، ندیدی خانمش با حرفاش منو تو چه موقعیتی قرار داد. غیرمستقیم می خواست حالیمون کنه که یعنی یه جورایی ما داریم در حق فرزنان کوتاهی می کنیم.

-به درک! بذار هرچی می خواد بگه. برای من که اصلا مهم نیست. ... نه اینکه این چند هفته تمام کارها و دوندگیهامون جلوی چشمش بود و قدردانی کرد، بقیه رو هم حتما می فهمه. برای آدم بی چشم و رو هر چی هم خوبی کنی فایده نداره.  
-من اگه کاری هم می کنم، فقط بخاطر فرزنان.

-مشکل تو همین دل رحیمته! می ترسی خدایی نکرده حرفی بزنی که کسی ناراحت بشه، یا دلش بشکنه ... کم چوب دل رحیمت رو خوردی، هنوز هم ول کن نیستی!

مهیار کلید را پیدا کرد طرف او گرفت و گفت:

-باشه حق با تونه، بیا ... تو اگه می تونی ردشون کن برن.

کلید را گرفت کف دستش با آن دو خط کشید و گفت:

-این خط، اینم نشون. داداش من، تو باورت شد قصد اینا تنها دیدن باغ بود؟! هه ... خیلی خوش خیالی. دیدن اینجا فقط ده درصد قضیه است. بقیه ش رو باید از اون اعجوبه بررسی!

بعد کلید را بالا انداخت و در هوا گرفت و گفت:

-حالا می بینی چطوری دکشون می کنم.

از در خارج شد که مهیار صدایش زد:

-سهیل! ببین، یه وقت یه حرفی نزن بهشون بر بخوره ها! ... بخاطر فرزنان هم که شده جلوی زبونت رو نگهدار.

بلند گفت بسپار به من و در را پشت سرش بست.

آوا از پله ها پایین امد، مهیار با دیدن او نزدیک رفت و گفت:

-از من دلخورید؟



-از شما! برای چی؟

-از اینکه یکدفعه همه چی بهم خورد و برنامه هاتون ریخت بهم.

-تقصیر شما چیه! منم اگه جای شما بودم، همین کارو می کردم.

مهیار با لبخندی از او تشکر کرد و پرسید:

-نگین چی کار می کنه؟ حتما خیلی از دستم عصبانیه.

-از دست شما نه...

-از مهمونا؟

آوا خندید و مهیار خیالش راحت شد. به ساعتش نگاه کرد و گفت:

-ساعت یازده شد، کاش کلید رو داده بودم به حامد و دم خونه ی فرزانه و عده نمی کردم.

-شما از کجا می دونستید. اگه چیزی رو می شد پیش بینی کرد که ما الان تو این موقعیت مزاحم شما نمی شدیم.

مهیار با ناراحتی گفت:

-این چه حرفیه! ... خواهش می کنم اینقدر این کلمه رو بکار نبرید، اینطوری احساس می کنم اینجا خیلی بهتون سخت می

گذره.

آوا فکر نمی کرد حرفش او را تا این حد ناراحت کند. سرش را پایین انداخت و از گفته ی خودش پشیمان شد. مهیار یک

لحظه همان نفرتی که سهیل نسبت به خانواده همسر فرزانه داشت، با تمام وجود حس کرد، دعا کرد که کاش سهیل بتواند

آنها را به هر صورتی که می تواند دست به سر کند. به چهره آرام او نگاه کرد، با لبخندی گفت:

-دل نمی خواد دیگه این حرفها رو بشنوم ها؛ خب؟

آوا با لبخندی که زد، جواب او را داد.

نیم ساعت بعد، سهیل وارد شد، هر سه به سمت او برگشتند، مهیار پرسید:

-تو که رفتی دکشون کنی؛ خودت هم که موندگار شدی؟!!

-راستش یک دفعه برگشتم به طعنه بهشون گفتم "دیگه ظهره؛ حالا بودید، ناهار رو در خدمتتون بودیم" اون ها هم قضیه

رو سفت چسبیدن.

همه با اینکه ناراحت بودند، از تمام قضایای پیش آمده، مخصوصاً حرفها و حالت های سهیل یکجا خندیدند. سهیل با تعجب گفت:

-چرا می خندید؟! می گم می خوان بمونن؛ باید یه فکری برای نهار کنیم.

مهیار گفت:

-آقای زرنگ، ما کارها رو سپرده بودیم دست شما؛... این که کاری نداشت، می خواستی به راحتی دکشون کنی برن!

سهیل خود را به آن راه زد و گفت:

-حالا باباعلی رو برای چی فرستادی بره؟!!

-گفتم این چند روز که کاری نیست و....

با داخل شدن مهمان ها، حرفش را قطع کرد. خاله در حالیکه داشت میوه ای را که از باغ چیده بود گاز می زد، با تعریف و تمجید از حُسن سلیقه و ابتکار مهیار، یواش یواش به سمت مبل کنار شومینه رفت و روی آن نشست. مهیار و سهیل، برای دست پا کردن نهار به آشپزخانه رفتند. آوا و نگین هم وقتی دیدند بحث بین خانواده آنها، در مورد عروسی و نحوه برگزاری جشن است، بلند شدند تا به مردها، در آماده کردن غذا کمک کنند.

سهیل سینی چای را جلوی مهیار گرفت و گفت:

-بیا تو چای رو ببر، خودم مرغها رو به سیخ می زنم.

مهیار دستهایش را نشان داد و گفت:

-می بینی که؛ اول یه استکان واسه من بذار، بعد خودت زحمتش رو بکش.

-نه عزیزم، مهمون ها به خاطر شما اومدن، باید چای رو خودت جلوشون بگیری، خوبیت نداره.

مهیار با عصبانیت سیخ را داخل سینی کوبید و گفت:

-سهیل، اینقدر رو اعصاب من راه نرو. به خدا اگه ادامه بدی، هرچی دیدی از چشم خودت دیدی.

سهیل بلند خندید و متوجه آوا و نگین شد که با تعجب، انها را نگاه می کردند. فرزان هم به آنها پیوست و گفت:

-شرمنده همه تونم؛ باید ببخشید خانوم ها که برنامه تون به خاطر ما به هم خورد.

و به مهیار نگاه کرد و گفت:

-حسابی توی زحمت افتادید.

مهیار لبخند بر لب نگاهش کرد، تا آمد چیزی بگوید، سهیل گفت:

-این حرفها چیه داداش من، انشا... بعد خودم تلافی شو سرت در میارم.

فرزان شرمنده گفت:

-حالا از دست من کاری بر میاد بگید در خدمتم.

مهیار گفت:

-نه؛ شما لطف کن برو پیش فامیلهات، اینطوری خیلی زشته که همه اومدیم اینجا و تنهاشون گذاشتیم.

اول سهیل و بعد پشت سرش فرزان بیرون رفت. مهیار، به آوا و نگین نگاه کرد و گفت:

-چرا همون طور اونجا ایستادید؟ این طوری خسته می شید، بنشینید.

نگین گفت:

-اگه می خواهید ما هم بریم؟

-نه اتفاقا می خوام که پیش من باشید.

بلند شد و گفت:

-خب، تموم شد؛ حالشو دارید همراه من بریم تا روی اجاق بیرون بپزیم شون؟

هر دو با رضایت موافقت کردند. مهیار برای اینکه از جلوی مهمان ها رد نشوند، از آنها خواست که از در دیگری که در

آشپزخانه بود، وارد تراس شوند. هنوز مشغول نشده بودند که سهیل با سر و صدا وارد شد و بلند گفت:

-آقایون خانم ها، من اومدم؛.... برید کنار.... برید کار شما نست.

مهیار را کنار زد و گفت:

-نکرده کار رو نبرید به کار، کار و بسپار به کاردویش.

مریلا با عشوهِ وارد شد و گفت:

-توی زحمت افتادید، منم می تونم کمک کنم؟

سهیل گفت:

-نه خانوم؛ کاری نیست، شما بفرمایید.

مریلا بی توجه به او، مهیار را صدا زد و سمت مرتع را نشان داد و در رابطه با معماری مرتع، نظرهایی رو ایراد کرد. در صحبت هایش اصرار زیادی داشت که تمام اصطلاحات مهندسی رو که در این چند ترم آموخته بود را به کار ببرد. بعد از کلی موعظه گفت:

-حالا به نظر شما اگر سازه های آبی مربوط به آبنا رو دورتر از دالاژها کار می گذاشتید، بهتر نبود؟  
مهیار متوجه شد که او قصد دارد تحصیلات و اطلاعاتش را در زمینه معماری، جلوی همه به رخ بکشد.  
برای همین خیالش را راحت کرد و همان طور که مشغول بود، بدون اینکه نگاهش کند پرسید:  
-تحصیلات دانشگاهیتون چیه؟

مریلا با مسرت جواب داد:

-دارم لیسانس معماریمو تمام می کنم؛ قصد دارم برای ادامه تحصیل برم....

مهیار وسط حرفش گفت:

-من برای ساخت اینجا، از بهترین متخصصین معماری داخلی و طراحی فضای سبز استفاده کردم، ایرادی هم در این زمینه نمی بینم؛ چون حتی یک خشت از این جا رو دست جوجه مهندس هایی که هنوز غوره نشده، می خوان مویز بشن، نسپردم.

سهیل سعی کرد به هر نحوی که هست، بتواند جلوی خنده اش را بگیرد، دهانش را بسته بود و شانه هایش از زور خنده می لرزید.

مریلا سعی کرد خود را طوری نشان دهد که اصلا کنایه او را نشنیده است و به خود باوراند که طرف صحبتش، او نبوده است.

روی صندلی کنار آوا نشست و با او مشغول صحبت شد. نگین حوصله اش را نداشت و با دهن کجی، میان صحبت هایش بلند شد. همه ساکت بودند و آن ها گرم صحبت. مریلا سری تکان داد و به آوا گفت:

-ببینم تحصیلات شما چیه؟

-من دانشجوی فوق لیسانس ادبیات نمایشی هستم.

-چه جالب! پس فیلم هم بازی می کنید؟

-نه فیلم می سازم؛ گاهی هم فیلم نامه می نویسم.

-چند سالتونه؟

-بیست و چهار.

-اصلا بهتون نمی خوره!

-بهم بیشتر می خوره یا کمتر؟

-خیلی کمتر می زنید.

پرسید:

-خوب موندم؟

و خودش هم با مریلا خندید. بوی جوجه کباب، نگاه هردوی آنها را به سمت اجاق کشاند. مهیار پا روی پا انداخته و به چهارپایه فلزی تکیه داده بود. آوا سنگینی نگاه او را بر خود احساس کرد؛ یک لحظه با تردید به چشمانش خیره شد؛ نگاهش در نگاه او ثابت ماند. احساس کرد که یک دفعه در دلش چیزی فرو ریخت. مهیار سریع مسیر نگاهش را به دست های فرزند سهیل چرخاند.

نگین، به تکه های مرغ که کمکم رنگ طلایی به خود می گرفتند، چشم دوخته بود. به مرغی که آویزان بود، نگاه کرد و می خواست ان را از روی آتش بردارد، سهیل سریع گفت:

-نکن می سوزی!

نگین ول کن نبود. سهیل به او تذکر داد:

-دستت می سوزه، بی خیال اون تیکه شو!

یک لحظه انگشتش را داخل دهانش کرد و گفت:

-آخ! سوختم؛ تقصیر شماست دیگه، با این کارتون آدم بیشتر هول میشه.

به چهره طلبکار او نگاه کرد و خندید. گفت:

-اصلا کی گفته شما اینجا بایستید، برید بینم. تا حاضر نشه، کسی رو توی این محدوده راه نمی برید!

نگین خندید و گفت:

-من باید باشم نظارت کنم.

سهیل بشقابی را که در دست داشت، با تهدید جلوی او گرفته بود و نمی گذاشت که نزدیک اجاق شود و مرتب می گفت:

-آقا جان، من مهندس ناظر نمی خوام، باید کی رو ببینم؟!!

کارهای آن دو، همه را به خنده انداخت و صدای خنده شان، بقیه رو هم بیرون کشاند. خنده به نگین مهلت نمی داد که

جوابش را بدهد؛ اما باز هم دست از لجاجت بر نمی داشت.

وقتی مهمان ها رفتند، هوا کاملاً تاریک شده بود. مهیار و سهیل که برای بدرقه ان ها رفته بودند، به سالن باز گشتند.

سهیل بلافاصله بعد از ورودش گفت:

-همگی خسته نباشید.

و با لحن جدی، گفت:

-خیلی خوش گذشت؛ نه؟ خوب بود یه کم دیگه سر چشمه می موندیم؛ موافقید یه بار دیگه برگردیم. بعد یک دفعه،

چشم هایش برقی زد و گفت:

-همگی موافقید الان بریم؟

مهیار روی مبل لم داد و با تعجب گفت:

-چی؟! حالا، توی این تاریکی، دیوانه!

-خب آره مگه چیه؟ مگه دفعه اولمونه، ما که همیشه غروب ها می رفتیم بیرون.

-من و تو بله؛ انتظار نداری که بذارم دخترها هم این موقع شب بیان وسط کوه و بیابون و بعد هم توی این هوا توی چادر

بخوابن!

-فکر جاش رو هم کردم؛ میریم کلبه باباعلی؛ چیزی که با سرچشمه فاصله نداره.

-سهیل؛ من نمی ذارم؛ اصرار نکن، همیشه که دخترها رو ببریم، این ها دست من امانتن.

نگین و آوا با نظر سهیل موافق بودند، در حالیکه در چشمهایشان برق شادی می درخشید، ملتمسانه به او چشم دوختند.

نگین گفت :

-عمو؛ تو رو خدا قبول کنی؛ این موقع هیجانش بیشتره؛ خیلی کیف می ده. عمو، خیلی خوش می گذره؛ عمویی ....

مهیار سعی کرد به آن ها نگاه نکند و به سهیل گفت :

-تو خیالت راحته چون مسولیتی گردنت نیست.... نه اصلا حرفش رو هم نزنید .

آوا گفت :

-از بابت ما خیالتون راحت باشه، خودمون مواظب هستیم. شما و آقا سهیل که همراهمونید؛ پس نگرانی نداره .

نگاهش کرد و بعد به نگین. کمی فکر کرد ، بعد ، به سهیل با عصبانیت چشم زهره گفت :

-مرده شور پیشنهادات رو ببرم ، می شه تو اصلا نظر ندی ؟

نگین با شادمانی ، دست هایش را بر هم کوبید و گفت :

-پس قبوله .

دست آوا را گرفت و صورت عمویش را بوسید و هر دو به سمت اتاق دویدند .

نیم ساعت بعد ، همه آماده ، جلوی ویلا ایستاده بودند . اثاث ها را در صندوق عقب ماشین گذاشتند ؛ آوا روی آخرین پله

نشسته بود و بند کفشهایش را می بست. سهیل ، خود را تکاند و گفت :

-تمام شد ؟ مطمئن... چیزی رو فراموش نکردید ؟... بریم ؟

آوا به سمت ماشین دوید. در طول مسیر، بیشتر سهیل حرف می زد و نگین جوابش را می داد . گاهی هم حرفش را تایید می

کرد و سررشته کلام را دست می گرفت .

نور ضعیف ماه، که از لابلای برگ های درختان بیرون می تابید، داخل ماشین منعکس می شد و صورت های آن ها را هر

لحظه تاریک و روشن می کرد . آوا به خانه خودشان فکر می کرد؛ به مادرش که الان چه می کند و پدرش که نمی دانست

هنوز از ماموریت باز گشته است یا نه ؟ و در دل دعا کرد که امیدوارم به خانه باز گشته باشد، تا مادر هم تنها نباشد، می

توانست مادرش را تصور کند که الان جلوی تلویزیون نشسته است و دارد برگه های امتحان شاگردهایش را تصحیح می

کند. بعد، بدون این که حواسش به صدا و برنامه تلویزیون باشد، به تصویر آن خیره می شد و فکرش همه جا می رفت. از به

یاد آوردن چهره هر دوی آن ها لبخندی زد و از فکر و خیال بیرون آمد، نگاهش به آیینه افتاد در یک تاریک و روشن

چشمان زیبای مهیار را متوجه خود دید و در روشن و تاریکی بعد متوجه جاده .

مهیار گوشه ای نگه داشت و ترمز دستی را کشید و گفت :

-بقیه ی راه رو باید پیاده بریم، ماشین بالا نمی ره .

سهیل می دانست. برای همین سریعتر از همه پیاده شد، چند تایی از وسائل رو بدست گرفت و جلو افتاد .

در وسط راه صدای زوزه سگها، وگاهی از لابه لای بوته ها، صدای جیر جیر تیز و طولانی جیر جیرکها و ناله خفیف قورباغه

ها از نهر، شنیده می شد. با این حال هنوز سکوت و سنگینی شب، بر همه چیز قالب بود. نگین دست عموییش را گرفته بود و

هر وقت که پارس سگی را از نزدیک احساس می کرد، انگشتان او را بیشتر می فشرد. اما جرئت نمی کرد با آن همه پا

فشاری، حرفی بزند. فقط هر لحظه با ترس آشکاری می گفت :

-این یکی خیلی نزدیک نبود؟!

مهیار به چشمهای مضطرب او، لبخند می زد و سعی نمی کرد که ترسش را به رو بیاورد، دستهای ظریف او را در مشت

گرفته بود و از خودش جدا نمی کرد. آوا دوربینش را روشن کرده بود و با نوری که از چراغ قوه مهیار به اطراف پراکنده می

شده، فیلم می گرفت. نگین به دوربین نگاه کرد و خندید، صدای ترسناکی در می آورد و آوا از پاهایشان و سایه های لرزان

و کشیده آنها فیلم گرفت. نگین کنار دوربین ایستاد و با صدای بمی گفت :

-اینجا یکی از ناشناخته ترین و ترسناکترین جنگلهای آفریقااست. رعب و ترس این مکان، هر انسان شجاعی را به وحشت

می اندازد. اسم این جنگل هست آمازون! شما ...

همه با صدا خندیدند و سهیل با تعجب در میان خنده، حرف او را تکرار کرد :

-آمازون! ... نه بابا. اینجا باغ مش کبلایی خودمونه .

نگین با همان صدا ادامه داد :

-این صدایی که شنیدید، صدای غول آسای موجود ناشناخته ایست که دانشمندان زیست شناس، او را باقیمانده از نسل

منقرض شده مزوزئیکها می دانند .

سهیل یک دفعه برگشت در دوربین نعره ای کشید. هر دوی آنها از ترس، جیغ کشیدند و بعد در میان ترس و دلهره

خندشان گرفت. با فریاد نعره مانند او که او از خودش در آورد، نزدیک بود دوربین از دست آوا به زمین بیفتد. مهیار با اخم



به او گفت :

-سهیل! ... شوخی بی مزه ای بود .

سهیل آهسته به انها گفت :

-وای! استاد عصبانی شد .

و دوباره جلوتر از همه به راه افتاد. به فضای سبز رسیدند و در آن میان، کلبه ی چوبی زیبایی دیدند که جلوی در ورودی سه پله می خورد و یک طرف آن پر از هیزم شکسته بود که بی نظم، روی هم تلنبار شده بود .

وسایل را داخل بردند، مهیار چراغ روی میز را روشن کرد و سهیل شومینه را. بعد از بیرون چندتایی هیزم آورد و داخل شومینه انداخت. نگین و آوا به اتاق کوچکی رفتند که بوی ماست ترشیده و چوب سوخته می داد. وسایلشان را داخل همان اتاق بهم ریخته گذاشتند. نگین روی تخت چوبی نشست و دستی روی زیراندازهای انداخته شده کشید و با چهره ای درهم گفت :

-اها! چه بوی گوسفندی می ده !

آوا خندید و گفت :

-پس انتظار داشتی بوی ادکلن بده .

-چندشم می شه حتی بهشون دست بزنم، نکنه ما باید اینجا بخوابیم؟ !

-پس فکر کردی، توی همچین جایی، تخت سلطنتی واسه ات گذاشتن، با تشک خوش خواب و چند تا بالش با ملحفه سفید که داخلش هم پر قو گذاشتن؟

برای چند دقیقه، پنجره را باز کردند تا هوای تازه وارد اتاق شود. هوای مطبوعی که به صورتشان خورد، خنده به چهره شان آورد، نگین گفت :

-فکرش رو می کردی که با هم ، یه همچین شبهایی رو سر کنیم ؟

-اصلا ؛ این طورش رو هرگز .

سهیل را بیرون کلبه دیدند که داشت از کنار دیوار چوب جمع می کرد . روشنایی آتش بزرگی که جلوی کلبه شعله ور شد ، آن ها را به بیرون از کلبه کشاند . سهیل گفت :

-با سبب زمینی آتیشی موافقید؟

دور تا درو هم، روی تخته سنگها نشستند. هر کس چوب خود را که سرش سبب زمینی فرو کرده بود، روی آتش گرفت. کم کم هوا داشت سردتر می شد؛ اما هیچ کدام دلش نمی آمد از جایش برخیزد و به داخل کلبه برود. موقع حرف زدن، بخار از دهان هایشان به هوا بر می خواست. سهیل در فکر بود، مهیار گفت:

-خودمونیم ها، توجه کردی همه دوستانمون از ما کوچیک ترن؛ اما از من و تو زرنگ تر بودند. همه شون ازدواج کردن و رفتن سراغ زندگی شون؛ حامد امسال جشن چهار سالگی پسرش رو می گیره.

-تو به زن گرفتن هم می گی زرنگی!

-همین که جریزه داشتن زیر بار چنین مسؤلیتی برن، خودش دل شیر می خواست.

و رو کرد به نگین و گفت:

-نگین خانم، نمی خوایید برای عموتون آستین بالا بزنید؟

آوا و نگین به او نگاه کردند، مهیار به حرفهای او عادت داشت؛ برای اینکه بدون اینکه سرش را بالا بیاورد سری به طرفین جنباند. نگین گفت:

-حالا چرا به فکر زن گرفتن عموی من افتادید؟!

مهیار دستهایش را تکان داد و گفت:

-چه می دونم، دیواری کوتاهتر از دیوار من پیدا نکرده!

سهیل گفت:

-می خوام از سر خودم بازش کنم، بلکه بعد از مهیار، منم یه فکراییی برای خودم کردم.

-مگه عموی من دست و بال شما رو بسته؟

-بِه، تازه پشتیبان هم پیدا کرد! ... خلاصه از ما گفتن بود، خودش که عین خیالش نیست. اگه شما هم همینجوری دست رو دست بذارید و به امان خدا ولش کنید، به سلامتی می رسه به مرز چهل سالگی و اونوقت دیگه از من هم توقع نداشته باشید که برای پیر پسرمن برم خواستگاری.

مهیار گفت:

-موعظه ات تموم شد؟ تو که لالایی بلدی چرا خوابت نمی بره؟

-دِ همین دیگه! موضوع همین جاست، می دونی مادرم عامل اصلی ترشیدگی منو کی می دونی؟

-آخ اگه می دونستم؛ خودم می رفتم با همین دستام خفه اش می کردم .

-تورو .

-چی؟ من! دست از سر من بردار. کم امروز حالمون گرفته شد، کمر بستی نورالا نوارش کنی؟

-به جان خوم! می گه از روزی که با تو آشنا شدم دو تا خواستگار هم که داشتیم پروندمشون .

همه خندیدند. مهیار گفت :

-من چی کار کنم که اینقدر الطاف مادرت شامل حالته .

سهیل با حرفها و شوخیهایش همه را تا نیمه های شب بیدار نگه داشت. نگین آنقدر خوابش گرفته بود که دیگر نمی

توانست چشمهایش را باز نگه دارد و زودتر از همه برای خواب به کلبه بازگشت. آوا چیزی به ذهنش رسیده بود و داشت

سریع در دفترش یادداشت می کد. سهیل هم بلند شد و گفت :

-منم رفتم بخوابم، شما هم اگه صبح زود می خوابید برید کوهنوردی، بهتره زودتر بخوابید که صبح خواب نمونید. شب

همگی بخیر .

-شب تو هم بخیر .

آوا با حالتی متفکر در حال نوشتن بود، وقتی آتش زبانه کشید سرش را بلند کرد و به مهیار نگاه کرد که داخل آتش هیزم

می انداخت. دفترش را بست و گفت :

-معذرت می خوام، نکنه بخاطر من نشستید؟

-نه خودم هم خوابم نمی بره .

-این چند خط رو که به ذهنم رسیده، سریع می نویسم و بلند می شم .

-راحت باشید، منم تا یکی دو ساعت دیگه بیدارم. شب زنده داری کار دیرینه منه .

آوا خیالش راحت شد، دوباره دفترش را باز کرد تا چند جمله باقی مانده اش را کامل کند. مهیار برای چند لحظه به داخل

کلبه رفت و دوباره بازگشت. سایه ای در کنار شعله های آتش لرزید. آوا به عقب برگشت و مهیار پتو را باز کرد و روی شانه

هایش انداخت. آوا نگاهش کرد و گفت :

-ممنونم. زیاد سردم نیست .

-دوست ندارم این چند روزی که این جا هستید ، سرما بخورید و سوغاتی برآشون کپسول و قرص ببرید .

یک پله بالاتر از او نشست . آوا به طرف او برگشت و به نرده تکیه داد . به دفترش نگاهی انداخت و پرسید :

-می تونم نوشته تون رو بخونم ؟

-چیز خاصی ننوشتم ؛ فعلا چند جمله پراکنده ست .

با این حال نتوانست دفترش را ندهد ، جلوی او گرفت و گفت :

-فقط نخندید .

مهیار لبخندی زد ، دفترش را گرفت و گفت :

-چرا خنده ؟

-جملاتم هنوز سر و تهی ندارند .

-اگر مایل نیستید اصراری ندارم ؛ فقط خیلی دوست دارم ببینم چه طوری می تونید توی این موقعیت فکر تون رو متمرکز

کنید و چیزی بنویسید !؟

-مهم نیست کجا باشید ، مهم اینه که اون حس نوشتن بهتون دست بده ؛ من بیشتر متن های خوبم رو موقعی نوشتم که

توی ترافیک تهران در گیر بودم .

مهیار با لبخندی ، دفترش را باز کرد و چند خطی را مشغول خواندن شد . وقتی یک صفحه را کامل خواند، دفتر را بست و با

تحسین گفت :

-قلم تون فوق العاده ست ؛ به خط رو که می خونی ، مشتاق می شی بقیه متن رو هم دنبال کنی .

-نظر لطف تونه .

-بی خود نبود آقای وحیدی مرتب از نثر زیباتون صحبت می کرد .

با به یاد آوردن چهره وحیدی ، بی دلیل در چهره اش اخمی نشست و در دلش دلهره عجیبی حس کرد . هر دو چند دقیقه

ای را در سکوت گذرا نندند . می خواست از او سوالی کند که در دستان او، چوب تقریبا باریک استوانه شکلی را مشاهده

کرد، و چاقوی ظریفی که روی چوب را با آن داشت می تراشید؛ یادش رفت چه می خواست بپرسد. از دقتی که در تراشیدن پوست آن و وسواسی که به خرج می داد، مطمئن بود که قصد دارد از آن تکه چوب، شکل و شمایل خاصی بسازد. همان طور که به حرکات دست او نگاه می کرد، پرسید :

-حالا من می تونم از تون بپرسم چی دارید درست می کنید؟

مهیار، اول به چوب نگاه کرد، بعد به او لبخندی زد و جواب داد :

-حالا نمی تونم بهتون بگم؛ چون ممکنه بهم بخندید؛ تموم که شد حتما بهتون نشون می دم .

آوا از این که دید مثل خودش جوابش را داد، خنده اش گرفت. مهیار همان طور که سرش زیر بود، گفت :

-بیچاره فرهاد! کجاست که بیینه نور چشمیشو توی این سرما، اونم این موقع شب، کجا آوردیم. اگه بفهمه، پوست از سرم می کنه !

-شما این تکیه کلام پدرم رو کجا شنیدید؟

-همین کلمات و اصطلاحاتش بود که در من یه سوء تفاهم کوچیکی به وجود آورد .

آوا با تعجب او را نگاه کرد، مهیار لبخندی به چشمان منتظرش زد و سرش را دوباره پایین انداخت، در حالی که چوب را آرام آرام می تراشید، به یاد گذشته گفت :

-یادمه یه شب خونه مهرداد دعوت بودیم، که فرهاد زودتر از همه مهمونی رو ترک کرد و گفت که تولد نور چشمی شه و باید زودتر به خونه برگرده. منم فردا کادویی خریدم و رفتم شرکت مهرداد و گفتمش هدیه م رو به فرهاد بده و از طرف من تولد دخترش رو تبریک بگه. وقتی مهرداد در باکس را باز کرد، بلند خندید. و گفت : اینو واسه دختر فرهاد گرفتی؟! گفتم : آره؛ مگه چیه؟ گفت : بهت نگفته دخترش چند سالشه؟ مات نگاهش کردم. گفت : دخترش از نگین منم بزرگ تره؛ شنیدم امسال می ره دانشگاه .

گفتم : جدی می گی! اما اون، طوری از دخترش حرف می زد که من فکر کردم خیلی کوچیکه! گفت : اشکالی نداره، همه دخترها از عروسک خوش شون میآد؛ نگین من هم هنوز اتاقش پر از عروسکه. ازش خواستم هدیه م رو به فرهاد نده، تا موقعی که از سفر برگشتم یه هدیه مناسب واسه دخترش تدارک ببینم. اما اون قدر در گیر مشکلات و گرفتاری های دور و برم شدم که حتی فرصت نکردم تلفنی با فرهاد صحبت کنم و بعد از اون مهمونی دیگه ندیدمش .

آوا لبخندی زد و یک دفعه، یادش به هدیه ای که در همان سالی که تازه در دانشگاه قبول شده بود، افتاد. دو روز بعد از تولدش بود که پدرش با جعبه هدیه زیبایی که در آن، خرس سفید رنگ پشمالویی بود، وارد شد و گفت که از طرف یکی از دوستانش است. آن قدر از خرس خوشش آمده بود که برایش اسم هم انتخاب کرده بود و آن را کنار تختش خوابانده بود و شبها لب چاق و صورتی رنگ آن را می بوسید و می خوابید. هرگز فکرش را نمی کرد که پشمالو هدیه مهیار باشد. خندید و گفت :

-می دونستید برادرتون به حرف تون گوش نداد .

مهیار با تعجب نگاهش کرد. آوا گفت :

-چون اون خرس تپل مامانی به دستم رسید .

مهیار اول مکث کرد و بعد بلند خندید و گفت :

-جدی می گیدا!... پس چه قدر حرفم برای مهرداد سکه بوده خودم نمی دونستم .

-قسمت بود که بعد از این همه سال، خودم صاحب هدیه رو ببینم و ازش تشکر کنم .

مهیار هم با همان جدیت جواب داد :

-خواهش می کنم، اون خرس قابل خانم متشخصی مثل شما رو نداشت؛ امیدوارم که خوش تون اومده باشه؟

هر دو به هم نگاه کردند و خندیدند. مهیار، فکر کرد و آهسته گفت :

-شاید به قول شما قسمت بوده؛ مطمئنم که آمدن شما هم به این جا بی حکمت نبوده. امیدوارم اینم یکی از همان اتفاقاتی

بشه که چند سال بعد به شیرینی ازش یاد کنیم. شاید هم خدا شما رو سر راه من مقدر کرده که معرفت از دست رفته ام رو

دوباره به یاد بیارم و به دیدن دوست قدیمم برم و بابت زحمت هایی که برام کشید، ازش تشکر کنم .

آوا، تمام حواسش به لحن گرم و رفتار آرام و متین او بود. داشت از او سوژه ایده آلی برای فیلم نامه اش می ساخت. این

نخستین بار بود که در حال صحبت کردن با کسی، بدون این که فکرش را جای دیگر معطوف کند، و از آن چیزی بسازد که

در ذهن می پروراند، می دید او تمام همان خیال هایی است که فکر نکرده، زنده رو به رویش حضور دارد و نیازی به بازسازی

در شخصیتش نیست. طرز نگاهش، مکث های به جا و نطق گیرایش، همه و همه را زیر نظر داشت. متوجه شد، برای اولین بار

است که ذهنش بدون خستگی و خیال پردازی، سرا پا گوش است و با مغزش در جدال نیست .

مهیار هم داشت به تمام اتفاقات پیش آمده فکر می کرد و خاطرات گذشته دست از سرش بر نمی داشت. دست از کار کشید و گفت :

-ما واقعا راه اندازی شرکت مون رو مدیون کمک ها و راهنمایی های فرهاد هستیم. می دونید، پدرتون موقعی منو همیاری کرد که واقعا به کمک و هم فکری یه کسی در ایران احتیاج داشتم؛ مخصوصا توی اون شرایط سخت کاری. حتی مهرداد هم اون سال ها به جای این که مشکلاتم رو ....

یک دفعه، حرفش را قطع کرد؛ پالتویش را روی شانه هایش میزان کرد و به آتش خیره شد. فقط آوا شنید که آرام زمزمه کرد :

-اون سال ها، هم بهترین سال های زندگیم بود و هم بدترین .

آوا منتظر بود تا بقیه حرفش را بزند؛ اما سکوت سنگین او باعث شد که چیزی نپرسد. هر چند که نمی دانست چرا او برایش همین چند کلمه حرف را هم زده است! احساس کرد او قصد داشت چیزی را بگوید؛ اما از گفتن حرفش پشیمان شد. خیلی کنجکاو شده بود، هر چند دلیلی برای آن نمی دید؛ اما واقعا مشتاق شنیدن بود. خیلی دوست داشت بداند چه چیزی باعث شده که قسمتی از زندگی او، بدترین دوران زندگی اش بشود !

وقتی متوجه تغییر ناگهانی چهره او شد، از کنجکاوای دست برداشت، بحث را عوض کرد و با لبخندی گفت :

-بذارید من هم یه چیزی رو اعتراف کنم... راستش نه تنها من؛ حتی آقای وحیدی هم با دیدن شما تعجب کرده بود؛ آخه هر دومون فکر می کردیم که عموی نگین باید یه مرد تقریبا میانسالی باشه .

-فرهاد هم در مورد من به شما حرفی زده بود؟ !

-چرا؛ اما نه نگین و نه پدرم در مورد سن شما حرفی زده بودند. می دونید قبل از دیدن شما، چه شکل و شمایلی از شما در ذهنم تصور می کردم؟

مهیار با لبخند دلنشینی بر لب، و چشمانی مشتاق، منتظر شنیدن بود .

-از شما یه مرد خپل، با موهای جو گندمی و سیبل های کلفت و...و...می خواست بگوید. مثل برادرتون کم مو اما با خجالت حرفش را تغییر داد ....و کمی اخمو .

مهیار بلند خندید. چهره ای که برایش وصف کرده بود، در ذهن مجسم کرد، نمی توانست جلوی خنده اش را بگیرد، در

میان خنده گفت :

-چه قدر منو خوش تیپ تصور کرده بودید! خواهش می کنم بنده این همه هم که فکر می کردید، استحقاق تعریف و تمجید رو نداشتم .

کمی آرام شد و گفت :

-البته همین حالاش هم همچین جوون نیستم، فقط یه کم با اون سن نجومی که شما برام حساب کرده بودید تفاوت دارم .

آوا به تمام اتفاقات افتاده خندید. مهیار سرش را کمی کج کرد، موهایش را با یک دست بالا نگه داشت و پرسید :

-حالا با دیدن من، نظرتون چیه؛ هنوز هم به همون خوش تیپی ام که تصور می کردید؟

لبخندش از نگاه آوا پوشیده نماند، یک لحظه در نگاه او موجی از خود راضی بودن را احساس کرد. در سکوت، به چهره او که در نور آتش، حالت رویا گونه پیدا کرده بود، چشم دوخت. نا خودآگاه به یاد تصویر چهره ای که از نیاز در فیلم نامه افسون برای خود ساخته بود، افتاد؛ حتی در خیال هم، نتوانسته بود او را به این زیبایی مجسم کند. اما مغروریت مردانه ای که در نگاهش بود، او را به یاد غرور و از خود راضی بودن وحیدی انداخت و دوست نداشت که حقیقت را به او بگوید. هر چند خجالت می کشید آنچه را در ذهن داشت بگوید؛ اما چیزی باعث می شد که راست نگوید. مثل موقعی که دوست داشت با وحیدی سر غرورهای بی جایش مقاومت کند .

مهیار با همان لبخند، تمام زوایای چهره او را با چشم کاوید؛ منتظر کلمه ای حرف از او بود. آوا می خواست چشم از نگاه او بپوشد؛ اما نتوانست، بی اراده نگاهش کرد و با لبخند زیبایی جواب حرفش را داد. از خودش بدش آمد؛ مطمئن شد که نمی تواند یا شاید هم نمی خواست که در مقابل غرور او، مثل وحیدی مقاومت کند. چیزی در نگاهش بود که او را از وحیدی متمایز می کرد. بلند شد و گفت :

-بهتره بریم داخل کلبه؛ کم کم داره سرد می شه .

مهیار برخاست و آتش را خاموش کرد. آوا، منتظرش روی پله های کلبه ایستاد. وقتی آرام به داخل کلبه پا گذاشتند، سهیل را خوابیده روی تخت چوبی، کنار شومینه دیدند. پشم های گوسفندی را که روی تخت انداخته بودند، از کناره های تخت بیرون زده بود .

مهیار آهسته گفت :



-وقتی خوابه چه قدر قیافه اش مظلوم می زنه !

بعد به طرف میز رفت، چراغ را برداشت و به همراه آوا به اتاقی که نگین در آن خواب بود، رفتند. مهیار، چراغ را روی کنده درختی که دم در بود و از آن به عنوان صندلی استفاده می شد، گذاشت. سایه اش، صورت نگین را پوشاند. پالتویش را در آورد و روی او انداخت. آوا متوجه شد که نگین، دلش نگرفته بود روی پشم ها بخوابد و همه را کنار تخت ریخته بود. مهیار، پشت دستش را آرام روی گونه او کشید و گفت :

-خوبه فرنش اینجا نیست تا دخترش رو توی این وضع ببینه .

بر خاست، به سمت در رفت و پرسید :

-اگه نور چراغ اذیت تون می کنه، ببرمش بیرون؟

-نه! خیلی تاریک می شه .

-هر طور میلتونه؛ اگه کاری داشتید صدام بزیند. امیدوارم بتونید راحت بخوابید. شب تون به خیر .

-شب شما هم به خیر .

وقتی بیرون رفت، آوا روی تخت نشست و به نگین، که آسوده خوابیده بود، نگاه کرد. بعد خودش را کنار او جا داد. صدای نفس های آرام نگین را می شنید. بوی چوب سوخته و ادکلنی که از پالتوی مهیار به مشامش می رسید، با یکدیگر مخلوط شده بود. پتو را روی خود کشید و تازه متوجه شد که یادش رفته است پتوی مهیار را به او بازگرداند، دو دل نشست. بعد به ناچار بلند شد و در میان در ایستاد و از روشنایی ضعیفی که از آتش درون شومینه به سمت تخت آنها می تابید، او را دید که کنار سهیل دراز کشیده است و یک دستش را روی پیشانی قرار داده است. نمی توانست بفهمد خواب است یا بیدار. آهسته روی انگشتان پا قدم برداشت و کمی بالای سر او ایستاد و نگاهش کرد. مطمئن شد که خوابیده است. هرکاری کرد نتوانست پتو را خودش روی او بیندازد و آن را همان جا کنار پایش قرار داد، تا اگر سردش شد خودش پتو را بردارد و بی صدا به اتاق برگشت .

با کنار رفتن سایه او، مهیار دستش را از روی پیشانی برداشت و چشمش به پتوی کنار پایش افتاد. لبخند عمیقی روی صورتش نشست. دو دستش را زیر سر گذاشت و در فکر، به سقف چوبی خیره شد .

صبح زود سهیل، با سر و صدایی که به راه انداخته بود، همه را از خواب بیدار کرد. مهیار که تا صبح، حتی یک لحظه هم خواب به چشمانش نیامده بود، همانطو روی تخت افتاده بود. سهیل عمدا ظروف و اثاث ها را با صدا جا به جا می کرد. مهیار بدون اینکه پلکهای سنگینش را از هم باز کند، زیر لب نالید :

-سهیل! اینقدر سر و صدا نکن؛ بچه ها خوابن .

نگین و آوا خندان وارد شدند و به سهیل که میز را می چید سلام کردند و صبح بخیر گفتند .

-به خانم های سحر خیز! صبح شما هم بخیر. بنشینید تا یه چای آتیشی و دیش براتون بریزم .

نگین روی یکی از کنده ها نشست و گفت :

-آخی! عمو هنوز خوابه !

مهیار با شنیدن صدای آنها، به سختی روی یک دست نشست و چند بار صورتش را دست کشید تا عضلات صورتش از هم باز شود. به همه صبح بخیر گفت و به دنبال ساعتش، دستش را بالای سرش، روی تخت کشید. هنوز چشمانش را کاملا باز نکرده بود. نگاهی به ساعت انداخت و و در حالیکه به دور مچش می بست به سهیل گفت :

-خدا بگم چی کارت کنه سهیل؛ ساعت هنوز هفتم نشده !

-بلند شو، کیف کوه نوردی به صبح زود رفتنشه !

مهیار نتوانست و دستش هم طاقت نگه داشتنش را هم نداشت و دوباره سرش را روی بالش انداخت. بوی کره و پنیر بومی فضا را پر کرد. نگین با کارد، بُرش کوچکی از پنیر برداشت و گفت :

-عمو خسته ای، دیشب راحت نخوابیدی؟

مهیار به هر زحمتی بود، بلند شد نشست. دستی در موهایش کشید و به سختی عضلات چهره اش را شل کرد تا لبخندی بزند و جواب داد :

-نه عزیزم؛ فقط یه کم بدنم کوفته است. شماها راحت خوابیدید؟

هر دو جواب مثبت دادند و سهیل که بلند شده بود تا چای دومش را بریزد، گفت :

-عوضش من تا سرم رفت رو بالش، نفهمیدم کی خوابم برد. بهت گفتم زود بخواب تا صبح سرحال باشی. مهیار بلند شد، از روی ساکش، حوله اش را برداشت و آن را روی شانه انداخت و همان طور که با قدمهای کوتاه و کشان کشان به سمت در می

رفت، گفت :

-مهم دیر و زود خوابیدنم نیست؛ من که به دیر خوابیدن عادت دارم. نیمه شب یک دفعه یه سردردی گرفتم که تا صبح بیچارم کرد .

-تو که مسکن خوردن برات مثل نقل و نباته؛ بلند می شدی یکی می خوردی تا دردش بخوابه .  
-مسکنم کجا بود .

نگین گفت :

-الهی بمیرم؛ کاش منو صدا می زدید، من همراه داشتم .

نگاه آوا به پتوی دست نخورده و تا شده کنار تخت افتاد. وقتی مهیار در را باز کرد، آوا به بیرون نگاه کرد و گفت :

-فکر کنم بارون بگیره؛ هوا خیلی گرفته است .

نگین گفت :

-اگه بارون بگیره که نمی تونیم بریم کوه .

سهیل گفت :

-فکر نمی کنم. هوای اینجا همین طوره؛ یه ساعت دلگیره و ساعت بعد آفتابی آفتابی .

مهیار در حالیکه با حوله، صورتش را خشک می کرد، وارد شد و گفت :

-منم فکر می کنم بارون بگیره .

سهیل گفت :

-ببین چطوری از فرصت استفاده می کنه؛ بگو می خوام بهانه ای برای خوابیدن پیدا کنم .

مهیار استکانش را از روی میز برداشت و به سمت کتری که داخل شومینه بود، رفت. آن را برداشت و گفت :

-من که خواب از سرم پرید؛ برام دیگه فرقی نمی کنه .

کنار آنها نشست. آمد خمیازه ای بکشد که با دیدن آوا خمیازه اش را خورد و با لبخندی پرسید :

-شما چرا چیزی نمی خورید؟

-دیگه نمی تونم .

سهیل از آوا پرسید :

-آوا خانوم، کی گروه فیلم برداری تون می رسن؟

-طبق برنامه ریزی آقای وحیدی، شنبه باید برسن .

و در حالیکه آوا منتظر بود تا دنباله حرفش را بشنود یا سوالی کند، سهیل سکوت کرد و بقیه لقمه اش را خورد .

بعد از خوردن صبحانه، به سمت سرچشمه به راه افتادند. وقتی به دامنه کوه رسیدند، مهیار دستهایش را به کمر زد و ایستاد

تا نفس تازه کند. بعد از بقیه که جلوتر از او بالا می رفتند، خواست که کمی بنشینند و استراحت کنند. سهیل برگشت و با

خنده داد زد :

-چی شد دکتر؛ کم آوردی؟

همه به طرف او برگشتند. مهیار دولا شد و زانوهایش را گرفت، نفس نفس زنان اعتراف کرد که دیگر نمی تواند بالاتر برود و

همان جا روی تخته سنگی نشست .

سهیل زیرانداز را زیر سایه تک درخت گردویی که نزدیک آب بود، انداخت. مهیار، روی زیرانداز نشست و نگین و آوا، روی

بلندترین تخته سنگ، به تماشای منظره روستا ایستادند .

سهیل لابلای بوته های خار، جنبش چیزی را احساس کرد. تفنگ را برداشت و آهسته برخاست. کبکی را دید که سریع

خودش را از بوته ای به بوته دیگر پنهان می کرد. با چشم او را دنبال کرد و چند دقیقه ای را در کمینش نشست. در این

فاصله تفنگش را آماده کرد و وقتی موقعیت را مناسب دید، شلیک کرد. صدای شلیک گلوله، در کوه پیچید و نگین و آوا بی

اراده جیغ بلندی کشیدند. به طرف صدا برگشتند. با شلیک گلوله دوم و سوم، با صدا آشنا شدند و دیگر جیغ نکشیدند.

سهیل تفنگش را بالا کشید و داد زد :

-یوهو! ناز شستت آقا سهیل !

بعد به سمت شکارش دوید. وقتی برگشت پاهای دو کبک را بالا گرفت و با خوشحالی گفت :

-اینم ناهارمون .

مهیار خندید و گفت :

-همچنین داد و هوار راه انداختی که فکر کردم ببر شکار کردی !

آوا و نگین، به کبک های آویزان شده ای که از نوکشان خون می چکید، نگاه کردند و از حالت رقت آور صحنه، اشک در چشمانشان جمع شد. نگین با بغض، به بلوز مهیار چنگ انداخت و گفت :

-عمو! بهش بگو ولشون کنه .

سهیل گفت :

-به! کشتمش تا بخوریمش، ولش کنم که چی بشه !

آوا گفت :

-آخی چقدر هم خوشگلن .

سهیل با تمسخر گفت :

-می گن خوشگلی برای آدم نمی مونه ها!... عجب کبک های چاق و چله ای هم هستن !

بعد بی توجه به آن ها، کبک ها را برای تمیز کردن، کنار آب برد؛ چاقو را از کیفش در آورد و دست به کار شد. از مهیار هم خواست که آتش را روبراه کند. آوا و نگین هم برای این که آن صحنه را نبینند، به دنبال مهیار برای جمع کردن هیزم رفتند. آتش که روشن شد، دخترها دورتر از آن ها نشستند. مهیار وقتی چهره در هم و ناراحت آن ها را دید، به سهیل گفت :

-حالا مجبوری جلوی چشم دخترها، کرک و پر این زبون بسته ها رو بکنی!؟

-چه می دونستم این قدر نازک نارنجی ان !

مهیار، آرنجش را روی کیف شکاری سهیل تکیه داد و کنار سفره، دراز کشید. آوا، تمام انرژی اش را برای بالا آمدن از کوه تحلیل رفته بود و دلش از گرسنگی ضعف رفت. تکه های از نان را برداشت، ظرف پنیر را هم در آورد و چند عدد خیار حلقه حلقه کرد و درون بشقاب ریخت. نگین هم نشست، لقمه بزرگی برای خودش درست کرد و بعد پیش سهیل رفت .

یک دفعه، یکی از پرنده ها، تکان سختی خورد و آوا نفس در سینه اش حبس شد و لقمه اش را در سفره انداخت و گفت :

-آخی انگار هنوز جون داره !

سهیل خندید و به چشم های هر دو خیره شد و گفت :

-چرا منو همچین نگاه می کنید؛ انگار که دارید به یه خون آشام نگاه می کنید .

نگین گفت :

-مگه نیستید؟

سهیل، دست های خونینش را بالای سر گرفت و مثل خون آشام ها نعره کشید .

آوا با ناراحتی برگشت و با تعجب دید که لقمه اش در سفره نیست، سرش را بالا آورد و به مهیار نگاه کرد. مهیار بدون این

که به او نگاه کند، به همراه لبخندی، لقمه را می جوید. آوا به شیطنت او لبخند زد و گفت :

-عجب آدم فرصت طلبی هستید!؟

مهیار، خودش را به عمد، به حواس پرتی زد و با همان لبخند گفت :

-چی؟!...آهان. آخه کدوم آدم عاقلی رو دیدی که لقمه آماده رو رها کنه؟

بعد لقمه بزرگ تری درست کرد و جلوی او گرفت. سهیل به نگین، که بالای سرش ایستاده بود و با حالت چندش آوری

کارهای او را نگاه می کرد، گفت :

-یه چند ساعت دیگه که گشنه تون شد، همه تون با چنگ و دندون همین رو می خورید .

نگین گفت :

-جدی می خواهید اینو بخورید؟!

سهیل با تعجب نگاهش کرد و گفت :

-نه پس دارم کرک و پرش رو می کنم تا اندام خوشگل شون رو بذارم تو قاب و بزخم تو پذیرایی خونه م .

بعد، گوشت های پاک شده را در آب شست. نگین نزدیکش آمد و گفت :

-چطوری تونستید، قطعه قطعه شون کنید !

-به راحتی !

-خیلی سنگ دلید !

سهیل، همان طور که دستهایش را در آب می شست، نگاهش کرد و لبخند زد. مشتی آب در دستش پر کرد و به صورت در

هم نگین پاشید. نگین به عقب پرید، و صورتش را که خیس آب شده بود، به سمت مهیار گرفت و گفت :

-عموا سهیل رو ببین !

مهیار بلند شد و گفت :

-سهیل بلند می شم حسابت رو می رسم ها .

بعد به سمت آن ها آمد. نگین مهلت نداد و چندین بار کاسه را آب کرد و به سر و روی او پاشید. سهیل بدون این که عکس

العملی نشان دهد، دستش را جلوی صورتش گرفته بود و بلند بلند می خندید. مهیار خندید و گفت :

-حقت بود !

بعد نگین را بغل کرد و گفت :

-به خدا سهیل اگه به بار دیگه، دختر منو اذیت کنی، من می دونم و تو !

سهیل، دستی بر صورتش کشید، مو هایش را که آب از آن چکه می کرد، بالا زد و گفت :

-من که کاری بهش ندارم؛ خودش اومده بالای سرم و داره واسه این ننه مرده ها، نوحه می خونه و گریه و زاری راه انداخته .

مهیار، نگین را با خود به سمت آتش برد. نگین برای چند ثانیه به عقب برگشت، سهیل نگاهش کرد و گفت :

-بچه لوس و نر !

نگین، بی خیال، سرتش را برگرداند و به دهن کجی او، که با صورت مردانه اش، حالت ضد و نقیضی داشت، خندید .

تنها سهیل با اشتها، گوشت کبک را خورد. مهیار هم وقتی دید آن ها لب به غذا نزدند، چند لقمه ای بیشتر نتوانست بخورد.

سهیل لقمه ای درست کرد و به سمت آن ها گرفت و گفت :

-دیگه کوفت که نیست، اصلا یه کم بچشید ببینید چه مزه ای می ده .

هر دو داشتند از نان و پنیر و خیاری که با خود همراه آورده بودند، می خوردند. لقمه را در دهان خودش گذاشت و به مهیار

گفت :

-تو هم نمی خوری؟ خلاق هر چه لایق؛ لیاقت تون همون نون مونده و خیارهای پلاسیده س .

آواگفت :

-اشتهای من که کور شد. الان هم احساس می کنم داره یه طوری می شه .

سهیل گفت :

-دیگه این قدر هم صحنه رو تراژدی نکنید !

نگین صورتش را برگرداند و گفت :

-دل سنگ !

سهیل بقیه گوشت کباب شده را همان طور با سیخ، در آتش انداخت و گفت :

-اه! کوفت مون کردید. تقصیر منه که این همه زحمت کشیدم .

کمی در همان جا نشستند. مهیار به درخت تکیه داده بود، و به دخترها نگاه می کرد که کنار چشمه ایستاده بودند و با

دوربین از چیزهایی فیلم می گرفتند که برای او هرگز چشم گیر و مورد توجه نبوده به ساعتش نگاه کرد و به سهیل گفت :

-سهیل، بهتره دیگه برگردیم؛ ساعت یک شد، بچه ها هم ناهار چیزی نخوردند. به خاله گفتم که ناهار برمی گردیم خونه. تا

بریم وسایل رو از کلبه جمع کنیم و داخل ماشین بذاریم و برگردیم باغ، دو سه ساعتی طول می کشه .

سهیل همان طور که دراز کشیده بود و کاپشنش را زیر سرش گذاشته بود، به آسمان ابری نگاه انداخت و گفت :

-هوا هم حسابی خرابه؛ الانه که بارون بگیره .

هر دو بلند شدند و دخترها را صدا زدند، تا باران نگرفته خودشان را به کلبه برسانند .

ابرها آسمان را پوشانده بودند، خورشید هم دیگر مشخص نبود در کجا پنهان است. هوا گرفته و تاریک شده بود و مهیار

شش دانگ حواسش به دخترها بود و هر لحظه نگین را که گام هایش را سریعتر می کرد، از او می خواست که ندود و مراقب

باشد. سهیل سریع و بلندگام بر می داشت، هر چند لحظه یک بار هم به عقب بر می گشت و آن ها را نگاه می کرد و

منتظرشان می ایستاد تا نزدیک شوند .

به کلبه که رسیدند، سریع وسایل شان را جمع کردند، در نیمه های راهی بودند که شب گذشته با ترس و خنده از آن

گذشته بودند. یک دفعه، آسمان غریب و رعد و برق همه جا را روشن و خاموش کرد. بقیه راه را دویدند و وقتی به ماشین

رسیدند، ضربات باران به شدت روی طاق ماشین ضرب گرفت. آوا و نگین، داخل ماشین پریدند و از این همه دویدن و تکاپو

نفس شان بند آمده بود .

مهیار، پتویی از داخل یکی از ساکها برداشت و بقیه وسایل را با سهیل، در صندوق عقب جا دادند. آوا و نگین در هم مچاله

شده بودند و نگین در حالی که از خنده ریسه رفته بود، هنوز داشت از افتادنش در گودال و لنگ زدن های گاه و بی گاهش،

حرف می زد و می خندید .آوا، بیشتر حرفهایش را نمی فهمید؛ اما از خنده های او، به خنده افتاده بود. مهیار، در را باز کرد و

پتو را روی آن ها انداخت و گفت :



-اگر خیلی سردتونه؛ می خواید یه پتوی دیگه بیارم؟

نگین گفت :

-نه عمو، بیا بید بریم؛ الان می رسیم .

مهیار، پشت فرمان نشست. در آینه نگاهی کرد، دو دستش را به صورتش و در موهای خیسش کشید، به عقب برگشت و به

هر دوی آن ها لبخند زد وگفت :

-از نفس افتادید؛... الان که رفتیم خونه، حتما خاله یه سوپ حسابی درست کرده .

از موهایش آب چکه می کرد. سهیل سوار شد و در حالی که کف دو دستش را ها می کرد، گفت :

-عجب بارونی گرفته !

وقتی داخل باغ شدند، چهار وانت بار و یک کامیون را، در ردیف هم، در وسط باغ دیدند. سهیل، با تعجب، گفت :

-اثاث ها رو آوردند؛ پس چرا نداشتن پایین؟!

مهیار، چهره در هم کشید و گفت :

-کلید انبار رو دادم به فرزانه!... برو پایین ببینم چه خبره؟!

وقتی وارد ایوان شدند؛ شش مرد، را دیدند که دور میز نشسته و چای می خورند. خاله با دیدن آن ها، با خوشحالی جلو آمد

و به همه سلام کرد. یکی از راننده ها، که مهیار را می شناخت، بلند شد و بقیه هم به تبعیت از او، از جا برخاستند و با سهیل

و مهیار دست دادند. مهیار به آن ها خسته نباشید گفت و به دخترها گفت که به داخل سالن بروند و به خاله هم گفت که

بچه ها چیزی نخوردند و برایشان غذا بکشد. وقتی که آوا و نگین به همراه خاله به سالن رفتند، سهیل پرسید :

-مگه از آقای مدبری کلید انبار رو نگرفتید؟

یکی از آن ها که سبیل چخماقی و پشت بلندی داشت، گفت :

-اول رفتیم خونه آقای مدبری؛ خودشون که نبودن؛ اما یه چند تا خانوم اومدند دم در؛ ازشون سراغ آقای مدبری رو

گرفتیم؛ یکی شون گفت که نیستش رفته شهر، گفتیم ما اثاثها رو آوردیم حالا چی کارشون کنیم؟ محل نداشتن و سوار

ماشین شون شدند، گفتیم حالا تکلیف ما چیه؟ یک دفعه توپیدن به ما و همون خانم گفت که هیچی تکلیف تون معلومه،

اثاث ها رو برگردونید. گفتم؛ نمی شه که ما مسئولیم؛ ما با آقای مدبری... یکی از خانوم ها که از همه توپش پرت تر بود، پرید به ما که: ما چه می دونیم، وایسید تا خود آقای مدبری بیاد جواب تون رو بده. گفتم الان خودشون کجا هستن؟ گفتن؛ جهنم !

مهیار و سهیل با چهره های در هم کشیده و متعجب، نگاهی به یکدیگر رد و بدل کردند. مهیار گفت :

-آقای افروغ چی؛ ایشون هم نبودند؟

همان راننده جواب داد :

-ایشون هم نبودن؛ خانوم شون گفتن که فعلا وسایل رو بیاریم این جا، تا تکلیف مون رو شما روشن کنید. ما هم با همین حاج خانوم اومدیم این جا .

این بار، سهیل و مهیار، با نگرانی بسیار، به هم چشم دوختند. مهیار تا آمد به دنبال خاله برود و از او جریان را بپرسد، خود خاله بیرون آمد .

مهیار پرسید :

-خاله جریان چیه؟ فرزانه و حامد کجا رفتن؟

خاله با ناراحتی گفت :

-من خونه آقا حامد بودم، به ساعت بیشتر نمی شد که آقا حامد بیرون رفته بود که بعد دیدیم که با آقا فرزانه اومدن خونه. اقا حامد گفت که به فرزانه خبر دادن که توی راه، حال مادرش بد شده و بردنش بیمارستان. آقا حامد هم دنبال آقا فرزانه رفتن. فقط آقا فرزانه به من گفت که اگه کامیون اثاثا اومد، من بهشون بگم که اثاث ماثا رو پایین نذارن تا شما بیایید و خودتون تکلیفشون رو معلوم کنید .

سهیل با ناراحتی گفت :

-خدا کنه اتفاق بدی براشون نیفتاده باشه .

-حال مادرشون خیلی بد بود، اینطور که آقا حامد گفته بودن انگار سخته کرده .

مهیار چند لحظه در سکوت با چهره ای گرفته و درهم، روی صندلی نشست. دست بر پیشانی کشید و بعد از خاله پرسید :

-الان همسر حامد و پسرش کجان؟

-خونه خودشون، ... اینقد همه چی یه دفعه ای شد که مونده بودیم باید چی کار کنیم ... تازه توی این هیرو بیری اگه بودید و می دیدی که خانمش چه الم شنگه ای به پا کرده بود! یه داد و بیدادی راه انداخته بود که اون سرش ناپیداس. دنبال آقا

فرزان نرفت که هیچ، تازه می گفت چرا می خواد مراسم عروسیون رو به هم بریزه !

مهیار برای اینکه خاله بیش از این جلوی راننده ها این مسایل را توضیح ندهد گفت :

-آقایون چیزی خوردند؟

یکی از راننده ها گفت :

-بله دست شما درد نکنه، یه نیم ساعت، پیش پای شما صرف شد .

مهیار بلند شد و سهیل گفت :

-من می رم دنبال شیلا خانم و آرین. اگه موفق شدم با حامد هم تماس می گیرم .

-تو برو دنبال خانم حامد و آرین، منم می رم کارخونه ...

-نه، تا من می رم و می آم، تو همین جا بمون .

بعد به راننده ها تعارف کرد که به داخل سالن بروند. اما آن ها گفتند که هوای بیرون خوب است و ترجیح دادند که همان جا بنشینند و از منظره اطراف لذت ببرند .

سهیل، بعد از رفتن مهیار به داخل سالن رفت. آوا، لباسهایش را عوض کرده بود و کنار شومینه نشسته بود. نگین که رفتن

عمویش را از پشت پنجره مشاهده کرده بود؛ از سهیل پرسید که عمویش کجا رفت. سهیل کاپشنش را در آورد و کنار

شومینه ایستاد و در حالی که دست هایش را گرم می کرد، برای آن ها جریان را تعریف کرد. هر دو، با ناراحتی به حرف های

او گوش دادند. نگین گفت :

-آخی! یعنی عروسی شون به هم خورد؟

سهیل که انگار از این موضوع زیاد ناراحت نشده بود، گفت :

-حتما حکمتی تو کاره .

خاله هم پیش آن ها آمد و گفت :

-خاله سوپ براتون بریزم؟

سهیل از بچه ها پرسید که نهار خوردند و آن ها جواب مثبت دادند، بعد به خاله گفت که سوپ را بگذارند، همه که آمدند، دور هم بخورند .

نیم ساعت بعد با سر صدای آراین، آوا و نگین بلند شدند و به استقبال شیلا رفتند. آراین در بغل مهیار بود و داشت از او در مورد مردهای نشسته در ایوان سوال می پرسید. مهیار در را برای شیلا نگه داشت و پشت سر او وارد شد. دخترها به شیلا سلام کردند و جلو رفتند و با او دست و روبوسی کردند. آراین با دیدن آنها، از سر شوق خندید و خود را در آغوش آوا انداخت و با ذوق گفت :

-خاله دلم خیلی تنگ تون شده بود .

آوا و نگین خندیدند و نگین لپ چالش را گرفت و بوسید. بعد از اینکه شیلا با دخترها کمی خوش و بش کرد، برای سهیل که منتظر شنیدن وقایع بود؛ همه آنچه را که برای مهیار در طول مسیر گفته بود، برای او هم تعریف کرد. مهیار بیرون رفت و کرایه راننده ها را حساب کرد و آن ها را راهی کرد. چند دقیقه بعد آنها با سر و صدای زیاد، ماشین هایشان را روشن کردند و از باغ بیرون رفتند .

آراین مرتب این طرف و آن طرف می رفت، و در جواب لبخندهای بقیه، لبخندهای شیرین کودکانه ای تحویلشان می داد. سهیل در حالی که گوشش به حرفهای شیلا بود، نگاهش به شیطنت های آراین بود و هر بار که از کنارش رد می شد و می خواست او را بگیرد، او خود را با تقلا کنار می کشید. خاله، همه را صدا زد تا برای خوردن سوپ به آشپزخانه بیایند. همه بلند شدند و سهیل، برخاست و به سمت آراین که حواسش پرت بود، رفت. آراین تا او را دید، دست از ور رفتن به اسب چوبی برداشت و سریع به آشپزخانه دوید. سهیل قدمهایش را تندتر کرد و گفت :

-وروجک! از دست من فرار می کنی؛ اگه به دستم نیفتی !

صدای جیغ و خنده آراین، در هم قاطی شده بود، شیلا دعوايش کرد و گفت :

-آراین؛ مامان ببین عمو چی کارت داره !

و لب گزه ای به او رفت. اما او وحشت زده وارد آشپزخانه شد و پای مهیار را چسبید، پشت سر او پنهان شد و با داد گفت :

-عمو مهیار؛ عمو گنده می خواد منو بخوره !

مهیار خندید و او را از زمین بلند کرد. تا سهیل نزدیک شد، آراین جستی زد و سرش را در آغوش مهیار پنهان کرد. سهیل

گردن باریک او را در دست گرفت و گفت :

-مگه من لولو خورخوره ام؛ هان؟! وروجک !

مهیار دست کوچک مشت کرده اش را در دست گرفت و گفت :

-اذیتش نکن !

بعد او را پهلوی خود نشاند و برایش سوپ ریخت .

خاله هم نشسته بود و داشتند با شیلا از رفتار مرجان حرف می زدند. خاله با دلخوری بیشتری از رفتار زشت او حرف می زد. شیلا گفت :

-من و خاله گفتیم بریم منزل آقا فرزانه و اگه کاری از دستمون بر میاد برایشون انجام بدیم؛ اما تا رفتیم دیدیم چه جنجالیه؛ مرجان داشت به آقا فرزانه می گفت که : مادرت هیچیش نیست و داره نقش بازی می کنه تا آبروی منو جلوی فک و فامیلام ببره! آقا فرزانه به حد کافی اعصاب خودش به هم ریخته بود؛ دیگه حوصله جر و بحث کردن با اونو نداشت، بنده خدا وایساده بود تا مرجان حرفهاشو بزنه. مرجان گفت که : من امروز برمی گردم، خودت بمون و جواب مهمون ها رو بده. وقتی حامد و آقا فرزانه رفتن، رفتم بهش دلداری بدم، گفتم : می دونم عزیزم الان ناراحتی؛ اما بالاخره اتفاقی ست که افتاده؛ حالا بالاخره توی این موقعیت یکی تون اینجا باشید؛ ممکنه نتونید همه رو خبر کنید و همین الان هم، یه عده شون توی راه باشن. گفت : به درک؛ دیگه هیچ کس برام مهم نیست! هرچی من و خاله گفتیم فایده نداشت. برای همین برگشتیم خونه؛ آخه حامد گفت که امروز اثاث ها رو می آرن. آقا فرزانه هم عصبی گفت که وقتی ماشین ها اومدن، بگیریم که همه وسایل رو برگردونن شهر .

خاله سری تکان داد و به یاد حرفهای مرجان گفت :

-حیا هم خوب چیزیه والا !

بحث خانم ها تا آخرین ظرفی که شستند و چای را ریختند و به سالن باز گشتند، هنوز هم ادامه داشت. آراین سرش را رو پای مهیار گذاشته و خوابش برده بود. وقتی خانمها نشستند، سهیل داشت از مهیار می پرسید که مادر فرزانه را در کدام بیمارستان بستری کرده اند. شیلا بالای سر آراین ایستاد و آهسته گفت :

-خوابش برده؟

و آمد بلندش کند که مهیار نگذاشت و سهیل گفت :

-تو بیداری که نمی ذاره بهش نزدیک بشم؛ بلکه توی خواب بتونم بغلش کنم .

مهیار گفت :

-مراقب باش بیدار نشه؛ یه وقت می بینتت. زهره بچه می ترکه .

خاله داشت برای شیلا می گفت :

-فردا همه خونه دلبر دعوتن؛ می خوان همه هم تحفه هاشون رو ببرن هم جهاز دخترشو ببینن .

-منم میرم خونه شون؛ برای دخترش، یه لباس خوشگل شیرازی سفارش داده بودم مادرم دوخته، می برم اگه دوست داشت، شب حنابندون بیوشه .

آوا پرسید :

-منظورتون از تحفه چیه؟

خاله برایش توضیح داد که مردم ده، خانه عروس می روند و برایش از مواد خوراکی؛ هر چه که باشد، آن جا می برند، تا این چند شبی هم که آنجا مهمان هستند، کمکی هم به خانه عروس و داماد کرده باشن .

آوا از شیلا پرسید :

-می شه ما هم فردا با شما بیایم ده و از مراسمشون فیلم بگیریم؟

-چرا که نه؛ حتما عزیزم .

و رو کرد به مهیار و پرسید :

-مهیار خان اشکال نداره که دخترها رو همراه خودم ببرم؟

-اگه خودشون دوست دارن و مایلن، من حرفی ندارم؛ خودم می برمتون .

نگین گفت :

-پس فردا زود بریم، تا بتونیم از همون اولش فیلم بگیریم .

شیلا لبخندی زد و گفت :

-باشه؛ پس اول، صبح بریم خونه ما، تا من لباس رو بردارم و بعد همه با هم می ریم .

نزدیک ساعت هشت بود که سهیل عازم رفتن شد. دم در باغ که پیچید؛ باباعلی را دید. سرش را از شیشه بیرون آورد، سلامش کرد و حال پسرش را پرسید. باباعلی، کوتاه و مختصر جوابش را داد. وقتی سهیل رفت، باباعلی در پشت سرش بست و وارد ایوان شد. مهیار که منتظرش، روی ایوان ایستاده بود، چند پله پایین آمد، سلامش کرد و با تعجب پرسید:

-باباعلی؛ پس چرا به این زودی برگشتی؟! یه چند روزی پیش پسرت می موندی .

-اصل دیدن شون بود که الحمدا.... وقتی دیدم ناخوش نیستن، دیگه برگشتم؛...همش دلم این جا بود .

مهیار لبخندی زد و دستش را پیش برد، تا او جلوتر برود و گفت :

-خودت خوبی باباعلی؟!... نوه هاتو دیدی، رنگ و روت هم باز شده ها !

باباعلی لبخندی زد و گفت :

-مهندس، اینقدر به ما محبت داری، که اگه تو بهشت هم برم، آخرش بر می گردم همین جا .

-خیلی خوش اومدی. خونه خودته؛ بفرما .

خاله زودتر از بقیه، وارد حیاط شد و از همان جا، با دو زنی که داخل ایوان ایستاده بودند، چاق سلامتی کرد و دم در ایستاد تا شیلا و دخترها هم وارد شوند. زن ها، با دیدن شیلا، با او احوالپرسی کردند و با این که دخترها را نمی شناختند، با همان خوشرویی سلامشان کردند و به استقبالشان آمدند. همانطور که از پله ها پایین می آمدند به زبان محلی به خاله چیزی گفتند که خاله به دخترها نگاه کرد و جواب داد که از اقوام مهندس مهیار هستند. آنها ابرو بالا انداختند. یکی شان که حتی یک کلمه از حرفهایش را آوا نمی فهمید، از داخل خانه با صدای بلند دلبر را صدا زد تا به استقبال مهمانهای تازه واردش بیاید. زن سفید رو و لاغر اندامی دم در ظاهر شد، دمپایی اش را تند تند به پا کرد و تقریبا به حالت دو به استقبالشان آمد، صورت یک یکشان را بوسید و با گرمی مهمانهای شهری اش را به خانه دعوت کرد. هنوز داخل اتاق نشده بودند، که دلبر با صدای بلند دخترش بی بی ناز را صدا زد و هنگامی که او از آشپزخانه بیرون آمد، با همان شتابزدگی که در رفتارش بود به دخترش در چند جمله کوتاه، دخترها را معرفی کرد بعد تعارفشان کرد تا بنشینند و خودش به آشپزخانه برگشت. آوا به صورت سفید و گل انداخته تازه عروس لبخندی زد. ملاحظت و حالت خندیدنش شبیه مادرش بود. اما مثل او بور و زاغ نبود، چشم و ابروش مشکی و موهای جلوی سرش را هم که فرق باز کرده بود و از زیر روسری اش پیدا بود، به رنگ شبق و براق

بود. وقتی نشستند آوا به طرف اتاق نگاه گذرای انداخت، روی طاقچه قاب عکسی را دید که داخل آن عکس مردی جوان قرار داشت که از روی شباهت زیاد عروس به آن، ندانسته حدس زد که باید جوانیهای پدر بی بی ناز باشد .

یک ساعت اول، به صورت تکرار، همانطور زنهای روستا، تکی و گاهی گروهی سینی به دست وارد می شدند و به همه سلام می کردند و چند دقیقه ای را به احوالپرسی فک و فامیل می گذراندند بعد گوشه ای را پیدا می کردند و به اختلاط می نشستند. آوا دوست داشت که دوربینش را روشن کند اما احساس می کرد هنوز جو مناسب این کار نیست .

بی بی ناز سینی چای را جلوی دو زنی که تازه رسیده بودند گرفت، آنها با خنده چیزی به او گفتند که او تشکر کرد و گونه هایش بیش از پیش گل انداخت. می خواست به داخل آشپزخانه برگردد که شیلا صدایش زد و به او گفت که چند لحظه با او به اتاق بیاید، برخاست و از آوا و نگین هم خواست که همراهش به اتاق بیایند. وارد اتاق که شدند، شیلا از داخل کیفش لباس سبز خوشرنگی در آورد و آنرا جلوی پای بی بی ناز گذاشت و گفت :

-امیدوارم که خوشت بیاد. بیوش بینم اندازش درسته .

بی بی ناز با خوشحالی آن را برداشت، روی پارچه لطیف آن دستی کشید و صمیمانه از شیلا تشکر کرد. لباس را باز کرد و با شوق زیاد به دوخت زیبای آن چشم دوخت. آوا هم از طرح محلی آن خیلی خوشش آمد. بی بی ناز بیرون رفت تا لباس را بپوشد. چند دقیقه بعد از خارج شدن او از اتاق با سر و صدا و کل کشیدن زنها، هر سه از اتاق بیرون آمدند و بی بی ناز را دیدند که وسط اتاق نگاهی داشته اند و دور تا دور محاصره اش کرده اند. یکی از دخترها داریه ای برداشت و شروع کرد به زدن. بقیه دست می زدند و چند تایی هم شعر شادی را به زبان محلی، شروع کردند به خواندن. یک بیت آخر را مرتب، همه یکدست و هماهنگ تکرار می کردند. مادرش سریع داخل منقل اسپد ریخت و دور سر دخترش و بقیه تاباند. مادر و دختر جلو آمدند و از شیلا خانم دوباره تشکر کردند و دلبر گفت :

-دستتون درد نکنه، ایشا... عروسی پسرت جبران کنم. ماشا... به این دست و پنجه .

شیلا لبخند زد و گفت :

-این دست و پنجه مادرمه، خودم از این هنرها ندارم .

آوا، بی بی ناز را که به اتاق برمی گشت، تا لباس را از تن در بیاورد، نگاه کرد و دوباره از دوخت و طرح لباس تعریف کرد و

گفت :



-خودتون هم برای مراسم عروسی تون، از همین لباس های محلی تون پوشیدید؟

-این قدر عروسی ما هول هولی شد که اصلا وقت نشد خرید هم بریم؛ لباس عروسی خواهرم رو پوشیدم .

بعد، یک دفعه از آوا خواست که برود لباس را بپوشد؛ می خواست در تن او لباس را ببیند. آوا اول قبول نکرد؛ اما به اصرار زیاد او و نگین، همراه بی بی ناز به اتاق رفت. اتاق جلوی پله های ورودی بود و باید داخل ایوان می شد. بی بی ناز، وقتی فهمید که آوا می خواهد لباسش را به تن کند، با ذوق لباس را به او داد، مشتاقانه از اتاق بیرون رفت، پیش شیلا و نگین نشست و منتظر ماند تا آوا بیرون بیاید و او را در همان لباسی که خودش پوشیده بود، ببیند .

لباس را که پوشید، از آینه ای که به در چوبی کمد زده شده بود، خودش را برانداز کرد. نیم رخ شد، تابی خورد و از سمت دیگر دوباره نگاه کرد، لبخندی زد و موهایش را از یک طرف شانه، پشت سرش ریخت. چند ضربه به در شیشه ای خورد، آوا فکر کرد ضربه به در اتاق خورد، با لبخند بیرون آمد و یک دفعه با دیدن مهیار در دهانه در میخکوب شد. مهیار، به طرف او برگشت و برای چند لحظه کوتاه، نگاهش کرد و سرش را زیر انداخت، تا آمد چیزی بگوید، آوا به داخل اتاق بازگشت. بر روی لب های مهیار لبخند دلنشینی نشست. آوا، نمی دانست از این که مهیار، او را در این لباس ها دیده بود، خجالت کشید، یا از طرز نگاهش بود که قلبش آن طور تند و با شتاب می زد؛ در این مدت، هر وقت، او را با آن چشم ها و طرز نگاهی که حالت خسته ای داشت، نگاه می کرد، آشوبی در دلش بر پا می شد که تا مدتی فکرش را مشغول می کرد .

صدای نگین از پشت در شنیده شد که به عمویش می گفت چرا به این زودی به دنبالشان آمده است. مهیار جوابش را داد :

-شما که پیاده شدید، من رو هم نداشتن که برم، اصرار کردن که چند ساعتی پیش شون بمونم، بعد دیدم سهیل رو هم خبر کردن؛ به شیلا خانم و خاله بگو که برای نهار نگه مون داشتن .

-باشه، من بهشون می گم .

و چند ضربه به در اتاق زد و به آوا گفت :

-آوا، بیا دیگه دلمون آب شد؛ رفتی لباس بدوزی یا بپوشی!؟

آوا، صبح به آن ها گفته بود که ممکن است بچه های گروهشان زودتر برسند و باید زودتر به باغ برگردند. نمی دانست برای چه نگین فراموش کرده. کاپشنش را سریع پوشید و از اتاق خارج شد؛ نگین به داخل اتاق رفته بود. یک پله پایین رفت و

مهیار را که از پله ها پایین می رفت صدا زد :

-مهیار خان؟

مهیار به عقب برگشت و با دیدن او، راه رفته را بازگشت و روبرویش ایستاد. یک پایش را روی پله ای که آوا ایستاده بود

قرار داد و گفت :

-جانم؟

آوا انگار هنوز هم از حرکت چند دقیقه پیشش خجالت می کشید. گفت :

-من که بهتون گفتم ممکنه بچه های گروه مون زودتر برسن .

مهیار لبخندی زد و گفت :

-می خواهید برگردیم؟

-نه... فقط اگه می شه، بعد از نهار زودتر بلند بشیم، دقیقا نمی دونم؛ اما فکر می کنم امروز رسیده باشن اصفهان .

مهیار، یقه برگشته کاپشنش را، که هل هولکی پوشیده بود، برایش درست کرد و گفت :

-چشم؛ نیم ساعت بعد از نهار می آم دنبالتون... خوبه؟

آوا، نگاهش را از او دزدید و گفت :

-بله خوبه... البته باید ما رو ببخشید؛ حسابی باعث دردسرتون شدیم .

مهیار نفس عمیقی کشید و گفت :

-بیینمت .

آوا سرش را بالا آورد و به لبخندی که بر روی لب هایش بود، نگاه کرد. مهیار گفت :

-مگه به من قول ندادید که دیگه با من از این حرفها نزنید؟

آوا خندید و سرش را پایین انداخت و گفت :

-به قول معروف؛ توبه گرگ مرگه .

مهیار هم خندید و گفت :

-برید زودتر داخل اتاق تا سرما نخوردید .

آوا، به سمت اتاق دوید. مهیار هم از کنار باغچه گذشت و از در بیرون رفت .

وارد اتاق که شد، یک لحظه، نگاه همه زن ها به سمت او چرخید. نگین بلند شد و با ذوق و شوق، دوربین را روشن کرد تا در آن لباس ها ازش فیلم بگیرد. شیلا، با نگاهی حاکی از تحسین و تمجید، براندازش کرد و گفت :

- عزیزم چقدر بهت می آد !

خاله سریع بلند شد. با ماشا... ماشا... گفتن، به سمت اسپند دان رفت، از کنار سینی اش، مستی اسپند برداشت و داخل منقل پاشید، چند فوت محکم کرد و صدای جلز و ولزش را بلند کرد. چند بار، دور سرش تاباند و ذکری هم زیر لب، نثارش کرد. آوا خندید؛ برای این که می دید، برای همه آن ها، دیدن یک دختر شهری در آن لباس، چه قدر برایشان جالب و بامزه تر می آمد، تا این که یکی از خودشان باشد! همه از او خواستند که چند دقیقه ای با همان لباس بنشیند تا بقیه هم که هنوز نیامده بودند، بیایند و او را ببینند. نگین از موقعیت استفاده کرده بود و هر چه دلش خواست فیلم گرفت، بقیه هم وقتی دیدند، آوا چه قدر راحت جلوی دوربین ظاهر شده، و همین طور شیلا و خاله، دیگر عکس العمل و واکنشی از خود نشان ندادند .

مهیار همان طور که گفته بود، نیم ساعت بعد از نهار به دنبالشان آمد و آراین را فرستاد تا به داخل خانه برود و خانمها را خبر کند. آراین زودتر از خانمها، بیرون آمد و پیش مردها بازگشت. مهیار مشغول گفتگو با دو مرد روستایی بود، سهیل هم کنارش، روی کاپوت ماشین لم داده بود و به حرف هایشان گوش می داد. آراین به پای مهیار زد و مادرش و بقیه را به او نشان داد و گفت که همه را با خودش بیرون آورده است. مهیار دستش را گرفت و با دو مرد دست داد و سوار ماشینش کرد. سهیل، پیاده به سمت خانم ها آمد و به همه سلام کرد. وقتی مهیار ماشین را جلوی پایشان نگه داشت، پیاده شد و به دلبر تبریک گفت و چند کلمه ای با او صحبت کرد. همه سوار شدند و دلبر هنوز داشت با مهیار سر موضوعی که بیشتر شبیه یه یک درد دل می مانست، صحبت می کرد. آراین، که خسته شده بود، دستش را روی بوق ماشین فشرد. شیلا دعوایش کرد؛ اما بقیه به کارش خندیدند. مهیار از دلبر و دو زن مسن دیگر که جلوی در بودند خداحافظی کرد و سوار ماشین شد .

شیلا از مهیار خواست که دم خانه شان پیاده شان کند. اما دخترها از او خواستند که امشب هم پیش آنها بمانند. مهیار هم به سمت عقب برگشت و گفت :

-یه امشب هم بد بگذرونید .

-اختیار دارید، مگه می شه کنار دخترهایی به این گلی به آدم بد بگذره .

سهیل از شیشه سرش را داخل ماشین کرد و لپ آراین را کشید و گفت :

-می خوام امشب ببرمت پیش خودم، می آی خونه عمو؟

آراین بدون اینکه به او نگاه کند گفت :

-نه !

-چرا؟

-می خوام پیش عمو مهیار بمونم .

تا شیلا آمد چیزی بگوید سهیل خندید و اشاره کرد که چیزی بهش نگوید. موهای لخت آراین را از جلوی چشمهایش کنار

زد و دوباره پرسید :

-اگه به عالمه شکلات و کاکائو هم بهت بدم نمی آی پیش عمو؟

آراین نُچی کرد و گفت :

-عمو مهیار خودش بهم می ده .

و برای اینکه مطمئن شود، به مهیار نگاه کرد و گفت :

-مگه نه عمو؟

سهیل خندید و ادایش را درآورد :

-عمو مهیار بهم می ده. وروجک، خیلی هم دلت بخواد همه التماس می کنن بیان خونه ی من راشون نمیدم! اون وقت توی

تُربچه، واسه من ناز می آی !

بعد سوار ماشین خودش شد. وقتی از کنار ماشین مهیار رد شد برای آراین شکلکی درآورد و با خنده دستش را برای

خداحافظی بالا برد .

باباعلی، در باغ را نگه داشته بود تا مهمان های تازه وارد، داخل شوند. نگین و آوا، روی پله ها منتظر نشسته بودند .

با ورود ماشین ها، سکوت اطراف، با بوق و سر و صدای آن ها از بین رفت. نگین، درون ماشین ها چشم دواند تا ماهان را

پیدا کند. هر کدام از بچه های گروه که پیاده می شدند، به طرفشان دست تکان می دادند و از همان جا، با صدای بلند، سلام

می کردند. انرژی و شور و نشاط آن ها، نگین را به وجد آورد. آوا، بهت زده، سر جایش ایستاده بود و نمی توانست حتی گامی به طرف جلو بردارد. همان طوری که به بچه ها نگاه می کرد، به نگین گفت :

-پس چرا آقای فضلی و فرامرزی و بقیه بچه های گروه، همراه شون نیستن؟! خیلی از نیروها اصلا قرار نبود توی این کار باشن؛ این جا چه کار می کنند؟!

نگین با دیدن ماهان خوشحال شد و بی توجه به حرف او، به سمت آن ها دوید. وحیدی، به یکی از پسرها، در بیرون آوردن وسایل کمک می کرد. آوا به سمت آن ها رفت، وحیدی، با سر جواب سلام او را داد و سر تا پای او را برانداز کرد و گفت :

-معلومه آب و هوای این جا؛ خیلی بهتون ساخته !

آوا، در لحن کلام او، نیش و کنایه ای احساس کرد؛ اما آن قدر بهت زده بود که حوصله بحث را نداشت، سریع گفت :

-من اصلا سر در نمی آرم؛ این جا چه خبره؟! پس بقیه کجان؛ این دختره کیه؟ کیارش و بقیه این جا چی کار می کنن؟! وحیدی، با کمال خونسردی، لبخندی زد، چمدان دیگری پایین گذاشت و گفت :

-فرصت برای آشنایی هست، فعلا بریم داخل که بچه ها فوق العاده خسته ن؛ از تهران تا اینجا، یه کله کوبیدیم . آوا با لحن تند و عصبانی جواب داد :

-فکر می کنم الان توضیح بدید بهتر باشه .

وحیدی، در سکوت به چهره عصبانی او نگاه کرد. تعجب آوا دو چندان شد، حیران از کارها و رفتار وحیدی، چشم به دهان او دوخت؛ تا بلکه بتواند از او چند کلام حرف حساب بشنود .

وحیدی به بچه ها که وسایل را از ماشین ها بیرون آورده و منتظر ایستاده بودند، گفت که همه به داخل ویلا بروند. هر کدام که رد می شدند، یکی از چمدان ها را از زمین بر می داشت و به سمت پله ها راه می افتاد. وحیدی پرسید :

-مهیار خان تشریف ندارن؟! نکنه تا دیدن این همه مهمون براشون رسیده، از ترس، فرار کردن !

آوا، به مزاح او حتی لبخند هم نزد، فقط می خواست هر چه زودتر بداند که جریان چیست. یک دفعه نگین را دید که با چهره ای گرفته، روی پله ها، تنها ایستاده بود و به آن ها نگاه می کرد. از اوضاع در هم و آشفته اطرافش، هیچ سر در نمی

آورد، آنقدر سر در گم شده بود، که حیران و مبهوت به رفت و آمد بچه ها چشم دوخته بود و حرف نمی زد. سکوتش بیشتر به وحیدی جرئت داد و گفت :

-این چند روز هم همین طوری امانت داری می کردن؛ چه طوری شما رو، توی جای به این درندشتی، تنها گذاشتن و رفتن دنبال کارهای خودشون!؟

آوا، تمام عصبانیتش را در نگاهش ریخت و به او خیره شد. نمی دانست چرا نمی تواند جواب این همه کنایه او را بدهد؛ گویی دهانش قفل شده بود. دلش می خواست هر چه زودتر مهیار می رسید و جواب کنایه های نیش دارش را می داد. وحیدی نگاهش کرد، یکی از چمدان ها را خودش به دست گرفت، نزدیکش آمد و با لبخندی گفت :

-اگه یه کم صبر داشته باشید، همه چیز رو براتون توضیح می دم. این طوری که شما اخم کردید، تمام بچه ها فهمیدن که از اومدن شون خوشحال نشدید .

-پس می خواستید خوشحال باشم! اول کار که با این بی نظمی شروع بشه، دیگه معلومه پایان کار چی از آب در میآد. خوب بود به عنوان دستیار تون، یه هماهنگی هم با من می کردید !

وحیدی پوز خندی زد و گفت :

-خودتون گفتید به اومدن تون نیازی نیست؛ مگه همینو نگفتید؟ با این کارتون، همه کارها رو سپردید دست من؛ این طور نیست؟

آوا احساس کرد یک دفعه تمام بدنش گر گرفت. با این حرفش، تمام موضوع را روشن کرده بود؛ پس او در صدد انتقام بر

آمده بود! نمی دانست چه جوابی بدهد. هیچ گاه فکر نمی کرد تا این حد کینه ای باشد؛ هرگز او را این چنین ندیده بود !

وحیدی ایستاده بود و با بد جنسی هر چه تمام تر می خواست به تلافی آن شب، عکس العمل این کارش را در چهره او

تماشا کند. هنوز هم نمی توانست آن شب را فراموش کند که آوا چگونه برای ماندن، پا فشاری می کرد، مخصوصاً وقتی دید

جلوی همه، با او به مخالفت برخاسته بود، بیشتر عذابش می داد. هنوز هم معتقد بود که ماندنش در آن جا اصلاً دلیلی

نداشت. دلش می خواست بفهمد که تا چه حد به او علاقه دارد، تمام حسادت ها و کارهایش که به چشم آوا بچه گانه می

آمد، جز عشق به او، هیچ دلیل دیگری نداشت. بی محلی های او، عذابش می داد. حتی بعضی وقت ها، مثل الان که

روبرویش ایستاده بود و از خشم و ناراحتی، چانه اش می لرزید، حس می کرد که آوا تا حد مرگ ازش متنفر است. یک

لحظه، وقتی چشم هایش را پر از اشک دید، از بی رحمی خودش متنفر شد، با لحن آرامی سعی کرد موضوع را به گونه دیگر

تغییر بدهد. گفت :

-خب؛ پس خیالتون راحت باشه، من وقتی اکی رو دادم تا آخرش هستم، کاری نمی کنم که به ضرر شما و گروه تموم بشه. تغییر بعضی از بچه های گروه هم به خاطر اینکه چند تا از پیش کسوت ها که انتخاب کرده بودیم، یه کم نرخ رو بالا بردن و ناز کردن؛ منم از روی شناخت و تجربه ای که روی کارهای همین بچه ها داشتیم، دیدم چرا از نیروهای جدید استفاده نکنیم، واقعا هم که دست کمی از قدیمی ها ندارن؛ بدون اغراق، بعضی هاشون حتی کار و سبک شون از قدیمی ها بهتره .

و به او نگاه کرد تا اثر حرفش را در چهره او ببیند، وقتی دید آرام تر شده و به حرف هایش گوش می دهد، با رضایت خندید و گفت :

-می شه حالا اخم هاتون رو از هم باز کنید. تا حالا شما رو این طور عصبی ندیده بودم؛ باور کنید خیلی ترسیدم !

آوا به حرفش لبخند سردی زد. او خوشحال شد، کنار رفت و دستش را به طرف جلو گرفت و گفت :

-حالا بریم پیش بچه ها؟

آوا جلوتر راه افتاد و دنبال نگین گشت؛ اما او را ندید، حدس زد که پیش ماهان رفته باشد .

با صدای ماشین، هر دو به عقب برگشتند. مهیار پیاده شد و از روی صندلی، پالتویش را برداشت، با رویی گشاده، به سمت آن ها آمد و به وحیدی سلام کرد و دست داد. تعارفشان کرد تا به داخل سالن بروند. بعد سوئیچ را به باباعلی داد تا صندوق های میوه را از ماشین بیرون بگذارد. آوا طوری که وحیدی هم بشنود، از او پرسید که آیا حامد بازگشته و بعد هم حال مادر فرزانه را پرسید. مهیار گفت که هنوز در بیمارستان بستری است، اما خدا رو شکر، حالش بهتر است. آوا، از طرز نگاهش، متوجه شد که پی به ناراحتی اش برده است. سعی کرد که لبخندی بزند؛ اما نتوانست. مهیار، بیشتر مطمئن شد که دارد تظاهر می کند، با نگاه دقیق تری، نگاهش کرد. خم شد طرفش و آهسته پرسید :

-اتفاقی افتاده!؟

آوا، به رویش، همان لبخند سرد و بی معنا را زد و گفت :

-نه، چه اتفاقی؟

مهیار، به جای جواب، لبخندی زد، چشم هایش را تنگ کرد و با نگاه نافذی در چشم هایش خیره شد؛ فهمید که دارد دروغ می گوید. آوا سرش را پایین انداخت، ترجیح داد سکوت کند تا این که بخواهد به او دروغ بگوید. آمد چیز دیگری بگوید که دید وحیدی در دهانه در منتظرش ایستاده است .

وقتی وارد سالن شدند، همه بچه ها با دیدن مهیار بلند شدند و به گرمی با او احوالپرسی کردند. مهیار آمدنشان را خوش آمد گفت، و چند لحظه از جمع آن ها عذرخواهی کرد و به طبقه بالا رفت. آوا با اشاره خانم ناصری، کنار او نشست .

در شرکت، همه، خانم ناصری را امین خود می دانستند و برایش احترام زیادی قائل بودند، بعد از وحیدی، کسی را که خیلی روی حرفش حساب می کردند، او بود. حتی وحیدی هم، هنگامی که خود را در بن بست مشاهده کرده بود، و نتوانسته بود به هیچ نحوی علاقه شدیدش را به آوا ثابت کند، و بعد از تلاش های بسیار، به این نتیجه رسیده بود که تنها کسی که می تواند از طرف او با آوا صحبت کند و حرف دلش را به او بزند، خانم ناصری است. او هم بعد از شنیدن علاقه او نسبت به آوا، تمام سعی خود را کرده بود؛ ولی خانم ناصری هم فهمیده بود که تلاش در این مورد بی فایده است و از وحیدی که خواسته بود جریان خواستگاری اش را با او در میان بگذارد، به او گفته بود که فعلا دست نگه دارد و به آوا فرصت و زمان بیشتری برای فکر کردن بدهد .

آوا از اتفاقات این چند روزه در شرکت از او سوال کرد. او گفت :

-خیلی جات توی شرکت خالی بود؛ هر کی می رسید، اول سراغ تو رو می گرفت .

با لبخند معنی داری، یواشکی به وحیدی اشاره کرد و گفت :

-این شازده هم که در نبود تو، با صد من عسل هم نمی شد خوردش! از بس غرولند کرد و بهانه های الکی می تراشید، اعصاب همه رو خرد کرده بود. دیگه همه فهمیده بودند که موضوع از کجا آب می خوره؛ برای همین کسی زیاد بهش خرده نمی گرفت .

آوا حواسش به نگین بود که در کنار ماهان، دماغ ایستاده بود. آن قدر در خود فرورفته بود که اصلا حواسش نه به او و نه به کس دیگری بود. ماهان هم از پشت مبل، دولا شده بود و به صحبت های دختر سبزه رویی گوش می داد، که آوا هر چه به ذهنش فشار می آورد تا به خاطر بیاورد که او را قبلا کجا دیده است، بی فایده بود. با اشاره، او را به خانم ناصری نشان داد و پرسید :

-این دختره کیه؟ فکر می کنم برام آشناست .

-چه طور به خاطر نداری؛ ترانه ست دیگه، یادت نمی آد؟ دو سال پیش، توی تئاتر آنتیگون .

-آهان به خاطر آوردم؛ اومده بود تست بازیگری بده؛ اگه اشتباه نکنم از دانشجوی های ادبیات نمایشی بود، درسته؟



و یادش افتاد که او را ماهان به گروه معرفی کرده بود؛ برای بازیگری در یک سریال سیزده قسمتی که قرار بود در ایام عید نوروز پخش بشود. کارگردانی آن را هم، وحیدی به عهده گرفته بود. قصد داشت که نقش اول زن را در فیلم بازی کند، که کلا تمام کار بی نتیجه ماند؛ اما به خاطر پارتی او در گروه، چند ماهی را در آن جا ماند و دوباره برای اجرای یک نقش، که در گروه تئاتر قبلی شان پیدا کرده بود، به پیش آن ها باز گشته بود .

از خانم ناصری دلیل آمدنش را پرسید. او گفت :

-راستش به اصرار زیاد ماهان اونو آوردیم؛ می گفت خیلی می تونه به گروه کمک کنه و نمی دونم ا له و بله... از این حرف ها .

آوا با عصبانیت گفت :

-مگه هرکی هرکیه؟! نکنه فکر کردن این جا باغ دل گشاست و ما اومدیم برای خوش گذرونی که هرکی رو بخوان وارد گروه می کنن! حالا اون ها به کنار، آقای وحیدی چه طور قبول کرد؟!

خانم ناصری، وقتی عصبانیت او را دید، ترجیح داد که فعلا در مورد این که حتی قرار است او عضو ثابت گروهشان بشود، چیزی بر زبان نیاورد، تا خود وحیدی با او در این باره صحبت کند، فقط گفت :

-توی این کار که هیچ کاره ست؛ به قول خودش مثل بچه دانشجوهای حرف گوش کن، فقط یه گوشه می شینه و کار بچه ها را از نزدیک تماشا می کنه،... عزیزم چرا بی خودی اعصابت رو برای این مسایل پیش پا افتاده خرد می کنی !

آوا دیگر به اعصابش مسلط نبود، برای اطمینان بیشتر از او پرسید :

-مگه ما با هم صحبت نکرده بودیم؛ پس چرا تعدادی از بچه های گروه رو تغییر دادید؟

-منم مثل تو، یک دفعه فهمیدیم که وحیدی همچین تصمیمی گرفته، برای خودم هم تعجبی بود؛ چون این طور که وحیدی گفته، کسی از دستمزد و اضافه حقوق، حرفی به میان نیاورده! وقتی با آقای فرامرزی صحبت کردم، گفت لابد لقمه چربیه که ما رو بیرون از معرکه انداختن !

باباعلی، بعد از پذیرایی کامل از مهمان ها، در یک سینی کوچک، چای و میوه گذاشت و آن را به طبقه بالا برد. مهیار یک ساعتی بود که به اتاقش رفته بود و آوا نمی دانست برای چه بی خود به دنبال او می گردد! دلش نمی خواست که دیگر با کسی صحبت کند؛ از همه بدش آمده بود. حتی از دست نگین هم که آن طور میخ شده بود وسط اتاق و لام تا کام حرف نمی

زد، عصبانی بود .

وحیدی بعد از این که کمی خستگی اش در رفت، بلند شد و دست هایش را بر هم زد، تا بچه ها را متوجه خود کند. همه سکوت کردند و به طرف او برگشتند. او از اول شروع کرد؛ در مورد حواشی کارشان و برنامه ریزی هایش در این مدت، صحبت کرد. همه؛ ایستاده و نشسته، سر و پا گوش شده بودند و آوا تمام حرف های او را از بر بود و حتی یک لحظه، تحمل شنیدن و ماندن در آن جا را نداشت. نگین هم مثل او بود؛ حتی بدتر از او! آهسته از میان جمع، خود را به آوا نزدیک کرد و کنار او نشست. وحیدی برای چند ثانیه، نگاهش، او را دنبال کرد، وقتی نشست، دوباره رشته کلام را به دست گرفت. نگین آهسته گفت :

-فکر نمی کنی اوضاع خیلی به هم ریخته س!؟

آوا، همان طور که نگاهش سمت وحیدی بود، به علامت مثبت سر تکان داد. ادامه داد :

-تو این دختره رو می شناسی؟

آوا، بدون این که به سمتی که او اشاره کرده بود، نگاه کند، متوجه منظورش شد و گفت :

-آره، بذار بعد برات می گم .

نگین کمی مکث کرد و منتظر ماند تا دوباره وحیدی به سخنش ادامه بدهد. مغموم گفت :

-دیدارمون رو هر طور که بگی تصور کرده بودم؛ الا این طوری!... فکر می کردم مثل خودم، به اندازه تموم ساعت هایی که از هم دور بودیم، انتظار دیدنمو کشیده؛ اما حالا می بینم که کاملا در اشتباه بودم،... طوری به من سلام کرد و حال رو پرسید که خیال کردم همین یک ساعت پیش از هم جدا شدیم!... معلومه که همچین هم بهش بد نگذشته .

هر چند نگین سعی داشت خود را آرام نشان دهد؛ اما آوا متوجه بغضی که در صدایش بود، شد و حس کرد که حال او چه قدر از خودش خراب تر است. تنها چیزی که توانست در آن لحظه بگوید و او را تسکین بدهد این بود که :

-زود قضاوت نکن؛ فعلا چیزی نگو، بذار بعد با هم صحبت می کنیم .

نگین ساکت شد؛ اما در درونش غوغایی بود، که اصلا نمی توانست حواسش را به صحبت های وحیدی متمرکز کند. به ماهان نگاه می کرد که تا چه حد تغییر کرده بود؛ حتی نمی توانست به لبخندهای هر از گاهی که به سویش می انداخت، جواب بدهد! نگاه و لبخندهای او، دیگر برایش آن جذابیت و صمیمیت را نداشت؛ یک جور تظاهر و رفتار تصنعی در تمام حرکات او

احساس می کرد که برایش دیگر آن ماهان همیشگی نبود .

آوا، آمدن مهیار را از پله ها مشاهده کرد؛ برگه لوله شده ای را در دست داشت. نیم نگاهی به سمت جمع آن ها انداخت و بی توجه به کار آن ها، به آشپزخانه رفت. برگه را روی میز پهن کرد، در گوشه هایی از آن چیزهایی نوشت، بعد نگاه دیگری به تمام صفحه انداخت، آن را مجددا لوله کرد، در کنار این ایستاد، به باباعلی سفارشات می کرد و برگه را به دست او سپرد . صحبت های وحیدی که تمام شد، همه بچه ها، سر صحبت های خود بازگشتند، و باز همه جا، از سر و صدای آن ها انباشته شد .

مهیار چند پله بالاتر نرفته بود که با صدای وحیدی به عقب برگشت. وحیدی، حدود نیم ساعت با او سر موضوعی که آوا نمی دانست چيست، بحث می کرد. وحیدی بعد از کلی حاشیه رفتن گفت :

-می خواستم در مورد این مدتی که این جا هستیم، با شما صحبت کنم .

-خواهش می کنم .

-راستش، فکر می کنم ما به حد کافی مزاحم شما شدیم؛ برای همین می خواستم یه در خواست دیگه از شما بکنم، تا هم شما در این مدت راحت به کارتون برسید و شر ما از سرتون کم بشه، و هم خیال من از بابت جا و مکان بچه ها راحت باشه . مهیار با تعجب به او خیره شد و پرسید :

-معذرت می خوام جناب وحیدی، اصلا متوجه منظورتون نمی شم؛ مگه بچه ها این جا راحت نیستن؟!

-نه ابد! من خودم نمی خوام بیش از این مزاحم شما بشیم؛ برای همین می خواستم اگه ممکنه توی روستا برسید؛ میتونید تا مدتی که ما این جا هستیم، یه خونه برای ما اجاره کنید؟

مهیار از شدت خشم، دندان هایش را بر هم فشرد و اخم هایش در هم رفت. گفت :

-شما دارید با این حرف تون به من توهین می کنید .

سعی کرد بر اعصابش مسلط شود و با نیشخندی گفت :

-به نظر شما، باغ به این بزرگی برای این تعداد، کوچیکه؟ فکر نمی کنم توی روستا بتونید جایی بهتر و بزرگتر از این جا پیدا کنید!... درضمن، اینو بدونید که این جا کسی خونه ش رو به مهمون اجاره نمی ده .

وحیدی وقتی تغییر چهره او را دید، با لحن گرم ساختگی گفت :

-از حرف من دلخور نشید، من برای راحتی خودتون ...

-خواهش می کنم شما نگران من نباشید. اگر می خواهید من راحت باشم، لطف کنید با این حرف هاتون ناراحتم نکنید .

وحیدی لبخندی زد و گفت :

-حالا چرا این قدر عصبانی شدید؟

-خودتون رو جای من بذارید؛ ناراحت نمی شدید؟!... شما اگه این جا احساس ناراحتی می کنید و راحت نیستید، هر طور که

مایلید می تونید تصمیم بگیرید؛ اما در قبال برادرزاده ام و آوا خانم؛ باید بهتون بگم که اجازه نمی دم تا موقعی که این جا

هستن، جای دیگه ای غیر از این جا برن .

این بار وحیدی برافروخت و گفت :

-اولا این رو فراموش نکنید که ما برای کار اومدیم این جا، دوما این اولین مسافرت ما به یه شهر دیگه نیست، لزومی هم

نداره که شما تا این حد خودتون رو نگران کنید؛ بچه ها به این جور سفرها عادت دارن و وظایف شون رو خوب می دونن .

مهیاری، ناخن هایش را کف مشتش فشرد؛ دیگر طاقت شنیدن حرف های او را نداشت. حس کرد که مشکل وحیدی چیز

دیگری است، برای این که مطمئن شود، گفت :

-اتفاقا قبل از این که شما می خواستید این موضوع رو عنوان کنید، من می خواستم به شما چیزی رو بگم؛ ...

دست کرد در جیب شلوارش و به دنبال آن گفت :

-راستش برای بنده هم یه کار فوری پیش اومده؛... یکی از همکارام براش مشکلی پیش اومده که باید حتما برم .

کلید را جلوی او گرفت و گفت :

-در این مدتی که من این جا نیستم بهتره کلید باغ دست شما باشه .

وحیدی که به وضوح از شنیدن این حرف، خوشحال شده بود، کلید را از دستش گرفت و گفت :

-حالا که این طوره منم حرفی ندارم؛... می مونه برنامه سه وعده غذای بچه ها که ازتون خواهش می کنم با این یکی دیگه

مخالفت نکنید. ما هر مسافرتیکه می ریم همراهمون آشپز می بریم، برای همین می خواستیم شما زحمت این کار رو

نکشید. خرج و مخارج و ...

مهیار دیگر نمی توانست بر اعصابش مسلط شود؛ تمام خشمش را در نگاهش ریخت و سر تا پای او را نگرید. ترجیح داد که سریع آن جا را ترک کند، قبل از این که وحیدی بخواهد بیشتر از این ادامه بدهد و کنترل اعصابش را از دست بدهد. اما یک چیزی را مطمئن شد؛ فهمید که مشکل اصلی او کیست و تمام بهانه هایش برای چیست، با پوز خندی حرفش را قطع کرد و گفت :

-هر طور که مایلید .

و از پله ها بالا رفت. وحیدی هم از صحبت کردن با او، احساس رضایت نکرد و متفکر، سر جایش بازگشت .

نگین و آوا که حیران، آن دو را زیر نظر داشتند، مانده بودند که گفتگوی آن ها بر سر چه موضوعی بوده است، که هر دوی آن ها را آن قدر برافروخته کرده است. نگین برخاست همان کاری را انجام بدهد که آوا منتظرش بود؛ بلند شد تا پیش عمویش برود و جریان را از او جویا شود .

آوا به آشپزخانه رفت تا آب بخورد. چند دقیقه ای به در یخچال تکیه داد، بعد روی صندلی نشست؛ دلش نمی خواست که بیرون برود. بیشتر ذهنش، حول صحبت های وحیدی با مهیار سیر می کرد؛ نمی دانست وحیدی به او چه گفته بود که آن قدر برافروخته و عصبی اش کرده بود. تصمیم گرفت تا موقعی که نگین گزارش ها را می آورد، به داخل باغ برود تا هوایی تازه کند؛ شاید کمی از سر دردش بهتر می شد. وقتی از در خارج شد، وحیدی که به دنبال او می گشت، همراهش بیرون رفت .

مهیار، پشت میز کارش نشست، برای چند ثانیه، دست هایش را روی چشم هایش گذاشت تا کمی اعصابش تسکین یابد. نمی دانست برای چه یک دفعه آن تصمیم را گرفته بود؛ اما به هر حال راهی جز این نداشت. با خود فکر کرد که این مدت هم کافی است که او همه چیز را به سهیل بگوید؛ نمی دانست چه طور و از کجا؛ اما قطعاً همه چیز را به او می گفت .

هر چند نگین، بعد از گفتگو با عمویش، هنوز مجاب نشده بود که او اصل موضوع را به او گفته باشد؛ اما زیاد هم در این باره با فشاری نکرد. مهیار سفارشاتش را کرد و از او خواست که در نبودش، هر موقع کاری داشتند، به باباعلی و خاله ملوک بگویند .

نگین از رفتن او، واقعا ناراحت شد؛ اما نمی توانست برای ماندنش هم اصرار کند؛ چون فکر کرد که با اصرارش، مزاحم کار او می شود .

طبق برنامه وحیدی، بچه ها صبح خیلی زود بیدار می شدند و به جایی که وحیدی نشان کرده بود، می رفتند . وقتی آوا از نزدیک کار و شوق و ذوق بچه های گروه را مشاهده کرد، کم کم ناراحتی اش را فراموش کرد و سعی کرد در کنار آنها، همانند گروه قبلی، با همان پشتکار و روحیه، همکاری کند و به کار ادامه بدهد. کار تک تکشان را زیر نظر داشت، از نظرها و پیشنهادهایی که در حین کار می دادند استقبال می کرد. جدیت آن ها در موقع کار، امید او را به پایان کار بیشتر می کرد. از وحیدی دیگر عصبانی و دلخور نبود؛ مطمئن شده بود او اگر کاری را می کند، تلاش برای موفقیت و بهتر شدن کیفیت در کارشان است. شور و نشاط آن ها در آوا هم اثر کرده بود و تمام حواسش را به کار سپرده بود. وحیدی هم متوجه این تغییر روحیه او شده بود و سعی می کرد با مدیریت بیشتری به کار نظارت داشته باشد .

تنها نگین بود که هرچه از زمان می گذشت، افسرده و بی حوصله تر، ساکت و خاموش، در کنار بچه ها می ایستاد و به کار فیلم برداری نگاه می کرد. از رفتار سرد ماهان متعجب بود و از ترانه که قرار بود به گفته خودش مثل بچه دانشجوهایی خوب، تنها گوشه ای بنشیند و کار را از نزدیک تماشا کند، به حد مرگ متنفر بود. او را زیر نظر داشت که مرتب موقع فیلمبرداری دور و بر ماهان می پلکید، وقتی می دید ماهان هم مشتاقانه راغب گفتگو با او است، بغض خفه کننده ای گلوش را می فشرد. اصلا دوست نداشت حرفی یا عکس العملی از خود نشان دهد؛ اما وقتی یادش به حرفهایی که ماهان برایش میزد و لحظات خوشی که در کنار هم گذرانده بودند، می افتاد، صبر و قرارش بریده می شد. باورش نمی شد که به این راحتی توانسته باشد از تمام این لحظه ها گذشته باشد، نمی خواست به خود بقبولاند که تمام حرف های زیبایی که برایش گفته بود مثل حباب بر روی آب بوده است. با خود فکر کرد: شاید می توانست دلیل این رفتار و بی محلی هایش را بفهمد؟ شاید به او حرفی زده یا... هر چه که بود دلیلی نمی دید تا او بخواهد این طور بی شرمانه این نمایش را جلوی او به اجرا بگذارد. عهد کرده بودند اگر هر کدام حرفی یا رفتاری انجام داد که دیگری دلخور و ناراحت شد، به جای این که در ذهن موضوع را نگه دارند و موضوع را وخیم تر کنند، رک و راست همه چیز را به همدیگر بگویند تا کینه ای بین شان نماند. دیگر اعتماد و تمام حرف های خوب گذشته، داشت برایش رنگ می باخت .

با این که کار، خوب پیش می رفت؛ اما هر دفعه به دلیل بارندگی و خرابی هوا، کار عقب می افتاد و مجبور می شدند تا صاف شدن هوا منتظر بمانند. بعضی روزها، تا پایان روز در باغ، به انتظار می نشستند و هوا تغییری نمی کرد، تا می آمد هوا هم

کمی صاف شود، آسمان دیگر تاریک شده بود. در چنین روزهایی دور هم می نشستند و بقیه کار را با هم ارزیابی می کردند، یا صحنه هایی را که گرفته بودند، می دیدند و با نگاه تیزبین شان تمام قسمت ها را نقد و بررسی می کردند. تنها چیزی که در این میان آوا را ناراحت می کرد، خود رای بودن وحیدی بود؛ با این که در ظاهر به نظریات و پیشنهادات بچه ها گوش می داد؛ اما در آخر هیچ کدام را عملی نمی کرد، و حرف آخر، حرف خودش بود. با این که خودش گروه را معرفی کرده بود؛ اما با این رفتارش هم گویی ثابت می کرد که کار هیچ کدام شان را قبول ندارد؛ و آوا نمی دانست بالاخره به چه هدفی بچه ها را داخل گروه آورده؛ هر چند خودش به کار آنها اعتماد کامل پیدا کرده بود .

حتی بعضی از قسمت ها را که می دید در اجرا خوب در نمی آید و می خواست تغییراتی در آن بدهد، وحیدی مخالفت می کرد. حتی او را به عنوان دستیار کارگردان، آن طور که باید و می گفت، به اندازه خودش قبول نداشت. در بعضی صحنه ها که دیگر واقعا حق با او بود، گویی به ناچار آن طرح را اجرا می کرد؛ آن هم گویی به غرور کاری اش بر می خورد !

روز بعد، وقتی از خواب بیدار شدند و هوا را صاف و آفتابی دیدند، برای فیلمبرداری خود را آماده کردند. در میان راه، آقای حجتی فیلم بردار گروه، با دیدن منظره زیباییکه چشمش را گرفته بود، از وحیدی خواست که برای چند لحظه ای در آن ناحیه بایستد و گشتی در آن حوالی بزنند. وحیدی به ناچار قبول کرد. آقای حجتی وقتی دید وحیدی به دنبال آن ها نیامد و با چند تایی از بچه ها، کنار ماشین ها منتظر ایستادند، خیلی ناراحت شد و از بازدید محل صرف نظر کرد و به خانم ناصری گفت :

-خب آقای وحیدی اگه راغب نبود، می گفت تا ما هم بی خودی خودمون رو به زحمت نندازیم؛ من می خواستم نظر ایشون رو بدونم اگر نه که خودم برای تفریح نمی خواستم این جا رو بگردم .

خانم ناصری برای این که ناراحتی او را از بین ببرد، گفت :

-نه اصلا این طوری که شما فکر می کنید نیست؛ آقای وحیدی قبلا همه اینجا ها رو دیده، برای همین همراه ما نیومدند .

-با این کارشون به من ثابت شد که نظر همه مون برای ایشون یعنی کشک !

خانم ناصری، باز هم برای او توضیح داد که اشتباه فکر می کند؛ اما با پوزخندی که حجتی زد، متوجه شد که حرف هایش او را قانع نکرده است. وحیدی، یکی از بچه ها را به دنبال بقیه فرستاد. و این کارش حرف حجتی را بیشتر ثابت کرد. خانم

ناصری سعی کرد به او نگاه نکند تا بخواهد باز هم برای او دلیل و برهانهای الکی بتراشد .

همه پشت سر وحیدی، ماشینها را روشن کردند. وقتی به همان آبادی خراب و متروکه رسیدند در ذهن آوا یک دفعه چهره

مهیار نقش بست. به یاد حرف او افتاد که گفته بود "فیلمنامه شما تراژدی؟"

وحیدی او را نگاه کرد و متوجه لبخندی که گوشه لبش نشسته بود شد، پرسید :

-معلومه از اینجا خوشتون اومده .

-بله همینطوره، عالیه !

-چه عجب! بالاخره شما یه چیزی رو بدون چون و چرا قبول کردید !

-هر چیز خوبی رو آدم بی چون و چرا قبول می کنه .

در فاصله ای که بچه ها در نقطه ای که وحیدی مشخص کرده بود، دوربین ها را قرار می دادند، نگین فرصت را مناسب دید و

تصمیم گرفت که با ماهان صحبت کند. ماهان جلوی یک خانه روستایی، که هنوز آسیاب سنگی و تنور آن سالم مانده بود،

ایستاده بود و از زاویه های مختلف عکس می گرفت. آوا روی تخته سنگ بزرگی نشسته بود و خانم ناصری با او گرم صحبت

بود. تمام حواس آوا به نگین و ماهان بود؛ با این که حرف های آن ها را نمی شنید؛ اما از چهره عصبی نگین، و چهره

خونسرد و بی خیال ماهان، می توانست همه چیز را به خوبی حدس بزند. آوا از همان روزهای اول آشنایی نگین با ماهان،

چنین روزی را پیش بینی کرده بود؛ چون ماهان را می شناخت و قبلا هم راجع به او با نگین صحبت کرده بود؛ علاوه بر

حسن های او، از بی قید و بند بودن رفتارش، و بی تفاوتی او در خیلی موارد دیگر صحبت کرده بود؛ اما وقتی دیده بود تمام

حرف هایش بی فایده است، او را به حال خود رها کرده بود .

در حال ضبط بودند که هوا ابری شد و یک دفعه باد شدیدی بلند شد. هوا آن قدر کثیف شد که وحیدی دستور توقف کار را

داد. اول کمی منتظر نشستند تا شاید باد تمام شود، اما با گرد و خاکی که بر خاسته بود، دیگر چیزی مشخص نبود و نمی

توانستند به درستی همه جا را ببینند. وحیدی با دیدن اوضاع به هم ریخته هوا، مطمئن بود که اگر باد هم آرام شود، گرد و

غبار اطراف، تا دو سه ساعت دیگر هم کثیفی خود را به جا خواهد گذاشت. برای همین، از همه خواست که وسایل را جمع

کنند و به باغ برگردند .

در راه برگشت، وحیدی یک بند غرولند کرد؛ از این که همه دارند بیهوده وقت را هدر می دهند و از توقف بیجای بچه ها



گلایه کرد؛ معتقد بود که اگر همین چند دقیقه از وقت شان را هدر نداده بودند، می توانستند حداقل چند دقیقه از کار را بگیرند. خانم ناصری خوشحال بود که حجتی در ماشین آن ها نیست و صحبت های وحیدی را نمی شنود. آوا، می دانست بحث با او بی فایده است، برای همین سر خود را با دیدن عکس های مجله گرم کرد، طوری وانمود کرد که انگار صحبت های او را نمی شنود و مشغول مطالعه است .

وقتی به باغ رسیدند، آوا، از وحیدی که داشت از ماشین پیاده می شد، خواهش کرد که دیگر این بحث را جلوی بچه ها ادامه ندهد. وحیدی گفت :

-همه تون طوری با من حرف می زنید که انگار مسبب تمام این اوضاع و احوال منم .

-هیچ کس مقصر نیست؛ شما هم اگر می خواهید به بچه ها تذکر بدید، فکر نمی کنم با این لحن درست باشه، ممکنه کدورتی پیش بیاد .

وحیدی با این که در واقع از دست آوا، که جانب بچه ها را گرفته بود، ناراحت شد؛ اما سعی کرد خود را در ظاهر، آرام نشان دهد و با لبخندی گفت :

-چشم هر چی شما بگید .

بعد، در را برای او باز نگه داشت تا او پیاده شود. آوا با لبخندی از او تشکر کرد و پیاده شد .

بچه ها، بلافاصله بعد از ورود به سالن، پر و پخش شدند؛ گروهی، برای استراحت به اتاق های بالا رفتند و چند تایی هم دور شومینه نشستند و گرم اختلاط شدند. چند دقیقه بعد، با شنیدن صدای ساز سه تار و تار دو نفر از بچه ها، ساکت شدند و

تک تک به سمت آن ها کشیده شدند، دور هم حلقه بستند و بی صدا به صدای زیبا و آرام بخش موسیقی دلسپردند .

آوا به داخل آشپزخانه رفت و باباعلی را دید که چای را آماده می کرد. برای کمک جلو رفت؛ اما باباعلی مسرانه قوری را نگه داشت و گفت :

-نه خانم جان؛ مهندس وقتی شنید که این چند روز، شما و اون خانم، کارها رو می کردید، خیلی عصبانی شد و از من خواست که این جا باشم تا خودم از مهمون ها پذیرایی کنم .

-مگه مهندس اومدند؟

-بله ، یک ساعت بعد از رفتن شماها رسیدن. گفتم که شماها رفتین بیرون و ممکنه تا شب هم بر نگردین؛ بعد رفتن توی

اتاق شون و کمی هم منتظر تون موندن؛ اما بعد دیگه رفتن. فکر کنم شب یه سری بزمن... شب که جایی نمی رید؟  
-فکر نمی کنم .

خانم ناصری هم وارد شد و گفت :

-آوا جون می گفتمی من هم می اومدم کمکت .

-منم کاری نکردم؛ زحمت همه چی رو باباعلی کشیده .

-دست تون درد نکنه ؛ دیگه بقیه کارها رو بذارید به عهده خودمون .

باباعلی به خانم ناصری هم اجازه نداد که دست به کاری بزند و برای او هم حرف مهندس را تکرار کرد .

آوا از خانم ناصری سراغ نگین را گرفت و او گفت :

-زیاد حالش خوب نبود؛ گفت می رم کمی استراحت کنم .

خانم ناصری که تا حدودی از رابطه بین نگین و ماهان مطلع بود، در این چند روز، با دیدن رفتار آن ها، متوجه تغییر رفتار نگین شده بود و از این بابت خیلی ناراحت بود، به آوا گفت :

-حداقل نگین توی جمع، با شیطونی و شیرین زبونی هاش یه صفایی به گروه می داد؛ اما این چند روز، انگار حوصله خودش رو هم نداره .

بعد اشاره ای به بیرون کرد؛ که آوا متوجه شد منظورش ماهان است و گفت :

-چیه؛ رابطه شون شکر آب شده؟

آوا لبخندی زد و در حالی که به همراه او بیرون می رفت، گفت :

-شکر آب که چه عرض کنم؛ فکر می کنم اوضاع حسابی قمر در عقربه !

کمی کنار بچه ها ایستادند و به صدای ساز گوش دادند. آوا گفت :

-یک سال بیشتر نیست که علی و نادر با هم کار می کنند، چه قدر خوب تونستن توی این مدت کوتاه، این قدر با هم هماهنگ و عالی بزمن .

-آره؛ توی اسفند ماه هم قراره با هم یه کنسرت بذارن .

-راستی؟ ما که انشا... دعوتیم .

-شک نکن! چون اصلا اگه ما نباشیم کنسرت اجرا نمی شه .

با خنده، به سمت پله ها رفتند و وقتی به داخل اتاق رفتند، نگین را دیدند که روی تخت دراز کشیده و پتو را روی سرش

انداخته بود. آوا صدایش زد و گفت :

-چه وقت خوابه! بلند شو .

بقیه کلوچه ای که در دست داشت، خورد و گفت :

-راستی عموت هم اومده .

نگین پتو را کنار زد و گفت :

-جدی! الان این جاست؟

آوا با تعجب به او زل زد و گفت :

-نگین گریه کردی؟! !

نگین نشست و با دیدن خانم ناصری با چهره ای ساختگی گفت :

-نه بابا!... عموم الان پائینه؟

آوا فهمید و گفت :

-نه؛ باباعلی گفت که صبح، ما که نبودیم اومدن؛ به باباعلی گفتن که شب هم سری بهمون می زنن .

چند ضربه به در خورد. آوا در را باز کرد و سینی چای را با ظرف شیرینی از باباعلی گرفت و تشکر کرد. روی تخت نشست.

خانم ناصری هم کنار آن ها نشست، یک شیرینی برداشت، آن را با لذت خورد و گفت :

-این جا هر چی می خوری بازم گشنته! فکر کنم شوهرم به جای منیژه، با یه بشکه دویست لیتری رو به رو بشه. باید منو

مثل کدو قلقله زن تا تهران قل بدید .

آوا خندید، هر دو متوجه شدند که نگین اصلا حواسش به آن ها نیست و پکر شیرینی ای را که در دست داشت در بشقاب

خرد می کرد. خانم ناصری، فهمید که بهتر است آن ها را با هم کمی تنها بگذارد، بلند شد و گفت :

-من برم پایین؛ بوی غذا می آد، فکر کنم دارند ناهار رو می کشن .

بعد، بدون این که چای اش را بخورد از اتاق بیرون رفت. با رفتن او، غبغب نگین به لرزش درآمد و بغضی را که تا آن لحظه در

گلو نگه داشته بود، خالی کرد. آوا با ناراحتی، کنارش نشست و سعی کرد آرامش کند، خودش هم از گریه او، اشک در چشمانش حلقه بست، گفت :

-نگین! دیوونه شدی! بس کن دیگه .

نگین بی مقدمه گفت :

-ترانه گفت که ماهان ازش خواستگاری کرده؛ معلوم بود ترانه هم از رابطه بین من و ماهان خبری نداشت که راحت داشت همه چی رو برای من تعریف می کرد، آوا باورم نمی شه هر چی که ترانه می گفت، عینا همون حرفهایی بود که ماهان به من هم زده بود !

سرش را روی پایش گذاشت و در میان حق هق گریه اش ادامه داد :

-تمام خواب و خیال هایی که واسه من دیده بود رو داشتم از زبون ترانه می شنیدم؛ عروسی، حتی مدل لباسی که برای من در نظر گرفته بود، خونه... فکر نمی کردم این قدر پست فطرت و عوضی باشه !

دوباره سرش را روی پایش گذاشت و گریه کرد. آوا گفت :

-ظهر دیدم داشتی باهات حرف می زدی .

-وقتی بهش گفتم، خودش رو به گل زده بود به اون راه؛ می گفت تو تازگی ها رو من خیلی حساس شدی .

-خب اگه به ترانه هم همین حرف ها رو زده، پس همش ...

-آوا، من خیلی احمقم... کاش قبل از این که این طور منو جلوی اون دختره کوچیک کنه، کنار کشیده بودم .

-ترانه هم مثل تو؛ به این موضوع فکر نکن .

-داشتم کم کم در مورد اون، برای مامان و بابا زمینه چینی می کردم؛ آخه گفته بود: الان شرایطم برای ازدواج جور نیست؛

اما دوست دارم از نزدیک با خانواده ت آشنا بشم. چه می دونستم داره چرت و پرت می گه !

-دیگه بهش فکر نکن، به نظر من، یه همچین آدمی ارزش ریختن این همه اشک رو نداره .

نگین، نمی توانست جلوی ریختن اشک هایش را بگیرد، اما کمی آرامتر شد و گفت :

-کاش عمو الان این جا بود .

-فکر می کنم شب می آد .

اشک هایش را پاک کرد و گفت :

-به عموم نگی گریه کردم ها .

آوا سعی کرد کمی حال و هوای او را تغییر بدهد و با خنده گفت :

-من نمی تونم دروغ بگم؛ آگه پرسید حتما راستش رو می گم .

-آوا!! یه وقت نگی ها .

-نترس احمق جون .

خانم ناصری از پایین پله ها، برای نهار، صدایشان زد. آوا بلند شد و گفت :

-بلند شو یه آبی به صورتت بزنی و بیا پایین؛ به چه بوی قرمه سبزی ای می آد؛ دلم دیگه داشت از گشنگی ضعف می رفت .

وحیدی ساعت سه بعد از ظهر، از همه خواسته بود آماده بشوند تا برای ادامه ضبط به همان آبادی بروند. نگین با ناراحتی به

آوا گفت :

-کاش تا راهی شدیم بارون بگیره، آخه ممکنه عموم بیاد و ببینه ما نیستیم برگرده .

آوا هم به اندازه نگین، خلا وجود مهیار، را در این چند روز احساس کرده بود. هر چند نمی توانست بر زبان بیاورد، اما می

دانست که نمی تواند به احساس خودش دروغ بگوید؛ او هم انتظار آمدن مهیار را کشیده بود، زیرا با وجود او، یک نظم

خاصی در همه امور احساس می کرد. بر خلاف آن چند روز که با خیال آسوده به کارهایش می رسید ، در این مدت، گویا

هیچ چیز آن طور که باید باشد و انتظارش را داشت، نبود. وحیدی هم با تمام مدیریتش، نتوانسته بود تا این اندازه به او این

راحتی و آسودگی خیال را ببخشد. ذهنش مرتب پریشان حال و آشفته بود، در همین چند روز شروع کار، از این که مدام

داشت با وحیدی بر سر مسایل مختلف مشاجره می کرد، خسته شده بود. از ته دل از آمدنش خوشحال بود. او نرسیده ،

نتوانسته بود همان امنیت خاطری که آوا با تمام وجود در کنارش حس کرده بود را به او باز گرداند. نه می توانست انکار کند

که واقعا دیدار او بیشتر از رفتن به آن آبادی و ادامه کار خوشحالش می کند .

بالاخره همه، سر ساعتی که وحیدی مشخص کرده بود، راهی شدند. هوا هم کاملا صاف بود و باران هم نبارید .

وقتی از کار بازگشتند، همه سر حال و قهقرا بودند و از این که دیدند بالاخره بعد از چند روز، وحیدی با رضایت کامل و

چهره ای بشاش از کار باز می گردد، خوشحال بودند. وقتی ماشین ها را پارک کردند، نگین با دیدن ماشین مهیار، زودتر از همه به داخل سالن رفت. نادر گفت :

-چه عجب، بعد از این چند روز، بالاخره ما به خنده تو چهره نگین خانوم دیدیم !

وقتی آوا از ماشین پیاده شد، وحیدی صدایش زد و تا داخل سالن، او را با بحث هایی که در آن لحظه، نیازی به گفتن و شنیدنش نبود، همراهی کرد. آوا، کنار در ایستاد و با کمک خانم ناصری، ساک ها و وسایل را همان جا کنار ایوان گذاشتند. وحیدی به داخل رفت. صدای سهیل در میان جمع، از همه بلند و واضح تر به گوش آوا رسید .

هنگامی که آوا وارد شد؛ وحیدی مشغول حرف زدن با مهیار بود و داشت برای او ، در مورد آب و هوای غافلگیر کننده منطقه صحبت می کرد و این که اگر همین طور ادامه پیدا کند کارشان تا آخر پاییز هم به پایان نخواهد رسید. در میان صحبت هایش یک دفعه نگاه مهیار را به همراه تبسمی در جهت دیگری دید. مسیر نگاه او را دنبال کرد و آوا را با خانم ناصری دید که تازه وارد سالن شده بودند و آوا هم با دیدن او لبخندی زد. تا نزدیک شدن آن ها، همان لبخند و نگاه را دنبال کرد. روی مبل نشست و وانمود کرد که اصلا حواسش به آن ها نیست. مهیار چند قدم جلو رفت و آوا سلام کرد و حال مادر فرزانه را جویا شد. مهیار گفت که او را از بیمارستان مرخص کردند و حالش رو به بهبود است. هر دو یک لحظه ساکت شدند و همدیگر را نگاه کردند. آوا نمی دانست دیگر چه بگوید و سرش را پایین انداخت. به سهیل نگاه کرد و می خواست سلام کند؛ اما او اصلا حواسش نبود و هنوز نرسیده داشت سر به سر نگین می گذاشت. خوشحال شد که نگین را خندان می دید؛ آن هم جلوی ماهان. مهیار گفت :

-شما چه طورید؟ این چند روز بهتون خوش گذشت؟

-بد نبود؛ هر چند آقای وحیدی زیاد از پیشرفت کار راضی نیست؛ اما به نظر من برای شروع خوب بود .

سهیل جلو آمد و سلام کرد، وقتی آوا حالش را پرسید، گفت :

-اگر می بینید که الان هم صحیح و سالمم، همش کار خداست و دعا ثناهای مادرم .

آوا متعجب نگاهش کرد، او ادامه داد :

-باور کنید با سرعت جت ما رو برد و برگردوند. اصلا نفهمیدیم چه جووری رفتیم و برگشتیم .

-مگه بده؛ اصلا خستگی مسیر رو نفهمیدید؟

-چه رویی داری !

بعد رو کرد به آوا و گفت :

-این چند شب، از بس نق زد، نه خودش استراحت کرد و نه گذاشت یه خواب راحت به چشم ما بیاد. از نگرانی خفه مون کرد .

-حالا دیدی دلواپسیم بی مورد نبوده .

سهیل به آوا نگاه کرد و پرسید :

-اتفاقی افتاده؟!

آوا هم به مهیار نگاه کرد. مهیار به وحیدی اشاره ای کرد و با اخم گفت :

-خوبه به آقای وحیدی سفارش کردم؛ ایشون غیر از شما کسی دیگه ای رو سراغ نداشتند که کارهای این جا رو به عهده شون بذارند !

آوا با لبخندی گفت :

-اصلا مهم نیست؛ همه کمک می کردند .

-ببینم غیر از پذیرایی و مهمون داری، کار دیگه ای هم بود که جناب وحیدی گفته باشه و انجام نداده باشید؟!

-کار زیادی که نبود؛ گفتم که همه کمک می کردند .

سهیل نگاه گذرای به وحیدی، که مشغول حرف زدن بود، انداخت و گفت :

-منظورتون این بچه هنری ست؟! چه قدر هم عصا قورت داده ست؛ هیش !!

آوا از حالت او خنده اش گرفت؛ اما اشاره کرد که چیزی نگوید؛ چون ممکن بود بفهمد .

یکی از بچه ها، مهیار را صدا زد و گفت :

-مهیار خان، اگه افتخار بدید؛ یه چند لحظه، کنار بقیه بنشینید؛ دو تا از بچه ها می خوان ساز بزنند؟

-خواهش می کنم؛ حتما، خوشحال می شم .

بعد در کنار خود برای آن ها جا باز کردند و نادر با ورود مهیار چند ضربه محکم روی سیم های سه تار زد و گفت :

-به افتخار مهیار خان و دوست شون .

صدای دست و سوت زدن بچه ها سالن را برداشت. نادر گفت :

-خب، چی بزیم؟... تو چه دستگاهی؟

-شور .

-نوا .

-شوشتری .

نادر گفت :

-مهیار خان شما بگید؟

وحیدی پوز خندی زد و گفت :

-هر چی که می خواهید بزیند، کسی به دستگاه توجه نداره؛ شور، ابوعطا، هر چی که بزیند، کسی جز چند نفر که حالی شون

باشه نمی فهمند. یه چیزی بزین که فقط همه از ریتمش خوش شون بیاد .

مهیار منظورش را گرفت و بدون این که به او نگاه کند، گفت :

-من پیشنهاد می کنم چون نزدیک اصفهان هستید، تو دستگاه بیات اصفهان بزیند، پدرم همیشه وقتی می خواست منو به

عنوان شنونده نگه داره، توی این دستگاه میزد که دک نشم .

علی گفت :

-دمتون گرم، معلومه از خودمونید، به افتخار اهل موسیقیش یه کف بلند .

علی با صدای دست آنها، قطعه کوتاهی هم نواخت .

نادر گفت :

-با خلوتگه راز ذوالفنون موافقید؟

همه با تشویق بلند رضایت خود را اعلام کردند و نادر و علی بعد از کوک کردن سازهای خود شروع کردند. باباعلی داشت

پذیرایی می کرد و در میان جمع گم شده بود و با هر قدمی که برمی داشت جلوی پایش را نگاه می کرد و گیج شده بود.

وحیدی با گفته مهیار، خانه پدری او را در ذهنش نقش بست، و یادش به تازی که در اتاق آویخته بود، افتاد و ساکت شد .



همه در حس فرو رفته و ساکت بودند. هرکسی به چیزی که در ذهن داشت، فکر می کرد. مهیار، سرش را برگرداند و آوا را دید که مثل بقیه ساکت ایستاده بود. بلند شد و آهسته از او خواست که بنشیند. آوا به اصرار او نشست.

نگین روی مبل چهارزانو نشسته بود و متوجه شده بود که با حضور عمویش و سهیل، ماهان او را بی وقفه زیر نظر دارد. از اینکه سهیل مرتب از پشت مبل دولا شده و جلوی چشم او، چیزی در گوشش می گفت، نه تنها ناراحتش نمی کرد، بلکه خیلی هم خوشحال می شد. تصمیم گرفته بود که خودش را بی خیال و بی توجه نشان دهد، طوری که انگار آب از آب تکان نخورده است. با اینکه برایش سخت بود؛ اما بهتر از آن بود که خودش را کوچک کند و این کار دلش را آرام می کرد. سهیل دوباره آهسته گفت :

-کسی چیزی نمی خونه؟!!

نگین آرام خندید و گفت :

-موسیقی بدون کلامه. حوصله تون سر رفت؟

-آهان! خب قبلا هماهنگ می کردید، من از اون وقت تا حالا منتظرم یه کسی هم آواز بخونه؛ به نظر شما اگه همراه یه آواز و صدا بود بهتر نبود؟

نگین برگشت و انگشت اشاره اش را به معنای سکوت، روی بینی اش گذاشت و از او خواست که صحبت نکند. سهیل خندید و برای اینکه مثل بقیه خود را مشتاق شنیدن نشان دهد، سرش را با ریتم صدا، به این طرف و آن طرف تکان داد و آهسته زیر لب می گفت :

-به به !

نگین دیگر نمی توانست خنده اش را مهار کند. به اطراف نگاهی انداخت، تا به هر نحوی که شده است، حواس خودش را پرت کند. اما وقتی نگاه ماهان را دید، دستش را از جلوی دهانش برداشت، تا او لبخندهایش را ببیند؛ از این رفتار بچه گانه اش لذت می برد .

مهیار چای اش را از روی میز برداشت و همان جا روی دسته کاناپه کنار آوا نشست. چند دقیقه ای بود که همان طور استکان را در دست داشت و به چای لب نزده بود. آوا متوجه شد و به او نگاه کرد؛ دید که به گوشه ای خیره شده است، و متوجه نم اشکی که در چشمانش حلقه بسته بود شد؛ نمی دانست در اعماق ذهن او چه می گذرد. حدس زد که حتما صدای

موسیقی، خاطرات گذشته و پدرش و خیلی چیزهای فراموش شده دیگر گذشته را در ذهنش زنده کرده است .  
وقتی موسیقی تمام شد، تحسین گفتن های همه بلند شد. مهیار به خود آمد؛ آهی کشید. بعد به سمت آنها لیخنندی زد و گفت :

-عالی بود؛ دستتون در نکنه؛ واقعا که موسیقی زنده چیز دیگه ایه. از همتون ممنونم .

وحیدی بلند شد و به بچه ها گفت که تا همه سرحالند، بهتر است قسمتی که چند ساعت پیش ضبط کرده بودند را بگذارند و نگاهی به آن بیاندازند. همه موافقت کردند و سه نفر از آنها با وحیدی برای آوردن وسایل بیرون رفتند. بقیه هم اطراف را جمع و جور کردند و منتظر نشستند. کیارش، که دانشجوی رشته کارگردانی بود، از مهیار پرسید :

-اگه پیشنهاد کار بهتون بشه قبول می کنید؟

-چه کاری؟

-منظورم بازیگریه؟

-بازیگری !!

و بلند خندید .

-جدی می گم .

ترانه گفت :

-من هم تو همین فکر بودم؛ توی سینما با این چهره و قیافه، زود معروف می شید .

مهیار گفت :

-اصل کار، علاقه و استعداده که من از داشتن هر دو محرومم. اصلا به فیلم و سینما علاقه ای ندارم؛ اصلا یادم نمی آد  
آخرین باری که به سینما رفتم کی بوده .

کیارش، خیلی جدی گفت :

-روش فکر کنید؛ من واسه تون یه نقش خوب سراغ دارم، با یه کارگردان خوب و فیلمنامه عالی، زود مشهور می شید .

مهیار باز هم خندید و گفت :

-تو رو خدا ما رو توی این خط ها نندازید، این همه عشق سینما، بهتره اهلش رو پیدا کنید .

سهیل گفت :

-به نظر شما استایل من به درد چه نقشی می خوره؟

کیارش نگاه عمیقی به چهره او انداخت و گفت :

-اگه چهره تون هم خشن بود، به درد نقش های بزن بزن و اکشن، اما میمیک صورت تون با هیکل تون ضد و نقیضه، البته شاید بشه اونم با گریم درستش کرد .

نگین گفت :

-حالا که موافقت شد منم روش سرمایه گذاری می کنم .

سهیل گفت :

-چه زود هم قائله رو جمع کرد! نه خانم ما که هنوز سر قیمت به توافق نرسیدیم .

همه خندیدند و نگین ابرویی بالا انداخت و گفت :

-چه نرخ هم تعیین می کنه! اصلا بحث ما سر عموم بود .

-اگه تونستید مهیار خان رو راضی کنید، با نصف قیمت پیشنهادی جزو سیاهی لشکر تون می کنم .

سهیل جدی گفت :

-لازم نکرده؛ با این حساب قرارداد رو فسخ می کنم .

علی گفت :

-حالا شما کنار بیااید .

-عمر! ببینید مهیار فقط به درد این نقشهای عشقی پرطرفدار و آبگوشتی می خوره که فقط دوست دخترها و دوست

پسرها رو جلوی سینما به خودش جذب می کنه؛ یا مجلاتی که فروش ندارند و می خوان بازار گرمی کنن عکسشو می زنن

رو مجله شون. اما تریپ من فقط اهل سینما درک می کنن .

-بیشتر تماشاچیان سینما خانم ها هستند که اون ها هم این جور فیلم ها رو بیشتر می پسندند .

سهیل گفت :

-من به فکر گرفتن اسکارم، شما به فکر سلیقه خانم ها! همین کارها رو کردید که سینمای ایران تا حالا نتونسته اسکار بگیره .

همه از شعاری که داد، بلند خندیدند .

با شروع فیلم، نگین از جایش تکان نخورد و همان جا کنار عمویش نشست. مهیار چانه او را با دو انگشت گرفت و پرسید :

-دخترگلم چطوره؟

نگین لبخند اندوهگینی زد و گفت :

-این چند روز به اندازه اون چهار سال که ندیده بودمتون، دلم براتون تنگ شده بود. وقتی شما بودید، برای مامان و بابا این قدر دلم تنگ نشده بود؛ اما شما که نبودید اونقدر دلم گرفته بود که نزدیک بود گریه م بگیره؛ اگه امروز هم نمی اومدید زنگ می زدم بابا بیاد دنبالم .

-عزیز دلم، پس خوبه تا دست از پا خطا نکرده بودی خودم رو زود رسوندم. احساس می کنم کمی هم زیر چشمات گود افتاده، نکنه واقعا گریه کردی!؟

-نه. حالا منم یه چیزی گفتم .

-نگین؟

نگین نتوانست مستقیم به چشمانش نگاه کند و گفت :

-نکنه فکر می کنید بهتون دروغ می گم؛ عمو! چرا این جورى نگام می کنی؟ بچه که نیستم بخوام به خاطر دوری مامان و بابام گریه کنم .

مهیار خندید و نگین برای اینکه او را مطمئن کند، آوا را صدا زد و وقتی او میان جمع بیرون آمد، گفت :

-آوا، من این چند روز گریه کردم؟

آوا نمی دانست آنها چه گفته اند؛ اما تنها می دانست که حقیقت را نمی تواند بگوید و مطمئن بود که نگین هم حقیقت را نگفته است، به خاطر همین گفت :

-اگر هم این طور باشه، جلوی من که گریه نکردی. حالا مگه چی شده؟

مهیار گفت :

-چیزی نشده، داشتم سر به سرش می داشتم .

وحیدی، با رفتن او حواسش دیگر به تصویر نبود و وقتی دید آوا بی توجه به آن ها، مشغول خنده و گفتگو است، حسابی برافروخت. فیلم را نگاه داشت؛ نگاه همه به طرف او برگشت. همه فکر کردند که او می خواهد نظری در آن قسمت بدهد؛ اما

با تعجب دیدند که او به سمت آوا برگشت و گفت :

-خانم ریاحی! شما فیلم رو نمی بینید؟

آوا برگشت و نگاه همه را متوجه خود دید. گفت :

-معذرت می خوام؛ این قسمت رو من بعد نگاه می کنم .

وحیدی با عصبانیت غیرمنتظره ای جواب داد :

-یعنی چه! ما داریم الان فیلم رو تماشا می کنیم؛ اگر کسی هم می خواد نظری بده همین الان و همین جا باید بده. نمی شه که هرکسی جداگونه برای خودش فیلم رو نقد کنه .

نگین گفت :

-ببخشید، من آوا رو صدا زدم .

وحیدی عصبانی تر از دفعه قبل گفت :

-شما هم همین طور، مگه شما جزو گروه نیستید؟

گونه های آوا از خجالت سرخ شد و از ناراحتی زبانش بند آمده بود. احساس کرد وحیدی با این لحن تندش، قصد دارد که او را خرد کند؛ آن هم وقتی نگاه های همه معطوف به او بود. تنها توانست از همه عذرخواهی کند و دوباره به جای اولش باز گردد. خشم و نفرت در چهره نگین زبانه می کشید و دلش می خواست جواب این لحن گستاخانه او را بدهد. سهیل در حالی که پوست پرتقال می کند، گفت :

-جناب وحیدی، منم که آخر سالن نشستم می بینم که چی داره پخش می شه؛ اینکه این قدر ناراحتی نداره .

همه، جا خورده بودند و ترجیح دادند که سکوت کنند. موقع نقد و بحث هم آوا با اخمی که در چهره اش نشسته بود ساکت بود و حرفی نمی زد. بقیه فیلم را کسی درست و حسابی تماشا نکرد، برای همین هم کسی حرفی برای گفتن نداشت.

وحیدی پرسید :

-خانم ریاحی! شما نظری نداری؟

آوا بلند شد و گفت :

-نخیر، می تونم برم؟

همه حق را به آوا دادند چون می دانستند تا آخر شب چندین بار می شد که فیلم را می گذاشتند و از اول، آن را دوره می کردند. آوا از سالن خارج شد و کمی بعد وحیدی که سخت از رفتار خود پشیمان بود، به دنبال او بیرون رفت. خودش نفهمید که چرا یکدفعه اعصابش به هم ریخت و کنترل خود را از دست داد .

نادر آهسته در گوش علی گفت :

-همه رو از دل و دماغ انداخت، یعنی هر دفعه یه جوری باید حال بقیه رو بگیره .

صحبت‌های آنها چند ساعتی طول کشید. مهیار کنار پنجره ایستاده بود پشت سرش را نگاه کرد و با دیدن سهیل گفت :

-بهتره بریم .

-بریم؟! تو دیگه کجا؟

-فکر می کنم بودن ما در اینجا فقط اوضاع رو از اینی که هست خرابتر می کنه .

-چی داری می گی؟! !

حرفش را تمام نکرده بود که دید مهیار بدون توجه به حرفش به سمت پله ها رفت. از حرفهایی که زد چیزی سر در نمی

آورد. جای او ایستاد و گوشه پرده را کنار زد. وحیدی را دید که روی لبه استخر ایستاده بود و با آوا صحبت می کرد .

مهیار و سهیل با همه اصراری که بچه های گروه برای ننگه داشتن آنها برای شام داشتند، نماندند. وقتی بیرون می رفتند

وحیدی وارد آشپزخانه شده بود و مهیار برای خداحافظی با او به سالن بازنگشت. آوا هنوز کنار استخر ایستاده بود و نگین

هم به دنبال آنها تا نزدیک استخر رفت و کنار آوا که روی کوزه سنگی نشسته بود، ایستاد. آوا با دیدن آنها بلند شد و گفت

:

-دارید می رید؟! !

مهیار گفت :

-بله. به طرحی مونده که حتما باید امشب با سهیل تمومش کنیم .

-کاش حداقل برای شام کنار ما می موندید .

سهیل گفت :

-ما هم خیلی دوست داشتیم. اما ایشا... یه شب دیگه که آقای وحیدی هم سرحال تر و خوش خلق تر باشن. معلومه که

اصلا حوصله مهمون رو ندارن !

آوا با شرمندگی به مهیار گفت :

-باید مارو ببخشید، شما خودتون صاحب خونه اید .

-خواهش می کنم! اما فکر می کنم اینطوری بهتره، اینطوری هم شما راحت تر به کارتون می رسید و هم ما مزاحم کارتون

نیستیم. باور کنید از اول هم به قصد موندن نیومده بودیم. غرض دیدن شما بود، همین که مطمئن شدم صحیح و سالمید

خیالم راحت شد .

-اگه کسی هم اینجا مزاحمه ماییم .

مهیار به خاطر حرف کنایه آمیزی که سهیل زد، چپ چپ نگاهش کرد و با لبخند آوا را راضی کرد که اگر کارشان مهم نبود

حتما پیش آنها می ماندند .

سهیل گفت :

-اما موندم شما چطور تونستید با اخلاق این حضرت آقا کنار بیایید. خیلی مثلا می خواد بگه منم یه پُخی ام .

مهیار اشاره کرد که دیگه ادامه ندهد و قبل از اینکه سهیل بخواهد بیشتر ادامه بدهد، از او خواست که زودتر بروند و از آوا

خداحافظی کردند. وقتی ماشین از در باغ خارج شد، سهیل با تعجب به سمت مهیار چرخید و پرسید :

-خب! می شه لطفا برای ما هم توضیح بدی که موضوع چیه؟! یعنی چی؟ مگه قرار بود تو بیای خونه من؟! !

-خیلی ناراحتی، خونه تو نمی آم .

-بحث رو عوض نکن، مطمئنم که یه دلیلی برای کارت داری. از رفتار وحیدی ناراحت شدی؟

-باور کن حتی یه لحظه دیگه نمی تونستم تحملش کنم، اگه یه کم دیگه اونجا می موندم و این رفتار رو می دیدم، یه

مشت حواله صورتش می کردم. مردک دیوانه! اون از مزخرفاتی که قبل از رفتنمون تحویل داد، اینم از امشبش ...

عصبی ادامه داد :

-فکر کن سهیل، اگه این کا رو می کردم اونوقت توی ده نمی گفتن مهندس تو باغش اونقدر جا نداشت که مهموناش رو از اونجا بیرون کرده و فرستادتشون توی ده خونه پیدا کنند. پسره بی شعور! نمی دونم راجع به من چطور فکر کرده. فکر کرده برادرزاده ام اینجاست و من می ذارم بره ...

-مهیار بس کن. مغزم رو این چند روز با این حرفات خوردی. چرا بی خودی خودت رو ناراحت می کنی. تو که اینقدر پیله ای نبودی !!

هر دو برای لحظه ای ساکت شدند و سهیل گفت :

-هممون بهتر که این مدت که اینا اینجان بیای پیش من. اونها بالاخره چند ساله با هم همکارن و با اخلاق هم آشنا ن تو همکاری ممکنه این مسائل پیش بیاد. تو نمی خواد خودت رو ناراحت کنی .

-این چه جور همکاریه! فکر کرده ...

-مهیار! تا حالا تو رو اینجوری ندیده بودم! چته؟!

مهیار ساکت شد و به رو به رویش خیره شد. سهیل گفت :

-دست اندازه‌ها رو هم که انشا... می بینی! این چند روز، برای من پک و پهلوی نداشتی .

سهیل به بیرون خیره شد و کمی فکر کرد. پرسید :

-به نظرت منظورش از این کارا چیه؟

-کی؟

-وحیدی دیگه؟

-چه می دونم! انگار منو که می بیند دلش می خواد بی خودی رو اعصابم راه بره. فکر می کنم این پسره با من مشکل داره .

سهیل خیره نگاهش کرد. مهیار متوجه نگاهش شد. چند بار برگشت و رویش را برگرداند، اما سهیل چشم بر نداشت. مهیار لبخندی زد و متعجب گفت :

-چیه! چرا اینجوری نگام می کنی؟!

سهیل یک ابرویش را بالا انداخت و گفت :



-مطمئنی که فقط رو اعصاب تو راه می ره؟! فکر نمی کنی تو هم زیاد از حد رو اون حساسیت نشون می دی؟

مهیار خود را بی توجه نشان داد و شیشه ماشین را پایین کشید و گفت :

-آدم با تو حرف نزنه سنگین تره!

صبح طبق میل وحیدی گذشت. سر ساعت بیرون رفتند، از جاهای مشخص شده فیلم گرفتند و با پسر چوپانی مصاحبه کردند و از گله اش فیلم گرفتند. همه طبق دستورات او عمل کردند و سعی کردند تا آنجا که می توانند رضایت او را حاصل کنند .

ظهر شده بود و همه گرسنه بودند. وحیدی روی تپه ای ایستاد و با چند مرد روستایی صحبت می کرد و آنها چوبهایشان را به سمت نقطه ای نامشخص بالا برده بودند. هر کسی از خستگی گوشه ای را انتخاب کرده بود و به او چشم دوخته بودند که زودتر بیاید و ناهار را بخورند. مقداری از ضبط باقیمانده بود و چند تایی هنوز روی چهار پایه، کنار دوربینها منتظر نشسته بودند. خانم ناصری از لابه لای نایلونها تکه ای نان کند و در دهانش گذاشت. آوا به آسمان نگاه کرد و گفت :

-هوا داره ابری می شه. شما فکر می کنید بارون بگیره؟

-خدا نکنه. حداقل امیدوارم تا موقعی که ناهار نخوردیم، بارون نگیره .

وقتی سفره را نداشتند نم نم باران شروع شد. همه به آسمان نگاه کردند و مجبور شدند، سفره را هنوز پهن نکرده جمع کنند و قبل از اینکه باران شدت بگیرد دوربین ها و وسایل را به داخل ماشینها ببرند. همه در جنب و جوش بودند و باران بر سر رویشان شلاق می زد. همه به دنبال وحیدی می دویدند و او هم خانه خرابه ای را پیدا کرد و تا آنجا رسیدند، لباس و سر و صورتشان با باران یکی شده بود. یک لنگه کفش خانم ناصری در گل مانده بود و بارش شدید باران آنها را از تلاش برای بیرون آوردن آن منصرف کرد. آوا دست او را گرفته بود و کمکش کرد که در راه، بر زمین نیفتد. صدای خنده های خانم ناصری، از دویدن و لنگ لنگان راه رفتن خودش، با غریدن صدای رعد و برق در هم آمیخته شده بود. وقتی به زیر پناهگاه رسیدند، از رمق افتاده بودند. همه در حالی که نفس نفس می زدند و از سرما می لرزیدند، به باران بی موقعی که باریده بود دشنام می دادند. وحیدی دست هایش را بر هم سایید و گفت :

-یک دفعه چه بارونی گرفت؛ فکر نکنم مردم ده شدن هم تا حالا به عمر شون همچین بارونی دیده باشند !

حجتی گفت :

-خدا کنه قطع بشه؛ و گرنه فردا همه جا گل و شله .

نگین دست هایش را ها کرد و با لرزشی که در صدایش بود، گفت :

-فکر نمی کنم حالا حالا هم بند بیاد؛ کاش رفته بودیم توی ماشین .

بخار، از دهان هایشان به هوا بلند شده بود و هوای کثیف داخل خانه کاه گلی، خفه بود و تنفس را برای شان مشکل کرده بود .

باران، یک ساعتی آنها را آن جا نگه داشت و وقتی دوباره به نم نم افتاد، از پناهگاه بیرون آمدند و به سمت ماشین ها دویدند .

وقتی رسیدند، باران به کلی بند آمده بود. هیچ کس دست به وسایل نزد. همه، وسایل را همان جا داخل ماشین گذاشتند و با سرعت به داخل خانه رفتند و کنار شومینه جمع شدند. چند نفرشان مهیار را با دو مرد دیگر در مرتع کنار اسب ها دیدند و از همان جا برایش دست تکان دادند و سریع به داخل پریدند. نگین با همان سر و وضع، داخل مرتع شد. مهیار با دیدن او خندان به سمتش رفت و وقتی قیافه او را دید، در جا خشکش زد و سریع پالتویش را در آورد و او را پوشاند و به مردها چیزی گفت و نگین را به همراه خود به داخل خانه آورد. تا دستگیره در را فشرد، آوا را در آستانه در دید؛ آوا با لبخندی سلامش کرد و چند تار موی خیسش را که به پیشانی اش چسبیده بود، با انگشت کنار زد. مهیار حیران نگاهشان کرد و گفت :

-کی تا حالا توی بارون بودید!؟

آوا گفت :

-تقریبا تمام این یه ساعت و نیم رو .

اخمی که در چهره مهیار نشسته بود، خود به خود خنده را از صورت آوا از بین برد .

-چرا همان وقت که دیدید بارون گرفته بر نگشتید!؟

همه متوجه حضور او شدند. برگشتند و به او سلام کردند و مهیار حرفش را دوباره تکرار کرد. وحیدی که با حوله سرش را می خشکاند، گفت :

-فکر نمی کردیم این قدر طول بکشه؛ گفتیم مثل هر روز یه کم می باره و زود بند می آد .

اما شما نباید بچه ها رو توی بارون نگه می داشتید. ممکن بود تا فردا هم بارون بیاد، شما که نباید همون طور زیر بارون منتظر قطع شدنش می نشستید .

وحیدی بدش آمد و گفت :

-کف دستم رو که بو نکرده بودم؛ از این اتفاقات دفعه اول نیست که برای ما پیش می آد؛ کار اول مون هم نیست .

صورت نگین را در دو دست گرفت و گفت :

-عزیز دلم، داری می لرزی؛ حالت خوبه؟

بعد از او خواست که برود لباس هایش را عوض کند و لباس گرم بپوشد. به لباس های گل آلود آوا نگاه کرد و به صورتش که از سرما سرخ شده بود. می دانست اگر کلمه ای حرف به آوا بزند، وحیدی را با یک مشاجره دیگر آماده خواهد کرد. تنها نگاهش کرد و از او هم خواست که به همراه نگین برود. خانم ناصری در حالی که مچ پایش را ماساژ می داد، گفت :

-بهتره من هم برم، تمام لباس هام با گل یکی شد .

وحیدی وقتی او را آن طور نگران دید، با پوزخندی گفت :

-شما نمی خواد نگران باشید. کسی برای یه چیکه بارون تا حالا نمرده .

-مگه حتما کسی باید بمیره تا شما نگران بشید .

بعد باباعلی را از بیرون صدا زد، تا سریع برای همه، نوشدنی داغ درست کند. به بقیه هم پیشنهاد داد که بروند دوش بگیرند. حجتی مشتاقانه از پیشنهاد او استقبال کرد و زودتر از بقیه خود را در حمام انداخت .

وحیدی هنوز از حرف مهیار بر افروخته بود. مهیار از همه عذر خواهی کرد و گفت که مهمان دارد و باید برای چند ساعت از حضورشان مرخص شود.

وقتی باز گشت، همه بر سر سفره نشسته بودند و غذا می خوردند. همه تعارفش کردند که بر سر سفره بنشینند. اول فکر کرد که به خاطر خستگی کار گرسنه شدند و دوباره غذا کشیده اند؛ هنگامی که فهمید تازه دارند نهار می خورند و فرصت نکردند که بیرون غذا بخورند، حسابی کلافه و عصبی شد. چند تایی از پسرها، داخل آشپزخانه نشسته بودند. کنار آن ها نشست و به ساعتش اشاره کرد و گفت :

-ساعت نزدیکه چهاره! یعنی تا الان گرسنه بودید؟!

آوا گفت :

-بعضی وقت ها از این مشکلات پیش می آد؛ ما عادت داریم .

-این کار، عادت نیست؛ بی نظمیه !

آوا اصلا دوست نداشت که دوباره بین او و وحیدی مشاجره ای در گیرد. برای این که اخم را از چهره او بردارد، گفت :

-از آقای فرداد شنیده بودم که چند سالی رو در دانشگاه تدریس می کردید .

-بله، چه طور مگه!؟

-بیچاره دانشجوها تون! معلومه وقتی اخم می کردید و عصبانی بودید؛ خیلی از تون می ترسیدند !

مهیار خندید و آوا ساندویچش را که درست کرده بود، تعارفش کرد. نگین گفت :

-ببخشید عمو این قدر گشنه م بود که یادم رفت به شما تعارف کنم؛ همشو خوردم .

آوا گفت :

-اصلا قسمت بود که شما هم یه لقمه از دست پخت من و خانم ناصری رو بخورید .

-مهیار، همان طور که ساندویچ در دست او بود، تکه ای از آن را کند و در دهان گذاشت .

وحیدی تمام حرکات آنها را زیر نظر داشت و حتی یک لحظه دیگر نمی توانست این برخورد و رفتارهای مهیار را تحمل کند .

چند ساعتی، مهیار در اتاق کارش ماند و هنگامی به طبقه پایین آمد که قصد بازگشت داشت. وحیدی وقتی او را عازم رفتن

دید، چیزی بر زبان نیاورد؛ اما بقیه از او خواستند که در کنار آن ها بماند و گفتند که این طور بیشتر احساس می کنند که

مزاحم او و کارش شده اند. مهیار گفت که در نبود آن ها هم بیشتر شبها را به خانه دوستش می رفته و برای او هیچ فرقی

نکرده است. آوا از این که می دید وحیدی اصلا به روی خودش نمی آورد، خیلی ناراحت شد .

با رفتن او، خانم ناصری هم که از رفتار وحیدی بدش آمده بود به آوا گفت :

-پیام آدمی نبود که باید رفتار و اخلاقش رو بهش تذکر می دادیم؛ خیلی اخلاقش تغییر کرده! اصلا رفتارش صحیح نبود؛

وظیفه اون بود که از جانب بقیه، به خاطر مزاحمت هامون از مهیارخان عذر خواهی کنه و حداقل دو کلمه حرف میزد و ازش

می خواست که بمونه. همه مون می دونیم به خاطر این که ماها راحت باشیم از این جا می ره. آدم باید خودش شعور داشته

باشه؛ هر چند اون بنده خدا اون قدر آقا و فهمیده ست که به روی خودش نمی آره؛ اما درست هم نیست که از خوبی کسی سواستفاده کرد، باور کن در اون لحظه دلم می خواست زمین دهن باز می کرد و منو می بلعید؛ خیلی خجالت کشیدم که اون داشت به خاطر ماها از خونه خودش بیرون می رفت و پیام ایستاده بود و لام تا کام حرف نمی زد و بر و بر اونو نگاه می کرد. نمی دونم چرا این جور شده!!؟

هر دو روی پله ها ایستاده بودند و خانم ناصری با نزدیک شدن وحیدی پرسید :

-اگه برنامه ای ندارید، من برم کمی استراحت کنم؟

-نه، چیزی که پر نکردیم، برنامه خاصی هم فعلا نداریم .

-پس برای شام هم منو صدا نزنید، فکر کنم حسابی سرما خوردم، تمام بدنم درد گرفته .

آوا گفت :

-برنامه تون برای فردا چیه؟

-یک قسمت دیگه از صحنه قبل از ورود به روستا مونده؛ به نظرم اگه اونو فعلا نگیریم و وارد روستا بشیم بهتر باشه؛ چون ممکنه گرفتن صحنه های روستا زمان بیشتری ببره و می شه اون صحنه آخر رو از فیلم حذف کرد و لطمه ای هم به فیلم وارد نمی کنه .

خانم ناصری گفت :

-پس خوب بود تا مهیار خان اینجا بودند زودتر می گفتید که ایشون هم اگه می تونستند فردا همراه مون می اومدند .

وحیدی با اخم گفت :

-اومدن ایشون لزومی نداره .

-جریان روستای حبیب آباد رو فراموش کردید؟! یادتون نیست چه طوری ریختن رو سرمون و تموم دوربین ها رو درب و داغون کردن .

-اون جریان فرق می کرد؛ اون ها فکر کرده بودند که ما برای بستن چاه آبی که پیدا کرده بودند رفتیم؛ شانس بد ما هم، ما یگراست دوربین ها رو نزدیک همون چاه برده بودیم. اما مردم این جا، هم منو و هم خانم ریاحی رو قبلا دیدند و کاری بهمون ندارند .

-منم فکر می کنم حق با خانم ناصریه؛ همه اینجا مهبیارخان رو می شناسن و اگه مشکلی هم پیش اومد، ایشون همراه مون باشن بهتره .

چهره وحیدی بشتر در هم رفت و گفت :

-نمی خواد بی خود نگران باشید؛ اگه مشکلی هم پیش اومد، مثل دفعه های قبل، خودمون می دونیم چه طوری حلش کنیم .

خانم ناصری دلیل این سماجت بی جایش را نفهمید و می خواست چیزی بگوید که پشیمان شد و طوری وانمود کرد که حرف او را قبول کرده است .

آوا همان طور که سرش زیر بود، به دنبال خانم ناصری از پله ها بالا رفت، خانم ناصری گفت :

-می دونم خودمون حلش می کنیم؛ اما به چه قیمتی؛ یه خسارت هنگفت و دعوا و اعصاب خردی دیگه؟! انگار عادت کرده که لقمه رو دور سرش بتابونه !

آوا به حرف های او، که حرف دل خودش هم بود، گوش سپرد و در تایید حرفش سری به تاسف جنباند و چیزی نگفت. داخل راهرو، ماهان و نگین را دیدند که با هم در حال مشاجره بودند. آوا از این که می دید نگین با دیدن تمام رفتارهای ماهان در این چند روز و همین طور حرف هایی که از ترانه شنیده بود، هنوز هم مایل گفتگو با اوست، فهمید که نمی تواند به همین راحتی فراموشش کند. یک دفعه، نگین به ماهان چیزی گفت و با عصبانیت وارد اتاق شد. یک لحظه، تصمیم گرفت که با ماهان صحبت کند؛ شاید می توانست به نگین کمکی کند. به خانم ناصری گفت که چند لحظه می خواهد با ماهان صحبت کند و او هم سری تکان داد و وارد یکی دیگر از اتاق ها شد. آوا به ماهان که از کنارش رد می شد، گفت :

-می شه چند لحظه وقت تون رو بگیرم؟

ماهان، علی رغم میلش، با بی میلی گفت :

-خواهش می کنم .

-می خواستم در مورد نگین با شما صحبت کنم .

ماهان پوز خندی زد و گفت :

-حدسش رو می زدم !

-ببینید آقا ماهان، من نمی دونم مشکل شما سر چه ...

-مشکل فقط نگینه، من مشکلی ندارم .

-بالاخره هر چی هست، فرقی نمی کنه؛ مهم اینه که بین شما یه مشکلی پیش اومده که ...

-بله؛ اما نه به اون صورت که نگین موضوع رو بزرگش کرده، زیادی داره بچه بازی در می آره، راستش می دونید، نگین

تازگی ها خیلی روی من حساس و... چه طوری بگم، خیلی بد بین شده، هر کاری می کنم، یه ایرادی می گیره و کلی سین جیمم می کنه، منم اصلا حوصله ندارم که سر هر مسئله کوچیکی باهاش بحث کنم و مرتب جواب پس بدم .

-حتما دلیلی برای این کارش داره؛ نگین شاید خیلی حساس باشه؛ اما دختر کاملا منطقی ایه؛ دختری نیست که سر مسئله بی ارزشی، بی خود جار و جنجال راه بندازه .

-مطمئنا اون چیزهایی که همین الان داشت به من می گفت؛ قبلا به شما هم گفته !

-تا حدودی مطلع هستم؛... شما خودتون رو جای اون بذارید، اگه این حرف ها رومی شنیدید، ناراحت نمی شدید؟ واقعا اون لحظه چه احساسی بهتون دست می داد؟

-می شه بگید به شما چی گفته؟

-خب، همون چیزهایی رو که به شما گفته، یعنی می خواهید بگید که از همه چیز بی اطلاعید؟!

-در مورد حرف هایی که پشت سرم زدن؛ بله بی اطلاعم .

-نمی خواهید بگید که تمام حرف هایی که ترانه به نگین زده دروغه؟

-من دقیقا نمی دونم به شما چی گفتن؛ اصلا هم دوست ندارم پشت سرم، یه کلاغ چل کلاغ دربیان .

-نیازی نیست کسی حرفی بزنه، رفتارهای شما در این مدت، به حد کافی برای همه روشن و واضح هست. به خدا اگر به

خاطر نگین نبود، دلم نمی خواست اصلا خودم رو قاطی این ماجراها کنم؛ اما برای خودم مسئله شده بود؛ خیلی دلم می

خواست پیام از خودتون بپرسم که، چه طور وجدانتون قبول می کنه، به این راحتی، با احساسات یک نفر بازی کنید؟!

ماهان آمد چیزی بگوید که آوا نگذاشت و دنباله حرفش را گرفت :

-واقعا چطور می تونید با یه نفر که صمیمانه و از ته دل دوستتون داره، به این سادگی احساساتش رو به بازی بگیرید؟!

خودم بارها شاهد بودم که با نگین، در مورد ازدواج و اینکه می خواهید با خانواده اش زودتر آشنا بشید و این جور حرفها،

بحث می کردید، حالا چطور تونستید به همین راحتی، پا روی تموم حرف هاتون بذارید؟! ترانه هم شروع بازی جدید تونه؟... مطمئنا نگین اولین نفر و ترانه آخرین نفر نیست؟ - دارید زیادی تند می رید .

-وقتی داشتید همون حرفها رو تو گوش ترانه می خونیدید، حتی یک لحظه هم به نگین فکر کردید؟ شما که قصد ازدواج با نگین رو نداشتید، پس چرا بی خود با وعده های الکی، دلش رو خوش کردید؟

-من به نگین وعده الکی ندادم؛ از همون اول هم به خودش گفته بودم که بین خونواده من و اون، فرق طبقاتی زیادی هست، حقیقتا هم، من نمی تونم نگین رو خوشبخت کنم؛ دوست ندارم فردا نوکری باباش رو بکنم .

-شما از اول هم با موقعیت خانوادگی نگین آشنا بودید و می دونستید که توی چه خانواده ای بزرگ شده؛ پس چرا به این رابطه ادامه دادید، قبل از اینکه نگین بخواد این قدر بهتون وابسته بشه؟

-خود نگین هم راضی بود .

-نه این طوری راضی نبود، آسمون ریسمون بافتن های الکی شما، اونو پایبند این دوستی کرد، این طور نیست؟

-شما هرطور که می خواهید فکر کنید، نگین هم با این دوستی بی غل و غش مشکلی نداشت، بهش گفته بودم که فعلا شرایط ازدواج کردن رو ندارم .

-پس در واقع بهش قول آینده روشن تری رو داده بودید!؟

و به طعنه پرسید :

-حالا چه طور شده که این شرایط براتون مهیا شده!؟

-منظورتون رو نمی فهمم!؟

-کاملا روشن عرض کردم، منظورم پیشنهاد ازدواج تون به ترانه است .

ماهان خودش را به بی اطلاعی زد و متعجب خندید و بعد با پوزخندی گفت :

-شما دخترها همتون عین همید، تا دو کلمه باهاتون حرف می زنیم، فکر ازدواج به سرتون می زنه! من همچین پیشنهادی به ترانه ندادم، هر چند دلیلی نمی بینم که بخوام این حرفهای خاله زنی که بین شما دخترها رد و بدل شده رو دنبال کنم؛ حاضریم این حرفها رو، رو در رو کنیم، فقط به خاطر اینکه نگین بفهمه که سخت در اشتباهه .

-انگار این جور حرف زدن با شما فایده نداره... اصلا از این موضوع بگذریم. راستش نمی تونستم جلوی بقیه این سوال رو



از تون بکنم؛ می خواستم از تون بپرسم؛ کی به شما اجازه داد که این دختره، ترانه رو با خودتون بیارید اینجا؟

-اجازه شو از آقای وحیدی گرفتم؛ تا به ایشون گفتم، بی چون و چرا قبول کردند .

-نقش ایشون این وسط چیه؛ تماشاچی؟! به نظر شما، وجودش در این چند روز، چه توفیری به حال گروه داشته؟!

-حتما وجودشون لازم بوده که آقای وحیدی قبول کردند که همراه مون بیان .

آوا نیشخندی به او زد و گفت :

-راست می گید، کاری که توی گروه از دستشون بر نیامد، حداقل امیدوارم برای شما هم زبون خوبی باشه !

ماهان رنگش مثل گچ شده بود و کمی هم عصبی بود. وانمود کرد که خیلی راحت است، حرف های دوپهلوی و کنایه آمیز آوا

را با لبخند تحقیر کرد، طوری عکس العمل نشان داد که انگار دارند در مورد مسئله خیلی کوچک و بی اهمیتی با یکدیگر

بحث می کنند، گفت :

-پس همچین هم این موضوع بی ارتباط با بحث نگین نبود !

-نکنه می خواید این ارتباط غافلگیرکننده تون رو هم انکار کنید ؟

-نه؛ چیزی برای پنهان کردن ندارم. گفتم که نگین داره بی خودی هیاهو راه میندازه، ارتباط من و ترانه تنها یک همکاری

دوستانه است .

-هم رشته اید یا ....

-هم گروه که هستیم !

-از کی تا حالا؟

-انگار شما از همه چیز بی اطلاعید!؟

-نمی دونم، این چند روز که من در شرکت نبودم، گویا اتفاقات غریب الوقوع زیادی رخ داده که من ازش بی اطلاع !

-آقای وحیدی، ترانه رو عضو ثابت شرکت کردن .

آوا جا خورد، نمی دانست چه بگوید. از اینکه می دید وحیدی در این مورد هم چیزی به او نگفته است و اینها را باید از دهان

بچه های گروه بشنود، خیلی عصبانی شد. ماهان فهمید که او واقعا از همه چیز بی اطلاع بوده است. از این که دید، با این

حرف، توانسته در عوض کنایه هایش، حالش را حسابی بگیرد، خیلی خوشحال شد و گفت که دیگر می خواهد پیش بچه ها

باز گردد و بدون معطلی به طبقه پایین رفت .

آوا با افکاری درهم و به هم ریخته، وارد اتاق شد. با دیدن نگین که زانوی غم بغل گرفته بود و داشت گریه می کرد، بیشتر اعصابش به هم ریخت و سرش داد زد :

-دیوونه، اصلا این پسره احمق آسمون جُل، ارزش ریختن این همه اشک رو داره؟! کاش زودتر از اینها رابطه تون به هم خورده بود، الانم خیلی خوشحالم که این اتفاق افتاد؛ اون لیاقت تو رو نداره. موندم این مدت چطوری تونستی این پسره رو تحمل کنی، به خدا حیفت از خودت نمی آد که داری به خاطر همچین آدمی، با خودت این طور می کنی؟! !  
نگین در میان حق هق گفت :

-دیگه نمی خوام اسمش رو بیارم، پست فطرت! آوا، اگه می شنیدی داشت برای من چه اراجیفی سر هم می کرد. دلم می خواست می زدم تو صورتش،..... بی شعور فکر کرده تحفه ست، بهش گفتم، برو گمشو، فکر کردی منم همچین کشته و مرده تو شدم که تا آخر عمر به پات بشینم و .... تازه اونم با دیدن این رفتاراش !

آوا کنارش نشست و دلداری اش داد. نگین در میان گریه، همه حرفهایش را زد. تا اینکه کمی آرام شد. آوا داشت به وحیدی فکر می کرد و دلیل این رفتارهای عجیبش را نمی فهمید، این تغییر رفتار او برایش تعجبی بود! وقتی به خانم ناصری جریان را گفت، تازه فهمید خودش آخرین نفری است که از همه چیز باخبر شده است. بیش از پیش ناراحت و عصبی شد. می خواست پیش وحیدی برود و از او دلیل این رفتاراش را بپرسد و به او بگوید که در نبود او دیگر چه اتفاقات دیگری در شرکت رخ داده است که او بی اطلاع مانده؛ اما آنقدر ذهنش خسته و به هم ریخته بود که دیگر نایی برای کلنجار رفتن با او را نداشت .

ماهان در حالی که لنز دوربینش را پاک می کرد، گفت :

-از هر کی می خواستم عکس بگیرم، مثل جن زده ها فرار می کرد. وقتی اومدم از اون زن هایی که کنار آب نشسته بودن و لباس می شستن عکس بگیرم، لباسهای شسته و نشسته رو ریختن توی تشت و پا گذاشتن به فرار !  
خانم ناصری زکام شده بود و تو دماغی حرف می زد. تب داشت و هنگام حرف زدن، نفس نفس می زد. دستمال را جلوی دهانش گرفته بود و عصبانیت در چشمانش موج می زد. برای چندمین بار گفت :

-من از همون اولش هم حدس زده بودم که این جریان پیش می آد .

رو کرد به وحیدی و گفت :

-نگفته بودم؟ دیشب نگفتم بهتره مهیار خان رو دنبال خودمون ببریم تا مشکلی پیش نیاد؟

-حالا هم که طوری نشده؛ می ریم باهاشون صحبت می کنیم و راضی شون می کنیم. کسی مهلت صحبت کردن به ما رو نداده، وقتی بگیریم که فقط می خوایم از روستا فیلم بگیریم، حتما قبول می کنن .

آوا گفت :

-گرفتن فیلم، از روستای خالی که فایده نداره؛ انگار متروکه است، مثل همون آبادی. لطفش به بودن مردم روستا و کارکردن شون و رفت و اومدن ها و طبیعی بودن تمام لحظاته .

ترانه کنار پنجره نشسته بود و نگاهش به بیرون از ویلا بود، با دیدن ماشین مهیار که کنار ماشین های دیگر پارک شد؛ آمدنش را بلند به بقیه خبر داد .

به محض ورود او، بچه ها تمام گزارش ها را دادند. بعد متوجه شدند که او از همه چیز باخبر است. مهیار تا نشست، گفت :

-چرا یک دفعه بی خبر و سر زده وارد ده شدید؟ حداقل به من می گفتید که همراهتون می اومدم .

بعد لبخندی زد و دوباره گفت :

-من، دوساعت پیش مطلع شدم؛ پسر نصرت خان خبرم کرد که یه عده ریختن توده و می گن که مهمون های شما هستند؛ اما دارند از همه کس و همه چیز فیلم می گیرن. تا خودم رو رسوندم، شماها رفته بودید. نباید بی مقدمه و بی خبر، اون هم با این دم و دستگاه وارد می شدید .

خانم ناصری به وحیدی چپ چپ نگاه کرد، وحیدی پوزخندی زد و گفت :

-چه می دونستیم که این قدر مهمون نوازند !

مهیار گفت :

-این هیچ ربطی به مهمون نوازی شون نداره، شما به عنوان مهمان وارد نشدید، یک راست رفتید سراغ تعصب و فرهنگ مردم اینجا، حساس ترین مسئله ای که این جا براش اهمیت زیادی قائلند .

ترانه گفت :

-انگار از دوربین ها وحشت داشتن! ماهان می خواست از یه پیرزن هشتاد نود ساله ای که روی سکوی خونه ای نشسته بود

عکس بگیره، به داد و قالی راه انداخت که باورتون نمی شه!.... من نمی دونم آخه عکس یه پیرزن لب گور، چه تعصبی داره، نکنه فکر کردن توی اینترنت پخش می کنیم !

و بلند به حرف خودش خندید. هرگاه این گونه از خنده ریشه می رفت، خانم ناصری، با اخمی به او دهن کجی می کرد و زیر لب او را " جلف و سبک " می خواند .

مهیار گفت :

-اشتباه نکنید، شاید از دیدگاه شما این عکسی که می گیرید تنها نشون دهنده یه پیرزن معمولی و دهاتی ست و برای خودتون همون سادگی عکسشه که زیبا جلوه می کنه، اما از نقطه نظر اون، برداشتی که شما و امثال شما می کنید نیست. برای اون پیرزن تنها مسئله ای که مهمه، همون فرهنگ عجیب شده چندین ساله در مغزشه که گرفتن عکس توسط یک غریبه زشت و حتی شاید مایه آبروریزی است. شما نمی تونید با فرهنگ مردم، به این سادگی بجنگید .

ماهان گفت :

-اصلا خود این هم یه سوژه ست، کاش از فرارشون عکس گرفته بودم !

کیارش حرفش را تصدیق کرد و گفت :

-آفرین! حتی می شه در مورد این فرهنگ و باورهای مردم روستا مستند ساخت. همین تعصب داشتن جلوی دوربین اومدن و عکس و این جور برنامه ها .

مهیار گفت :

-توی شهر هم اگه یک دفعه، بدون مقدمه از خانمی عکس بگیرند، یا بریزید توی محل و از زن و بچه ها فیلم بگیرید، مطمئنا با برخوردی بدتر از این ها رو به رو می شید .

حجتی حرف او را تایید کرد و ترانه گفت :

-این ها که جلوی دوربین اومدن رو این قدر بد می دونند، فکر کنم بازیگری برای یه دختر رو دیگه چقدر ننگ می دونن،.... خدا رو شکر که من اینجا ها به دنیا نیومدم، چون حتما اگه می فهمیدند، زنده به گورم می کردند .

نادر گفت :

-نه می دونی بهت چی می گفتن: کلثوم، آرتیست می شود !

همه زدند زیر خنده. آوا برای مهیار توضیح داد :

-آقای وحیدی می گن که باهاشون صحبت کنیم و بگیریم که فقط قصد داریم از روستا فیلم بگیریم؛ اما این طوری اصلا به درد ما نمی خوره، فیلم مفهومش رو از دست می ده .

مهیار با لبخندی گرم، به حرفهایش گوش داد و گفت :

-اصلا نگران نباشید، شما همون چیزی رو که مد نظر تون هست پیش ببرید. من باهاشون صحبت کردم. برای همین اومدم این جا؛ نصرت خان، بزرگ این جا محسوب می شه. من باهاش صحبت کردم. وقتی جریان رو فهمید، با ورود شما و کار فیلم برداریتون موافقت کرد. اما قبل از شروع کارتون، از طرف خودش، منو فرستاد تا همه تون رو برای فردا ظهر به باغش دعوت کنم؛ یه باغ بزرگ اناره. وقتی از نزدیک با هم آشنا شدید و اون ها هم به شما اطمینان پیدا کردند، راحت می تونید توی روستا رفت و آمد کنید و دیگه به مشکلی بر نمی خورید .

همه با گشاده رویی دعوت او را قبول کردند. علی، خندان گفت :

-بعد از یه ضایع شدن حسابی، یه همچین دعوتی؛ اونم توسط خان باشتین روستا، حسابی می چسبه؛ هم فاله هم تماشا !  
وحیدی نمی توانست مخالفت کند و موافقت خود را جلوی همه اعلام کرد. خانم ناصری بعد از آن همه حرصی که خورده بود، لبخندی به راحتی زد و یواشکی به آوا گفت :

-انگار مشکل گشاست ! هر وقت می آد یه گره ای از کارمون باز می شه. اگه می شد نگاهی داریم خوب بود؛ اون وقت سر دو روز نشده کار رو می بستیم .

صبح ، بر خلاف تصور آوا، وحیدی شاد و سر حال بود. طبق قرار، مهیار ساعت یازده به دنبال آن ها آمد. چند تایی از بچه ها، به قصد اسب سواری، همراه باباعلی وارد مرتع شده بودند. وحیدی، از پشت شیشه ها، آسمان را نگاه کرد و گفت :

-ببینید، امروز که کار فیلم برداری نداریم، چه قدر هوا صاف و عالیه !

نگین در آشپز خانه، شیرکاکائو درست می کرد. لیوانی هم برای آوا ریخت و صدایش زد تا با هم بخورند. آوا وارد آشپزخانه شد، جرعه ای ننوشیده بود که وحیدی داخل شد و با ورود او هر دو به سمتش برگشتند، نگین به او گفت :

-اگر می خورید، برای شما هم درست کنم؟

-نه ممنون .

بعد رو کرد به آوا و گفت :

-می شه چند لحظه وقت تون رو بگیرم؟

آوا متعجب از لحن او، اول نگاه گذرایی به نگین، بعد به وحیدی کرد و گفت :

-خواهش می کنم .

وحیدی بیرون رفت و آوا به دنبالش راه افتاد. نگین آهسته صدایش زد و اشاره کرد که چه کارش دارد. آوا، شانه هایش را

بالا انداخت و اظهار بی اطلاعی کرد .

وحیدی داخل تراس رفت. آوا روبرویش قرار گرفت و منتظر شد تا حرفش را بزند. وحیدی من و من کنان گفت :

-راستش می خواستم... من؛ می خواستم در رابطه با... نمی دونم چه طوری بگم .

-اتفاقی افتاده؟!

وحیدی لبخند زد و گفت :

-نه اتفاقی که نیفتاده. راستش دیدم فرصت مناسبیه که راجع به اون پیشنهادم... منظورم پیشنهاد ازدواجم با شما صحبت

کنم .

آوا به تنها چیزی که ذهنش نرسیده بود، همین موضوع بود. یک دفعه صورتش سرخ شد و سریع سرش را پایین انداخت.

نمی دانست چرا یک لحظه دلش گرفت و دلش می خواست که گریه کند !

وحیدی آرام گفت :

-فکر می کنم این دو سال، زمان کافی رو برای فکر کردن داشتید؟

آوا به نقطه نامعلومی خیره شده بود و نمی توانست دهانش را از هم باز کند؛ می خواست رک و راست با او حرف بزند.

همیشه، چندین بار، این حرف را در ذهنش آماده کرده بود؛ اما فکر نمی کرد که اگر روزی او خودش این گونه ازش

درخواست کند، نتواند به راحتی دو کلمه حرف را بر زبان بیاورد. نمی دانست چرا او، این موقع و آن هم در اینجا، ازش جواب

می خواست. بیش از پیش از او بدش آمد. بدون این که نگاهش کند، گفت :

-من فکر می کردم، همان روز جوابم رو به خانم ناصری، خیلی واضح و روشن، داده باشم. جوابم، همان جواب دو سال پیشه .

- فکر می کردم زمان بیشتری برای آشنا شدن با من نیاز دارید و ...

- ببینید آقای وحیدی، من برای همکاری مون احترام زیادی قائلم و دوست ندارم جواب منفی من به این رابطه کاری مون لطمه ای وارد کنه .

وحیدی فکرش را نمی کرد که این طور جوابش کند، مستقیم به چشمانش خیره شد و از حرفهای او برافروخت. آوا، یک لحظه، از نگاه او ترسید و دلش می خواست که هر چه زودتر آن جا را ترک کند. وحیدی چند لحظه دیگر به امید حرف بهتر و دلگرم کننده دیگری از او صبر کرد و وقتی سکوت او را دید، گفت :

- این جواب آخرتونه؟

آوا با همان ترس، نگاهش کرد، نمی دانست برای چه دلش به حالش سوخت و خواست که کمی نرمتر با او صحبت کند؛ اما تا آمد کلمه دیگری بگوید، ماشین مهیار در باغ پیچید. وحیدی با خشم به سمت او برگشت و با سرعت از پله ها پایین رفت. مهیار رفتنش را تماشا کرد و در ماشین را بست .

آوا دیگر نمی توانست روی پاهایش بایستد، یک لحظه حس کرد، همان دلهره ناشناخته ای که وحیدی از آن حرف زده بود، به جان خودش افتاده است و بغض در گلویش نشست. می خواست به داخل برود؛ اما منتظر ماند تا به مهیار سلام کند و بعد گوشه ای خلوت را پیدا کند، یا شاید هم پیش خانم ناصری می رفت و جریان را برای او می گفت؛ شاید وحیدی قبل از گفتگو با او، خانم ناصری را در جریان گذاشته بود؟ نمی دانست، همه چیز ناگهانی و غافلگیر کننده پیش آمده بود. ذهنش در هم بود و نمی دانست دلگیر است یا عصبی؟! هر چه بود اصلا حال خوبی نبود. مهیار سلامش کرد و گفت :

-انگار هیچ کس آماده نیست !

آوا نگاهش کرد و نفهمید او چه گفت. مهیار هم با تعجب نگاهش کرد و به سمتی که وحیدی رفته بود، سر برگرداند و نمی دانست چه اتفاقی افتاده است. با لبخند گفت :

-نکنه از رفتن پشیمان شدید؟... شما هم که هنوز ...

-نه برنامه مون تغییر نکرده؛ منم الان می رم حاضر می شم .

و به داخل سالن دوید. نگین از کنارش رد شد و وقتی صدایش زد، متوجه نشد. با دیدن مهیار که حیران، وسط تراس ایستاده بود، جلو آمد، سلام کرد و گفت :

-خیلی وقته اومدید؟

-نه همین الان رسیدم؛... اتفاقی افتاده؟ انگار دوباره اوضاع به هم ریخته ست .

-چه می دونم؛ اینجا اگه اوضاع آروم و بی دردسر بود، باید تعجب کنید؛ این مسائل دیگه عادی شده .

مهیار، نیم ساعتی کنار شومینه منتظرشان نشست. نگین به دنبال آوا به اتاق رفت. آوا داشت جریان را برای خانم ناصری

تعریف می کرد. خانم ناصری، ابرو بالا انداخت و با تعجب گفت :

-وا! حالا وقت قحط بود که این جا پیشنهاد ازدواجش رو مطرح کرده، می خواستی بگی تو که دو سال صبر کردی، این چند

ماه هم روش. زده به سرش !

آوا در حالی که چکمه هایش را می پوشید، گفت :

-خیلی دلم براش سوخت. فکر نمی کردم تا این اندازه ناراحت بشه !

نگین گفت :

-غصه اونو نخور؛ مردها همه شون عین همین؛ فوقش دو روز ناراحته و بعد زود فراموش می کنه !

خانم ناصری، کیفش را روی دست انداخت و نزدیک در اتاق منتظرشان ایستاد. نگین پالتویش را از داخل کمد برداشت و

گفت :

-اما نباید رک و راست جوابش می کردی، تو که دیدی تو این سفر حال و بال درست حسابی ای نداره، باید حداقل این چند

روز رو، سر می دووندیش؛ مثلا بهش می گفتی فعلا قصد ازدواج نداری، یا چه می دونم بذارید بیشتر فکر کنم و از این جور

حرف ها؛ تو هم صاف آب پاکی رو ریختی رو دستش !

-نمی تونستم نگین؛ هم خیال اونو راحت کردم و هم خیال خودمو .

کنار خانم ناصری ایستاد و گفت :

-خدا به فریادمون برسه، اون روز که وحیدی اعصابش سر جاش بود، نمی شد باهش دو کلوم حرف زد، حالا که دیگه بهانه

ش هم جور شد. از فردا بایدگوش به زنگ باشیم و لب باز نکرده هر چی گفت بگیریم چشم؛ و گرنه حساب همه مون با ...

خانم ناصری لبخندی زد و حرفش را ادامه داد :

-با کرام الکاتبینه .



وحیدی، منتظر، به در ماشین تکیه داده بود و سیگاری روشن کرده بود. خانم ناصری و حجتی داخل ماشین نشسته بودند. با بیرون آمدن بقیه افراد از سالن، مهیار داخل ماشین نشست. نگین، دست آوا را گرفت و به سمت ماشین عمویش کشید. وقتی آنها داخل ماشین نشستند، وحیدی سیگارش را روی زمین انداخت و با عصبانیت، زیر پا له کرد. در ماشین را محکم بست و پا را روی پدال گاز فشرد و از باغ بیرون رفت. باباعلی در باغ را برایشان نگه داشته بود و ماشین ها پشت سر هم از در باغ خارج شدند. آوا هنوز دو دل، در را نگه داشته بود، به نگین گفت :

-فکر کنم بدش اومد؛ خوب بود سوار ماشینش می شدم .

مهیار متوجه شد، سوئیچ را چرخاند، دستش را روی صندلی گذاشت و به عقب برگشت و نشان داد که می خواهد دنده عقب بگیرد، گفت :

-بدش اومد که اومد؛ مگه آیه نازل شده که شما حتما سوار اون ماشین بشید! لطفا در رو ببندید می خوام حرکت کنم .

آوا در را بست و نمی دانست برای چه آن قدر دلش شور می زند !

نادر برای شوخی، وقتی پشت سر آن ها به راه افتاد، شروع به بوق زدن کرد و بقیه هم با خنده، شیشه ها را پایین کشیدند و با دست و سوت زدن، گویی که به عروسی می روند، پشت سر هم راه افتادند. میان راه، مهیار به نگین نگاهی انداخت و گفت :

-چه قدر عزیزم این پالتو بهت می آد !

-راستی؟ اینو سفارش دادم خاله واسم از انگلیس خرید. خودم هم خیلی دوستش دارم .

مهیار لبخندی زد و در آینه ماشین، آوا را دید که با اخمی عمیق، ساکت به بیرون خیره شده بود و اصلا حواسش به آنها نبود. وقتی آوا رویش را بر گرداند و در آینه نگاه کرد، متوجه او شد. مهیار با اخمی، ابروهایش را همانند او در هم کرد، بعد لبخندی زد و گفت :

-چرا این قدر اخم کردیدی؟ !

آوا لبخندی زد و جواب داد :

-چیزی نیست .

- شما هر وقت چیزی تون نیست، این قدر بُغ می کنید !

آوا خندید و نگین گفت :

-نگران ادامه فیلم مونه .

مهیار فهمید که نگین حقیقت را نگفت؛ اما به روی خودش نیاورد، گفت :

-اگه بابت این ناراحتید که من صد در صد بهتون قول می دم که مشکلتون امروز حل می شه... حالا اگه ممکنه اون گره های

اخمو باز کنید؛ دلم گرفت! هیچ دلم نمی خواد وقتی با من هستید، اخمو و ناراحت باشید .

آوا سعی کرد، برای خاطر او هم که شده است، خود را به بی خیالی بزند .

وارد روستا که شدند، همه به طور باور نکردنی دیدند که، همه آن هایی که دیروز با عصبانیت، جلوی کارشان را گرفته بودند،

به پیشوازشان آمده اند. یکی از مردها، گوسفند چاقی را جلوی پای آن ها زمین زد و جلوی پای مهمان های رسیده آن را

قربانی کرد. آوا از تمام لحظات ورودشان فیلم گرفت و از صمیمیت و خونگرمی آن ها، برای لحظاتی حال خودش را از یاد

برد. مهیار، به دنبال چند مرد روستایی، جلوتر از همه به راه افتادند .

کوچه باغی بسیار زیبایی بود و همه از دیدن منظره آن جا لذت بردند؛ از دو طرف کوچه، از روی دیوار های کوتاه و کاه گلی

شاخه درخت های میوه بیرون زده بود و تا آخرین پیچ کوچه که چشم کار می کرد، برگ های رنگی پاییز ریخته شده بود و

بقیه هم روی آب داخل جوی در حرکت بودند. خرمالو های رسیده، مثل چراغ قرمز روشن، از بیرون باغ پیدا بود و از بقیه باغ

ها بیشتر جلوه می کرد. وقتی به در باغ رسیدند، آوا دوربینش را خاموش کرد. ماشین سهیل را دید که کنار دیوار باغ، پارک

شده بود. نصرت خان، همه را به داخل باغش دعوت کرد و هنگامی که از لابلاي درختان انار رد می شدند، بلند بلند به

سوالات بچه ها پاسخ می داد .

در وسط باغ، تخت های چوبی گذاشته بودند و روی هر کدام قالیچه های زیبای دست بافت انداخته بودند. سماور برنجی

بزرگی روی ایوان بود و آب داخل آن غل می زد .

سهیل، که گویی میزبان بود، از داخل کلبه کوچک وسط باغ، بیرون آمد و در حالی که دمپایی های کنار دیوار را به پا می

کرد، به همه سلام کرد و خوش آمد گفت. روی هر یک از تخت ها، پنج شش نفری، دور هم نشستند و از آب و هوا و زیبایی

اطراف صحبت می کردند. حجتی در کنار مهیار و نصرت خان نشسته بود و با آنها وارد بحث شده بود. سهیل با کمک پسر

نصرت خان، چای می ریخت. پسرش وقتی سینی چای را دور گرداند، کنار مهیار نشست و داشت برای او از درختان باغ یکی از اهالی روستا صحبت می کرد، که دچار بیماری شده بود و دقیق آثار بیماریشان را توضیح داد. مهیار سعی را به او معرفی کرد و گفت که خودش فردا به دیدن باغ می رود .

حجتی از میوه هایی که در آن جا پرورش میدادند سوال کرد و مهیار هم برایش از محصول های کشاورزی که در آنجا تولید می شد و به خارج از کشور صادر می شد گفت .

وحیدی در فکر بود. خانم ناصری از او خواست که سیگارش را خاموش کند و از هوای تمیز آنجا لذت ببرد. آوا متوجه شد که نگین سعی می کند نگاهش را به سمتی که ترانه و ماهان نشسته اند، نیندازد و می دانست که در درونش چه آشوبی بر پا است. برای همین از او خواست که بلند شوند، تا کمی در باغ گردش کنند، از خانم ناصری هم خواست که همراه شان برود . ترانه هم، دست ماهان را گرفت و پشت سر آن ها به راه افتادند. نادر و علی تاسف می خوردند که چرا سازهایشان را نیاورده اند. سهیل لیوانی چای برای خودش ریخت، با دست دیگر چهار پایه کنار سماور را برداشت و کنار مهیار گذاشت و نشست. چند دقیقه بعد، بلند شد و از داخل ماشینش توپ والیبالی آورد و همه را به یک بازی گروهی دعوت کرد. همه بلند شدند و آن هایی هم که قصد بازی نداشتند، برای تماشا به دنبالشان راه افتادند. در آخر باغ، محوطه خلوتی بود و جای مناسبی برای بازی. سهیل به کمک علی، طنابی را در فاصله دو درخت بلند به هم گره زدند و زمین را به دو قسمت تقسیم کردند. خانم ناصری روی صندوق میوه ای، به تماشا نشست. نصرت خان، پسرش را به دنبال کاری فرستاد. سهیل وسط ایستاد و گفت :

-هر کی می خواد بازی کنه بیاد وسط بایسته، می خوایم یارگیری کنیم .

بعد به آن هایی که کنار ایستاده بودند، گفت :

-نترسید کسی رو نمی خوایم اعدام کنیم. سه تا دیگه بیان وسط زمین، بقیه ذخیره باشن. آقای وحیدی شما نمی آید؟  
بیا بید قد بلند کم داریم .

-نه، شما بازی کنید. ترجیح می دم تماشاچی باشم .

-پس بنشینید، می ترسم هلاک بشید!... مهیار، تو چرا نمی آی؟

-تعدادتون زیاد شد .

-نه بابا! بیا وسط؛ مهیار هم یار ما .

تیم مقابل مخالفت کردند، سهیل قبول کرد و گفت :

-خیلی خب؛ مهیار هم مال شما .

مهیار کاپشنش را در آورد و وارد میدان شد. سهیل به نگین که دست به کمر ایستاده بود گفت که وارد بازی شود. نگین،

کفش هایش را نشان داد و گفت که مناسب بازی نیست. سهیل هم دمپایی هایش را نشان داد و خندید. نگین به گروه علی

نگاه کرد و با دیدن ماهان ، گفت :

-من می خوام پیام تو گروه شما .

سهیل لبخند ملیحی زد و آهسته زیر لب گفت نوکرتم، بعد به او گفت :

-بیا خودم هواتو دارم .

جای یکی از پسرها را با او عوض کرد و او را کنار خودش قرار داد .

چند دقیقه ای از بازی گذشته بود و اداهای ترانه اعصاب همه را به هم ریخته بود. وقتی توپ به دستش می رسید، به ماهان

که یار خودشان بود پاس می داد و تیم مقابل را چند دقیقه ای در انتظار نگه می داشت و بازی را کسل کننده کرده بودند .

سهیل دست به کمر ایستاده بود، داد زد :

-آقا جان، بیشتر از سه ضربه نمی توانید به هم تیمی تون پاس بدید! شما که بازی گروهی بلد نیستید، برید کنار زمین، یه

توپ پلاستیکی هست، سر خودتون رو گرم کنید، تا بقیه هم اصولی به بازی ادامه بدنند .

آنها ول کن نبودند. وقتی توپ را به زمین مقابل فرستادند، سهیل توپ را در دست نگه داشت و گفت :

-این جووری فایده نداره. مهیار، ماهان رو با یکی دیگه تعویض کنید .

ماهان، خودش با خنده، زمین را ترک کرد .

سهیل گفت :

-برو عکاس باشی کنار زمین بایست و از ادامه بازی یه چند تا عکس حسابی بنداز، می خوام بهت بازی گروهی رو یاد بدم .

همه بلند خندیدند .

ترانه هم خارج شد و گفت :

-منم دیگه خسته شدم .

سهیل آهسته گفت :

-خدا رو شکر که خودش کنار کشید .

نگین نگاهش کرد و لبخندی زد. سهیل، همان طور که نگاهش به او بود، چند ضربه به روی توپ زد و پرسید :

-خسته که نشدید؟ می خواهید یه کم بیرون بایستید؟

-نکنه می خواهید از شر منم خلاص بشید؟

-عمر! آدم یار خویش رو که به این راحتی از دست نمی ده .

علی گفت :

-مادو تا یار کم داریم .

مهیار دست هایش را پشت گردن قفل کرده بود و منتظر بود تا بچه ها تصمیم شان را بگیرند. نگاهی به حجتی انداخت و از او خواست که به جای ماهان بایستد. همه به سمت حجتی برگشتند. حجتی خندید و گفت که از او سنی گذشته است. اما به اصرار بچه های گروه، وارد بازی شد .

آوا، ساکت گوشه ای ایستاده بود و از طرز نگاه کردن های وحیدی داشت عذاب می کشید. به او طوری نگاه می کرد که گویی از او کینه ای بر دل دارد و احساس می کرد به او زهر چشم می رود و در صدد انتقام است !  
با صدای مهیار، به طرف او برگشت. مهیار از او خواست که به جای ترانه بایستد. آوا گفت که بازی اش زیاد خوب نیست؛ اما برای این که از نگاه های وحیدی خلاصی پیدا کند، حتی برای چند لحظه کوتاه هم که شده بود، قبول کرد .

سهیل، توپ را به سمت مهیار پرتاب کرد. مهیار در آخر زمین ایستاد و سرویس زد. بازی از حالت کسل کننده بیرون آمد. وقتی توپ به سمت آوا آمد، به دستش نرسید و مهیار از پشت سر، توپ را به زمین حریف فرستاد. در پاس بعدی، هر دو به سمت توپ آمدند و یک لحظه، هر دو تعارف کردند و توپ وسط زمین افتاد. سهیل هورا کشید و مهیار و آوا به هم خندیدند. علی تذکر داد که تعارف نکنند و به دست هر کس رسید، سریع جواب بدهد .

همه مشغول بودند که پسر نصرت خان سر رسید و همه را برای خوردن نهار دعوت کرد. وقتی برگشتند، تخت ها کنار هم قرار گرفته بود و سفره آماده، پهن شده بود. بوی دل انگیز غذا، فضای باغ را انباشته بود. همه، بعد از این مدتی که در باد و

باران و در استرس غذایشان را خورده بودند، صرف غذا، در هوای خوب و عالی آن جا، حسابی سر اشتها آورده بودشان . ساعت چهار بعد از ظهر، نصرت خان، همه را برای بازدید به روستا برد. اینبار وحیدی کنار او، جلوتر از بقیه راه افتاد و با او وارد بحث و گفتگو شد. مردم، وقتی آن ها را در کنار نصرت خان دیدند، بلند می شدند و سلام می کردند، او هم معرفی شان می کرد و با توضیح مختصری که می داد، همه مجاب می شدند که آن ها برای چند روزی آن جا مهمان هستند و با خیال راحت به ادامه کارشان مشغول شدند .

همه با دیدن مهیار، همانند نصرت خان، به احترام بلند می شدند و حالش را می پرسیدند. مهیار و سهیل، دورتر از همه، مشغول گفتگو بودند .

وقتی صحبت های وحیدی طولانی شد، هر کسی جایی برای خودش پیدا کرد و نشست. نگین و آوا، روی سکوی خانه ای نشستند. نگین، عمویش را صدا زد. مهیار، بازوانش را در دست گرفته بود و چهره اش کمی درهم رفته بود. کنار نگین نشست و به سهیل گفت :

-تمام بدنم درد گرفته، فکر کنم سرما خوردم .

-تقصیر خودته؛ گفتم که کاپشنت رو در نیار، حداقل بعد از بازی می پوشیدیش .

بعد به وحیدی که هنوز داشت حرف میزد، اشاره کرد و گفت :

-چی می گه این وحیدی! از جون این مردم چی می خواد؟! !

خودش خندید و ادامه داد :

-همه تون یه جورایی عجیب و غریب می زنید؛ اون از موسیقی بدون خواننده تون و اینم از فیلم گرفتن بدون بازیگرتون !

نگین و آوا خندیدند. مهیار از آوا پرسید :

-مگه شما نمی خواستید که با حضور مردم فیلم بگیرید، پس چرا نشستید؟

-چرا، خیلی دلم می خواد؛ اما می ترسم مثل دیروز بدشون بیاد و فرارکنند .

مهیار بلند شد و گفت :

-از هر کجا دوست دارید به من بگید و همراه من بیاید و فیلم بگیرید، اگر هم نگذاشتند، دوربین رو بدید به من .

آوا خوشحال شد. برخاست و گفت :

-پس اگه ممکنه اول از اون بچه ای که کنار جوی نشسته شروع کنیم .

-ازش چی می خواید پرسید؟

-شما اول چیزی نگید، بذارید ببینم خودشون اول چی می گن. اگر حرفی نزدند شما بحث رو باز کنید .

-بسیار خوب؛ همراهم بیاید .

آوا دوربینش را روشن کرد و پشت سر مهیار راه افتاد. کمی بالای سر دختر بچه ایستادند، او فقط نگاهشان کرد و با خجالت لبخند زد و گوشه روسری اش را در دهانش کرد. با دیدن مهیار از جایش تکان نخورد و سلام کرد. مهیار به رویش خندید و گفت :

-من هر وقت می آم، تو رو کنار آب می بینم؛ خسته نمی شی این قدر پاهاتو می شوری؟ طفلی ها یه روز از دستت فرار می کنن ها !

او به حرفش خندید. مهیار هم لبخندی زد و پرسید :

-اسمت چی بود؟

-دریا .

-دریا؛ پس بگو چرا همش کنار آبی. مامانت کجاست؟

او با دست، دو زنی را که کنار در ایستاده بودند، نشان داد. مهیار به آوا گفت که مایل است آن جا بروند و او با سر جواب مثبت داد. با نزدیک شدن آن ها، دو زن، رو پوشاندند و مهیار اول جلو رفت و جواب سلام آنها را داد، بعد از این که حال و احوال شوهرشان را پرسید، آوا را معرفی کرد. وقتی آوا با آن ها حرف می زد، مهیار دوربین را از دستش گرفت و آن را روشن کرد. یکی از آن ها با نگاه معنی داری از مهیار پرسید :

-آقای مهندس، از اقوامند؟

-بله، از کجا فهمیدید، خیلی شبیه هستیم؟

زن، نگاه دیگری به آوا انداخت و به جای جواب، خندید. مهیار هم با لبخندی به آوا نگاه کرد. زن پیری که بغل دستش ایستاده بود، از مهیار خواست که دوربین را خاموش کند. مهیار گفت :

-بی بی، یه عمر تو این روستا شما ما رو فیلم کردید، حالا بذارید یک دفعه هم من از شما فیلم بگیرم .

همه از حرفش خندیدند و بی بی، قربان صدقه اش رفت و گذاشت که هر چه دلش می خواهد فیلم بگیرد. وحیدی و بقیه، آنها را که دیگر از چشم دور می شدند، نگاه می کردند. حجتی گفت :

-باید خانم ریاحی رو دستیار خودم کنم .

خانم ناصری گفت :

-بازم زرنگی کرد، همینم غنیمته .

وحیدی با اخم گفت :

-این به درد نمی خوره، فقط وقت تلف کرده .

حجتی گفت :

-اجازه بهمون ندادند، و گرنه ما هم همین رو قصد داشتیم بگیریم. دیگه از یه روستا چی می خواستی؟

وحیدی روی دنده لج افتاده بود. همه دیدند که آن ها به دنبال یکی از زن ها وارد یکی از خانه ها شدند. چند دقیقه بعد که آنها داشتند به سمت بچه ها می آمدند، وحیدی منتظرشان نایستاد و گفت که بهتر است دیگر باز گردند. آوا توی راه، داشت برای نگین و خانم ناصری، از خانه ای که در آن وارد شده بودند، تعریف می کرد که شبیه یک کارگاه قالی بافی بود و دسته جمعی داشتند همه می بافتند و شعر می خواندند .

وقتی از نصرت خان و پسرش تشکر و قدردانی کردند، به همراه مهیار به ویلای او باز گشتند. سهیل به خانه خودش رفت .

سر شب، وحیدی روی کاناپه لم داده بود و متفکر، فیلم را از اول تا آن جایی که گرفته بودند، مرور می کرد. همه به یکدیگر نگاه می کردند و نمی دانستند که او به چه فکر می کند و در مغزش چه می گذرد. سکوت بیش از پیش نگران کننده او، معلوم نبود تا کی ادامه داشت .

ساعت یازده شب بود، وقتی همه، کم کم خود را برای خواب آماده می کردند، یک دفعه وحیدی، آوا را صدا زد و از او، سی دی را که در آن صدای پرندگان و طبیعت را پر کرده بودند را خواست. آوا با تعجب، به بقیه که داشتند پراکنده می شدند، نگاه کرد و گفت :

-شما نگفتید که سی دی رو همراهم بیارم، یه روز قبل از این که راه بیفتیم آوردمش توی شرکت؛ یادتون نیست؟!



وحیدی که از اول هم به دنبال بهانه ای می گشت که دق و دلش را خالی کند، با لحن غیرمنتظره ای گفت :

-همه چیز رو که نباید گفت: ما اون سی دی رو برای همین کار پر کرده بودیم، شما باید خودتون می دونستید که بهش احتیاج پیدا می کنیم .

آوا با اخم گفت :

-الان هم به سی دی احتیاجی نیست، کار هنوز نیمه تمومه. اون سی دی موقع مونتاژ فیلم به دردمون می خوره .  
وحیدی، عصبی دادزد :

-من نمی دونم پس برای شما چی اهمیت داره که از شروع کار، مرتب هر چیزی رو می گوید بهش نیازی نیست !  
-اگر هم مهم باشه، فکر نمی کنم اون قدر اهمیت داشته باشه که این طوری سر من فریاد بزنید .

وحیدی کمی آرام تر شد. همه با حیرت به سمت آن ها برگشته بودند. خانم ناصری گفت :

-آوا راست می گه پیام جان، ما همه مون از اون سی دی یکی یکی کپی گرفتیم، هیچ کدوم فکرش رو نمی کردیم که مورد احتیاج بشه... حالا هم که طوری نشده !

علی که خیلی از رفتار وحیدی ناراحت شده بود، گفت :

-اگر بهش احتیاج پیدا می کردیم و الزامی بود، باید حتما می گفتید .

این دفعه وحیدی، بلندتر از قبل، فریاد زد :

-هر چیزی رو که نباید گوشزد کرد! این یه کار گروهیه، هر کس باید خودش رو موظف به انجام کارهاش بدونه .  
همه از حرفش رنجیدند. امیر گفت :

-تا الان شما از ما چه کاری خواستید و ما کوتاهی کردیم که این طوری حرف می زنید!؟

خانم ناصری به او اشاره کرد که آرام باشد. اما حرف او برای همه گران تمام شده بود. کیارش بلند شد و با اخم گفت :

-راست می گه؛ جز اینکه از شروع کار هر چه گفتید، گفتیم چشم و با تمام رفتارهای شما کنار اومدیم .

وحیدی که هنوز آثار خشم، بر چهره اش نمایان بود، بلند پرسید :

-کدوم رفتارها؟

با سر و صدایی که بلند شد، آقای حجتی را که به همراه مهیار بیرون رفته بود، به داخل سالن کشاند. با تعجب، چهره یک

یکشان را از نظر گذراند و گفت :

-چی شده؟!

همه با شرمندگی به او نگاه کردند و سر جاهایشان نشستند. هیچ کدام حرفی نمی زد. مهیار، دوست نداشت در کار آنها مداخله کند، پشت سر حجتی دست به سینه ایستاد، آوا را کنار شومینه دید که اشک در چشمانش برق میزد و برای این که گریه اش را مهار کند، لبش را در دندان می گزید. اخم هایش در هم رفت و منتظر شد تا از جریان با خبر شود .

حجتی نزدیک وحیدی رفت و پرسید :

-موضوع چیه؟

-چیزی نیست، می خواستم اون سی دی صداها رو بذارم ببینم اصلا مطابقتی با کارمون داره یا نه، اگر نیست از اول پر کنیم؛ اما هیچ کس همراهش نیاورده .

آوا با بغض گفت :

-شما به خاطر همین، این جار و جنجال رو به راه انداختید و سر من فریاد زدید؟!

حجتی آهی کشید و از این که می دید، وحیدی چه طور بین بچه ها دعوا به راه انداخته، ناراحت شد. اما سعی کرد، با توجه به تجربه چندین ساله اش، به هر نحوی است به جای گسترش دادن دامنه این موضوع، بحث را به هر طریقی است، خاتمه بدهد و گفت :

-کاریه که شده، عصبانیت هم دردی رو دوا نمی کنه، بهتره به فکر بقیه کار باشیم .

وحیدی نشست و گفت :

-سالی که نکوست از بهارش پیداست! اگر بقیه کار هم می خواد با همین بی نظمی پیش بره، کار به پایان نرسه بهتره .

خانم ناصری، بلند و کشیده گفت :

-پیام !!

نادر در گوش علی پچ پچ کرد :

-کاش حداقل می گفت کدوم بی نظمی دل مون نمی سوخت .

علی آهسته گفت :

- برای من که دیگه به پایان رسیدن و نرسیدنش توفیری نداره .

آوا وسط اتاق ایستاد و به وحیدی گفت :

- اگه همین طور پیش بریم، منم باید بگم که واقعا نمی تونم به این همکاری ادامه بدم .

و با گفتن این حرف، از در سالن خارج شد. مهیار، رفتنش را، زیر چشم دنبال کرد. حجتی، به وحیدی اشاره کرد که دنبالش برود. وحیدی همین کار را کرد و حجتی کنار بچه ها نشست و از مهیار به خاطر وقایع پیش آمده عذرخواهی کرد. بچه ها هم وقتی او را ناراحت دیدند تک تک از اینکه او را درگیر مسائل خود کرده بودند، معذرت خواهی کردند. مهیار کنار آنها نشست پا روی پا انداخت و بدون حرف به گوشه ای خیره شد. حجتی به نرمی به بقیه گفت :

- شما هم وقتی می بینید عصبیه چیزی نگید، تازه آتیش ماجرا رو تندتر می کنید !

امیر گفت :

- آخه این که دلیل نمی شه. ایشون هر وقت از چیزی ناراحتن، همه چیز رو با هم قاطی می کنند و هر چی دلشون بخواد به آدم تیکه میندازن .

نادر گفت :

- به نظر شما، ما توی این چند وقت، چه کوتاهی، که این طور با ما حرف زدند؟

حجتی گفت :

- شما ناراحت نشید، عصبی بوده و یه چیزی گفته، می شناسیدش که. شما نباید جوابش رو می دادید .

ناصر، که هم سن و سال مهیار بود، گفت :

- مقصر خودشون بودن، ناحق حرف زدن. اگه موضوع به اعصاب خوردیه، والا به خدا ما هم اعصاب درست و حسابی ای نداریم. به من بی مقدمه پیشنهاد شد که برای این کار بیام، مادر مریضم و با هزار تا بدبختی دیگه م، ول کردم و اومدم این جا .

علی گفت :

- راست می گه، منم اگه برای فرار از دست طلبکارام نبود نمی اومدم .

هر کسی شروع کرد از مشکلاتش حرف زدن. حجتی خندید و گفت :

- پس بفرما ما دنبال خودمون یه مشت درب و داغون برداشتیم آوردیم! بیچاره وحیدی حق داره بناله .  
همه یکجا خندیدند .

وحیدی، چند دقیقه ای را بالای سر آوا ایستاده بود و فقط یک کلمه بر زبان آورده بود :  
-معدرت می خوام .

-دیگه فایده ای نداره؛ حالا که جلوی همه، به خاطر یه مسئله کوچیک منو خرد کردید .  
وحیدی سرش را زیر انداخت و آوا ادامه داد :

-فکر می کنم رفتار تند امشب شما، به موضوع صبح برمی گرده؟

وحیدی می خواست حرف او را رد کند، اما نتوانست؛ چون حقیقت داشت، برای همین ترجیح داد که سکوت کند. آوا مطمئن شد و با ناراحتی گفت :

-من که گفتم دلم نمی خواد این موضوع رو با رابطه کاری مون قاطی کنید. شما حق نداشتید این طور برخورد کنید، من به کنار، این رفتار تون، جای تشکر و خسته نباشید تون از بچه ها بود؟! اگه دیدید که بقیه کار رو هم با همون پشتکار، سر کار حاضر شدند، پای مدیریت درست خودتون نذارید، چون فکر می کنم ادامه کار، جز تحمل کردن همدیگه چیز دیگه ای نیست .

وحیدی، اخم هایش در هم رفت و گفت :

-از اون اول هم دلم راضی به اومدن به اینجا نبود، حالا می فهمم که این دلشوره من بی دلیل هم نبوده؛ کاش هرگز اجازه نمی دادم تا این مسائل هم پیش نمی اومد. اون وقت این طوری تو روی هم قرار نمی گرفتیم... شما خیلی تغییر کردید !  
آوا عصبی خندید و با تعجب گفت :

-من تغییر کردم یا شما؟! هر کاری که کردید چیزی نگفتم و گفتم که حتماً صلاح کار رو بهتر از من می دونید. اما شما ول کن نیستید؛ هر روز، یه بهانه تازه می تراشید و بی خود سر هر مسئله کوچیکی یه بحث تازه راه میندازید. من واقعاً خسته شدم !

-من بیشتر از شما احساس خستگی می کنم. اما ...

-اگه می بینید که واقعاً نمی تونید ادامه بدید، منم حرفی ندارم .

-چیه! شما که خودتون رو برای این کار به آب و آتیش می زدید!

-آره، اما اون موقع فکر چنین روزهایی رو نمی کردم. لذت کار گروهی، برام بیشتر از رسیدن کار به جشنواره اهمیت داشت. اما با این اوضاع، از دل و دماغ افتادم .

-از همان اول هم با اصراری که شما و نگین خانم برای اومدن به این جا داشتید، باید حدس می زدم که موضوع از چه قراره؛ مطمئنم آوردن همه ما هم به این جا، بهانه ای بیش نبوده .

آوا با تعجب، نگاهش کرد و گفت :

-منظورتون چیه؟! چه بهانه ای؟

-شما، همه ما رو دست انداختید. فکر کردید من احمقم، این کار رو جای دیگری هم می شد پر کرد؛ همه مون رو بازی دادید!

آوا در حالی که بدنش از عصبانیت می لرزید، با ناباوری او را نگاه کرد و فریاد زد :

-هیچ معلومه چی دارید می گید؟!!

-شما خودتون رو زدید به اون راه، وگرنه من خوب می فهمم که چی دارم می گم. از یک طرف شما ادعا می کنید که این جناب مهندس رو ندیده بودید، و از طرف دیگه، ایشون ادعا می کنند که از دوستان صمیمی پدر شما هستند و با خانواده شما آشنا هستند. خوبه، حداقل این سفر، بهانه ای شد تا شما تجدید خاطرات کنید!... واقعاً چی رو می خواستید به من ثابت کنید؛ انتخاب تون رو؟!!

تمام صورت آوا از اشک خیس شده بود. با لرزشی که در صدایش بود، گفت :

-من اصلاً نمی فهمم شما از چی دارید حرف می زنید!

وحیدی بی خیال ادامه داد :

-شما که آدم تیز بینی بودید؛ شاید هم خودتون رو زدید به اون راه. متعجبم که چه طور مفهوم این نگاه ها رو نمی فهمید! نمی تونم تحمل کنم و بنشینم و تماشا کنم که چه طوری شما رو زیر نظر داره و شما هم عین خیال تون نیست. حالم از نگاه متکبرانه ش به هم می خوره .

-بس کنید! احترام خودتون رو نگه دارید. از خودتون خجالت نمی کشید که بعد از این همه دردسر و مزاحمت اینطوری...

خیلی آدم بی چشم و رویی هستید!

وحیدی، در حال خودش بود و گویی داشت برای خودش حرف می زد، گفت:

-من بدبخت رو بگو که چه آرزوهایی داشتم و به چه امیدهایی روز و شبم رو سپری می کردم!

نگین و خانم ناصری زودتر از بقیه بیرون آمدند و حیران نگاهشان کردند. نگین به سمت آوا رفت و در آغوشش گرفت و بر

سر وحیدی فریاد زد:

-دیوونه! ببین چه طوری داره می لرزه!

حجتی گفت:

-گفتم بیای از دلش در بیاری نه این که خرابترش کنی!

خانم ناصری گفت:

-پیام چی بهش گفتی؟

وحیدی دو پله پایین رفت و برگشت و داد زد:

-حقیقت رو!

مهیار، دیگر نتوانست تحمل کند و بلند فریاد زد:

-شما دیگه دارید شورش رو در می آرید!

وحیدی راه رفته را با شتاب برگشت و با تهدید به او گفت:

-شما دخالت نکنید، این اصلاً به شما ارتباطی نداره.

-اگر تا الان هم چیزی نگفتم، به خاطر این بوده که نمی خواستم دخالت در کارتون کرده باشم؛ این دیگه هیچ ربطی به کار

شخصی شما نداره، من بهتون اجازه نمی دم که توی خونه من صداتون رو بلند کنید.

اولین بار بود که همه فریاد مهیار را می شنیدند. وحیدی می خواست چیز دیگری به او بگوید که همه به طرفش برگشتند و

از این که دیدند وحیدی تا این حد نمک شناس است، خجالت کشیدند و از مهیار خواستند که با او دیگر بحث نکند.

حجتی، آنقدر عصبی و ناراحت شد که جلوی همه اعلام کرد؛ دیگر حاضر به ادامه همکاری نیست. همه کار را تمام شده

دانستند و وحیدی با پُرویی ادامه داد:

-هر کس هر غلطی دلش خواست بکنه؛ دیگه برام اهمیتی نداره. من همین امشب بر می گردم تهران .

هیچ کس، قدمی برای بازگشت او، بر نداشت. حجتی گفت :

-تا به حال، در این بیست و هفت سال سابقه کاری ام، هرگز چنین توهینی که در این سفر بهم شد، نشده بود .

وحیدی وسایلش را جمع کرد و هیچ کس جلوی او را نگفت. مهیار، با تمام عصبانیتش، به او گفت که راه ها خراب است و از او خواست که حداقل تا صبح را صبر کند. اما او به حرفش گوش نداد و بدون خداحافظی رفت. همان شب، همه، ساک هایشان را برای بازگشت بستند .

مهیار، آن شب را همانجا ماند. ساعت نزدیک سه صبح بود. عده ای به اتاق هایشان رفته بودند؛ اما هیچ کدام خواب شان نمی برد. حجتی، با ناصر و نادر، کنار شومینه، پکر نشسته بودند. با این که همه بیدار بودند؛ اما همه جا، سوت و کور بود. مهیار به طبقه بالا رفت، نگین از اتاقش بیرون آمد و با دیدن عمویش گفت :

-داشتم می اومدم اتاق شما .

-آوا چه طوره، خوابیده؟

-نه، داره ساکش رو می بنده .

-چی کار می کنه؟! !

-می خواد فردا با بچه ها برگرده .

-اما من نمی ذارم شما با بقیه برگردید .

-بهش گفتم، راضی نمی شه. نمی دونم وحیدی بهش چی گفته که این قدر اعصابش رو بهم ریخته .

-خودم باهش حرف می زنم .

نگین داخل اتاق رفت و به او گفت که عمویش می خواهد با او حرف بزند. آوا همان طور که کنار تخت نشسته بود و لباس هایش را تا می کرد، گفت :

-نگین، دیگه موندن ما دلیلی نداره، مثل همیشه با بچه های گروه بر می گردیم .

بعد یک دفعه با دیدن مهیار در آستانه در، سرش را پایین انداخت و دیگر چیزی نگفت .

نگین، لباسش را روی چمدان انداخت و گفت :

-یه دنده !

و با حالت قهر، از اتاق بیرون رفت. آوا، بعد از حرف های وحیدی، نمی توانست دیگر مستقیم به چشم های او نگاه کند. خود را سخت مشغول جمع آوری وسایلش نشان داد .

مهیار بالای سرش ایستاده بود و آوا منتظر بود که چیزی بگوید؛ همان طور ساکت، کنار تخت نشست. آوا سرش را بالا آورد و در صورت آرام او، تنها به لبخندی که گوشه لبش نشسته بود، نگاه کرد و تا آمد چیزی بگوید، مهیار گفت :

-این قدر اینجا بهتون بد گذشته که حتی یک روز دیگه هم نمی تونید تحمل کنید!؟

-خواهش می کنم این حرف رو نزنید؛ ما به حد کافی براتون دردرس درست کردیم .

-ببینید اتفاقی ست که افتاده. الان شما هم با جریان های پیش آمده، باید به من حق بدید که نگران باشم. به گروه شما اصلاً اعتباری نیست. توی مسیر، با این اختلافاتی که بین تون وجود داره، هر لحظه ممکنه که دوباره بحثی در بگیره و هر کدوم بخواد برای خودش یه راهی رو بره. من که نمی تونم همین طور شما رو بسپارم به امان خدا !

-این بار اول بود که چنین اتفاقی افتاد .

و بغض، راه گلویش را بست. مهیار با خنده گفت :

-اینم از شانس بد من بود! حالا که مهمان من بودید، باید این اتفاق می افتاد که با خاطره ای بد این جا رو ترک کنید .

-مگر شما مقصر بودید !

مهیار، به دست او، که سریع وسایلش را جا سازی میکرد، نگاه کرد .

-شما اجازه بدید، من خودم می رسونمتون تهران؛ بدون حتی یک دقیقه توقف، خوبه؟

آوا لبخندی زد و گفت :

-نه! تا همین جا هم به اندازه کافی مزاحم تون شدیم .

-اگر با من نمی خواهید بر گردید؛ پس لااقل صبر کنید که مهرداد بیاد دنبال تون؛ دیروز که تماس گرفت، گفت که یه

ماموریت برایش اصفهان پیش اومده، گفت اگه وقت کرد برای دیدن تون، یه سری هم اینجا می زنه. اگر صبر کنید، زنگ می

زنم که حتماً بیاد .



وقتی او را دید بی توجه است، آه بلندی کشید، در چمدان را بست و گفت :

-اصلاً گوش دادید که چی گفتم!؟

آوا، دست از کار کشید و نگاهش کرد. مهیار با تعجب گفت :

-چه قدر لجبازی !

از حالت و لحن او، آوا بی اختیار لبخندی بر چهره غمگینش نشست .

مهیار، در سکوت نگاهش کرد، وقتی مطمئن شد که راضی شده است، چمدانش را بست و در حالی که آن را در کنار تخت

می گذاشت، گفت :

-من اگر روزی ازدواج کردم، تنها چیزی که اجازه نمی دم همسرم با خودش جهیزیه بیاره؛ چمدونه !

آوا خندید. مهیار برخاست و در ادامه حرفش گفت :

-شما خانم ها چرا تا یک اتفاقی که می افته، اول می رید سراغ چمدون تون؟ راه دیگه ای بلد نیستید؟! برای مردها، بستن

چمدون همیشه آخرین راه حله .

آوا پرسید :

-بیچاره همسرتون، اگر روزی خواست بره مسافرت چی کار کنه؟!

مهیار کنار در رسیده بود، جواب داد :

-اگر خواست مسافرت بره که خودم همراهش هستم، وسایلم رو داخل چمدون خودم می ذارم .

-یه وقت خواست تنهایی سفر کنه؟!

-هیچ وقت چنین اجازه ای رو بهش نمی دم .

-عجب آدم خود خواهی هستید، یه وقت دوست داشت که یه سفر دوستانه بره !

-این خود خواهیه که می خوام همراه خودم باشه و همیشه همراهش باشم!؟

آوا، تنها نگاهش کرد. مهیار با لبخند دلنشینی، شب به خیری گفت و از اتاق بیرون رفت. آوا روی تخت دراز کشید و از رُق

رُق سرش چند لحظه ای پلک هایش را با فشار، روی هم انداخت. یک لحظه، به همسر نداشته او، فکر کرد، و برای اولین بار،

حس حسادت را در وجود خودش، حس کرد !

\*\*\*

ساعت هشت صبح، بچه های گروه، ویلا را ترک کردند و همه قبل از رفتن، آوا را دلداری دادند و گفتند که اگر دوباره قصد شروع کار را داشت، همه او را یاری خواهند کرد و آوا از همه آنها تشکر کرد .

مهیار بعد از تماس با مهرداد، به آنها گفت که مهرداد الان در اصفهان است و فردا صبح برای بازگشت آنها، خودش را می‌رساند .

عصر، آوا و نگین از او خواستند که آن‌ها را به منزل حامد ببرد، تا از شیلا خانم و بقیه خداحافظی کنند. در برگشت از خانه حامد، هوا ابری و دلگیر شده بود. آوا و نگین، از سکوت اطراف، و مخصوصاً دلگیری هوا، که دیگر در آن حال و هوا، بر غم شان مضاعف شده بود، غمگین، روی بالش های کنار شومینه، چمباتمه زده بودند. نگین گفت :

-انگار همین دیروز بود که اومدیم این جا !

آوا، چانه اش را را روی پایش گذاشت و گفت :

-چی فکر می کردیم و چی شد !

-همه چیز این سفر عجیب و غریب بود؛ تو هر ساعتش، با یه اتفاق غیر منتظره روبرو شدیم!... هنوز هم نمی‌خوای بگی که

وحیدی بهت چی گفت؟ حداقل به من بگو .

-بهت که می‌گم، باورت نمی‌شه .

-برای اینکه راستش رو نمی‌گی .

مهیار، کنارشان نشست و سینی را وسط گذاشت. گفت :

-اینم از قهوه؛ توی این هوا می‌چسبه، نه؟

به هر دویشان نگاه کرد و گفت :

-روز آخر و این هوای گرفته و چهره دماغ شما، حسابی داره کلافه م می‌کنه. انگار همه چیز دست به دست هم دادن که منو

دیوانه کنن !

نگین خسته، سرش را روی پای مهیار گذاشت و دراز کشید. آهی کشید و گفت :

-کاش شما هم برای همیشه بر می‌گشتید تهران .

مهیار، تنها لبخندی زد و موهایش را نوازش کرد. نگین دوباره گفت :

-خیلی دلم براتون تنگ می شه .

-من هم همین طور عزیزم. بی معرفت نشی بری دیگه سراغ عمو رو هم نگیری ها !

نگین با ناراحتی گفت :

-عموا بس کن، الانه که دیگه گریه م بگیره .

مهیار خندید و در فنجان ها قهوه ریخت. آوا برای خودش دو قاشق شکر ریخت. مهیار قاشق شکر را نزدیک فنجان نگین

برد و از او پرسید که با شکر می خورد، نگین گفت :

-نه تلخ می خورم .

بعد، موبایلش را برداشت و در همان حالت، از عمویش، چند عکس گرفت. به یاد خاله اش افتاد و گفت :

-خاله فرنازم هم مثل منه؛ مامان می گه کارهای من خیلی شبیه خاله ست؛ شما هم ...

مهیار یک دفعه گفت :

-چه طوره برای اینکه حال و هوامون عوض بشه، حافظ رو برداریم و فال بگیریم .

نگین بلند شد و فنجانش را برداشت و کمی نوشید. آوا بلند شد و از روی شومینه، کتاب حافظ را برداشت و به دست او داد.

مهیار گفت :

-شما بگیرید .

-نه، من دوست ندارم فال خودم رو خودم بگیرم. اگه ممکنه ما نیت می کنیم شما بگیرید؟

مهیار، کتاب را گرفت و چهار زانو نشست. کمی از قهوه اش را خورد. تا آمد چشم هایش را ببندد و تفاعل بزند، پشیمان شد و

گفت :

-چه طوره همه مون نیت کنیم و یه فال بگیریم، ببینیم چی واسه مون در می آد .

آوا خندید و نگین گفت :

-بیچاره حافظ قاطی می کنه !

آوا گفت :

-عوضش این طوری وقتش رو کمتر می گیریم .

مهیار، به حرف های آنها خندید و چشم هایش را بست؛ زیر لب زمزمه کرد و هر کسی در دل، برای خودش نیت کرد. مهیار به هر دو نگاه کرد و بین صفحات ناخن کشید. صفحه ای باز کرد و آرام خواند :

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست

آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

هر گه که دل به عشق دهی خوش دمی بود

در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست ...

مهیار، لبخندی زد و بقیه شعر را نخواند؛ فقط با نگاه گذرای، ادامه شعر را از زیر نگاه گذراند. نگین با گره اخمی که در چهره اش افتاده بود، به آوا نگاه کرد و گفت :

-به حال من که اصلاً ربطی نداشت !

آوا هم در میان بیت ها، به دنبال نیتش می گشت و به نگین خندید .

نگین به عمویش که کتاب حافظ را می بست، گفت :

-انگار فقط شما، جواب تون رو از حافظ گرفتید؟

مهیار، به جای جواب، لبخند پر معنایی زد و گفت :

-معلومه نیت شما از ته دل نبوده که خواجه تنها به دل من جواب داده.

چند ساعتی بعد از رسیدن مهرداد سهیل، برای دیدار او و به قصد خداحافظی از دخترها، خود را به باغ رساند. مهرداد چند

ساعتی را بشتر نماند و گفت که از چند جا سفارشاتنی گرفته است که باید هر چه زودتر به تهران باز گردد .

نگین، یک دست را به کمر زده بود و داشت به سهیل، که چمدان ها را در صندوق عقب جا می داد، نگاه می کرد. مهرداد،

کاپوت ماشین را بالا زده بود و دقیق همه چیز را چک می کرد. سهیل همان طور که آخرین چمدان را بر می داشت، به نگین

نگاه کرد و لبخند نمکینی بر چهره اش نشست .

نگین هم نگاهش کرد؛ اما مفهوم نگاهش را نفهمید و به خیال این که لبخند او به خاطر سنگینی چمدان بوده است، خندید و گفت :

-چمدون من از همه چمدون ها سنگین تره .

-نه اون قدر هم سنگین نیست .

-پس بازم جا داشته؟

سهیل خندید و گفت :

-بی معرفت ها، می خواستید همین جور بی خداحافظی برید؟

-ما دیروز برای خداحافظی اومدیم؛ اما ...

-بله، رفته بودم کارخونه .

-دیدید ما بی معرفت نیستیم .

-اگر نمی دیدم تون هرگز نمی بخشیدم تون .

نگین با تعجب نگاهش کرد و یک دفعه خنده اش گرفت. لحن او، و نگاه عجیبش، برایش تازگی داشت. بلند گفت :

-اوه، اوه! پس باید خدا رو شکر کنیم که در آخرین لحظات دیدیم تون؛ و گرنه یک عمر مستوجب عذاب الهی می شدیم !

سهیل در عقب را محکم بست و به کمک مهرداد رفت .

آوا کلمن را آب کرد و روی میز گذاشت. با حوله دست هایش را خشکاند و به ساعت نگاه انداخت؛ ساعت ده و نیم صبح بود .

از در سالن خارج نشده بود که با صدای مهیار به سمت پله ها برگشت. مهیار، قدم هایش را سریع کرد. وقتی روبرویش قرار

گرفت، آوا کلمن را زمین گذاشت. مهیار، مثل همیشه آرام به نظر می رسید. در دستش، جعبه باریک مستطیل شکلی، از

جنس چوب بود. آوا، نگاهی به جعبه انداخت و مهیار، آهسته آن را طرف او گرفت و گفت :

-اینو از طرف من یادگاری داشته باشید .

آوا، ملیح خندید و جعبه را از دستش گرفت. درش را باز کرد و با شگفتی گفت :

-وای چه قدر خوشگله !!

-ناقابله .

آوا خودکار را از جعبه در آورد و به بدنه چوبی آن، که ظریف و زیبا، کنده کاری شده بود، دست کشید. با انگشت، غنچه گل های آن را دنبال کرد و گفت :

-این همون چوبی نیست که اون شب، کنار آتیش داشتید می تراشیدش .

مهیار، سرش را به علامت مثبت، پایین آورد و گفت :

-گفتم که وقتی تمام شد نشون تون می دم .

-چند ساعت روش کار کردید؛ معلومه خیلی زحمت برده؟!

-نه زیاد؛ این یکی واقعاً استثنا بود؛ چون موقع درست کردنش، اصلاً گذر زمان رو نمی فهمیدم. فقط این مدت کمی که شما این جا بودید کار برد .

-اگه به همون اندازه هم براتون زحمت داشته که دیگه حسابی باعث شرمندگی من شده .

-اگه این طوره که اصلاً زحمتی نداشته .

آوا، مستقیم به چشم هایش نگاه کرد و او هم. مهیار لبخندی زد و گفت :

-اگه تو این مدت، به همون اندازه که به من خوش گذشت، به شما هم خوش گذشته باشه، خدا رو شکر می کنم و می تونم این اطمینان رو به خودم بدم که من بهترین مهمان نواز عالمم .

-مطمئن باشید که هستید .

با صدای نگین، هر دو به سمت صدا برگشتند. وقتی هر دو به ایوان رسیدند، مهیار گفت :

-هیچ دلم نمی خواست این طوری این جا رو ترک کنید .

آوا آهی کشید و گفت :

-حتماً حکمتی توی کار بوده، تنها چیزی که ناراحتم نمی کنه، اینه که این سفر، منو با خیلی از همکارام آشنا کرد. چه اون

هایی که قبلاً در موردشون بد فکر می کردم و و چه اون هایی که در موردشون خوب فکر می کردم. حداقل قضاوتم در مورد تک تکشون عوض شد .

مهیار، کلمن را کنار پای نگین گذاشت. چانه او را گرفت و به چهره غمگین او لبخند زد و گفت :

-ببینمت! دوست ندارم موقع خداحافظی، این چهره ت توی ذهنم بمونه ها. عمو رو ببین؟

نگین نگاهش کرد و گفت :

-تو رو خدا، شما کاری به حرف های مامان و اینا نداشته باشید، حداقل به خاطر من بیایید. نذارید اینبار هم مثل ...

-مطمئن باش، اینبار اگه اون ها هم نذارن، خودم برای دیدنت می آم. می دونی که برای من اصلاً این حرف ها اهمیتی نداره .

نگین خوشحال، دست در گردن عمویش انداخت. مهرداد، با دیدن آنها بلند گفت :

-نگاه کن، مهیار یک عمر تربیتم رو کن و یکون کردی! نُتر !

مهیار خندید و گفت :

-چیه حسودیت می شه؟!

-این جووری که تو داری نازش رو می کشی، هر کی جای منم باشه چشماش از حدقه در می آد !

-تقصیر خودته! می خواستی تو هم یه کم شیرین زبون و مامانی بودی تا ناز تو رو هم می کشیدم .

مهرداد، آه جان سوزی کشید و گفت :

-هی! ما که نه مامانی بودیم و نه بابایی؛ چه معجونی از آب در اومدیم، فقط خدا عالمه. نگاه؛ اصلاً انگار نه انگار که چند هفته

ست ما رو ندیده! نگین خانوم، بابا اگه خیلی ناراحتی، می خوام همین جا بمون، تعارف نکنی ها! من برمی گردم بقیه

وسایلت رو می آرم، مشکلی نیست .

همه خندیدند و مهیار گفت :

-کی رو می ترسونی؟ من از خدامه. تو اجازه شو بده .

-لازم نکرده، می ترسم یه کم دیگه بمونه، من و فرنوش رو پاک از یاد ببره. این همین جووریش بیچاره مون کرده، تو دیگه با

این کارات اوضاع رو بدترش نکن .

-دلت هم بخواد؛ کاش همه همین جووری بیچاره بودن .

نگین گفت :

-می بینی عمو؟

-نه عزیزم، داره شوخی می کنه. این ها رو می گه، تا یه وقت من از دهنم نپره بگم که پشت تلفن خودش چه کار می کرد و

...

مهرداد پرید وسط حرفش و داد و هوار راه انداخت؛ تا او حرفش را کامل نکند :

- مهیار! کی؟! ... چرا دروغ می گی؟! من !

همه بلند خندیدند. مهرداد، برای خداحافظی، با سهیل که آرام و ساکت ایستاده بود، دست داد و گفت :

- این قدر ساکت و آروم شدی که فکر کردم زن گرفتی! موهات هم که خدا رو شکر داره مثل من می شه، پس دیگه ایشا...؟

-چی کار کنیم، کمال همنشینیه دیگه .

مهرداد، به شانه او گذاشت و جدی گفت :

-می دونم، می دونم پسر؛ همه این آتیش ها زیر سر همینه. اما تو فکر خودت باش، همین نصف زبونی که واسه ت مونده،

حفظش کن، فردا به دردت می خوره .

سهیل خندید و سرش را زیر انداخت و گفت :

-چشم .

-بجنب تا دیر نشده! دلم می خواد دفعه دیگه که دیدم تون، مثل خودم بیچاره ببینم تون .

مهیار گفت :

-خب اینو بگو؛ طفلی داره دنبال هم زبون می گرده. فکر نمی کنم به آرزوت برسی .

-به کوری چشم حسودان می رسم .

-بترکه چشم حسود !

-ایشا . . .

وقتی، همه آماده رفتن شدند، مهرداد، دست مهیار را صمیمانه در دست گرفت و گفت :

-بابت همه چیز ممنونم، خیلی بهت زحمت دادم .

-بازم از این کارها بکن... به خانومت هم سلام برسون .

مهرداد نگاهش کرد و سرش را تکان داد. مهیار گفت :

-امیدوارم، دفعه بعد که اومدید، با خانومت ببینمت .

-من هم امیدوارم .



-به فرهاد هم سلام برسون .

-حتماً! اگر بدونی چه قدر دوست داشت ببیندت. وقتی بهش گفتم که می خوام برم اصفهان، تلفنی گفت که صبر کنم تا برگرده؛ می خواست به جای من بیاد تا یه سری هم این جا بزنه .

-کاش می اومد .

-نشد، وقتی برگشت، هلاک بود! قبول نکردم؛ ترسیدم با این خستگی، راه بیفته یه بلایی هم سر خودش بیاره .

-اگر نتونست، خودم حتماً به دیدنش می رم .

مهرداد، بار دیگر دست او را فشرد و خداحافظی کرد. ماشین که از در باغ بیرون رفت، نگین هنوز به عقب برگشته بود و دست تکان می داد .

وقتی ماشین کاملاً از دید آن ها پنهان شد مهیار چشم از جاده برداشت و آهسته به سمت ویلا قدم برداشت. از کنار سهیل که رد شد، گفت :

-بیا تو .

وقتی او تکان نخورد، ایستاد و با تعجب نگاهش کرد. گفت :

-چرا نمی آی؟!

-نه باید برم، کلی کار دارم .

مهیار خندید .

-نه بابا! مؤدب شدی! داشتیم کم کم شک می کردم که خودتی؛ چرا با مهرداد مثل غریبه ها حرف می زدی؟!

-یه بار هم که ما اومدیم لفظ قلم صحبت کنیم، همه مسخره مون کردند .

-بیا بریم یه چیزی بدم بخوری؛ شاید حالت خوب بشه .

-فکر نکنم معجون تو هم به حال من اثری داشته باشه .

-! پس خودت هم فهمیدی که حالت خیلی وخیمه؟

سهیل، خندید و سری تکان داد. به دنبال مهیار راه افتاد. مهیار پرسید :

-از فرزنان چه خبر؟

-هیچی؛ مثل همیشه. یه دفعه با خانومش مثل لیلی و مجنون و یک دقیقه بعد مثل سگ و گربه بهم می پرن. اما اینبار فکر کنم حسابی زدند به تریپ هم .

-چه طور؟

-هیچی بابا! ول کن، فعلاً حوصله شو ندارم!

\*\*\*\*\*

-یه وقت از این خونه بیرون نری ها! شدی عینهو خانوم هاویشان .

-حوصله هیچ کاری رو ندارم .

-اینم شد حرف! توی این دو هفته، من مرتب اومدم بهت سر زدم؛ اما تو حتی یک بار هم خونه ما نیومدی !

-باور کن نگین، فقط تنها جایی که رفتم شرکت بوده .

نگین به سمت در برگشت. آوا گفت :

-داری می ری مامان؟

-آره عزیزم. پس ساعت هشت آماده باش، بابا رو می فرستم دنبالت. من از همون طرف می رم خونه خاله .

-کاش می گفتید من کار دارم و نمی تونم ...

-من دیگه هیچی نمی گم؛ از بس بهانه آوردم دیگه خجالت می کشم... نه نمی شه. بعد از شام زود برمی گردیم .

آوا آهی کشید و فیلم رو در دستگاه گذاشت. نگین گفت :

-خاله سیمین، شما برید؛ خیال تون راحت باشه، من راهیش می کنم .

-قربونت برم عزیزم. بازم جای شکرش باقیه که با تو حرف می زنه .

کیف پولش را داخل کیف دستی اش گذاشت و گفت :

-خب من رفتم، شما کاری ندارید؟

آوا گفت :

-نه، برید به سلامت .

-نگین جون، به مامان هم سلام برسون .

-چشم خاله، خداحافظ .

وقتی خانم ریاحی رفت، آوا روی صندلی نشست و گفت :

-انگار آب شده رفته زیر زمین! وقتی بچه ها برگشته بودن شرکت، می گفتن اصلاً هیچ کس خبر نداشت که کار به هم خورده؛ وحیدی حتی یه سر هم شرکت نرفته! هیچ کس ازش خبری نداره !

-بهتر! امیدوارم هیچ وقت برنگرده .

-به نظرت کجا ممکنه رفته باشه؟

-حتماً رفته شمال پیش خونواده ش .

-نه، بچه ها پرس و جو کردند؛ اون جا هم نرفته !

-کاشکی پیداش نشه و آقای حجتی رو به جاش بذارند؛ توجه کردی بچه ها با وجود آقای حجتی چه طوری دور هم جمع شدند و با چه میل و رغبتی کار می کنند؟... راستی دیروز که رفتم شرکت، ماهان رو دیدم .

-خب؛ اومد حرف زد؟

-دیگه برام مهم نیست، دارم سعی می کنم همه چیز رو فراموش کنم. واقعاً توی این سفر، از چشمم افتاد. فهمیدم ترانه توی یکی از این تئاتر خیابونی ها یه نقش گرفته، فکر کنم ماهان رو ولش کرده و کیس جدید پیدا کرده!... ماهان تا منو دید، اومد کلی حال عموم رو پرسید و از مهمون نوازش تشکر کرد و از این جور حرف ها. اصلاً تحویلش نگرفتم. تعجب کرده بود. پرسید چرا مثل غریبه ها با من حرف می زنی؟! گفتم: مگه نیستیم؟ بعد هم گذاشتم و اومدم. دلم خنک شد. تلافی شو

سرش در آوردم. خوب خودش رو توی این سفر نشون داد!... آخی این فیلم ست که اون جا گرفتی؟

آوا، به سمت تلویزیون برگشت و گفت :

-اوهوم؛ واسه ت از روش زدم، می خوای حالا یه کمیش رو بذارم ببینیم؟

-آره. خوب کردی فیلم گرفتی، یادگاریه. با همه این اوضاع و احوال خیلی خوش گذشت .

آوا هم با سر حرفش را تصدیق کرد و گفت :

-اتفاقاً یه چند تا از بچه ها هم که منو دیدند، گفتن از روی این فیلم یکی براشون بزنم .

هر دو مشغول دیدن فیلم شدند. نگین، از داخل بشقاب، شکلاتی برداشت و گفت :

-دلَم برای همه شون تنگ شده؛ حتی برای دوست عمو هم .

آوا خندید و کشیده گفت :

!- !!

نگین به روی خودش نیاورد :

-خیلی با مزه بود. بیخود نیست عموم اونجا حوصله ش سر نمی ره ها؛ از بس دوستاش با حالند .

آوا با همان لبخند نگاهش کرد و گفت :

!- ، پس خیلی باحالند!؟

نگین سعی کرد نگاهش نکند و به روی خودش نیاورد، اما آوا دست از سرش برنداشت و نگین به خنده افتاد .

-خیلی تازگی ها عنق و اعصاب خُرد کن شدی !

-نگین!؟

نگین، خرس را از روی تخت برداشت به سر آوا کوبید و گفت :

-گمشو، دیوونه !

-باور کن اینو جدی می گم، اونم خیلی حواسش به تو بود. دیشب که داشتیم فیلم رو واسه ت می زدم، توجه کردم، دیدم هر

جا که تو هستی اونم کنارت ایستاده .

-نه بابا، هر وقت به من می رسید؛ فقط یکی به دو می کرد و هر چی می گفتم، جوابمو می داد. کم نمی آورد! بعضی وقتها هم

حسابی کفرم رو در می آورد .

-اینم یه جورشه؛ بعضی وقت ها اینم یه روشه برای نزدیک شدن و نشون دادن خود. خوب تو رو شناخته بود و می دونست

که چه جوری باید با تو راه بیاد .

-ولت کنن همین جور می شینی تا صبح برای خودت صغری کبری می چینی ها! نه دیگه دارم مطمئن می شم که خونه

نشینی مخت رو هم معیوب کرده!... یه لیوان آب می دی؟ تشنم شد .

آوا بلند شد، از اتاق خارج شد. وقتی برگشت، نگین گفت :

-این خودش مثل یه فیلم سینمایی شده. هر کس ببینه می فهمه که وحیدی، قبل و بعدش، چه قدر اخلاقیش تغییر کرده.

من از همون اول هم ازش خوشم نمی اومد؛ بهتون می گفتم که دمدمیه، می گفتین نه !

صدای مهبیار از تلویزیون، صحبت آن ها را قطع کرد :

-دریا، پس بگو چرا همش کنار آبی، مامانت کجاست؟

\*

آوا، بعد از تماس آقای حجتی، سریع کارهایش را کرد و خود را به شرکت رساند. آقای حجتی، پشت گوشی، حرفی نزد، تنها

گفت که لازم است او را ببیند و راجع به یک موضوع مهم با او صحبت کند .

آوا پشت دفتر آقای حجتی ایستاد و در زد .

-بله؟

آوا، در را باز کرد و سلام کرد. آقای حجتی با گرمی جوابش را داد و از او خواست که بنشینند. حجتی، بدون حاشیه رفتن،

یکراست رفت سراغ صحبت اصلی اش و گفت :

-راستش، چند روز پیش، این فیلمی رو که داده بودی بچه ها، به دستم رسید و دیدمش. این مراسم ازدواجشون و بقیه رو

کی فیلم گرفته بودی؟

-قبل از رسیدن شما، به آقای وحیدی گفتیم که توی روستا چنین مراسمی هست، گفت به کارمون نمی خوره. تا اومدن شما

به روستا رفتیم و این ها رو گرفتیم؛ چه طور مگه؟

-خواستم یه پیشنهادی بهت بدم .

-بفرما؟

-شاید خودت قصد داشتی که به عنوان یادگاری پر کنی؛ اما بدون اغراق عرض می کنم، این همون چیزیه که ما می

خواستیم. چه قدر راحت جلوی دوربینت بودند. زن های روستا، چه راحت حرف می زدند، درد و دل می کردن، چای می

ریختن، می خندیدن، جهاز عروس رو دور هم بچه پیچ می کردند. من که خیلی لذت بردم، مخصوصاً با تو چه قدر خودمونی

بودن؛ همه فکر می کنند از خودشون بودی. به دوربین خیره نمی شدن؛ انگار که داشتن توی چشمت حرف می زدند .

-خب، پیشنهادتون چیه!؟

-ببین اگه قبول کنی، خودم چند جا از صحنه ها رو برمی دارم و پشت سر هم درستش می کنم، چیز خیلی جالبی از آب در

می آد .

آوا خندید و کمی فکر کرد؛ باز هم لبخند زد و ساکت ماند. حجتی گفت :

-جدی می گم! باور نمی کنی؟! حتی بعضی از صحنه هایی که از گروه در حال کار گرفتی بودی و ورودمون به روستا و بقیه رو هم می ذارم باشه .

وقتی دید آوا به حرف هایش می خندد، گفت :

-تو تنها قبول کن، دیگه کاریت نباشه، بده به من، خودم می دونم چی کار کنم .

-یقین می خواهید اینو ببرید برای جشنواره؟!

-دقیقاً .

آوا با تعجب نگاهش کرد و گفت :

-آقای حجتی! شوخی می کنید؟

-نه، کاملاً هم جدی عرض می کنم. موافقی؟

-والا چی بگم، من اینو همین طور پر کردم. بچه ها گفتن که می خوان یادگاری داشته باشند، برای اون ها هم زدم. حالا شما مختارید؛ هر کاری که دوست دارید و مایلید انجام بدید .

حجتی خندید و گفت :

-حالا بخند، وقتی فیلمت جایزه گرفت، اونوقت ...

آوا بلندتر خندید و گفت :

-جایزه! حتماً مقام اول رو هم می آره .

-من، بیست و هفت ساله توی این کارم؛ می دونم از چه کاری خوش شون می آد و چه کاری رو نمی پسندن. این مستنده، نه اونیه که وحیدی داشت مثل فیلم نامه سینمایی پُر می کرد که چی کار کنند و چی کار نکنند!... راستی اون تیکه آخر رو باید از مهیارخان بپرسیم: مخالفتی نداره توی فیلم باشه؟

-به نگین می گم که از شون بپرسه .

-خیلی قشنگ و عادی ظاهر شده، رو شناختی که مردم بهش داشتن، با اون راحت تر بودن. چندین مرتبه به وحیدی گفتم

جاهایی که قراره باشون صحبت کنی، به مهیار خان بگیم؛ اما حاضر نشد و قد بازی در آورد .

-خبری ازش ندارید؟

-نه، جاش خیلی توی شرکت خالیه .

-خب، اگه دیگه با من کاری ندارید، برم پایین یه سری به بچه های نمایش بزنم .

حجتی خندید و گفت :

-اگه ناصر رو ببینی، نمی شناسیش؛ یه کلاه گیس فرفری گذاشته سرش با کلاه نمدی؛ نقش یه جاهل فراری رو بازی می کنه

که می ره پارتی و قرص اکس می ترکونه؛ خیلی خنده داره .

مهیار، دستش را به کمرش زد. نگاهی به آخرین رقم روی ماشین حساب انداخت و پشت دستش را به پیشانی کشید و

گفت :

-بذار سر فرصت، حوصله ش رو ندارم .

سهیل گفت :

-نه پس فکر کردی می دارم با این حالت بشینی حساب کتاب کنی و همه مون رو به بدبختی بکشونی! برادر من، دارم می

گم این شرکته بهمون بدهکاره، این جوری که تو حساب کردی، ما یه چیزی هم باید بذاریم و تقدیم شون کنیم !

مهیار بلند شد و پنجره را باز کرد. سهیل گفت :

-چیه، از روزی که مهمونات رفتن، از دل و دماغ افتادی؟!

مهیار، نگاهش کرد و گفت :

-واقعاً هم بهشون عادت کرده بودم؛ جاشون خیلی خالیه !

سهیل از سرما لرزید و گفت :

-پسر یخ زدم؛ پنجره رو نمی بندی؟

روی تشکش دراز کشید و در حالی که دستش را زیر سرش گذاشته بود، به موضوعی فکر می کرد که مدتی ذهنش را

مشغول کرده بود و هنوز در شک بود که آیا موضوع را به مهیار بگوید یا این که برای همیشه آن را از ذهنش بیرون کند. راه

دوم را هرگز نمی توانست انتخاب کند، بنابراین تصمیم گرفت به هر نحوی شده به او جریان را بگوید و خیال خودش را راحت کند. گفتنش برایش خیلی سخت تر از آنی بود که فکرش را می کرد .

مهیار، پنجره را بست، روی تشک نشست و پشتی اش را به دیوار تکیه داد. سهیل، وزنش را روی یک دست انداخت و با کمی تردید شروع کرد :

-مهیار، می خوام یه چیزی بهت بگم؛ اما نمی دونم... از گفتن حرفی که می خوام بزنم می ترسم .

مهیار، لبخندی زد و گفت :

-تو و ترس !

-آره، باور کن، برای اولین بار توی زندگیم، احساس ترس می کنم .

-ترس از چی؟

-از گفتن حرفم نه، از اتفاقاتی که ممکنه بعد از شنیدن حرفم بیفته؛ می دونی ترس از به هم خوردن رفاقت و دوستی مون و شاید هم نگران تمام لحظه های خوبی هستم که کنار هم ...

مهیار، بی حوصله، پرید وسط حرفش و گفت :

-سهیل، تو رو به هر کی که می پرستی، دوباره شروع نکنی از فرزانه و زندگیش بگی ها! اصلاً به من و تو چه مربوط، بذار هر غلطی که دوست داره بکنه، زندگی خودش، ما رو سننه !

-کی خواست از فرزانه بگه، من راجع به خودمون دارم حرف می زنم .

و از گفتن حرفش پشیمان شد و رویش راگرداند و گفت :

-اصلاً هیچی، بگیر بخواب؛ شب به خیر .

مهیار بلند خندید و از او عذر خواهی کرد و خواست که حرفش را بزند. در حالی که سعی می کرد او را به سمت خودش بر گرداند، با خنده گفت :

-ناز نکن دیگه، بگو ببینم چی می خواستی بگی، باور کن تا نگی نمی دارم بخوابی. چه واسه من قهر هم می کنه !

سهیل برگشت و گفت :

-یه بار اومدم باهات جدی صحبت کنم، اگه گذاشتی ختم به خیرش کنم .



-بفرما بنده سرو پا گوشم .

کمی مکث کرد و یک دفعه، پرسید :

-تو تا چه حد به من اعتماد داری؟

مهیار با تعجب، نگاهش کرد و گفت :

-تو امشب چت شده، بی خوابی زده به سرت!؟

-جوابمو بده .

مهیار در سکوت نگاهش کرد و گفت :

-اون قدر که باهات شریک بشم و یه عمر دوستیمو به پات حروم کنم .

سهیل، پشتی را از زیر سرش کشید و به او پرت کرد و گفت :

-آه! مرده شور شانس منو ببرن که صاف این جا هم تو باید پُل صراط من بشی .

مهیار، پشتی را زیر دستش گذاشت و گفت :

-پُل صراط! معلومه چی داری می گی؟

سهیل، دل را به دریا زد و سریع گفت :

-مهیار، من... راستش من، عاشق شدم؛ می خواستم تو برام بری خواستگاری .

مهیار، یک لحظه فکر کرد اشتباه شنیده است، کمی ذهنش را جمع و جور کرد. دهانش از تعجب باز مانده بود؛ نتوانست

جلوی خنده اش را بگیرد و با تعجب، میان خنده پرسید :

-تو رو خدا جدی می گی؟! حالا کی هست؛ من می شناسمش؟

بر عکس او، سهیل ساکت بود و سرش را زیر انداخته بود. مهیار پرسید :

-خجالتی هم که شدی! پسر، طرف دیدن داره، دلم می خواد ببینم اون کیه که تونسته تو رو این طوری ادب کنه !

یک لحظه ساکت شد؛ یاد حرف او افتاد و پرسید :

-طرف کی هست که فکر می کنی با گفتنش، لطمه ای به دوستی مون وارد می شه!؟

و احساس کرد که سرش به اندازه یک کوه، سنگین شده است. بی صبرانه و با لرزشی که در صدایش بود، گفت :

-د بگو دیگه سهیل؛ اون کیه؟

-راستش... من... من عاشق برا... برادرزاده ات، نگین شدم .

مهیار از تعجب، مات و مبهوت به او خیره شد و کشیده گفت :

-چی؟! نگین !

او سرش را پایین انداخت و سکوت کرد. مهیار، نفس عمیقی کشید و دستش را لای موهایش فرو برد و به او نگاه کرد. سهیل گفت :

-باور کن، این قدر که حرف زدن با تو برام مشکل بود، فکر می کنم اگه می خواستم با خودش صحبت کنم، این قدر دلپره نداشتم !

مهیار، لبخندی زد و آرام گفت :

-فکر درستی کردی، اگه می فهمیدم پوست از سرت می کندم .

-فکر کنم باید بیشتر ناز تو رو باید بکشم تا نگین رو .

-چه زود فامیل هم شد! خیلی تند می ری، هنوز نه به داره نه بار !

هر دو چند لحظه در سکوت عمیقی به فکر فرو رفتند. مهیار برخاست و به سمت میز کار سهیل رفت. دست به سینه بر آن تکیه زد و گفت :

-باورم نمی شه که نگین به سنی رسیده باشه که بخواد تشکیل خانواده بده، ... سهیل اون خیلی بچه ست !

-اما اون فقط دو سال از آوا خانم کوچکتره !

مهیار با تعجب به او بنگاه کرد و گفت :

-خب، این چه ربطی داره، ... منظورت چیه؟ !

سهیل که بهترین فرصت را برای گفتن موضوع پیدا کرده بود گفت :

-خودت رو به اون راه نزن، نگو که توی این مدت بهش فکر نمی کردی؟ مهیار، تو ...

مهیار آشفته حرفش را قطع کرد و گفت :

-سهیل خواهش می کنم !

-مهیار تو از چی می ترسی؟

-از هیچی .

-پس چی؟ ... هان، نکنه غرورت اجازه نمی ده اعتراف کنی که ...

-سهیل بس کن !

و سرش را در دست گرفت. سهیل کمی آرام شد و گفت :

-معذرت می خوام، نمی خواستم ناراحتت کنم. فقط می خواستم بگم که نباید تاوان گذشته ت رو پس بدی .

مهیار بی توجه به حرف او پرسید :

-تو از کجا فهمیدی؟

-چی رو؟! ... آهان، فهمیدنش زیاد هم سخت نبود. دختر مردم رو با این نگاهات کشتی !

مهیار لبخندی زد و آرام گفت :

-سهیل، حتی جرات گفتنش رو ندارم، فکر نمی کردم تا این حد بهش علاقه پیدا کنم! اومده بودم اینجا تا همین رو بهت

بگم. بدجوری سر دو راهی موندم. کاش دختر فرهاد نبود، شاید اینطوری موضوع کمی برام فرق می کرد .

-چه فرقی می کرد؟

-خیلی برام راحتتر بود .

سهیل خندید و گفت :

-هنوزم باورم نمی شه که تو عاشق شدی !

-چرا نمی شه؟! چه طور تو آدم به این زمختی گفتی عاشق شدی من باورم شد. اما عاشق شدن منو باور نمی کنی !

-مهیار ممنونم. از گفتن این موضوع خیلی می ترسیدم. از اینکه این طوری تمومش کردی خیلی خوشحالم .

-چی رو تمومش کردم، تازه همه چیز شروع شده !

-می دونم. اما بیشتر از بابت تو نگران بودم، باور کن اگه مخالفت می کردی سعی می کردم همه چیز رو فراموش کنم .

-دیوانه! منو بگو که اومده بودم اینجا از کی کمک بگیرم! تو با این کارت مشکل منو دو برابر کردی .

-چرا؟

-تو که می دونی زن دادشم اونقدر از من متنفره که حتی دخترش رو هم پیش من نمی فرستاد. چند سالیه که اصلا ندیدمش، حالا تو بگو چه طوری بعد از این همه مدت برم منزلشون و بگم که اومدم تنها دخترشون رو واسه دوستم خواستگاری کنم؟!

-می گی من چی کار کنم؟ می دونی فعلا دلم نمی خواد به این چیزهاش فکر کنم. تو فکر می کنی نظر نگین راجع به من چی باشه؟

-اونو نمی دونم، اما خودم موندم که آخه چه وجه اشتراکی بین تو و نگین وجود داره. هر طور فکرش رو می کنم، وجدانم قبول نمی کنه که نگینمو دست آدم غول تشنی مثل تو بسپارم .  
سهیل داد زد :

-ای خدا، کس دیگه ای نبود سر راه من قرار بدی؟!

بعد به مهیار که سرجایش باز می گشت نگاه کرد و پرسید :

-مهیار، به نظرت چند درصد راضیه؟

مهیار پاسخش را نداد و او ادامه داد :

-اگه قبول نکرد چی کار کنم؟

-هیچی، بشین زانوی غم بغل کن! پُرو، زورکی که نمی شه! انگار که نه انگار من عموشم !

سهیل در عالم خودش بود و بی توجه به او گفت :

-می گی ..

-آه! ... بگیر بخواب دیگه خیر سرم گفتم می آم اینجا یه راه حلی سر راهم می ذاری، نمی دونستم تازه یه مشکل هم به

مشکل خودم اضافه می کنی !

روی تشک دراز کشید و با لحن جدی گفت :

-خدا وکیلی توی رفاقت تو جز دردسر .واسه من چی داشتی؟

و به صورت متفکر او خندید. سهیل شرمنده لبخندی زد و گفت :

-نوکرتم. هر کاری از دستم بر بیاد برات انجام می دم .

-خیلی برات متاسفم چون احتیاجت به کسی افتاده که خودش سنگ راهته . مثل خودم خیلی بد اقبالی. نگین هم که راضی باشه، بعید می دونم بتونی با زن داداشم کنار بیای. اگه بفهمه! آخه پسر این همه دختر حالا چرا نگین؟!

به پهلو چرخید و سوالش را با سوال جواب داد :

-این همه دختر حالا چرا آوا؟

مهیار دستش را به پیشانی گذاشت و گفت :

-خودم هم نمی دونم. فقط ار فرهاد خجالت می کشم. از رویارویی با اونه که دو دلم. حتما بهم می گه این بود امانتداریت؟!

-پس می خوای چیکار کنی؟

-می رم تهران و با مهرداد صحبت می کنم، اول بهتره اونو تو جریان بذارم. گره کار هردومون تنها به دست مهرداد باز می شه .

-باشه هرچی تو بگی .

پتو را کنار زد و نشست و گفت :

-من دیگه خوابم نمی بره. خواب از سرم پرید. چیزی می خوری برات بیارم؟

-نه ممنون .

-شام که نخوردی !

-اشتها ندارم .

-چای چطور؟ آب جوشه. می خوری برم دم کنم؟

-آره لطفا لیوانی باشه .

ساعت هفت صبح مهیار به مقصد تهران حرکت کرد. در طول مسیر به تمام اتفاقات افتاده فکر می کرد. از روزی که آوا و نگین رفته بودند یک لحظه هم نتوانسته بود از فکرش بیرون بیاید .

اولین بار در زندگیش بود که می دید کسی تا این حد، فکرش را به خود مشغول کرده است. حتی موقع کار هم نتوانسته بود از فکر و خیال او بیرون بیاید. این یکماه و چند هفته برایش به اندازه عمری گذشته بود. تجربه یک عشق برایش در این سن

کمی خنده دار می آمد. اما فهمیده بود ساعتها فکر کردن به او چقدر برایش دلنشین و خواستنی است. خیال او هر زمانی به سراغش می آمد با میل و راغب پذیرایش می شد و ناراحتش نمی کرد. حتی اگر موقع کار این خیال خوش در سرش می چرخید. همه چیز بدون او و خیال او، اهمیت و معنای واقعی خود را از دست داده بود. برای نخستین بار حس می کرد که از تکرار و مرور خاطره ای در ذهنش نه تنها خسته و کسل نمی شود بلکه دوست داشت آن را هر روز و هر ساعت تکرار و تکرار کند. هر چند آن خیال یک حرف کوتاه یا نگاه زودگذری بوده باشد. حس می کرد فکر کردن یک روز تنها به چشمهای او می ارزد به تمام لحظاتی که در عمرش گذرانده بود. هم خوشحال بود و هم دلگیر! درست نمی دانست از کجا شروع شد! تنها موقعی فکرش در ذهنش خانه کرد که چشمهایش را بست و از لبخند او، ناخودآگاه لبخندی گوشه لبهایش نشست. مثل دیوانه ها!

یکدفعه صدای آوا در گوشش پیچید (چقدر فرصت طلبید!) با طمانینه لبخندی زد. یک لحظه در آینه که نگاه کرد در نظرش چشمهای آوا نقش بست. با همان نگاه کودکانه در چشمهایش خیره شده بود و دلیل آن همه نگاه را بر خود جستجو می کرد. تا چند دقیقه به مرور دوباره آن لحظات شیرین گذراند. سرش را برگرداند و با دیدن تلفن برخاست، سریع شماره مهرداد را گرفت و منتظر صدای او روی لبه تخت نشست. خود مهرداد گوشی را برداشت و با او چند دقیقه ای صحبت کرد. نمی دانست از کجا شروع کند و اصلا چگونه باید به او بگوید؟! مهرداد از اینکه او بی خبر وارد تهران شده بود ابراز تعجب کرد و با نگرانی پرسید:

-اتفاقی افتاده؟!

خندید و گفت:

-نگران نباش اتفاق که افتاده، اما اتفاق بدی نیست. خیره.

-خدا رو شکر.

-مهرداد می خواستم ببینمت.

مهرداد از لحن حرف زدنش جا خورد. گفت:

-حتما، خودم بیشتر مشتاق دیدنتم، الان کجایی؟

-تو آپارتمان خودم.

-خب، پس اگه الان جایی نمی خوای بری من می آم اونجا. فقط یه کم طول می کشه. برم یکی یکدونم رو بیارم که اگه بفهمه تو اومدی اینجا بال در می آره .

-نه مهرداد جان، اگه می شه تنها بیا، می خوام تنها باهات صحبت کنم .

مهرداد متعجب تر از قبل کمی مین کرد، آمد سوال دیگری کند که منصرف شد و پیش خود گفت که حتما موضوع مهمی است که بخاطرش از آنجا تا تهران کوبیده است. با گفتن من تا نیم ساعت دیگه اونجام. سریع به سمت آپارتمان او حرکت کرد .

\*\*\*

دو هفته ای می شد که نگین از ماجرا خبر دار شده بود. اما نه پدر و نه مادرش حتی اشاره کوچکی به این موضوع نمی کردند و او در سکوت هر دوی آنها، بی پناه و کلافه مانده بود. از هر دوی آنها عصبانی بود. نمی دانست چگونه به آنها بگوید که از موضوع مطلع شده است و آنها را از این سکوت عذاب آور بیرون بیاورد. هنگامی که برای آوا جریان را تعریف کرد با تعجب دید که او با آن اندازه ای که خودش از شنیدنش جا خورده بود، متعجب نشد. فقط کمی چشمهایش را از هم گشود، بعد بلند خندید و سر به سر نگین گذاشت و مرتب می گفت :

-دیدنی نگین خانم حق با کی بود. نگفتم طرف حسابی دلش پهلوی تو گیره. من بی دلیل حرفی رو نمی زنم .

-آخه اصلا نشون نمی داد. من هنوزم باورم نمی شه. این چه جورشه دیگه؟! بیشتر فکر می کردم که باهام پدر کشتگی داره! فقط لجم رو در می آورد، تا اینکه بخواد ابراز علاقه کنه و ... وای! تازه ازم خواستگاری هم بکنه !!

-خب حالا نظرت چیه؟

-در مورد پیشنهادش یا خودش؟

-هر دوش .

نگین خندید :

-باور کن حتی نمی تونم فکرش رو کنم، چه برسه به اینکه بخوام در مورد ازدواج با اونو و این حرفا ... آخه همه چیز خیلی یه هویی پیش اومد !

-خب حالا بشین فکرش رو بکن .

-آوا! چقدر راحت می گی !

-من فکر می کنم سهیل ارزش اینو داره که بشینی درست در مورد خودش و پیشنهادش فکر کنی. اون ماهان نیست که به حرفی رو روی هوا زده باشه و دلت رو با وعده های الکی و صدتا به غازش خوش کنه .

-همچین هم که تو در مورث حرف می زنی نیست، به نظر من خیلی هم تودار و بدجنسه !

آوا خندید :

-توداری که بد نیست. در ثانی ممکنه چون دوست چندین ساله عموت بوده نمی خواسته که رک و راست همه چی رو به خودت بگه و علاقه ش رو مستقیم بیان کنه .

-نمی دونم. فعلا مسئله اینجاست که نه مامانم و به بابا هیچ کدومشون انگار نمی خوان حرفی بزنی. وقتی توی راه پله ها حرفهاشون رو شنیدم، نرفتم تو خونه برگشتم دوباره شرکت. شب منتظر بودم حرف بزنی. اما هیچ کدوم به حرف نیومدن. الان درست دو هفته س! نمی دونی مامانم چقدر عصبی بود. تازه داره تک تک ماجراهای قبل رو می کشه وسط و آتیش خاموش گذشته رو دوباره شعله ور می کنه. هر چی دلش خواست به عموم گفت. نزدیک بود دعواشون هم بشه! فعلا که موضوع مسکوت مونده .

آوا، گاه گذاری از نگین در مورد این اختلاف خانوادگیشان که باعث جدایی همیشه مادر و عمویش شده بود، اشاره ای می کرد می شنید اما وقتی می دید نگین به طور شفاف در مورد این موضوع حرف نمی زند در این رابطه زیاد کنجکاوی نمی کرد. از موقعی که مهیار را دیده بود دوست داشت که حقیقت را بداند و مشکل آنها برایش به صورت معما در آمده بود. اما باز هم در این باره چیزی نپرسید چون می دانست که اگر نگین مایل به گفتن بود خودش تا به حال همه چیز را گفته بود. برای اینکه حواس خودش را هم پرت کند گفت :

-پس معلومه هچین بدت هم نییاد !

-راستش رو بخوای ... آره ازش بدم نمی آد. پسر خوبیه، هم اخلاقش هم قیافه اش. از اونهایی که تو همون برخورد اول توی دل می شینه .

-پس بدو بدو مبارک بادا .. ایشا ...

-آوا تو هم! ... دلت خوشه ها !



نگین بالاخره بحث را باز کرده بود و با مادرش صحبت کرده و گفته بود که نباید این موضوع را از او پنهان می کردند. مادرش نمی خواست باور کند که نگین، خودش موضوع را شنیده است و فکر می کرد که مهیار به او گفته است. این موضوع، نگین را عصبی تر می کرد و هر روز در خانه، جنگ و جدال بر پا بود. این چند روز، به طور جدی در مورد سهیل فکر کرده بود و می دید واقعاً ارزش این را دارد که به خاطرش هر کاری که می تواند انجام دهد. کاری که هرگز به خاطر ماهان انجام نداده بود. دوست نداشت که مادرش درباره او هم، مثل ماهان فکر کند. از مادرش خواست که اجازه بدهد، حداقل سهیل را از نزدیک ببیند و بعد درباره او قضاوت کند. دوست داشت که سهیل را ببیند، و مطمئن بود که با دیدن رفتار او و شنیدن صحبت هایش، نظرش تغییر خواهد کرد .

وقتی نگین گفته بود که مخالفت او به خاطر کینه ای است که از عمویش دارد، مادرش حرف او را تکذیب کرد و گفت که آن جریان هیچ ارتباطی به این موضوع ندارد و گفته بود :

-نگین، تو هنوز خیلی بچه ای و نمی فهمی، فکر کردی زندگی به همین راحتی هاست؟! تو یه دختر ناز پرورده ای که تا به حال به خودش سختی ندیده. فکر کردی می تونی بری توی اون ده کوره و دور از ما زندگی کنی! نه، اگه بتونی بابات رو هم راضی، من هرگز موافقت نمی کنم؛ چون می دونم که خیلی زود پشیمون می شی .

-مامان، حالا بذارید اون بیاد، اصلاً ببینیدش. مطمئنم ببینیدش نظرتون عوض می شه؟

-ببین توی این مدت، مهیار، چه طوری مغز تو رو هم شسته! هنوز هیچی نشده تو روی من وایسادی و داری ...

-مامانی، به خدا سهیل از اون جور پسرها که شما فکر می کنید نیست .

فرونش به دخترش نگاه کرد و از حرف های او، نا خودآگاه لبخندی زد و پرسید :

-دوستش داری؟

نگین یکه خورد! سرش را کمی به طرف راست کج کرد و گفت :

-می ذارید بیاد؟

فرونش کمی مکث کرد و روی حرفش تاکید کرد :

-با اومدنش به اینجا مخالفتی ندارم؛ اما من تمام حرف هایی که به تو زدم، به اون هم می گم. اون وقت اگه تونست که بیاد

اینجا زندگی کنه و یه خونه برای تو همین جا گرفت، اون وقت بعد ...

فروش، از لبخند عمیقی که بر صورت دخترش نشست، حرفش را قطع کرد و خودش هم لبخندی زد و سری به طرفین تکان داد. نفس عمیقی کشید و با ناراحتی، چیزی را زیر لب، نجوا کرد .

\*\*\*

مهیار بعد از دیدار مهرداد، به اصفهان بازگشت. در فاصله این چند هفته، مرتب با مهرداد در تماس بود. وقتی از مهرداد شنید که بالاخره خانمش کوتاه آمده و رضایت داده که سهیل به منزلشان بیاید؛ سریع، این خبر خوشحال کننده را به سهیل داد تا خود را برای رفتن آماده کند .

مهیار با او به تهران بازگشت؛ اما حاضر نشد، در شب مراسم خواستگاری، او را همراهی کند. به سهیل هم گفت که با آمدنش، کینه و کدورت های گذشته را زنده خواهد کرد و مراسم خواستگاری، تبدیل به مراسم مرافعه و بحث های بیهوده خواهد شد .

سهیل، دل تو دلش نبود و استرس زیادی داشت. وقتی از اتاق خارج شد، مهیار به طرف او برگشت و با لبخند تحسین آمیزی نگاهش کرد. سهیل یقه اش را میزان کرد و پرسید :

-چه طور شدم؟ بهم می آد؟

مهیار به شوخی، سر تا پایش را برانداز کرد و گفت :

-هی! بدک نیست؛ با این همه تلاش، باز هم نگین از سرت زیاده .

سهیل نگاهش کرد و مهیار خندید .

-استرس داره خفه م می کنه، به جای قوت قلب دادنته !

به ساعتش نگاهی انداخت و با دلشوره گفت :

-مهیار بلند شو، داره دیر می شه؛ دسته گل هم نخریدیم .

مهیار، با طمانینه برخاست و گفت :

-دسته گل رو که من سفارش دادم؛ فقط باید بریم بگیریم .

-خب، توی این ترافیک کوفتی تهران که حالا حالاها نمی رسیم .

-خب چه خبرته! یه لحظه صبر کن، من پیره‌نم رو اتو بزنی؟

سهیل با نگاهی متعجب، به سمتش برگشت و چهره اش عصبی بود. مهیار بلند خندید و گفت :

-شوخی کردم ترشیده؛ برو ماشین رو بزنی بیرون، منم الان اومدم .

سهیل در حالی که بیرون می رفت، نالید :

-ای خدا این رو زودتر به روز من گرفتارش کن تا تلافی شو سرش در بیارم. مهیار لفتش ندی ها؟! جان هر کی رو می

پرستی نذار جلسه اول ضایع بشیم .

مهیار از اتاق داد زد :

-جان کسی رو که من می پرستمش قسم نده !

سهیل خندید و بلند گفت :

ا-، اینجور یاست!؟

جلوی گل فروشی که رسیدند، مهیار ماشین را پارک کرد و گفت :

-چرا نشستی؟! نکنه من باید برم دسته گل رو هم بگیرم !

-تو سفارش دادی!... و آه! خب خودم می رم. حالا چی سفارش دادی؟

-هی داماد ما رو باش!... یک دسته غنچه گل سرخ .

سهیل پایین پرید. مهیار رفتن او را با خنده دنبال کرد و بعد دستش را زیر چانه زد و در فکر فرو رفت؛ تصمیم گرفته بود،

بعد از مراسم امشب، جریان را به مهرداد بگوید، تا او هم با فرهاد صحبت کند. از تصور دوباره چهره آوا، تبسمی دلنشین بر

لبانش نشست. چه قدر برای دیدارش بی قرار بود و حال سهیل را خوب می فهمید. سهیل با دسته گل زیبایی، بیرون آمد و

داشت آن را برانداز می کرد. وقتی نشست، مهیار ماشین را روشن کرد و گفت :

-چرا این طوری بهش نگاه می کنی؟ !

-خیلی بزرگ نیست؟

-یه چیزی سفارش دادم که به هیكلت هم بخوره !

-بگو، امشب هر چی دلت می خواد بگو. از این فرصت، خوب استفاده کن که از این بهتر فرصت گیرت نمی آد .

-این دیگه آخر دسته گله؛ سفارشی درستش کرده! اون وقت روش عیب می ذاری! تو که عرضه شو نداشتی که حتی ازش  
بپرسی که چه گلی رو دوست داره، لازم نکرده ایراد الکی هم بگیری .

بعد، سر تا پایش را نگاه کرد و دوباره لبخندی به استرس و دلهره ای که در رفتارش نمایان بود، زد. سهیل گفت :

-چرا امشب به من نگاه می کنی، می خندی!؟

-از این دست پاچه شدن خنده م می گیره؛ دلم می خواست ازت فیلم می گرفتم، تا بعدها بنشینم و به این روز، کلی  
بخندیم .

-تو دعا کن امشب به خیر و خوشی بگذره؛ اون وقت خودم یه فیلم کمدی سه ساعته از خودم می سازم و می دم هر شب  
بذار و پاش قهقهه بزن .

مهیار خندید و با سرعت، به سمت خانه مهرداد، حرکت کرد. وقتی در چند قدمی خانه مهرداد رسیدند، ماشین را گوشه ای  
پارک کرد و گفت :

-برو سهیل، همین جاست .

سهیل، پیاده شد و سرش را دوباره داخل ماشین کرد و با نگرانی گفت :

-مهیار، کاش تو هم می اومدی؟

-مطمئنم که این طور بهتره؛ نگران نباش، برو .

\*\*\*

دو ساعتی می شد که نگین رسیده بود و یکریز و بدون وقفه، صحبت کرده بود. با کمک آوا، بشقابش را برداشت و همراه او  
به سمت آشپزخانه راه افتاد و گفت :

-وقتی دیدمش، تازه فهمیدم که چه قدر دلم هواشو کرده !

آوا برگشت و لبخندی زد. نگین، روی صندلی نشست. به آوا که کنار سماور ایستاده بود و چای می ریخت نگاه کرد و در فکر  
سهیل ادامه داد :

-فقط به مامانم نگاه می کردم که ببینم عکس العملش با دیدن اون چیه؛ معلوم بود خیلی خوشش اومده. این قدر مودب و

آقامنش شده بود که نزدیک بود از خنده بترکم؛ دوست داشتم مثل همون جا که مرتب شوخی می کرد و سربه سرمون می داشت باشه، حداقل یه کم با حال تر؛ اما انگار یکی دیگه شده بود! خیلی خشک و رسمی شده بود، چند بار نزدیک بود از دهنم بپره که یه چیزی بهش بگم؛ اما دلم براش سوخت و بی خیال شدم .

کمی مکث کرد و آهی کشید و ادامه داد :

-نمی دونم چی می شه؛ اما اون طور که مامان سوال و جوابش کرد؛ از صد تا نه گفتن هم بدتر بود. بهش گفت دختر من نمی تونه بیاد اون جا و توی اون شرایط زندگی کنه؛ می تونید بیاید تهران زندگی کنید و کارتون رو منتقل کنید این جا؟ سهیل اول یه نگاهی به من انداخت و بعد به مامان جواب داد خانوم فرداد، مهرداد خان می دونن که تمام زندگی من اون جاست؛ اگر هم بدونم که نگین خانوم نمی تونند اون جا زندگی کنن، من وعده الکی نمی دم که بعد بزمن زیرش. من فقط می خوام که نگین رو خوشبخت کنم؛ اگر نگین راضی نباشه، خودم حاضر نیستم که عمری مجبورش کنم با شرایط من بسوزه و بسازه. ... می دونی آوا، یه کم از این حرفش سرد شدم .

-دروغ که نگفته؛ خب حقیقت رو گفته. اگه برات بلف زده بود باید ناراحت می شدی. بشین خوب فکرها تو بکن؛ اگر واقعاً دوستش داری بالاخره یه کم مشکلات هم باید تحمل کنی .

-فکر می کردم اگه مامان بهش می گفت که یه خونه این جا واسه م بگیره قبول می کنه؛ اما صاف گفت نه نمی تونم. اگر هم بخوام این کار رو کنم مدت زمان زیادی لازم دارم. مامان انگار خوشحال شد که به هدفش رسیده؛ بعد که رفت گفت هر چی باشه اینم دوست و همنشین عموته؛ عین همون سر سخت و یکدنده! بعدش هم گفت، اگه جواب منو می خوای، می گم نه؛ چون دختر خودم رو می شناسم. اما بابام چیزی نگفت و فقط بهم گفت خوب فکرها تو بکن؛ زندگی خودته. اما به مامان گفت این جووری که تو در مورد شرایط زندگی اون جا فکر می کنی اشتباهه، از زندگی در تهران و این آب و هوا خیلی بهتر و راحت تره، منم اگه می تونستم ول می کردم می رفتم همون جا، همون طور که مهیار بعد از چند سال زندگی تو کانادا، تونست بره اون جا زندگی کنه. اما مامان گفت برادرت لازم نکرده که برای دختر من تصمیم بگیره، اون اگه راست می گه و خیلی مرده، یه فکری به حال خودش می کرد که بعد از سی و خورده ای سال، هنوز مجرده، یعنی در واقع، هیچ زن شهری ای زیر بار زندگی در اون جا نمی ره؛ باید برن یه دختر از همون جاها بگیرن که تحمل زندگی اونجا رو داشته باشه؛ نه یکی مثل دختر من! بابا گفت نگین اگه راضی باشه، من حرفی ندارم؛ چون سهیل و خانواده اش رو از بچگی می شناسم و به اندازه

مهیار به او اعتماد دارم. تازه، نگین که با وجود مهیار اون جا تنها نیست؛ از این بابت، شش دانگ خیالم راحت است. بعد هم به من گفت عزیزم تو تنها به این فکر کن و ببین که می تونی به دور از ما و تو اون محیط زندگی کنی؛ و گرنه ضمانت خوشبخت شدن در کنار سهیل رو خودم می دم. من به اندازه مهیار، به اون و حرف هاش اطمینان دارم .

آوا، دستش را زیر چانه زده بود و داشت به حرف های نگین گوش می داد؛ به این فکر می کرد که واقعاً تنها یک راه وجود دارد که یک نفر، عشق داشته اش را فراموش کند، و آن هم به دست آوردن یک عشق عالی و بزرگ تر دیگر است .

## فصل ۷ - ۴

آوا، از ساعت هشت و نیم وارد شرکت شده بود. تا نزدیکی های ظهر، پیش بچه ها ماند و بعد از آنها خداحافظی کرد و به خانم ناصری که می خواست نهار، نگهش دارد، گفت که نگین منتظرش است و برای نهار خانه آنها دعوت است. وارد راهرو که شد، یک دفعه نگین را دید که از بالای راه پله ها صدایش زد و گفت :

-پس کجایی؟ تمام شرکت و دنبالت زیر پا گذاشتم !

-توی سالن همایش بودم؛ این جا چه کار می کنی؟ !

نگین با عجله گفت :

-هنوز هم کار داری؟

-نه، داشتم می اومدم ...

نگین نگذاشت حرفش را تمام کند، با خوشحالی دستش را کشید و گفت :

-اگه کار هم داشتی نمی داشتم بمونی؛... بدو دیگه ...

-صبر کن ببینم... خُله، دستم درد گرفت؛ دیوونه حدافل بگو کجا داری می ری؟

-حالا بیا، پایین منتظرمون؛ بیچاره ها زیر پاشون علف سبز شد !

آوا گیج شده بود، سر از کارهایش در نمی آورد. نگین دیگر جوابش را نمی داد و زودتر از او بیرون رفت. وقتی از شرکت بیرون آمدند؛ تعجب آوا چند برابر شد. روبروی شرکت، مهیار را دید که، دست به سینه، به ماشینش تکیه داده بود و داشت

با سهیل حرف می زد. آوا گفت :

-عموت و سهیل این جا چه کار می کنند؟! !

نگین خندید :

-منم مثل تو از همه جا بی خبر .

آوا از دور به مهیار نگاه کرد و یک دفعه به یاد حرف نگین افتاد وقتی دیدمش، تازه فهمیدم که چقدر دلم هواشو کرده ! بلوز اسرت یقه گردی پوشیده بود. آوا در دل گفت چه قدر رنگ سرمه ای بهش می آد. مهیار با دیدن آنها، لبخندی زد، سهیل هم به طرفشان برگشت و منتظرشان شدند تا از خیابان رد شوند. مهیار، قدمی جلو رفت و از دور، آمدنش را با نگاه بلعید. سهیل آهسته پرسید :

-استاد؛ توی این لحظه چه حالی دارید؟

-هیچی، فقط قلبم داره از جا کنده می شه .

-چشم تون روشن .

مهیار با گوشه چشم، نگاهش کرد :

-چشم و دلتون روشن... چیه، پُرو شدی؟! به همین زودی عجز و لابه های صبح یادت رفت؟! نگین رو بر می گردونم خونه ها .

-ما چاکر شما هم هستیم .

آوا به هر دو سلام کرد و حال شان را پرسید. بعد به مهیار گفت :

-چه کار می کنید با زحمت های ما؟

مهیار، به جای جواب این سوال، لبخندی زد و گفت :

-خیلی بی معرفتید!... رفتید و پشت سرتون رو هم نگاه نکردید! خوب بود حداقل یه سراغی از ما می گرفتید؟

آوا، سرش را زیر انداخت و گفت :

-شرمنده؛ می دونید که این مدت چه طور در گیر و گرفتار بودیم. این قدر هم بی معرفت نبودیم؛ مرتب جویای احوال تون هستیم .

مهیار، به نگین رو کرد و برای این که مطمئن شود، از نگین پرسید :

-آره نگین جان؟

نگین خندید :

-راست می گه عمو .

مهیار لبخند دلنشینی به چهره آوا زد و رو کرد به نگین و گفت :

-خب حداقل به من هم می گفتی که این مدت، دختر مردم رو بی گناه، متهمش نمی کردم .

بعد هم حال خانواده اش را پرسید و آوا هم جوابش را داد. سهیل گفت :

-خب حالا کجا بریم؟

مهیار گفت :

-من یه رستوران دنج و آروم سراغ دارم... یا می تونیم بریم ...

آوا میان حرفش گفت :

-من دیگه مزاحم تون نمی شم .

نگین دلخور گفت :

ا، آوا! تو که دیگه کاری نداری، مگه قرار نبود بیای خونه ما، خوب چه فرقی می کنه؛ حالا نهار رو با هم بیرون می خوریم .

-نه نگین؛ من مزاحم تون نمی شم .

و رو کرد به مهیار و ادامه داد :

... -معذرت می خوام؛ اگه اجازه بدید ...

مهیار چهره در هم کشید :

-نه اجازه نمی دم .

آوا با تعجب نگاهش کرد و مهیار ادامه داد :

-خوب می تونید اول به خونه زنگ بزنید و توی جریان بذاریدشون؛ بعد حرکت می کنیم .

-بهشون گفتم که دیر می آم خونه .



-خیلی خب؛ پس دیگه بهانه نیارید .

نگین گفت :

-وقتی مامانت هم اومد خونه، من زنگ می زنم و می گم که با مایی .

آوا فهمید که مهیار، آنها را به قصد این که با هم صحبت کنند، بیرون آورده و احساس کرد که در جمع شان مزاحم است.

وقتی روی حرفش پا فشاری کرد، مهیار ناراحت گفت :

-این قدر منو اذیت نکن دختر!... یه کم حرف بزرگتر رو گوش کن !

و در حالی که به سمت ماشین می رفت گفت :

-تا کفرم رو بالا نیاوردید؛ سوار شید. هر کی نیومد، خودش می دونه! نگین، به دوستت بگو من تازگی ها اعصاب درست و

حسابی ای ندارم؛ هر کی باهام زیادی کل کل کنه؛ بد می بینه .

همه خندیدند و نگین دستش را به سمت ماشین کشید و گفت :

-چه قدر طاقچه بالا می ذاری؛ بیا دیگه؛ خوش می گذره .

وقتی آوا سوار شد، مهیار اخم هایش را از هم باز کرد و لبخندی در آینه تحویلش داد. ماشین که راه افتاد؛ آهسته به نگین

گفت :

-خیلی لوسی! سر و وضع منو ببین .

-چشه! خوش به حالت؛ من خیلی خودم رو جلوی آینه بکشم؛ تازه می شم مثل قیافه ژولیده تو. اما به خدا خودم هم خبر

نداشتم؛ صبح بابام زنگ زد، گفت که زود کارهامو کنم عمو داره می آد دنبالم، گفتم برای چی، گفت که سهیل هم هست، تو

هم برو باهاشون یه گشتی بزن. فهمیدم که عمو خواسته ببرتمون بیرون یه گپی با هم بزنیم .

-خوب حالا من این وسط چی کاره ام؛ نخودی؟

-همه کاره. تا به عمو گفتم که قراره آوا ناهار بیاد اینجا؛ گفت چه بهتر! اول می ریم دنبال آوا، این طوری منم تنها نیستم و

یه هم زبون دارم .

مهیار لبخند معناداری زد و در آینه نگاهش کرد و گفت :

-حالا به نظرتون من می تونم هم زبون خوبی براتون باشم؟

آوا، از نگاهش خجالت کشید و تنها لبخندی زد. نگین به بازوی مهیار زد و گفت :

-چه قدر بد جنسید؛ به حرف های ما گوش می دادید؟ !

مهیار خندید و گفت :

-معذرت می خوام، مثلاً اینایی که گفتمی در گوشی بود؟ !

سهیل هم برگشت عقب و خندید. آوا یواشکی به سهیل اشاره ای کرد و گفت :

-آخی! چه قدر مظلوم شده .

نگین نگاهی به سهیل انداخت و گفت :

-آره؛ بهت که گفتم! اما بهترین فرصته که تلافی بد جنسی هاشو سرش در بیارم. حالا ببین چه به روزش می آرم .

اما بر خلاف گفته نگین، آوا متوجه تغییر رفتار هر دوی شان شده بود، که چه قدر با هم سنگین و خجالتی صحبت می کردند. حتی در گفتگوها، حرف های یکدیگر را تایید می کردند و به بحث خاتمه می دادند .

وقتی به رستورانی که مهیار گفته بود، رسیدند، این فکر در سر آوا افتاد که چرا مهیار آنها را به این جا آورده و چه خاطره ای می تواند از این مکان داشته باشد؛ حتماً خاطره شیرینی که او را بعد از گذشت این همه سال، باز هم به این جا کشانده است. نمی دانست برای چه دلش گرفت؛ یا این که به آن خاطره ای که در ضمیر ناخودآگاهش نقش بست، حسادت برد؟ و دلش نخواست که ذهنش را بی خود مشغول کند؛ خودش می دانست برای چه از ادامه این فکر سر باز زد؛ چون می دانست دلش نمی خواهد او را با هیچ دختری تصور کند .

بیرون از رستوران، دور چند میز و صندلی، خانواده نشسته بودند. داخل رستوران شلوغ تر بود؛ گله به گله پسر و دختر های جوانی بودند که اصلاً به رفتار و آن خنده های بلندشان نمی آمد که زن و شوهر باشند. سهیل جای دنجی را کنار پنجره و گوشه سالن پیدا کرد و نشست. نگین هم روبرویش نشست. سهیل به طعنه به مهیار گفت :

-چه جای دنجی؟! !

مهیار یواشکی نگاهی به اطراف انداخت و گفت :

-شرمنده؛ باور کنید اون روزها که می اومدم اینجا، این جوری نبود!... می خواهید بریم یه جای دیگه؟

همه مخالفت کردند و مهیار و آوا هم کنارشان نشستند. نگین، منو را گرفته بود و داشت به لیست نگاه می انداخت .

سهیل و نگین، هر دو چیزی می خواستند بگویند که منصرف شدند. آوا فهمید و یک لحظه به مهیار نگاهی انداخت و هر دو نگاهی رد و بدل کردند؛ لبخندی زدند و تصمیم گرفتند که جدای از آنها غذای شان را بخورند. سهیل با تعجب گفت :

- کجا؟! !

مهیار در گوش سهیل چیزی گفت و بعد در گوش نگین. نگین نگاهی به سهیل انداخت و گفت :

- نه گناه داره !

سهیل لبخندی زد و پرسید :

-چی بهش گفتی؟ توطئه چینی در ملامع !

مهیار اخم مصنوعی در چهره انداخت و گفت :

-تو چه کار داری؟ مگه چیزی رو که به تو گفتم به نگین گفتم؟! !

نگین و سهیل خندیدند و مهیار، آوا را به سمت دیگر سالن راهنمایی کرد. میزی کنار یک حوض قدیمی که فواره داخل آن شُرشر می کرد و اطراف آن را به سبک قهوه خانه های قدیمی درست کرده بودند. وقتی از کنار میز و صندلی ها می گذشتند، آوا نگاه بقیه را متوجه خود دید و نزدیک بود دست و پایش را گم کند .

از کنار یک میزی که سه دختر جوان و بسیار جلف و زننده نشسته بودند، رد شدند. یکی شان، به بغل دستی اش تنه زد و سومی که پُرروتر از بقیه شان بود، بلند گفت :

-بین لامصب چه تیکه ای تور زده!... بپا یه وقت گمش نکنی !

آوا نگاه شان نکرد و نمی دانست که با کدام شان بود. مهیار صندلی را برایش عقب کشید و آوا نشست. مهیار هم نشست و یک لحظه به هم نگاه ثابتی انداختند. آوا از داخل ظرف خلال دندان، خلالی برداشت و خود را با آن سرگرم کرد. نوک تیزش را روی بته های رومیزی کشید و وانمود کرد که بی خیال است. مهیار، بر خلاف او، هنوز داشت نگاهش می کرد. آوا سرش را بلند کرد و او را همان طور دید؛ مهیار در حالی که کمی گردنش کج بود و به سمت جلو خم شده بود، لبخند آرام و زیبایی تحویلش داد. آوا به سرگرمی خودش ادامه داد و به این فکر کرد که چه قدر دلش برای این حالت نگاه و چشم های خمارش تنگ شده بود. آوا بحث را باز کرد و گفت :

-حتماً ما که رفتیم، یه نفس راحتی کشیدید؛ خیلی خسته تون کردیم؛ نه؟

مهیار نفس عمیقی کشید و طوری نگاهش کرد که خودش جوابش را گرفت و سرش را زیر انداخت و خندید. مهیار انگار که با خودش زمزمه کند، گفت :

-آره واقعاً! کاش می دونستی که توی این مدت، چه به روز من آوردی؟

آوا از این حرف دو پهلویش، چیزی نفهمید. فکر کرد که شوخی می کند، نگاهی به چهره آرام او انداخت و بی خیال بحث را عوض کرد؛ حال شیلا خانم و پسرش و همین طور حامد و فرزانه را پرسید. مهیار با شنیدن اسم فرزانه با ناراحتی گفت :

-فرزانه که بنده خدا تیرش به سنگ خورد؛ آخرش نتونستن همدیگه رو تحمل کنند و طلاق گرفتن .

آوا با تعجب و ابراز ناراحتی بسیار گفت :

-جدی می گید؟!... آخی!... الان وضع روحیش چه طوره؟

مهیار لبخند تلخی زد و گفت :

-جنگ اول به از صلح آخر؛ به نظر من که فکر عاقلانه ای کردن، خوشحالم که زودتر به این نتیجه رسیدن، تا بعد، با داشتن  
یه بچه می خواستن تازه قهر و آشتی و دعوا و قشون کشی و این برنامه ها رو راه بندازن .

متلک گفتن های دخترها، هنوز هم داشت می آمد و آوا را معذب و کلافه کرده بود. صدای تو دماغی همان دختره پُرو در گوشش زنگ زد :

-بلد نیستی بیا بشین کنار خودم مخشو تیلیت کنم .

-نه بابا اون باید بیاد به ما درس بده؛ کار کشته باید باشی تا همچین لقمه چربی رو بتونی از راه به در کنی !

-مُخه رو زده، حالا داره ناز می آد .

آوا کلافه و عصبی بود. هر چه تلاش می کرد که خودش را به بی خیالی بزند، نتوانست و برگشت و چپ چپ نگاهشان کرد. از لحاظ دیگر هم خوشحال بود که باعث رشک و حسادت آن ها شده است. اما آنها پروتر از آنی بودند که فکر می کرد. نمی دانست که مهیار هم صدای شان را می شنود یا نه. اگر هم می شنید، وانمود می کرد که نمی شنود. او هم داشت نمکدانی را ، با دو انگشت، آرام روی میز می چرخاند. روبرویش هم، یک اکیپ از پسرهایی نشسته بودند؛ از همان هایی که نگین به ریخت و قیافه شان تریپ خفن می گفت، و نگاه های هیز یکی از آن ها، داشت حالش را به هم می زد. پسر، همان طور که برای اطوار، سیگاری گوشه لبش گذاشته بود، روی صندلی لم داده بود و پشت دود خاکستری سیگارش، زل زده بود

و پلک هم نمی زد. آوا کمی جمع و جورتر نشست و خود را پشت شانه های پهن مهیار پنهان کرد، تا حداقل از نگاه های آن جوجه تیغی در امان باشد .

یکی از کارکنان آنجا با سینی غذا ، بالای سرشان ایستاد و تا آمد بشقاب ها را روی میز بگذارد، مهیار گفت :

-امیدوارم غذاهاتون هم، مثل حال و هوای اینجا، تغییر نکرده باشه !

آوا منظورش را فهمید؛ اما گارسن جوان نگاه متعجبی انداخت. مهیار بلند شد و گفت که ترجیح می دهند که همان بیرون غذای شان را بخورند. آوا از شنیدن این حرف خوشحال شد و بر خاست. وقتی از کنار میز دخترها رد می شدند؛ فهمید که مهیار به عمد بلند به او می گفت :

-اگر می دونستم رستوران معروف... تبدیل به قهوه خونه علی انجیری شده؛ عمراً خانومم رو این جا نمی اوردم .

آوا مات نگاهش کرد و از کلمه خانومم که این قدر راحت و بدون شک و تردید بیان کرد؛ یکه خورد .

لبخند دلنشینی زد و با لذت از حرف او که دخترها را سر جایشان نشاند، قدم به قدم او گام برداشت .

گارسن گفت که زودتر می گفتند که با خانواده اند، تا یک جای مناسب تری را برایشان مهیا می کردند. بعد اضافه کرد که خانواده ها معمولاً همان جا بیرون، توی هوای آزاد، می نشینند. بعد خندید و اشاره به عقب سرش کرد و گفت که اینجا معمولاً دوستان می آیند تا اگر شست شان خبردار شد که کسی می خواهد بهشان گیر بدهد، زود جُل و پلاسشان را جمع کنند. آوا یک دفعه گوشه پالتوی مهیار را، که روی دستش آویزان کرده بود، گرفت، تا بتواند از زیر نگاه آن پسر خفن رد شود. مهیار، به سمت میز سهیل و نگین نگاه انداخت، تا به آن ها اشاره کند که دارند بیرون می روند؛ اما آن ها اصلاً حواس شان نبود. مهیار لبخندی زد و به آوا نگاه کرد که او هم خنده اش گرفت. مهیار سری به طرفین تکان داد و کمی به سمت آوا خم شد و گفت :

-توی این موقعیت به اینها آب معدنی هم بدن جای نوشابه و غذا می خورن و نمی فهمن .

آوا به این بدجنسی او لبخندی زد و گفت :

-چی کارشون دارید، بذارید راحت باشن !

مهیار در را برای آوا گرفت و گفت :

-خوب من می دونستم اینا می خوان راحت باشن که التماس می کردم شما همراهمون بیایید. وگرنه حالا باید تک و تنها

می نشستیم و غاز می چروندم .

آوا بیرون رفت و گره ای در ابرو انداخت و گفت :

-پس برای فرار از غاز چرونی از من خواستید که همراهیتون کنم؟! !

مهیار خندید و گفت :

-نه برای فرار از نگاه هیز دختر ترشیده ها !

این حرف را با چنان لحنی گفت که قبل از اینکه آوا بخواهد یک از خود راضی و سر خود معطل نماند خنده اش گرفت و

چیزی نگفت. روی تخت چوبی نشست .

## فصل ۷ - ۵

بیرون سرد بود. اما آرامتر و دنج تر از داخل سالن بود. حتی از صدای موزیک آرام داخل سالن هم آرامش بخشتر بود.

گارسن بعد از اینکه بشقاب ها را چید باز هم مثل متهمین عذر خواهی کرد و رفت. مهیار تا آمد شروع کند همراهش به صدا

در آمد. گوشی را از جیبی پالتویش در آورد و شروع کرد به صحبت کردن. آوا داشت به خانم مسنی که روی تخت رو به رویی

بود و با نگاه مادرانه ای زیر نظرش داشت، نگاه می کرد. لیوان را برداشت مهیار همانطور که با تلفن حرف می زد لیوان را از

دستش گرفت و از داخل پارچ کنارش نوشابه ریخت و لیوان را به او باز گرداند. آوا تشکر کرد و در سکوت به صدای آرام او

گوش می داد. مکالمه اش که تمام شد به آوا نگاه کرد و عذرخواهی کرد و شروع به خوردن کرد. یکدفعه به یاد وحیدی افتاد

و سراغش را گرفت. آوا گفت :

-بعد از اون شبی که اون الم شنگه رو راه انداخت دیگه هیچ کس ازش خبری نداره. بچه های گروه هم دیگه دل و دماغی

برای ادامه کار نداشتن .

مهیار مکثی کرد و با لبخند تمسیر آمیزی گفت :

-بهش می خورد عاشق باشه. اما نامرد نه !

آوا یک لحظه سرش را بالا آورد از اینکه می دید او بدون اینکه از کسی حرفی شنیده باشد موضوع را فهمیده بود متحیر

نگاهش کرد. اما بعد با خجالت سرش را پایین انداخت و در حال خوردن داشت به حرفهای وحیدی در آن شب آخر و این

چند کلمه ای که مهیار با نگاه تیزبینش فهمیده بود فکر می کرد. وحیدی از چیزهایی دم زده بود که هرگز وجود نداشت و مهیار نشناخته و ندانسته به عشق داشته وحیدی پی برده بود! نمی دانست آنها چطور به این موضوعهای هرگز ندیده و نشنیده پی برده بودند! اما تنها یک مورد بیشتر از همه این حرفها ذهنش را درگیر کرده بود دلش می خواست بداند آیا حرفهای وحیدی هم به اندازه این حرف مهیار حقیقت داشت؟

سعی کرد از این افکار پریشان بیرون بیاید و گفت :

-بچه های گروه همیشه جوهای احوالتون هستن و سراغتون رو مرتب از نگین می گیرن. با اینکه کار به هم خورد اما همشون با خاطره خوشی از این سفر یاد می کنن. اون رو هم مدیون محبت و مهمون نوازی شما مییم .  
-محبت دارین، کاری نکردم. منم از مصاحبتشون لذت بردم .

آوا یک دفعه به یاد حرف آقای حجتی افتاد و گفت :

-آقای حجتی می خواست با شما تماس بگیره و ازتون اجازه ای بگیره .

-در مورد چی؟

-می خواست ببینه آیا براتون مسئله ای نداره که تصویرتون توی فیلم باشه؟

-مگه منم توی فیلمتون بودم؟! !

-اون فیلم نه، همون فیلمی که خودم می گرفتم .

لبخندی زد و ادامه داد :

-نمی دونم، ایشون می گن که خیلی عالی در اومده. قصد داره این فیلم رو بفرسته جشنواره !

مهیار هم لبخندی زد و گفت :

-پس بالاخره ما رو هم فیلم کردید !

آوا خندید. چیز دیگری هم می خواست بگوید اما از گفتنش خجالت می کشید. امروز برای همین به شرکت رفته بود تا به آقای حجتی بگوید لازم نیست چیز دیگری به فیلم اضافه کنند و همانی که هست را برای مسابقه بفرستد. هر چه با خودش کلنجا رفته بود نتوانسته بود حتی این درخواست را از نگین بکند که او به عمویش بگوید. با این حال خودش هم با پیشنهاد حجتی کاملا موافق بود چون واقعا اگر اینطور می شد فیلم هم هدفدار می شد و هم شروع و پایان مشخصی پیدا

می کرد. نتوانست از این موضوع بگذرد و بالاخره گفت :

-راستش، یه چیز دیگه هم هست. ... می دونم در خواست زیادیه. اما ...

مهیار لبخندی زد و گفت :

-بگو؟

-یادمه خاله گفته بود توی روستا دو تا عروسی در پیش دارن .

-اوهوم، یکیش که گذشت مونده عروسی دختر خاله دلبر خب؟

-البته این نظر آقای حجتی بود اگر هم نمی شه اشکال نداره راحت بگید نه ...

-آوا! راحت حرفت رو بزن .

-می شه برید از مراسم عروسی شون فیلم بگیرید؟

از طرز نگاهش مهیار به یاد همان شب اول ورودشان افتاد که سر شام از او درخواست کرده بود با مردم روستا صحبت کند تا

اجازه بدهند از مراسم قبل از ازدواجشان فیلم بگیرند. نگاهش همانطور زیبا و معصومانه بود. اما دلش نیامد مثل آن روز

برای گرفتن جواب منتظرش بگذارد و سریع گفت :

-همین؟! !

-به نظرم همین هم درخواست زیادیه .

مهیار با حالت خاصی خندید و گفت :

-به روی چشم! ... مطمئن باشید از عهده این ماموریت خطیر بر می آم !

بعد جرعه ای نوشابه خورد. آوا نگاهش دوباره به همان زن افتاد. مهیار یک لحظه مسیر نگاه آوا را دنبال کرد و با دیدن

خانمی که با ذوق آنها را نگاه می کرد لبخندی زد. زن وقتی نگاه مهیار را متوجه خودش دید بلافاصله رویش را به سمت

دیگری برگرداند. مهیار گفت :

-همه فکر می کنند من و شما زن و شوهریم. از سن و سال من که هیچ شک نمی کنند حتما می گن سر پیری و معرکه

گیری !

آوا نتوانست جلو خنده اش را بگیرد و گفت :



-همچین می گید که انگار چند ساله تونه! اصلا سنتون بهتون نمی آد .

چشمهای مهیار خندید :

-جدی می گید؟! ... ممنونم، آدم رو امیدوار می کنید .

آوا داشت کم کم سردش می شد اما سرمای بیرون را به داخل سالن ترجیح می داد .

هر دو غذایشان را نیمه تمام گذاشتند کمی بالا تر از ظروف غذا نشستند و به پشتی تکیه دادند. آوا به ساعتش نگاه کرد.

مهیار فهمید و گفت :

-اگر منزل دلواپس می شن زودتر یه زنگ بزن .

آوا گفت که هنوز ساعت کاری مادرش تمام نشده و هنوز برای دل نگرانی و دلشوره او وقت دارند. آوا آرنجش را به پشتی

گذاشت و دستش را زیر سرش. به گربه سفید و چاق و چله ای نگاه می کرد که با کبابی که به سمتش پرتاب کرده بودند ور

می رفت و انگار اشتهایی برای خوردنش نداشت. لبخندی زد و آمد به مهیار نشانش بدهد که دوباره با آن حالت نگاه و

چشمها رو به رو شد. یادش رفت چه می خواست بگوید. مهیار لبش را تر کرد و آمد چیزی بگوید که آوا احساس کرد از

گفتن حرفش پشیمان شد. به صدای قژ قژ تابی که از پشت سرش می آمد نگاه تاباند و چند لحظه به تاب خوردن دختر بچه

مو بلند روی تاب چشم دوخت .

آوا فرصت پیدا کرد که او را خوب تماشا کند؛ چشم هایش انگار داشت به یک خواب عمیق بعداز ظهر فرو می رفت. یک

چیزی در چهره اش بود که ناخواسته مانع این می شد که با او راحت و صمیمی باشد. مهیار یک دفعه برگشت و پرسید :

-چای می خورید، سفارش بدم؟

آوا موافقت کرد؛ واقعاً سردش بود. مهیار همان پسری که غذا را آورده بود صدا زد و سفارش چای و لیمو داد. او چشم

بلندی گفت و ظرف ها را هم در سینی جمع کرد و با خود برد .

آوا سوالی که خیلی دوست داشت بداند، و نمی توانست هم انکار کند که به آن فکر نمی کرده، با لحنی که خیلی معمولی و

عادی به نظر بیاید، از او پرسید :

-مهیار خان؟

مهیار برگشت و لبخندی زد. آوا متوجه شد، از اینکه دوباره اسمش را این گونه خطاب کرده، چیزی می خواهد بگوید و

خنده اش گرفت، مهیار از این که خودش متوجه این موضوع شده بود، سری تکان داد و گفت :

-یه بار که گفתי عادت می کنی... یه بار بگو مهیار؟ نترس به من بی احترامی نمی شه... جان مهیار فقط یکبار؟

آوا رویش را برگرداند و خواست سر باز بزند؛ اما مهیار سمج پای حرفش ایستاد و از او می خواست، آن طور که می خواهد صدایش بزند. آوا صورتش گل انداخته بود و سرش را به علامت نهی بالا می برد، هر دو به خنده افتاده بودند. مهیار از سماجت او، ابرو بالا انداخت و با تعجب پرسید :

-همیشه همین قدر توی کارهاتون لجبازید؟!

-اصلاً یادم رفت چی می خواستم بگم؛ آهان؛ ...

مهیار سرش را به حالت قهر برگرداند، و در حالی که هنوز ته مایه ای از لبخندش، باقی بود، وانمود کرد که حواسش به او نیست و نمی شنود. آوا خندید و یک دفعه همان گونه که خواسته بود، صدایش کرد :

-مهیار؟

-جانم .

مهیار طوری با خونسردی برگشت، که گویی واقعاً حواسش نبوده و او همیشه این طور خطابش می کرده و برایش عادی بوده است. اما چشمانش، مثل کسی که در نبرد پیروز شده است، درخشید. آوا سعی کرد به غوغای درونش، بی اهمیت باشد و سوالش را پرسید :

-می تونم یه سوالی از تون بپرسم؟

-بپرس .

-شما تا به حال عاشق نشدید؟

مهیار از سوال او جا خورد، با تعجب لبخندی زد و گفت :

-دونستنش براتون مهمه؟! !

وانمود کرد که زیاد هم برایش مهم نیست :

-اگر دوست ندارید جواب ندید؛ فقط برایم جالب بود بدونم که چه طور ممکنه یه آدمی مثل شما که چند سال در خارج از کشور زندگی کرده و بعد هم با هزار جور آدم دیگه این جا سر و کله زده... می دونید منظورم اینه که یعنی طی این دوران تا

به حال نشده احساس کنید که واقعاً عاشق شدید؟

مهیار با لبخند مشکوکی یک بار کلمه عاشق را تکرار کرد؛ انگار که بخواهد به معنای پیچیده ای فکر کند. بعد راحت گفت :  
-اصلاً! مخصوصاً به مدته مطمئن شدم که مفهوم عاشقی رو دونستن، با عاشق شدن خیلی متفاوته. شک داشتم؛ اما به تازگی مطمئن شدم که هیچ وقت در زندگیم عاشق نبودم و به عمر فقط مفهوم اونو یدک کشیدم .

ساکت شد، چیزی به خاطرش آمد و لبی تر کرد و ادامه داد :

-می دونی، وقتی کانادا بودم، دخترهای دانشگاه بهم می گفتن شرقی مغرور. به چند تاشون بودن که ازشون بدم نمی اومد؛ اما سعی می کردم باشون طوری رفتار کنم که صحبت میونمون فقط در حدود همون درس و دانشگاه بمونه؛ هر دفعه توسط یکی شون به تئاتر یا سینما یا به جشن تولد دعوت می شدم؛ اگه می گفتم نمی آم، دیگه اصرار نمی کردن؛ چون با اخلاقم آشنا بودن. به همین دلیل اون جور که باید به مزاجشون خوش نمی اومدم. یکی شون می گفت تو دوست دِکوری هستی؛ با حال نیستی! با حال بودن برای اون ها، خیلی متفاوت و غریب تر از فرهنگ من بود .

تا به حال ، او از گذشته اش چیزی نگفته بود و آوا با تبسمی خواستنی، به طنین صدای گرمش، دل سپرده بود .

دخترهای متلک پران، از داخل رستوران بیرون آمدند. از کنارشان گذشتند تا بیشتر خودنمایی کرده باشند. آوا لبخند عمیقی زد. بعد پشت سرشان، همان اکیپ پسرهای خفن، بیرون آمدند، که آوا مسیر نگاهش را به دستهای مهیار که داشت شماره می گرفت تغییر داد. آوا اول خود را بی توجه نشان داد، بعد که فهمید با سهیل حرف می زند، خندید و شیطنت را در لبخندهایش مشاهده کرد و گفت :

-بذارید راحت باشن !

مهیار یک ابرویش را بالا انداخت و جواب سهیل را داد :

!-...! به وقت بد نگذره! ما این بیرون قندیل بستیم... نابغه، خودم هم می دونم که سالن گرمه؛ اما ما بیرون نشستیم؛ اون موقع که ما اومدیم بیرون، شما تو عالم هپروت سیر می کردید. این همه مدت چی دارید به هم می گید؛ هنوز به تفاهم نرسیدید؟!

آوا از او خواست که اذیت شان نکند. اما مهیار ول کن نبود؛ طوری که سهیل نشنود زمزمه کرد عینهو مادر شوهرهای

فضول !

آوا از این که خودش را این گونه خطاب کرد، خنده اش گرفت. مهیار جلوی خنده اش را مهار کرد و جدی تر گفت :

-بابا به فکر من نیستید، به فکر دختر مردم باشید که این بیرون داره از سرما... چی!؟

و به آوا نگاه انداخت و با برق نگاه زود گذری گفت :

-مسلّمه که خوبه؛ اما اتمسفر هوا بد جوری داره به این حال خوش مون غلبه می کنه... اوهوم... به تو چه!... من فرق می

کنم... چی داری به دختر من می گی؟ گوشه رو بده به نگین... چه رویی داری!... باشه پس ما می ریم تو ماشین؛...!، لارج

شدی! انشا... بتونم از خجالت تون در بیام. ... کم جلوی دخترم فیلم بیا!... باشه ما رفتیم .

خندید و تماس را قطع کرد و به آوا گفت که تا هوا سردتر نشده بهتر است به داخل ماشین بروند .

نوک بینی آوا سرخ شده بود. به ماشین رسیدند، مهیار در جلو را برایش باز کرد و آوا آن قدر سردش بود که سریع به داخل

ماشین خزید. دندان هایش روی هم بند نمی شد. مهیار در را بست و خودش هم پشت فرمان نشست. پالتویش را به او داد و

گفت که بپوشد تا گرم شود. دستش را روی صندلی گذاشت و به عقب برگشت؛ تا ببیند سر و کله آن ها پیدا می شود. با

لبخند گفت :

-می گم دیگه بلند بشید تا بریم؛ برگشته می گه تازه بحث مون گل انداخته!... فکر کنم از اون موقع تا حالا، بحث شون تازه

سر حواشی زندگی مشترک بوده و هنوز وارد مسائل جدی تر نشده بودن .

آوا خندید و برگشت از شیشه بیرون را نگاه کرد. وقتی نگین و سهیل بیرون آمدند، هوا شروع به باریدن کرد. آن ها به

سمت ماشین دویدند. آوا آمد در ماشین را باز کند و به عقب برود که سهیل سریع در را برای نگین باز کرد و خودش هم

کنارش نشست. مهیار در آینه نگاه انداخت و سهیل از اینکه به خاطر آن ها معطل شدند عذرخواهی کرد. مهیار سوئیچ را

چرخاند و به آوا گفت :

-طفلی ها! هلاک شدن از نگرانی !

آوا از آینه بغل ماشین، به نگین نگاه انداخت و لبخند زد .

در راه برگشت؛ هنوز زمزمه های سهیل و نگین به گوش می رسید. آوا هر از گاهی یواشکی به مهیار نگاه می انداخت و نمی

دانست به چه فکر می کند! گرفته به نظر می آمد و سکوتش تا آخر مسیر هم ادامه داشت. سرش را روی دست چپ گذاشته

بود و با دست دیگر فرمان را هدایت می کرد. آن قدر در خود فرو رفته و متفکر بود که اتوبانی را به اشتباه پیچید و با اشاره

سهیل، نُچی کرد و دوباره مسیر را برگشت .

این تغییر ناگهانی او آوا را متعجب کرده بود. دوست نداشت به چیزی که آن طور غمگینش کرده بود و نمی دانست که چیست، فکر کند. هوای بارانی و غمگین بیرون هم به دلگیری فضای ماشین افزوده بود. آوا مستقیم نگاهش کرد؛ تا بلکه او را دوباره، مثل چند دقیقه پیش، سر حال بیاورد؛ اما بی فایده بود. یک دفعه صدایش زد. مهیار از خود بیرون آمد، سرش را برگرداند. آوا با محبت نگاهش کرد و پرسید :

-چیه؟! چرا یک دفعه رفتید تو خودتون؟

مهیار، لبخند زد و گفت :

-چیز مهمی نیست .

آوا به سردی لبخندش فکر می کرد. مهیار سعی کرد تا وقتی که آوا را به در خانه شان می رساند، خودش را شاد نشان بدهد؛ اما نتوانست خودش و او را گول بزند .

وقتی از شرکت به خانه برگشت، آن قدر خسته بود که نهار نخورده و گشنه به اتاقش رفت، یک راست روی تختش افتاد و تا زمانی که مادرش از کار بازگشت، هنوز در خواب بود. مادرش، وقتی او را با همان سر و وضع، خوابیده روی تخت دید، صدایش زد . آوا یک پلکش را به زحمت از هم گشود و به ساعت نگاهی انداخت. مادرش گفت :

-کی رسیدی؟ حتماً نهار نخورده هم خوابیدی؟

آوا نشست و خمیازه ای کشید، دکمه های مانتویش را باز کرد و گفت :

-اگه آقای حجتی دیشب زنگ می زد، تا دیر وقت بیدار نمی موندم؛ هشت صبح زنگ زد که پیام شرکت. در مورد فیلم بود. آورده بود شرکت و همون جا هم گذاشت و با چندتایی از بچه ها نشستیم دیدیم... ساعت دو بود که رسیدم خونه .

-حداقل یه چیزی میخوردی و می خوابیدی. تا غذا رو گرم می کنم، لباسات رو عوض کن و بیا، منم خیلی گرسنمه .

آوا موقع خوردن غذا، داشت صحبت های نگین را، در مورد مخالفت مادرش، تعریف می کرد. مادرش بعد از شنیدن حرف های او، گفت :

-من به مادرش حق می دم؛ خیلی سخته آدم دخترش رو به راه دور بده .

آوا نگاهش کرد، انگار جواب سوال خودش را می گرفت. گفت :

-این طور که نگین می گه، مشکل مادرش این حرف ها نیست؛ سر همون اختلاف قدیمیه که من آخرش نفهمیدم چی هست. حالا چون دوست عموشه، داره بهانه می آره. اگر نه که عموی نگین اون جاست و سهیل رو از هر لحاظ پدرش تایید کرده. این شرطی که مادرش گذاشته؛ به نظرم خیلی راحت می گفت نه، سنگین تر بود؛ خیال خودش و بقیه رو هم راحت می کرد .

-نمی دونم، توی شرایطش نیفتادم که بگم اگه من جای مادرش بودم چه تصمیمی می گرفتم؛ اما امیدوارم که هیچ وقت هم توی این موقعیت نیفتم؛ وای خدا اون روز رو نیاره که بخوام به دوری تو و این که بخوای عمری غریب توی یه شهر دیگه بیفتی فکر کنم .

هنوز چیزی نشده؛ مادرش چشم هایش را پر اشک کرد و گفت :

-خیلی سخته؛ مخصوصاً اگه یکی یه دونه هم باشه؛ نگین هم مثل تو. باید همه این شرایطش رو در نظر بگیره و بعد تصمیمش رو بگیره .

-فکر می کنم نگین راضیه؛ اما به خاطر مادرشه که فعلاً سکوت کرده. هم نمی خواد به سهیل جواب نه بده و هم نمی تونه جلوی مادرش بایسته و جواب بله بده .

آوا از پارچ برای خودش آب ریخت. به مادرش چشم دوخت و پرسید :

-شما بودید چه کار می کردید؟

-آدم تا توی شرایطش نباشه نمی تونه بگه که من اگه جای اونها بودم چه کار می کردم؛ اما خب، یه موضوع دیگه ای که هست، اینه که همه شون از پسره مطمئن هستن. بعد هم اگه بدونم که دخترم تا این حد دوستش داره و می دونه با اون خوشبخت می شه، منم جز این چیز چیز دیگه ای رو نمی خوام .

بر روی لب های آوا لبخندی نشست. مادرش ادامه داد :

-البته همه اینها به قسمت بستگی داره. هیچی رو نمی شه پیش بینی کرد. یه وقت می بینی به همسایه و هم محلیت دختر شوهر می دی و خوشبخت نمی شه. اما یه دفعه دیدی اونور دنیا دختری رو شوهر می دی، سفید بخت می شه. واقعاً ازدواج، مثل هندونه در بسته می مونه !

آوا بشقاب خودش را در ظرفشویی گذاشت. مادرش همان طور که لبخند می زد، گفت :

-توی فیلمی که گرفتید، همین خواستگار نگین هم هست .

-آره؛ چند بار گفتم بیایید فیلم رو بذارم ببینید؛ هر دفعه هم شما خسته بودید و کار داشتید !

\*\*\*

صدای ممتد زنگ تلفن، دست پاچه اش کرده بود. گره بند کفش هایش از هم باز نمی شد، مجبور شد، لنگ لنگ داخل اتاق بشود. گوشی را برداشت و خود را روی صندلی انداخت :

-بله، بفرمایید؟

-سلام .

-شما!؟

مکث کوتاهی و بعد :

-من،... مهیارم .

آوا آن قدر تعجب کرده بود که نمی توانست جوابش را بدهد، شک نداشت؛ صدا، صدای خودش بود. اولین بار که به منزل شان تلفن می زد. کمی من و من کرد و گفت :

-مهیار خان شما؟... معذرت می خوام نشناختم تون !

-می بخشید، انگار بد موقع مزاحم شدم!؟ خواب بودید؟

-نه! تازه از راه رسیدم .

-خوبید، خانواده خوب هستن؟

-ممنون، همه خوبن. شما خوب هستید؟

صداهایی از پشت خط می آمد؛ مثل به هم خوردن ظروف شکستنی. بعد از حال و احوالپرسی، آوا پرسید :

-الان تهران هستید؟

-بله، دو روزی ست که اومدیم؛ آخه این مسافر کوچولوی ما، دیگه اون جا بند نمی شه، دو روز که می گذره، این قدر التماس

می کنه که دلم واسه ش می سوزه و دوباره راهی می شیم .

آوا لبخندی زد و داشت با بند کفش هایش ور می رفت. مهیار کمی مکث کرد، آوا صدای نفس های او را از پشت خط می شنید. یک لحظه با لحن غیر منتظره ای گفت :

-می دونید الان درست سه هفته س که همدیگه رو ندیدیم... شما دلتون واسه من تنگ نشده!؟

لحنش به طور خاصی بود که یک دفعه، تبسمی بر روی لب های آوا نشست و احساس کرد که در دلش چیزی فرو ریخت. از پشت تلفن، نمی توانست بفهمد، لحنش به صورت شوخی است یا جدی. نمی توانست حقیقت را بگوید که تا چه اندازه دلش

هوای او را کرده است، برای فرار از جواب این سوال، گفت :

-شما چه طور؟

خیلی آرام و با لحن خاصی که برای آوا تازگی داشت، گفت :

-دیگه طاقت نیاوردم؛... داشتم دیوانه می شدم !

آوا خیال کرد اشتباه شنیده است، دست هایش از حرکت باز ایستاد. مکثش، آن قدر طولانی شد که مهیار فکر کرد ارتباط

بین شان قطع شده است، آهسته صدایش زد :

-آوا؟

-بله؟

نفس عمیقی کشید و گفت :

-راستش غرض از مزاحمت؛ می خواستم برای فردا نهار، دعوت تون کنم تشریف بیارید به آپارتمان من .

-نه نمی تونم قبول کنم .

-چرا!!؟

-خب... خب برای این که من ...

-خیلی خب؛ هر طور که میلتونه؛... می خواستم اون فیلم عروسی رو بهتون نشون بدم؛ حالا که فرصت ندا ...

-وای! جدی می گید؛ از عروسی شون فیلم گرفتید؟! !

-بله. اما هر کی فیلم رو می خواد، باید بیاد فیلم رو از خودم بگیره .

آوا لبخندی زد و گفت :



-واقعاً نمی دونم با چه زبونی از تون تشکر کنم، چند ساعت فیلم تونستید بگیرید، از کدوم ...

مهیار خندید و گفت :

-دیگه توضیح و تفسیر فیلم بمونه وقتی که خودتون قدم رنجه کردید و تشریف آوردید این جا... حالا، فردا چشم انتظار تون

باشم؟

وقتی فهمید هنوز دو دل است، با بیتابی گفت :

-اذیتم نکن آوا! نگین و سهیل هم هستن، می خوام دور هم باشیم... اصلاً یه لحظه گوشی دستت... نگین؟... نگین، عمو یه

لحظه بیا؟

آوا متوجه شد که نگین در خانه اوست. چند ثانیه بعد، صدای ضعیف نگین، از پشت خط شنیده شد که می گفت :

-به آوا گفتید؟

مهیار گفت :

-بله، اما قبول نمی کنه .

-غلط کرد... الان پشت خطه؟ گوشی رو بدید به من ببینم !

صدای خش و خشی آمد و بعد صدای عصبانی نگین در گوشی پیچید :

-الو؟

-سلام، خوبی نگین؟

-سلام و زهر مار، چه قدر ناز می آی! واسه چی نمی آی؟

-من دیگه روم نمی شه؛ کم زحمت شون دادیم !

نگین، ادایش را در آورد و گفت :

-به خدا عموم ناراحت می شه. برای یه دو سه ساعت مهمونی، دیگه این قدر چک و چونه زنن .

مهیار با لحن اعتراض آمیزی گفت :

-چی رو دو سه ساعت؟! اگه برای دو سه ساعته، که اصلاً لازم نکرده بیایید !

نگین بلند خندید و به آوا گفت :

-چه طوره صبح خروس خون بیاییم و بوق سگ هم راهی بشیم!

-اگه می شد بوق سگ هم نگر تون دارم، حتماً این کار رو می کردم .

نگین خندید و گفت :

-شنیدی عموم چی می گه؟

آوا شنیده بود و داشت به حرفش می خندید. نگین گفت :

-دیگه هم حرفی نباشه، خودم فردا می آم دنبالت .

و بدون خداحافظی، گوشی را به عمویش داد. دوباره صدای مهیار در گوشی پیچید :

-پس دیگه اُکی شد؟

-از دست زحمت های ما خسته نشدید؟

-کاش همه زحمت ها این طوری بود،... هنوز دو دلید؟

-نه، هر چند خیلی پُرویی می خواد؛ اما... حتماً مزاحم تون می شم .

-ممنون؛ فردا منتظر تونم... به خانواده سلام برسونید، خدا نگهدار؟

-خداحافظ .

آوا منتظر بود تا تماس قطع شود؛ اما این طور نشد و خودش گوشی را سر جایش گذاشت. چند دقیقه ای را به نقطه نا

معلومی خیره شد. دست هایش را روی گونه هایش گذاشت؛ داغ داغ بود. مثل کوره می سوخت و قلبش، مثل قلب پرنده ای،

می تپید! به بند کفش هایش که نگاه انداخت، لبخندی زد؛ اصلاً متوجه نشده بود؛ چندین گره ، به گره اول، افزوده بود !

\*\*\*

سهیل به ساعتش نگاهی انداخت، کنار در اتاق ایستاد و به مهیار که در حال اصلاح صورتش بود، گفت :

-نکنه زن داداشت، نذاره نگین بیاد؟

مهیار به علامت نهی سرش را بالا برد و گفت :

-دیروز به مهرداد گفتم که قراره بچه ها رو مهمون کنم؛ گفتم به خانومت بگو، که بعد مشکلی پیش نیاد؛ گفت اگه فرنوش

هم نذاره، خودم می آرمش .

سهیل از ته دل، لبخندی زد. همان طور که او را در آینه نگاه می کرد، به خودش و نگین فکر می کرد .

دوباره گفت :

-مهیار؟

-هوم .

-می دونی، نگین می گه، مامانم با تو مشکلی نداره ها؛ تنها، سر کار و زندگی با تو، توی اون آبادی، مخالفت می کنه .

مهیار پوزخندی در آینه زد و گفت :

-این هم بهانه ست؛ معلومه به کل با این ازدواج مخالفه؛ چون اگه راضی بود و تو رو هم تایید کرده بود، اینجا و اون جا

زندگی کردن تون، براش فرقی نمی کرد .

ماشین ریش تراشی را خاموش کرد و گفت :

-خیلی ساده ای، تو هنوز فرنوش رو نشناختی؟ مشکل اون، اصلاً این حرفها نیست. اگر نه که هم خودش و هم مهرداد، از خودت و خونه و زندگی و وضع شغلیت، خاطرشون جمعه؛ مشکل بر می گرده به گذشته؛... فرنوش داره تلافی گذشته رو

این طوری سر شما در می آره !

-این موضوع چه ارتباطی به من و نگین داره!؟

-منم ارتباطش رو نمی فهمم؛ اما چون تو دوست منی، فکر کرده با این کارش درس درستی به من می ده !

-پس می گی چی کار کنم؟! !

-فعلاً صبر کنید .

-حضرت ایوب؛ بنده صبر شما رو ندارم !

مهیار خندید و گفت :

-چه قدر هولی؛ هنوز دو ماه نشده! دختر منم که بود، به همین سادگی دست هر کسی نمی دادمش؛ بالاخره یه کم اذیتش

می کردم تا طرف رو بشناسمش !

-خوش به حالت! کاش منم یه کم، صبر و استقامت تو رو داشتم .

بعد به مهیار که با وسواس کارهایش را می کرد، لبخندی زد و گفت :

-پس تو کی می خوای واسه خودت آستین بالا بزنی؛... نمی خوای اول، به خودش حرفی بزنی؟

مهیار لبه تخت نشست و گفت :

-به وقتش می گم. فعلاً ترجیح می دم مهرداد رو در جریان بذارم .

بلوزش را که از روی تخت برداشت، صدای زنگ بلند شد. هر دو، به سمت در برگشتند و گفتند :

-اومدن .

مهیار سریع بلوزش را تنش کرد و گفت :

-تو برو در رو واسه شون باز کن، منم الان می آم .

فصل ۸ - ۲

سهیل بیرون رفت و در را به روی دخترها باز کرد. هم زمان با ورود آنها، مهیار هم از اتاق بیرون آمد و با لبخندی بر چهره، به استقبال شان رفت. نگین زودتر از آوا سلام کرد و به سمت عمویش رفت. مهیار پیشانی اش را بوسید و حالش را پرسید.

آوا جلو آمد و سلام کرد. مهیار جواب داد :

-خیلی خوش آمدید؛ گفتم حتماً از اومدن پشیمون شدید .

آوا به ساعتش نگاه کرد و با تعجب گفت :

-ساعت نه و نیمه؛ از این زودتر می خواستید بیاییم!؟

مهیار خندید و دعوت شان کرد که به داخل سالن بروند. نگین وارد سالن نشده ، مانتویش را در آورد و کیفش را روی کاناپه انداخت. آوا به اطراف نگاه گذرایی انداخت و دکمه های پالتویش را از هم باز کرد و مردد ایستاد. مهیار فهمید و پالتویش را

گرفت تا به چوب لباسی داخل اتاقش آویزان کند. نگین دور میز چرخی زد و با لبخند به آوا گفت :

-من که دخترم تا به حال این طوری با سلیقه، میز رو نچیدم؛ این ها رو ببین با چه حوصله ای میز رو چیدن !

آوا هم با تحسین، میز چیده شده را نگاه کرد و حرفش را تایید کرد. سهیل از داخل آشپزخانه، حرفش را شنید و روی آپن

خم شد و به نگین که همه جا رو وارسی می کرد، گفت :

-می دونی دلیلش چیه؟ برای این که شما خانوم ها همیشه خودتون رو زیادی دست بالا می گیرید و ما آقایون رو زیادی دست پایین!

نگین با خنده، یک ابرویش را بالا انداخت و گفت :

-شما آقایون هم خدا نکنه یه کم تعریف تون رو بکنن؛ اصلاً ظرفیت ندارید، فوری واسه خودمون گارد می گیرید!  
سهیل خندید و گفت :

-تزنین میوه ها به عهده من بود؛ سلیقه م رو می پسندی؟

-همه چیز عالی؛ دارم شک می کنم؛ بیشتر به کار یه خانم کدبانوی با سلیقه می آدا! سهیل؛ راستش رو بگو؟  
سهیل نُچی کرد و جدی گفت :

-خانوم ها عجب شم قوی ای دارن! به مهیار هم گفتم مواظب باش لو نره ها، گوش نداد .  
نگین دستش را به کمر زد و کشیده گفت :

-سهیل!

سهیل بلند خندید. مهیار وارد شد و با دیدن آن دو گفت :

-سهیل دوباره چشم منو دور دیدی!؟

سهیل خندید و گفت :

-در اصل جانبداری از حقوق تو هم می شد؛ موضوع سر سلیقه خانوم ها و آقایون بود. نظر تو چیه؛ خانوم ها بیشتر سلیقه دارن یا آقایون؟

مهیار همان طور که پیش دستی ها را می چید، با تاکید گفت :

-صد در صد آقایون!

سهیل خوشحال از مدافعی که پیدا کرده بود، گفت :

-دمت گرم!

آوا ابرو بالا انداخت و نگین به عمویش چپ نگاه کرد و گفت :

-عمو؛ شما هم!

مهیار لبخندی زد و گفت :

-خب راست می گم عمو، خودت قضاوت کن، سهیل، یه کسی مثل تو رو پسندید اون وقت تو با این خوشگلیت همچین تحفه ای رو !

نگین بلند خندید و سهیل، با لب و لوجه ای آویزان گفت :

-اگه آخر این مهمونی رو به دهن مون زهر نکرد !

و به حالت قهر، صورتش را برگرداند. نگین با این که هنوز، از حرف عمویش سر کیف بود؛ اما دلش برای سهیل سوخت و برای این که به او دلداری داده باشد، گفت :

-حالا چرا از آشپزخونه بیرون نمی آی؟

-وایسادم قهوه دم بیاد؛ البته اگه بد شد دیگه باید به خوش سلیقگی خودتون ببخشید .

همه خندیدند و نگین بلند شد تا به کمکش برود. سهیل وقتی او را دید که داخل آشپزخانه آمد، خوشحال شد و لبخندی زد. نگین کنارش ایستاد و فنجان ها را در سینی چید و با لبخندی به او گفت :

-چه زود هم بهش بر می خوره! بهت نمی آد؛ اما معلومه خیلی لوسی !

سهیل لبخندی زد و گفت :

-هر چی باشه، منم مثل خودت یکی یه دونم .

بعد، با نگاه عمیقی، همه زوایای چهره او را کاوید و آهسته گفت :

-اما من هر چی که باشم، در بست نوکر نگین خانومم .

نگین بدون این که نگاهش کند، لبخند شرمگینی گوشه لبش نشست. قهوه را با قاشق هم زد و گفت :

-سهیل قهوه رو یه کم غلیظ ترش کن، می خوام براتون فال قهوه بگیرم .

-مگه بلدی؟! !

-خیلی نه، اما یه چیزهایی حالیمه .

مهیار بعد از این که از میهمانش، پذیرایی کرد، به سمت ضبط رفت و از داخل کلکسیون سی دی هایش، یکی را انتخاب کرد و داخل ضبط گذاشت. صدای موسیقی ملایم و آرامش بخش پیانو، شنیده شد. آوا به نقاشی هایی که همان طور بدون قاب،

به دیوار آویخته شده بود، نگاه انداخت؛ همه در یک سبک نقاشی شده بودند. برخاست، تا از نزدیک آن‌ها را تماشا کند.

کنار آخرین تابلو که رسید، مهیار کنارش ایستاد و گفت :

-نظرتون چیه؟

-کارهای خودتونه؟

-نه، مال یکی از دوستانمه که مقیم کاناداست؛ دانشجوی گرافیکه .

-خیلی قشنگ تصویر سازی کرده .

-کارش حرف نداشت؛ خونه ش عین یه گالری نقاشی بود. از اون آدم‌های فوق العاده خاصه... روزهای آخر که می خواستم

برگردم ایران، پرتره ای هم از چهره م کشید و بهم هدیه کرد؛ توی اتاقم زدم، نشون تون می دم .

-همه کارها تصویر سازی از کارهای شاهنامه و داستان های کهن ایرانه .

-اوهوم، عاشق ادبیات کلاسیکه ایرانه. وقتی برگشتم ایران، یه نسخه از شاهنامه فردوسی رو با نسخه خطی حافظ که پدرم

با خط خودش نوشته بود، بهش هدیه کردم؛ آخه پدرم گفته بود دوست داره این نسخه خطی رو به کسی هدیه کنه که واقعاً

حافظ شناس باشه. دیدم واقعاً کسی جز اون، لایق نگه داری این نسخه رو نداره. برای تشکر، بعد از نمایشگاهش این تابلو

ها رو برام هدیه فرستاد .

سهیل و نگین، از آشپزخانه بیرون آمدند. هر دو، سر جایشان باز گشتند و مهیار، دو فنجان از داخل سینی، برای خودش و

آوا برداشت. آوا تشکر کرد و فنجان را از دستش گرفت. مهیار قهوه اش را تلخ خورد و منتظرنشست تا آوا هم قهوه اش را

بخورد. وقتی او فنجانش روی میز را گذاشت، مهیار گفت :

-دوست دارید، اون تابلو رو نشون تون بدم؟

آوا با رضایت کامل، قبول کرد و مهیار بلند شد تا به اتاق خودش همراهی اش کند. بعد از رفتن آنها، نگین به فنجان سهیل

نگاه انداخت و گفت :

-سهیل، تو که همش رو خوردی! برای فال که هیچی نداشتی تهش باقی بمونه !

سهیل خندید، کمی از قهوه او را داخل فنجان خودش ریخت. نگین با تعجب به کار او نگاه کرد و گفت :

-چی کار می کنی، آه، خرابش کردی! فال منم بهم زدی !

-فرقی نمی کنه؛ دیگه فال منم به فال تو بسته ست .

نگین خندید و چند دقیقه صبر کرد، بعد فنجان برگشته اش را برداشت و گفت :

-بین این منم، داره نشون می ده تا به مدت توی زندگیم هیچ اتفاقی خاصی نمی افته... بعد به مانع بزرگی سر راه زندگیم قرار می گیره، اینو بین شبیه کوهه؛ این کوه مشکلاته .

سهیل که با لبخند، به حرف هایش گوش می داد، به غمی که در چهره اش نشست، خندید و فنجان را از دستش گرفت، با انگشت، کوه را پاک کرد و گفت :

-اگه مشکلاتت به اندازه کوه هم باشه، من به همین راحتی از سر راهت بر می دارم .

نگین با ناراحتی گفت :

-کاش تو زندگی واقعی هم می شد، به همین راحتی با مشکلات رو به رو شد !

سهیل دست هایش را در هم قفل کرد و به سمت جلو خم شد و گفت :

-چی شده نگین؟ باز مامانت چیزی گفته؟

نگین سرش را زیر انداخت و حرفش را تصدیق کرد. سهیل، نفس عمیقی کشید و گفت :

-نگین، به من راستش رو بگو؛ آخرش حرف حساب مامانت چیه؛ مشکل اصلیش منم یا محل زندگی و کارم؟

-حرف آخرش اینه که من و تو، اصلاً به درد هم نمی خوریم، می گه من با تو خوشبخت نمی شم. می گه آخرش می دونم که بر می گردی ...

-خودت چی فکر می کنی؟ فکر می کنی با من خوشبخت می شی؟

نگین مستقیم در چشمان مشکی و صورت مردانه اش خیره شد. از بی پروا و راسخ حرف زدنش، خوشش می آمد. نمی توانست مثل او بی پرده، حرف دلش را بزند، با این حال گفت :

-اگه مطمئن نبودم، این همه، با مامانم دعوا و جنجال راه نمی انداختم .

سهیل از ته دل، لبخند عمیقی زد و گفت :

-نوکرتم! پس دیگه تو نگران چیزی نباش، بقیه کارها رو بسپار به من، خب؟

آوا جلوی پرتره چهره مهیار ایستاده بود. چیزی را که دوست نقاش مهیار به تصویر کشیده بود، عیناً همان تصویری بود که



آوا همیشه از او در ذهن داشت و به آن فکر می کرد؛ لبخند آرام و پر از مفهومی که گوشه لبش بود، با آن صورت زیبا و صبورش، دقیقاً همان چیزی بود که در این مدت، هر وقت به او فکر می کرد، همین چهره در ذهنش نقش می بست. مهیار پرسید :

-شبيه خودم نيست؟

-چرا، لبخندتون، مثل لبخند ژوکوند ماندگار شده .

مهيار خنديد و گفت :

-اتفاقاً من هم با دیدن تصویرم، همین رو بهش گفتم، گفت تو خیلی درون گرایی، شناخت ذهنت خیلی سخته، لبخند و نگاهت هم پر از حرفه، از اون دسته آدم هایی هستی که با یک شکل ثابت، همیشه توی ذهن آدم می مونی .  
لبخند دیگری زد و ادامه داد :

-خودم زياد به حرفش اعتقاد ندارم، به قول سهيل: اين بچه هنري ها، همه شون، آدمای عجيب و غريبی ان .

اما آوا کاملاً با این آدم عجیب و غریب موافق بود. بعد از دیدن تابلو، به اطراف اتاق نگاهی انداخت و یک راست سراغ کتابخانه او رفت .

مهيار نمی دانست برای چه این وسوسه در ذهنش آمده بود که قبل از این که جریان را به مهرداد بگوید، خودش با آوا صحبت کند. دوست داشت نظر او را در مورد خودش، زودتر بداند. کمی این پا و اون پا کرد و دور اتاق چرخي زد و گوشه ای دست به سینه، به تماشای او ایستاد .

بعد از نهار، و تا هنگام عصر هم، در گفتن و نگفتن این موضوع، با خودش در کلنجار بود. حدود ساعت چهار عصر بود که مهيار به آوا گفت که اگر مایل است فيلم را برايش بگذارد تا ببیند. آوا که منتظر چنین حرفی بود، با میل راغب، بلند شد و به همراهش، دوباره به اتاق او بازگشتند .

مهيار، فيلم را داخل دستگاہ گذاشت و منتظر ایستاد تا صفحه بیايد. وقتی تصوير، با سر و صدای زیادی، روی صفحه تلویزیون آمد، آوا روی صندلی نشست. مهيار هم پشت ميز کارش نشست و متفکر، با نوک خودکار، آهسته روی ميز، ضرب گرفت. وقتی آوا، غرق تماشای فيلم بود، مهيار با خودش در کلنجار بود. آوا با این که نگاهش ثابت به تلویزیون بود؛ اما تمام حواسش به حرکات مهيار بود؛ فهميد که کلافه است. یک لحظه، تصوير خود مهيار در تلویزیون آمد که کنار مردهای روستا

قرار گرفت. نگاهی به مهیار انداخت و پرسید :

-اینجا رو کی فیلم می گرفت؟

مهیار، سخت در فکر بود. آوا، لبخندی زد و صدایش زد :

-مهیار خان؟

مهیار سرش را بلند کرد و متحیر نگاهش کرد. اصلاً متوجه حرف او نشده بود. آوا دوباره حرفش را تکرار کرد. مهیار از پشت

میز بلند شد و گفت :

-اینجا رو سهیل گرفت، فکر کنم از خودم بهتر گرفته ؛ نه؟

-نه، هر دو تون خیلی خوب گرفتید. مطمئنم اگه می خواستیم خودمون بگیریم همچین اجازه ای رو بهمون نمی دادن .

بعد، با خنده گفت :

-این فیلم، کار مشترکی بین ما چهار نفر شد .

مهیار هم لبخندی زد و از اتاق بیرون رفت تا چیزی برای خوردن بیاورد. وقتی برگشت، میزی کنار دست او گذاشت و در

حال چیدن، یک دفعه حرفش نوک زبانش آمد. نگاهش را به آوا دوخت. تا آمد حرفش را بزند، نگاه متعجب آوا را، متوجه

خود دید و همه چیز از ذهنش پرید. کنار تخت نشست، و بی مقدمه، اینطور شروع کرد :

-یه سوالی از تون بپرسم، راستش رو می گید؟

-حتماً !

-راستش، من زیاد با اخلاق دخترها آشنا نیستم، اما فکر می کنم براشون خواستگاری به صورت غیر مترقبه بیشتر از

خواستگاری سنتی می پسندن، درسته؟

آوا یک لحظه خندید و پرسید :

-حالا چرا به این فکر افتادید؟

مهیار شانه بالا انداخت و گفت :

-خب، همین طوری، دوست دارم بدونم .

-فکر می کنم، دختر و پسر نداره؛ چون ازدواج یکی از مهم ترین اتفاق های زندگیه که هر کسی دوست داره از خاطره

انگیزترین لحظه های زندگی‌اش باشه، خب مطمئناً در خواستگاری سنتی چنین اتفاقی نمی افته، همه اتفاقات از پیش تعیین شده ست... اما خب، درست می گید؛ خانوم ها بیشتر دوست دارن که خواستگاری شون غیر سنتی یا آشنایی شون بر اثر یک اتفاق جالب شروع شده باشه .

-شما چی؟

آوا سکوت کرد؛ حرف هایش به نظرش عجیب آمد. با تردید نگاهش کرد و جواب سوالش را نداد. مهیار با کمال خونسردی، جلو آمد، کنار پایش نشست و در مقابل چشمان متحیر او زانو زد. آوا رنگش پرید و خود را کمی جمع و جور کرد. اولین بار، رنگ چشمهای او را به این واضحی و در این زاویه تماشا می کرد. رفتارش، به چشمش خیلی غیر عادی آمد؛ برای همین در دلش، ترس غریبی نشست. مهیار بالاخره زبان باز کرد و گفت :

-می دونم که الان موقع مناسبی برای گفتن این حرف نیست، شاید هم گستاخی باشه؛ اما تصمیم گرفتم قبل از این که مهرداد به فرهاد موضوع رو بگه، خودم ازت... یعنی می خواستم بگم که من... چه طوری بگم... می خواستم ازت بپرسم که ...

نتوانست حرفش را ادامه بدهد، چشم هایش را به اطراف چرخاند و فوت محکمی کشید و به جمله ای که نمی توانست بر زبان بیاورد، خندید. آوا گیج و منگ پرسید :

-چی رو می خواستید از من بپرسید؟

مهیار لبخند شرمگین زیبایی زد و راحت گفت :

-آوا... من... من خیلی بهت علاقه دارم .

آوا خشکش زد. تمام بدنش یخ کرد. مهیار کمی مکث کرد و خیلی ساده پرسید :

-با من ازدواج می کنی؟

آوا فکر کرد که صدای قلبش به گوش او هم می رسد. فکر نمی کرد امروز، روز خواستگاریش باشد، آن هم این طور!! مهیار هنوز داشت نگاهش می کرد و آوا احساس می کرد که کم کم دارد زیر نگاه او آب می شود. مهیار راحتش گذاشت و سرش را زیر انداخت. با همان لبخند، گفت :

-به این می گن خواستگاری غیر سنتی؟

آوا یک لحظه فکر کرد، تمام حرف هایش به سوال قلبش مربوط است و کمی راحت شد، با شک و تردید لبخندی زد. اما هنوز هم چیزی از ضربان قلبش کاسته نشده بود .

مهیار وقتی سکوت بهت زده او را دید، سرش را بالا آورد و از سرخی شرم دخترانه ای که بر گونه های او نشسته بود، لبخندی زد. از این که این طور بی پروا حرفش را زده بود، خودش را سرزنش کرد و با ناراحتی گفت :

-معذرت می خوام، نباید این طور رک و بی مقدمه حرف دلم رو می زدم... ناراحت شدی؟

آوا احساس غریبی داشت. دلش می خواست هر چه زودتر آنجا را ترک کن. بدون این که نگاهش کند، سرش را به علامت نفی تکان داد. دیگر نمی توانست راحت در چشمان او نگاه کند. آن حس بغض و کینه ای که آن روز، از وحیدی به خاطر خواستگاری غیر منتظره اش داشت، نسبت به مهیار نداشت. اصلاً هیچ شباهتی به حس غم انگیز آن روزش نداشت؛ حس نا آشنای دیگری بود که تاکنون با آن غریب بود. معذب بود؛ اما دلگیر و ناراحت نبود. این همان چیزی بود که می خواست برای خودش ثابت کند؛ چیزی که برای وحیدی زودتر از خودش اثبات شده بود .

مهیار برخاست و به سمت تلویزیون رفت تا فیلم را که به آخر رسیده بود و داشت خش خش صدا می کرد، از دستگاه بیرون بیاورد .

یک دفعه نگین، در چهار چوب در ظاهر شد. سینی چای را روی میز گذاشت. سهیل هم وارد شد و کنار مهیار، روی تخت نشست. آوا بلند شد و تار مویش را از صورتش کنار زد و با صدایی که گویی از قعر چاه بر می خواست، گفت :

-خب اگه اجازه بدید ما دیگه زحمت رو کم کنیم؟

مهیار نگاهش کرد و چیزی نگفت. نگین با تعجب گفت :

-حالا که زوده! یه کم دیگه بشین بعد ...

-نه، به مامانم گفتم که قبل از ساعت شش بر می گردم خونه .

مهیار فهمید و گفت :

-باشه، بعد از این که چای تون رو خوردید، خودم می رسونم تون .

نگین دیگر چیزی نگفت. آوا به سمت چوب لباسی رفت و پالتویش را برداشت. همان طور که پالتو را روی پایش انداخته بود، جای را داغ و داغ سر کشید. سهیل هم مثل نگین، متعجب بود. مهیار از داخل کمد لباسش، کاپشن بادی اش را در آورد و

سوئیچ را از روی عسلی کنار تختش برداشت. سهیل با اشاره چشم و ابرو، از او جریان را پرسید. مهیار تنها نگاهش کرد .  
 نگین بعد از این که چایش را خورد، سریع لباسش را پوشید. سهیل هم ترجیح داد همراه آنها برود تا این که بخواهد در خانه  
 تنها بنشیند .

در میان راه، تنها نگین و سهیل حرف می زدند، آوا جز چند کلمه کوتاه، چیز دیگری بر زبان نیاورد و اصلاً حواسش به گفته  
 های نگین نبود. اما وانمود می کرد که شش دانگ حواسش به او و بقیه است. به سمت نگین برگشته بود تا نگاهش در آینه  
 نیفتد؛ می دانست که اگر چشمش در آینه افتاد حتماً با نگاه مهیار رو به رو خواهد شد. هر دو حواسشان به یکدیگر بود و هر  
 دو هم سعی در پنهان داشتن این موضوع داشتند .

وقتی نگین پیاده شد، دیگر در ماشین سکوت مطلق حکمفرما شد. سهیل هم دیگر میلی به گفتگو و شوخی نداشت. نزدیک  
 منزل آوا که رسیدند، آوا از مهیار و سهیل بابت میهمانی خوب و پذیرایی بسیار عالی شان تشکر کرد .  
 مهیار گفت :

-اگه بهتون بد گذشت باید ببخشید .

آوا در را باز کرد و گفت :

-شما باید ما رو ببخشید؛ خیلی بهتون زحمت دادیم؛ بابت همه چیز ممنونم .

و به داخل خانه دعوت شان کرد. سهیل گفت :

-خیلی ممنون؛ انشا... در یه فرصت مناسب مزاحم تون می شیم؛ سلام منو به خانواده برسونید .

-چشم، بازم ممنون، خداحافظ .

وقتی از کنار ماشین رد شد، مهیار صدایش زد و از ماشین پیاده شد، دستش را پیش برد و گفت :

-اینو فراموش کردید .

آوا چند قدم نزدیک شد و گفت :

-اصلاً یادم نبود؛ خیلی ممنون .

فیلم را که می خواست بگیرد، مهیار فیلم را همان طور سفت، در دست نگه داشت. آوا سرش را بالا کرد و مستقیم نگاهش  
 را در چشم هایش انداخت. مهیار هم که همین را می خواست، به رویش لبخندی زد و گفت :

-منو ببخش .

-برای چی؟

سرش را کمی کج کرد و پرسید :

-از دستم عصبانی هستی؟

-نه .

-چشمات که اینو می گن. کاش امروز هم دندون رو جگر گذاشته بودم و چیزی نمی گفتم... آوا، منو ببین .

حداقل یه لبخند بز، به خدا اگه این طوری برگردم خونه دق می کنم .

آوا لبخندی زد و مهیار دلش قرص شد و گفت :

-اصلاً راغب هستی که در مورد پیشنهادم فکر کنی؟

آوا از سماجت او لبخندی زد و بدون پاسخ دادن به سوالش، خداحافظی کرد. مهیار هم با نگاه، او را تا دم در خانه بدرقه اش

کرد .

فصل ۸ - ۳

داخل ماشین نشست. تا سوئیچ را چرخاند، سهیل از آن خفقان بیرون آمد و با اخم پرسید :

-ببینم، تو چی به دختر مردم گفتی که این آخریه این طوری رفته بود تو لک؟!

-هیچی... ازش خواستگاری کردم؟

سهیل که از شدت تعجب، چشمانش گرد شده بود، گفت :

-دروغ می گی !

-باور کن .

-قربونش برم، رو که نیست! نه به اونکه می خواستی مهرداد رو واسطه پیش فرهاد بفرستی، نه به حالا که خودش رفته،

دست و رو شسته، هر چی که دلش خواسته به دختر مردم گفته!... حتماً هم رک بهش برگشتی گفتی که می خوام با شما

ازدواج کنم؟

-اصولاً همین طور پیشنهاد ازدواج می دن؛ مگه نه؟

-خب، الحمدا... بازم خوبه که پیشنهاد ازدواج دادی، همین که دختره رو توی منگنه نداشتی که حتماً باید با من ازدواج

کنی، جای شکرش باقیه !

-سهیل! سر جدت بس کن !

-خدائیش بهش چی گفتی؟

-اونش دیگه به خودم مربوطه .

-جان سهیل، می خوام درجه وقاحت رو اندازه گیری کنم .

بعد بلند خندید و مهیار همان طور چپ چپ نگاهش کرد .

و برای این که بیشتر اذیتش کند، گفت :

-آخه پسر، وقت قحط بود، باید حتماً امروز بهش می گفتی!؟... پس بگو چرا دختر طفل معصوم، دیگه روش نمی شد تو

چشمامون نگاه کنه !

مهیار عصبانی، گوشه خیابان نگه داشت و گفت :

-پیاده شو... گفتم پیاده شو .

سهیل همان طور نشسته، با صدای بلند قهقهه می زد .

-به جان خودم اگه ادامه بدی، از ماشین پرت می کنم بیرون .

-خیلی خب، راه بیفت .

مهیار پا را روی پدال گاز فشرد و با سرعت حرکت کرد. سهیل در حالی که هنوز می خندید، زیر لب گفت :

-ای ول به این رو !

-سهیل تو رو به مسبت تمومش کن؛ به خدا سرم داره از درد می ترکه !

سهیل نگاهی به چهره آشفته و نگران او انداخت و دیگر چیزی نگفت. دستگیرش شد که موضوع از کجا آب می خورد. می

دانست که شرایط روحی مناسبی ندارد؛ اما دوست هم نداشت که به خاطر این مسئله او را این طور پکر ببیند. نزدیکی های

خانه رسیده بودند که سهیل پرسید :

-همه چی رو بهش گفتم؟

مهیار با نگاه مایوس کننده ای، نگاهش کرد و گفت :

-نتونستم؛... این یکی رو می سپرم به مهرداد، نمی تونم، خیلی با خودم کلنجار رفتم؛ اما نتونستم؛ راستش رو بخوای ترسیدم .

و یک دفعه به سمت سهیل برگشت و با ناراحتی گفت :

-اصلاً چی رو باید بهش می گفتم؟ چه طوری براش توضیح می دادم؛ فکر می کنی باور می کرد؟... سهیل، چه طوری بگم، اگه قبول نکرد چی؟!

-آخرش که چی؟!

\*\*\*\*

حالا می توانست راحت به او فکر کند. رسماً این اجازه را یافته بود که نه در عالم خیال، بلکه در عالم واقع و به طور جدی به او بیاندهد که آیا او می تواند همان کسی باشد که همیشه آرزویش را داشت؟

نمی توانست به خودش دروغ بگوید که در این مدت به او فکر نمی کرده است. به مهیار و تمام حرف هایش فکر کرد. دوباره تمام روزهای سفرشان به یادش آمد. هر لحظه که حرف ها و خاطره ها، در درون ذهنش پررنگ تر نقش می بست، لبخند بر روی لبانش هم عمیق تر می شد. هنوز دو دل بود که همه چیز را برای مادرش تعریف کند؛ انگار هنوز مطمئن نبود. بالاخره می گفت؛ اما آن شب را مناسب گفتن این موضوع ندید .

مادرش روز قبل گفته بود که فردا قرار است عده ای از بچه ها را به اردو ببرند و دیر به خانه خواهد آمد، برای همین هم وقتی به خانه رسید آن قدر خسته بود که همان دم که داشت لباس هایش را عوض می کرد و از سر و صدا و جیغ و فریاد بچه ها که در سرش افتاده بود می نالید و بعد از خمیازه های پی در پی اش، زودتر از همیشه برای خواب به اتاقش رفت. البته خودش هم زیاد راغب به گفتگو نبود که سریع این موضوع را عنوان کند؛ می خواست قبل از این که او را در جریان بگذارد، آزادانه به چیزهایی که بیشتر خودش دوست داشت فکرش را متمرکز کند، قبل از آن که مجبورش کنند که به جنبه های مهم ازدواج و این حرف ها فکر کند .

تمام شب را همان طور پشت میز تحریرش نشسته بود و با آن خودکاری که از مهیار به یادگار گرفته بود، تکه هایی از فیلم



نامه اش را می نوشت؛ بعضی قسمت ها را برداشت و به بعضی جاها هم مطلب های جدیدی اضافه کرد. حالا دیگر می توانست چهره نیاز را به وضوح ببیند و صدایش را واضح بشنود .

دیگر دمدمه های صبح بود که خواب به چشمانش آمد و توانست چند ساعتی را استراحت کند .

اگر نگین تلفن نمی زد، حتماً تا ظهر می خوابید و از رختخواب بلند نمی شد. سلانه سلانه خود را به گوشی رساند. با شنیدن صدای گرفته نگین، خواب از سرش پرید و با نگرانی گفت :

-چیزی شده نگین؟ صدات گرفته، گریه کردی؟!

-نه... راستش چرا... با مامانم بحث مون شد .

آوا آهی کشید و گفت :

-خب نمی خواد بگی، خودم تا آخر خط رو رفتم .

-دیگه داره کفرم رو در می آره، می دونی تقصیر خودم شد؛ دیروز بهش نگفتم که می رم خونه عمو، یعنی بابام بهم گفت که قبلش به مامانت بگو و برو، اما من گفتم که حوصله جر و بحث کردن با مامان رو ندارم. آخه می دونستم اگه بگم، باید فقط چند ساعت بنشینم و به حرف های تکراری شون گوش بدم، ... آوا، بعید می دونم مامانم به این ازدواج راضی بشه .

-مخالفتش بر می گرده به همون مشکلی که با عموت داره؟

-خودش که می گه نه؛ اما می دونم که همش همینه .

حالا دیگر جریان فرق می کرد. بیش از پیش برایش دانستن این اختلاف، اهمیت پیدا کرده بود. حالا دیگر کنجکاوی در اینباره، مثل گشادن گره ای در داستان هایش، مهم و با اهمیت شده بود. می خواست اول برایش از خواستگاری دیروز مهیار حرف بزند؛ اما آن قدر حال نگین خراب بود که پشیمان شد و ترجیح داد که فعلاً چیزی نگوید. اما بهترین فرصت بود که از او بپرسد :

-دعوای بین عمو و مادرت بر سر چی بوده؟

از طرز حرف زدنش، فهمید که زیاد راغب به گفتگو نیست. با این حال، داشت کم کم بر خلاف میلش جواب می داد :

-تو نمی دونی جریان خونواده ما رو؛... البته اون ها که با هم مشکلی نداشتن؛ دعوای اون ها بر سر کس دیگه ای شروع شد.

همین کینه خود خواهانه باعث شد که با گذشت این چند سال... چه طوری بگم؛ نمی دونم می دونی یا نه .

آوا سر و پا گوش بود و منتظر ادامه حرف او. نگین بعد از مکث کوتاهی ادامه داد :

-می دونستی عموی من قبلاً یک بار ازدواج کرده؛ البته من معتقدم که این ازدواج ...

آوا احساس کرد که یک دفعه بر سرش چیزی کوبیده شد. گوشی از کف دستش لغزید .

چند دقیقه ای را نگین، همین طور بدون وقفه داشت حرف می زد؛ اما آوا حتی یک کلام دیگر از حرف هایش را نمی شنید.

بار سوم که نگین صدایش زد، به خود آمد .

-حالت خوبه آوا؟! !

-آره؛ چیزی نیست، یک دفعه سرم درد گرفت؛ دیشب تا دیر وقت بیدار بودم .

نگین دیگر حرفی برای گفتن نداشت و تماسش را قطع کرد. گوشی را سر جایش گذاشت. یک راست به اتاقش بازگشت و

بغضی را که تا آن لحظه سعی کرده بود در گلو نگه دارد، یک دفعه شکسته شد و تمام صورتش را اشک پوشاند. باورش نمی

شد؛ نه باورش نمی شد! سر در گم، چند بار دور اتاق چرخید؛ چه طور توانسته بود این موضوع را از او پنهان کند، مقصودش

از این کار چه بود؟! دلش می خواست فریاد بزند. چند ساعتی را همان طور گذراند و بعد، بی رمق روی تخت افتاد.

پشمالویش را در دست گرفت و در پشت سیل اشکهایش، به خرس چشم دوخت؛ با عصبانیت آن را به سمت در پرتاب کرد و

بلند گریست .

\*\*\*\*

مهرداد ظرف شیرینی را جلوی مهیار گرفت و گفت :

-راستش نگین که حرفی نمی زنه؛ اما معلومه از سهیل بدش نمی آد. من باهاش صحبت کردم. می دونی نگین چون هر

چیزی خواسته سریع به دست آورده، فکر می کنه همه چیز به همین راحتی، الان هم فکر می کنه زندگی متاهلی هم، مثل

خونه باباش، به همان راحتی ست. از مسئولیت ها و بقیه مسائل سخت دیگه ش هم چیزی نمی دونه. الان هم تمام این

مسائل رو یه مشکل کوچیک می دونه و منتظره ما حلش کنیم و بعد همه چی مثل همیشه سر جای اولش بر می گرده .

-من تمام اینها رو به سهیل گفتم خیالت از بابت سهیل جمع باشه. حتی اگه یک درصد هم بهش اطمینان نداشتی، حتی

این اجازه رو بهش نمی دادم این موضوع رو با تو مطرح کنه .

-برای همین هست که خیالم راحتیه .

کمی مکث کرد و بعد لبخندی زد و گفت :

-وقتی شب خواستگاری فرنوش از سهیل پرسید که می تونه بیاد اینجا زندگی کنه و شرایطش رو عنوان کرد، نگین اینقدر ناراحت شد وقتی سهیل راحت گفت نه! من که بهت می گم نگین زندگی رو خیلی رمانتیک تر از این حرفا می بینه. بهش گفتم خب عزیزم راست می گه اون تمام کار و زندگیش اونجاست، به همین راحتی که نمی تونه تمام زندگیش رو رها کنه و بیاد اینجا. آخه بیاد اینجا چیکار کنه؟

مهرداد بلند خندید و ادامه داد :

-باید به سهیل بگم با دختر من یه کم با احساس و رمانتیک تر برخورد کنه دوست داشت مثلا می گفت کار و کاسبی که سهله، حاضرم به خاطرت از جونم هم بگذرم. من از روراستیش خوشم اومد اما باید بدونه که با دخترها آرومتر و ملایم تر برخورد کنه. اگه همیشه اینقدر رک و سرد باشه به مشکل بر می خورن. قلق خانم ها رو باید بلد باشی .

مهیار خندید و سری به طرفین تکان داد و گفت :

-آدم زمخت! هر چی هم بهش گفتم فایده نداشت. در این مورد هم باید با نگین صحبت کنیم چون کار کردن روی این آدم در رابطه با شناخت عواطف و احساسات خانمها خیلی سخت تر از این حرفاست .... اما ذاتا مهربون و با عاطفه ست .

زنگ تلفن به صدا در آمد. مهرداد ببخشیدی گفت و تلفن را جواب داد. بعد از پایان مکالمه اش ادامه داد :

-البته می دونم که بیشتر ناراحتی نگین به خاطر حرفهای فرنوشه. می ترسه بهانه ای دست مادرش بده. برای همین دلش می خواد هرچی که فرنوش بهش می گه اون بیچاره هم بگه چشم .... فرنوش هم دیروز حرف آخرش رو زد، گفت یا این شرایطی که می گم قبول می کنه، یا دیگه اسم دختر من رو هم نمی آره و برای همیشه بحثش رو توی خونه تموم می کنید. من باز هم با فرنوش صحبت می کنم. اون هم مثل نگین به فرصت زمان بیشتری برای فکر کردن احتیاج داره، باید جلسات بیشتری بذاریم تا بتونن بهتر با هم آشنا بشن .

-هر جور صلاح می دونید .

دوباره زنگ تلفن مکالمه آنها را قطع کرد و مهرداد با بی حوصلگی گوشی را برداشت و در چند کلمه کوتاه مکالمه اش را قطع کرد و به منشی اش اطلاع داد که دیگه هیچ تلفنی را به دفترش وصل نکند. مهیار بلند شد و به سمت پنجره رفت. می خواست حرفش را بزند اما احساس کرد که شرایط برای گفتن این موضوع اصلا مناسب نیست. مهرداد که او متفکر دید

پرسید :

-انگار می خواستی در مورد یه موضوع دیگه ای با من صحبت کنی؟

مهیار لبه پنجره نشست و با تمبسمی که بر لب داشت گفت :

-نه، باشه یه فرصت دیگه. فکر می کنم الان ...

-چی شده؟

مهیار نگاهش کرد. گفت :

-چیزی نیست، حالا بعد در یه فرصت مناسب تر می گم .

مهرداد بلند شد و به سمت او رفت. رو به رویش ایستاد و گفت :

-دارم نگران می شم !

مهیار برای اینکه مسئله را چندان مهم نشان ندهد، خندید و گفت :

-گفتم که زیاد مهم نیست. چه خبر از فرهاد؟ نکنه دوباره ماموریتته؟

-بحث رو عوض نکن. فرهاد خوبه ماموریت هم نرفته. حالا حرفت رو بزن .

مهیار بلند خندید :

-تو که اینقدر سمج نبودی !

مهرداد مصرانه گفت :

-حرفت رو بزن. تا نگی نمی دارم از این در بری .

-خیلی خب .... یه کم اجازه بده .

به چشمهای منتظر مهرداد خیره شد. وقتی دید نمی تواند منصرفش کند لبخندی به صورتش زد. کمی دور خودش چرخید

و دو انگشتش را دور لب کشید و فکر کرد نمی دانست چطور عنوان کند. مهرداد با بی قراری گفت :

-اینقدر گفتنش برات سخته؟

-راستش به فرهاد مربوط می شه .

مهرداد خیالش راحت شد. نفس راحتی کشید. فکر کرد در مورد کارهای دفتری و حقوقی و اینجور مسائل است. گفت :

-گشتی منو. فکر کردم چی شده! خب الان که اومد با خودش صحبت کن .

مهیار یکه خورد و گفت :

-مگه فرهاد الان می آد اینجا؟! !

-آره قبل از اینکه بیام شرکت بهش گفتم که مهیار هم میاد اینجا، گفتم بیادش تا نهار رو با هم بخوریم. بعد از این همه

سال بالاخره همدیگه رو ببینید. نمی دونی چقدر خوشحال شد .

به ساعتش نگاه کرد و گفت :

-الان دیگه باید سر و کله اش پیدا بشه .

مهیار دستپاچه گفت :

-پس نمی خواد چیزی بهش بگی. چیزی بهش ...

-چی شده؟! مگه نمی گی مربوط به فرهاد؟

-چرا. اما در مورد این چیزهایی که تو فکر می کنی نیست. اصلا موضوع یه چیز دیگه ست. نمی خواد فعلا چیزی بگی ها؟! !

-حالا که داره می آد؛ اگه مشکلیه بهش بگو .

مهیار وقتی دید برادرش کوتاه نمی آید، آهی کشید و سر جایش برگشت. مهرداد کنارش نشست و دوباره جریان را پرسید.

مهیار بی تامل گفت :

-موضوع دختر فرهاده .

-آوا؟! !

مهیار سری به علامت مثبت تکان داد. مهرداد با گره اخمی که در ابروانش افتاده بود، متعجب پرسید :

-چی شده؟

مهیار کلافه گفت :

-چیزی نشده، فقط مهرداد، نمی تونم برم مستقیم تو چشم های فرهاد نگاه کنم و بگم که عاشق دخترش شدم؟! اون

امانتش رو سپرده بود دست من .

مهرداد از تعجب، دهانش باز مانده بود؛ کمی سکوت کرد و ناباورانه گفت :

-جدی می گی؟!!

مهیار تبسمی بر لبانش نشست و مهرداد خوشحال پرسید :

-باورم نمی شه که تو بالاخره تصمیم به ازدواج گرفتی؛ از کی؟

-از همون لحظه اول که دیدمش. این مدت کافی بود که بفهمم چه قدر دوستش دارم .

-نمردم و بالاخره کسی که تو انتخاب می کنی رو دیدم .

-حالا نظرت چیه؟

مهرداد با لبخندی عمیق، در آغوشش کشید و گفت :

-خیلی خوشحالم؛ به حُسن انتخابت تبریک می گم. چه قدر دلم می خواست که چنین لحظه ای رو می دیدم .

رو به رویش نشست و مشتاقانه پرسید :

-خب چرا زودتر نگفتی؟

-نشد؛ حالا می گی چه کار کنم؟ حقیقتش، این موضوع رو به خودش گفتم؛ اما روم نمی شه به فرهاد بگم؟

-نگران فرهاد نباش؛ بسپار به من. خودم می دونم با رفیقم چه طوری کنار بیام .

مهیار از ته دل، لبخندی زد و با نگاه، از او تشکر کرد. مهرداد از سر شوق، شیرینی ای برداشت و در دهان گذاشت و گفت :

-چه قدر عالی می شه؛ یعنی ما و خانواده فرهاد با هم فامیل می شیم!؟

مهرداد برای چند لحظه ای بی حرف، به همراه تبسمی بر لب ها، به برادرش که دستش را زیر چانه زده بود، نگریست، مهیار

با تعجب پرسید :

-چیه؛ چرا این طوری نگام می کنی؟

-هیچی. فقط خوشحالم. به بازی روزگار فکر می کنم. هیچ وقت به ذهنم خطور نکرده بود؛ برادرم و دختر فرهاد؛ عجب!...

حتماً فرهاد هم از شنیدنش تعجب می کنه !

-جان مهیار الان که فرهاد اومد چیزی نگي ها، بذار وقتی که من رفتم. فقط زود خبرش رو بهم بده .

مهرداد به بی قراری اش خندید و با مکثی طولانی، آهسته گفت :

-چه قدر هم به هم می آید .

-واقعاً؟

-باور کن... فقط، فکر می کنم یه کم اختلاف سنی تون زیاد باشه؛ چند سال ...  
با دیدن چهره در هم مهیار، خنده اش گرفت و نتوانست حرفش را ادامه بدهد .

فصل ۸ - ۴

هر لحظه که به دیدارش نزدیک تر می شد؛ ضربان قلبش تندتر و تندتر می زد. نمی خواست به خود بقبولاند که این تغییر حالت، به خاطر اوست؛ اما در واقع بود. با این همه بغض غمگینی گلویش را می فشرد و نمی دانست به خاطر صحبت های نگین است؛ یا... نه دلیل دیگری نداشت؛ نمی توانست به خود ش دروغ بگوید. این را در این دو شب، هنگامی که سرش را روی بالش گذاشته بود و به یادش گریه کرده بود، فهمیده بود. اول خود را به آن راه زد و به خود گفت که تمام این دلتنگی و افسردگی اش به خاطر رفتار و کارهایی است که وحیدی بر سرش آورد؛ اما خودش هم می دانست که حتی یک قطره آن اشک ها به خاطر وحیدی فرو نمی ریزد؛ چون او را لایق ریختن این همه اشک نمی دانست. وقتی با خود و حقیقت درونش کنار آمد، قبول کرد که تنها بهانه برای گریه کردنش اوست. از دستش واقعاً دلگیر و عصبانی بود؛ می دانست که در این میان، جریانی هست که نمی داند چیست. هر چه بود خود را فریب خورده و زخم خورده می پنداشت. تنها چیزی که داشت با آن کنار می آمد و به خود می قبولاند این بود که آنچه را که نشان می دهد نیست. دروغ! چرا نمی توانست این حرف را در کله اش فرو کند!؟

با نزدیک شدن دیدارش، ترس ناشناسی در دلش افتاده بود! به خودش قول داده بود که عادی باشد، انگار که در این مدت، هیچ به یاد او نبوده و الان هم، تنها همانند یک میزبان مؤدب، از دیدن دوباره اش مسرور و خوشحال است. حتی در خیال هم از بی محلی های خودش دلش گرفت!... سخت اسیر نگاه های او بود؛ کاش می توانست چشم از نگاه های او بپوشد !  
وقتی عقربه ساعت، به نه نزدیک شد، فرهاد با نگرانی ساعتش را نگاه کرد و گفت که نکند فراموش کرده باشد؟! آوا دلش گرفت و دوست نداشت که این طور شده باشد؛ با همه ذهنیتی که از او پیداد کرده بود، دلش می خواست که بیاید، تا به او ثابت کند که چه قدر همه چیز برایش بی تفاوت و معمولی بوده است .

زنگ که به صدا در آمد، جلوی آئینه ایستاد و سعی کرد خود را آرام نشان دهد؛ درست همان طور که در دیدار اول با او رو

به رو شده بود. مادرش صدایش زد. پدرش به استقبال او بیرون رفت. خواست اول، از گوشه پنجره اتاقش، داخل حیاط سرک بکشد و بعد از دیدن او، وارد سالن بشود. مادرش دوباره صدایش زد .

مهیار را دید که شانه به شانه پدرش، قدم در حیاط گذاشت. متوجه دسته گل زیبایی که در دست پدرش بود، شد؛ همه هم از گل های لیلیوم! آوا پوز خندی زد؛ این همان گلی بود که دوست داشت. این را وقتی که به کوه رفته بودند از او پرسیده بود :

-گل های صحرایی رو دوست دارید؟

-همه چیز طبیعت زیبا و شگفت انگیزه! از نظر من خارهای بیابون هم قشنگی خاص خودش رو داره .

-چه گلی رو بیشتر از همه دوست دارید؟

این را هم یکی از حيله های او می دانست .

سلام و احوالپرسی آنها در سالن پیچید. بعد، صدای پدرش آمد که تعارفش می کرد کنار شومینه بنشیند، بعد هم به خاطر دیر آمدنش گله کرد. آوا بیرون آمد. در میان راهرو، بوی ادکلن آشنای او، وارد ریه هایش شد. یاد خانه او، بر آن داشتش که فکر کند، هیچ اتفاقی نیفتاده است؛ تا بتواند حداقل، جبران مهمان نوازی اش را بکند. وقتی وارد سالن شد، مهیار در حال گوش دادن به صحبت های مادر و پدرش بود که داشتند در مورد سرما و تعطیلی مدرسه ها حرف می زدند. با دیدن آوا لبخندی زد و از روی مبل برخاست. آوا پیش از او سلام کرد و تعارف کرد تا بنشیند .

مهیار از همان برخورد اول، با دیدن چهره و لحن سرد آوا و لبخندی که معلوم بود به اجبار می خواهد بر روی لبانش بنشانند، متوجه شد که رفتارش مثل همیشه نیست .

آوا مادرش را با نگاه دنبال کرد. آهسته عذر خواهی کرد و به دنبال او وارد آشپزخانه شد. سینی را از دست مادرش گرفت و آهسته گفت :

-شما برید؛ من چای رو می ریزم .

مادرش به همان آرامی گفت :

-می گم خوبه اول شام رو بکشیم بعد پذیرایی کنیم؛ آخه خیلی دیر اومد .

آوا به ساعت نگاه کرد و گفت :



-نه خیلی زوده؛ حالا یه مختصر پذیرایی می کنیم بعد شام رو می کشیم .

مادرش یواشکی نگاهی انداخت و با لبخندی گفت :

-ماشالا...! بی خود نیست که فرهاد همیشه تعریفش رو می کنه .

پدرش بحث اجتماعی و اقتصادی راه انداخته بود. مهیار کمتر حرف می زد و بیشتر گوش می داد. چند کلمه ای هم که حرف زد، بیشتر در تایید صحبت های فرهاد بود؛ آن هم خیلی کوتاه و مختصر. آوا برای لحظه ای سرش را بالا آورد و یک دفعه، همان نگاهی را که با خود عهد کرده بود برای همیشه فراموشش کند، ثابت بر روی خود دید. سرش را پایین انداخت. در استکان آخر، آب جوش ریخت و داشت به خودش بد و بیراه می گفت که چه دلیلی داشت به او همان لبخند بی روح را بزند؟! در مقابل او و نگاهش، گویی مسخ می شد! مهیار نگاهش را به فرهاد دوخت و با سر، حرف های نشنیده او را تایید کرد .

چای را جلوی همه گرفت و نشست. پدرش بلند شد و به او گفت :

-خوب مهیار جان، حوصله یه شکست رو که داری؟

مهیار متوجه شد و گفت :

-معلومه این چند سال، حسابی تمرین کردی که این طور با اطمینان حرف می زنی .

فرهاد خندید و استکان چای خودش و او را برداشت و پای میز شطرنج برد و گفت :

-من که آخرش نتونستم حریفت بشم؛ می خوام اینبار دخترم رو به وکالت از خودم برای شکست دادنت بفرستم که ماتت کنه .

مهیار به آوا نگاه گذرای انداخت و گفت :

-پس این چند سال به دنبال یه حریف قَدَر برای من می گشتی؟

فرهاد به هر دوی شان نگاه کرد و گفت :

-پس چرا نشستید؛ بیایید دیگه؟!

مهیار بلند شد و آوا انگار رمقی برای بلند شدن نداشت. می دانست که زیر نگاه نافذ او، رنگ چهره و لرزش دستانش، پوشیده نمی ماند؛ حتماً همه چیز را می فهمید و آن وقت او به هدفش می رسید. پدرش با تعجب نگاهش کرد و دوباره

صدایش زد. مهیار مثل همیشه خونسرد و آرام نشان می داد. آوا بشقاب میوه اش را برداشت، تا سر خود را این طور گرم کند وقتی نشست، فرهاد به شانه مهیار زد و گفت :

-نگران نباش، خودم وسایل دوپینگت رو فراهم می کنم .

وقتی وسایل پذیرایی را روی میز کنار دست او گذاشت، بالای سر او قرار گرفت و آهسته به او گفت :

-مهیار جان، کلی کلاس واسه ت پیاده کردم؛ رو سفیدمون کنی ها؟

مهیار به بالای سرش نگاهی انداخت و به فرهاد لبخندی زد. آوا حرف پدرش را شنید، با دلخوری گفت :

-بابا! بالاخره شما کدوم طرفی هستید!؟

-نترس دخترم؛ اینها همش حربه بازیه. دارم به حریت اعتماد به نفس می دم؛ دو طرف که قوی باشن، بازی هیجانش بیشتره .

مادرش بلند شد و بعد فرهاد برخاست تلویزیون را روشن کرد و هر از گاهی به شوخی به یکی از آن ها متلکی می انداخت. مهیار، متفکر، انگشتش را دور خط لبش کشید و فوری مهره ای را که انتخاب کرده بود جا به جا کرد. آوا بی خیال به بازی پرسید :

-از آقا سهیل چه خبر؟

-آخ نگوا! روز خوش برام نداشته !

آوا می خواست او را به هدفی که می خواست نزدیک تر کند، برای همین گفت :

-دلتون نمی خواد به خاطر دوست تون هم که شده، قدمی برای این امر خیر بردارید و با مادر نگین صحبت کنید؟ شاید حرف های شما باعث بشه که ایشون هم کوتاه بیاند و به این ازدواج راضی بشن .

حالت حرف زدنش که به طعنه ای نیش دار شباهت داشت، نگاه پرسشگر مهیار را یک یاره به صورت سردش کشاند. با همان سردی که او حرفش را زده بود، جواب داد :

-من دخالتی نکنم بهتره .

-حتی اگه مطمئن باشید که با حرف زدن تون، می تونید این مشکل رو حل کنید، به خاطر برادرزاده تون هم که شده پا

بیش نمی ذارید؟! !

مهیار منظورش را از این حرف ها نمی فهمید؛ چنین برخوردی را از او انتظار نداشت! بدون این که به سوال آخرش جواب بدهد، به چشمانش خیره شد. دست از بازی کشید؛ به میل تکیه داد و همان طور با نگاه، تمام زوایای چهره سرد او را به امید نقطه روشنی کاوید .

آوا زیر نگاه او، مثل همیشه، خود را مصلوب شده دید. کوتاه آمد و با التماس گفت :

-اگه یه چیزی بگم ناراحت نمی شید؟

-خواهش می کنم؟

-من اصلاً حوصله شطرنج رو ندارم؛ اگه می شه دیگه به بازی ادامه ندیم؟

-هر طور میلتنه .

فرهاد با دیدن آن دو، فکر کرد بازی به اتمام رسیده. نمی دانست کدام یک از آن ها کیش و مات شده اند، برای همین پرسید :

-چی شد کی رو سفیدم کرد؟

آوا گفت :

-شطرنج بازی پیرمردهاست، خیلی کسل کننده ست !

فرهاد خندید و گفت :

-یعنی ما پیرمردیم دیگه؟ دیدی مهیار جان، چه قدر قشنگ به هر دومون متلک انداخت؟

مهیار به آرامی لبخندی زد. فرهاد به دخترش گفت :

-بعد، مهیار رو ببر غار اصحاب کهفت رو بهش نشون بده .

و رو کرد به مهیار و گفت :

-دلَم می خواد بری ببینی چه بلایی به روز اتاق آورده؛ فکر نکن فقط خودت کارهای خارق العاده انجام می دی؛ تو رفتی

توی روستا و واسه خودت قصر ساختی، این توی شهر واسه خودش دِه درست کرده !

آوا اصلاً از این پیشنهاد پدرش خوشش نیامد. تازه توانسته بود از زیر نگاه او، خودش را خلاص کند. هنوز نشسته بود. مهیار

فهمید و گفت :

-البته اگه آوا خانوم مایل باشن اتاق شون رو به هر کسی نشون بدن .

-خواهش می کنم، این چه حرفیه! البته اون قدرها هم که پدر تعریف می کنه، دیدنی نیست !

مهیار بلند شد و آوا، دیگر نمی توانست حرفی بزند. به اجبار برخاست و جلوتر راه افتاد تا آوا او را به سمت اتاقش راهنمایی

کند. مهیار از فرهاد عذرخواهی کرد و به دنبال او راه افتاد .

از راهرو گذشت. آخر راهرو یک در قدیمی چوبی دید و متوجه صحبت فرهاد شد. آوا در باز کرد و به او تعارف کرد که به

داخل برود. مهیار وارد اتاقش شد؛ همه جای اتاق او را از نگاه گذراند و گفت :

-جای دنجی برای خودتون درست کردید .

به حلقه های فیلم که به دیوار اتاقش آویزان کرده بود و بعد بقیه وسایل نگاه انداخت و با لبخندی گفت :

-مخلوطی از وسایل قدیم و مدرن امروز رو اینجا جمع کردید. معلومه با هیچ دوره ای مشکل ندارید .

-همیشه مشکل اصلی آدم ها بودند نه روزگار و زمونه .

هر چند او به متلک این حرف را زده بود؛ اما مهیار منظورش را نفهمید، کنار تختش نشست و همان طور بدون کلمه ای

حرف، نگاهش کرد. آوا نفسش در سینه حبس شده بود؛ دلش می خواست که زودتر بیرون بروند؛ می دانست که خیال او در

گوشه و کنار اتاقش حضور دارد. می ترسید او با نگاه نافذش، ردی از آن پیدا کند و مشتش جلوی او باز شود. آوا همان جا به

دیوار تکیه داد .

مهیار سرش را چرخاند و پشمالو را کنار بالشتش برداشت و با لبخند گفت :

-این همون خرسه؟

آوا طوری وانمود کرد که انگار آن چنان هم برایش چیز با اهمیتی نیست و تنها سرش را به علامت مثبت پایین آورد. بعد در

دل، به خودش لعنت گفت که چرا آن را در جایی پنهان نکرده بود. نمی خواست بفهمد که هنوز هم آن را کنار تختش نگه

می دارد .

هر چند از بی تفاوتی چهره اش مهیار جا خورد؛ اما طوری وانمود کرد که متوجه حالت او نشده است و برای لحظه ای در

چشمانش خیره شد و با لبخندی، خرس را سر جای اولش باز گرداند. بلند شد و به سمت میزش رفت .

دست نوشته هایش همان طور در هم و نامنظم روی میز تحریرش ریخته بود. با خود دعا کرد که مبادا برگه ای را بر دارد و

بخواند. این مدت، آن قدر ذهنش مشغول و در هم بود که هر چه به ذهنش می رسید می نوشت و بر نمی گشت نگاه کند که چه نوشته است. مبدا همان برگه ای که بر می دارد، درباره او چیزی نوشته باشد؟! برای این که ذهن او را مشغول کند، گفت :

-باید ببخشید، روی میز من همش همین طوره، همه می دونن و دست به این قسمت اتاقم نمی زنن، فقط خودم می فهمم که چی به چیه .

مهیار بی توجه، لبه میزش نشست. نگاهی به تمام برگه ها انداخت و یکی از آن ها را جدا کرد و گفت :  
-اجازه هست؟

آوا نتوانست بگوید که خصوصی است و گذاشت که بخواند. چشمان مهیار روی خط های نوشته شده لغزید. آوا حالت بچه مدرسه ای را داشت که معلمش پای میزش صدا زده است و برگه امتحانی اش را تصحیح می کند و منتظر است که اشتباهی از او ببیند، تا جلوی همه کوچکش کند. دلش می خواست هر چه زودتر از این جستجو و بازرسی اش دست بردارد. انگار به دنبال سر نخ می گشت که رسوایش کند. او برگه را گذاشت و یکی دیگر برداشت. با لبخندی که زد، رنگ از چهره آوا پرید. پرسید :

-اینها که می نویسید خیالیه یا بر اساس واقعیه؟

-اکثرشون واقعیه، بعضی جاها هم مخلوطی از هر دو .

-این اسمی که نام بردید... نیاز ، این هم واقعیه؟

-چه طور مگه!؟

-جوری از ذهنش نوشتید که انگار واقعاً خودش نشسته و این حرف ها رو براتون زده .

بعد چند خطی از نوشته اش را خواند. آوا به این حساسیتش، به تلخی خندید. یک ابرویش را بالا انداخت و گفت :

-خب اینم یکی از فن های نویسندگیه .

برای این که بیشتر لجش را در بیاورد گفت :

-البته این مورد استثناست؛ خیلی از حرف هاش همونیه که توی واقعیت وجود داشته .

مهیار دقیق به چهره اش خیره شد و گفت :

- پس حضورش در عالم واقع وجود داره؟

آوا حرفش را تایید کرد و از این کارش لذت برد. مهیار برگه را روی میز گذاشت و با یک دست، موهایش را بالا نگه داشت. آوا به حلقه موهای خرمایی رنگش که بین انگشتانش جا خوش کرد، نگاه انداخت، بعد سرش را به سمت دستان جستجوگرش چرخاند. مهیار در میان برگه ها، خودکاری که خودش درست کرده بود، مشاهده کرد، آن را برداشت و با لبخندی که به طعنه زد، گفت :

- از این به بعد لطف کنید، هر وقت به نیاز فکر می کنید، با این خودکار ننویسید؛ چون این یک عشق خیالی نیست؛ اگه از حس قوی تون کمک بگیرید، متوجه می شید که همش واقعیه .

بعد خودکار را در قلمدان گذاشت و به چهره یخ زده او لبخند زد و گفت :

- می بخشید؛ من همیشه این قدر حساس نیستم؛ اما در بعضی موارد خیلی حساس و شاید فوق العاده حسود بشم .

آوا نمی دانست چه حالی دارد؛ خوشحال است یا ناراحت. می خواست چیزی به او بگوید؛ اما نتوانست و خود را پشت یک سکوت عذاب آور پنهان کرد .

برای مهیار رفتار امشب آوا، عجیب بود. انتظار این رفتار سرد و غیر منتظره اش را نداشت. حرف های دو پهلوبیش عذابش می داد و دلش می خواست دلیل این رفتارش را بداند. تنها چیزی که به مغزش خطور نکرده بود، این طرز برخورد و بی محلی های او بود؛ آن هم بعد از این همه فکر و خیال های خوش !

آوا از سر و صدایی که از آشپزخانه می آمد، متوجه شد که مادرش دارد شام را می کشد، بهانه دستش آمد و گفت :

-انگار شام حاضره؛... خوب بهتره تا سرد نشده بریم .

مهیار هنوز داشت در چشمان هراسان او، به دنبال جواب سوالش، می گشت. آوا چند قدم به سمت در رفت. مهیار همان طور نشسته بود، دیگر طاقت نیاورد و صدایش زد :

-آوا؟

آوا بر گشت و آهسته جواب داد :

-بله؟ !

مهیار نزدیک تر رفت و رو به رویش ایستاد و پرسید :

-چی شده؟

آوا انگستان یخ زده اش را در هم گره کرد و گفت :

-چی رو چی شده؟!

-از دست من دلخوری؟... به خدا اگه می دونستم که ناراحت می شی، اون روز حرفی بهت نمی زدم و از همون روش خواستگاری سنتی پیش می رفتم .

آوا سرش را پایین انداخت. مهیار در چهره اش دقیق شد و گفت :

-فرهاد گفته بود یه مدته توی خودت رفتی؛ گفتم حتماً ارتباطی به حرف های اون روز من داره؛ آوا من باعث ناراحتیت شدم؟

آوا صورتش را برگرداند؛ بغض سمجی گلویش را می فشرد. مهیار بی تاب و بی قرار به سکوت عذاب آورش چشم دوخت. وقتی چیزی نگفت، مطمئن شد که باعث تمام این رفتارهای او خودش بوده است. در حالی که سعی داشت لبخند بزند، اما در صدایش، به طور آشکار، ناراحتی اش مشخص بود. گفت :

-شما اولین کسی نیستید که از این رک گویم ناراحت می شید؛ اما شما اولین کسی هستید که اگه بفهمم به خاطر کوچک ترین حرفی از من ناراحت شدید، حاضرم به خاطرش، اون قدر ازتون عذرخواهی کنم که خودتون به زبون بیاید و بگید که دیگه منو بخشیدید .

آوا هنوز سکوت کرده بود. مهیار ادامه داد :

-من فردا از این جا می رم، تنها می خواستم به یک امید اینجا رو ترک کنم که بدونم حداقل دارید به پیشنهادم فکر می کنید. همین که بدونم به من فکر می کنید، برام کافیه .

از او سریعاً جوابی نمی خواست؛ تنها دوست داشت از چهره اش بخواند که چند در صد از رؤیاهایش به حقیقت می پیوست. آوا دیگر تاب شنیدن حرف هایش را نداشت، وقتی سرش را بالا آورد و نگاهش کرد، مهیار با دیدن چشم های پر از اشکش، حس کرد که بار سنگینی روی سینه اش فشار می آورد و جلوی نفسش را گرفته است. دستش را به چفته در گرفت و گفت :

-آوا تو رو خدا به من بگو چی شده؟

-من به پیشنهادتون فکر کردم؛ من نمی تونم با شما ازدواج کنم .

مهیار یکه خورد و در سکوت نگاهش کرد و غمگین پرسید :

-چرا؟!... برای چی به این سرعت جوابم می کنی؛ نمی خواهی بیشتر در موردش فکر کنی؛ این قدر مطمئنی!؟

-بله مطمئنم .

-حداقل بگو چرا؟

-نمی توانم حرف هاتون رو باور کنم .

-برای چی؟! چی گفتم که باعث این شک و تردیدت شده؟! !

آوا عصبی پوزخندی زد :

-نمی دونم چرا سعی دارید از من پنهانش کنید،... هنوز هم دوست ندارید حرفی از ازدواج قبل تون بزنید!؟

پدرش صدایش زد :

-آوا کم سر این بنده خدا رو خوردید؛ اینجا هم دست از سرش بر نمی داری؟! تعارفشان کن بیان شام حاضره... مهیار جان

بفرما شام .

مهیار عصبی بود و نمی دانست این موضوع را چه کسی به او گفته است؛ حتماً از فرنوش؛ یا نگین! از همین روز می ترسید؛

نمی دانست چگونه برایش تعریف کرده اند که او را تا این حد متغیر و عصبی کرده اند. تنها به زبانش آمد که بگوید :

-کی به شما گفته؟

آوا به این امید بود که او حرفش را تکذیب کند، اما او با این حرفش نشان داد که همه چیز واقعیت دارد، گفت :

-پس حقیقت داره!... اونش دیگه فرقی نمی کنه .

مهیار تقریباً داد زد :

-اما برای من فرق می کنه!... من در هر صورت به شما می گفتم؛ اما نه اون طور که اون ها برای شما تعریف کردن. برای

همین هم می خواستم اول مهرداد رو بفرستم تا با فرهاد صحبت کنه. مطمئنم که همه چیز رو به شما نگفتم .

آوا فکر نمی کرد اگر این حرف را غافلگیرکننده به او بگوید، این قدر راحت با آن برخورد کند. با بغض، نیشخندی زد و دیگر

نتوانست تحمل کند و از اتاق بیرون رفت. مهیار آن قدر عصبی بود که نمی دانست ادامه شب را چگونه در کنار آنها

بگذراند .



خودش را شماتت می کرد چرا به این سرعت پیشنهادش را مطرح کرده بود، شاید اگر کمی صبر می کرد تا خود مهرداد با آنها صحبت می کرد؛ آن موقع همه چیز فرق می کرد. اما حالا دیگر کار از کار گذشته بود .

سر میز شام، هر دو ساکت و در خود فرو رفته بودند. مهیار اصلاً نفهمید چه خورد و بیشتر با غذای داخل بشقابش بازی کرد. فکر چنین روزی را کرده بود که رو به روی کسی که دوستش دارد بنشیند و نتواند از خودش دفاع کند. فرهاد سر به سرش می گذاشت و مهیار سعی می کرد با میل بیشتری غذا بخورد تا آنها ناراحت نشوند؛ اما تنها آوا می دانست که چه حالی دارد، خودش هم دست کمی از او نداشت .

بعد از خوردن شام، به رسم ادب هم که شده بود کمی نشست. بعد بلند شد عذرخواهی کرد و بهانه آورد که چون فردا توی راه است، باید زودتر برگردد و کمی استراحت کند. صمیمانه از آنها تشکر کرد و فرهاد و خانواده اش را دعوت کرد که حتماً برای تعطیلات عید به ویلایش بیایند. فرهاد به داخل سالن بازگشت تا چیزی بپوشد و به دنبالش برای بدرقه اش بیرون برود .

آوا بی حرف کنارش ایستاده بود، نمی خواست اعتراف کند که رفتار امشبش و حرف هایی که به او زده بود، چه قدر داشت عذابش می داد. مهیار دلش نمی خواست که آن طور آنجا را ترک کند، لبخندی زد و گفت :

-اگر می خواهید با این چهره بدرقه م کنید، پیشنهاد می کنم سریع برگردید داخل منزل. ... ببینم، به شما رسم درست مهمون نوازی رو یاد ندادن؟! !

جلوتر رفت؛ گوشه یقه کاپشنش را گرفت و گفت :

-خانم کوچولو! زود در مورد من قضاوت نکن. اگه فرصت مناسبی بود، حتماً خودم همه چیز رو برات تعریف می کردم که بفهمی خیلی زود و یک طرفه به قاضی رفتی .

-چرا آدم ها برای نشون دادن خودشون، این قدر به زمان احتیاج دارن؟! !

-بعضی چیزها با گذر زمان مشخص می شه نه در لحظه .

فرهاد پالتو پوشیده، جلوی در حاضر شد و به او گفت که اینبار از احوال خودش بی خبرش نگذارد و تماسش را با او قطع نکند. مهیار باز هم از آن ها تشکر کرد و سوار ماشینش شد و با تک بوقی راه افتاد. وارد خیابان که شد؛ اشک در چشمانش حلقه بست و دیگر نتوانست ماشین را هدایت کند. ماشین را گوشه ای نگه داشت. آهی کشید و با مشت، محکم روی فرمان

کوبید و زیر لب ناسزا گفت لعنت به شما .

## فصل ۹ - ۱

کش موهایش ، گوشه دهانش بود و نگاه متفکرش به روی کیفش. موهایش را که پشت سر جمع کرد و بست، روی تخت پرید تا زودتر خواندن دفترچه را شروع کند. کیفش را باز کرد و هنوز دستش جلد دفترچه را لمس نکرده بود که مادرش برای خوردن شام صدایش زد.

به خانه نگین رفته بود تا همه چیز را برایش تعریف کند؛ اما درد و دل های نگین بیش از آنی بود که آوا فرصت کند از خودش چیزی بگوید. اول فکر کرد که نگین از جریان خواستگاری عمویش با خبر شده است؛ اما او از همه جا بی خبر بود و آوا حدس زد که مهبیار، هنوز چیزی به کسی نگفته است؛ حتی بر خلاف گفته هایش، هنوز به مهرداد هم چیزی نگفته بود؛ چون پدرش هم کاملاً از همه چیز بی اطلاع بود و این موضوع آتش خشمش را شعله ورتر می کرد. تنها و غریب در پس سکوتی زجر آور افتاده بود. میان صحبت های نگین تصمیم خود را گرفت و تا آمده بود حرفی نزنید؛ نگین برخاست و از کشوی میزش، دفترچه ای بیرون آورده بود تا برایش روشن کند که اختلاف بین عمو و مادرش بر سر چه جریانی بوده است. پرسیده بود این دفتر متعلق به چه کسی است، و نگین جواب داده بود:

-یادته یه روز بهت گفتم، بعضی عقایدت، منو یاد خاله فرنازم میندازه؛ یادم باشه دفترش رو بدم بخونی؟

-خوب این چه ارتباطی به اختلاف...

-وقتی خوندی متوجه می شی؛ فکر کن داری روی یک فیلمنامه کار می کنی.

دفترچه را برداشت و به جلد چرمی آن نگاه کرد. سررسیدی بود به تاریخ هفت سال پیش؛ یعنی دقیقاً یک سال قبل از این که وارد دانشگاه بشود.

داخل دفترچه را باز کرد؛ متوجه شد که نویسنده دفترچه، اصلاً کاری به تاریخ روزها نداشته و تمام وقایع را بدون ذکر تاریخ روزها نگاشته. با خود فکر کرد: آیا این همه کینه، در این تعداد صفحه خلاصه شده است؟! تازه چرا باید این موضوع برای خاله نگین حائز اهمیت بوده باشد که دست به نوشتن وقایع برده است؟!!

با صدای دوباره مادرش، تصمیم گرفت که خواندن آن را به بعد از شام موکول کند.

از همان بدو ورودش، متوجه زمزمه های پدر و مادرش شده بود و تا بعد از خوردن شام هم چیزی از خوردن شام هم چیزی از تغییر چهره آن ها نفهمید! بی حوصله تر از آنی بود که بخواهد در این مورد کنجکاوی کند؛ حتماً دوباره بحث شان بر سر یکی از پرونده های پدرش، یا یکی از شاگردهای بی تربیت و حاضر جواب مادرش بود. تصمیم گرفت آن ها را به حال خودشان بگذارد و سریعاً به اتاقش برود که پدرش صدایش زده بود و خواسته بود که چند دقیقه ای کنارشان بنشیند و به حرف هایشان گوش بدهد. بعد خیلی وارد و حساب شده بحث را باز کرده بود و در کمال آرامش نظرش را در مورد مهیار خواسته بود! با اینکه منتظر چنین لحظه ای بود؛ اما خیلی جا خورد!

از چهره پدرش می خواند که تا چه حد از این موضوع راضی است؛ حتی می توانست حدسش را بزند که در مورد این اتفاق مبارک، چه قدر هم با مهرداد خوش و بش کرده اند. نیازی به تایید و سخن آن ها نبود؛ آثار رضایت در چهره هر دوی آن ها موج می زد. به دفترچه فکر می کرد و قبل از جواب دادن، فرصت فکر کردن خواسته بود. پدرش گفت که مهرداد قصد داشت جریانی را تعریف کند که بهتر دید شبی را تعیین کنیم که شما هم باشید، من قرار را برای فردا شب گذاشتم؛ می خواستم برای یک شب دیگر بگذارم؛ اما انگار شازده خیلی عجله دارد و مهرداد گفت که زودتر موضوع را عنوان کنند بهتر است.

آوا حدس زد که موضوع بر سر ازدواج قبلی مهیار است و از این بابت دلش گرفت. غیر مستقیم اشاره ای به این موضوع کرد؛ اما پدرش با تعجب خندید و گفت:

-تا اون جایی که من خبر دارم و مطلع ام؛ مهیار همین طور عذب اقلی بوده؛ حالا اگه بدجنس اونور مرز، یه مادام مادمازلی... نه اینم بعید می دونم؛ اگه هم این طور باشه مطمئناً یکی از همین مادام بوآری ها خودش رو چسبونده بهش.

برایش بیشتر از همه، پنهان بودن این مسئله اهمیت پیدا کرده بود. حداقل از این بابت خوشحال شد که موضوع ازدواج برای مهیار، کاملاً جدی بوده و دروغی در کار نبوده است.

دلش می خواست قبل از آمدن آقای فرداد به خانه شان، دفترچه را کامل بخواند؛ به دلش افتاده بود هر آنچه را بخواهد بداند در آن دفترچه نوشته شده است. برای همین، بعد از شنیدن حرف های آنها، به اتاقش رفت و تا نزدیکی های سحر، مشغول خواندن آن شد. نگاه گذرایی به بعضی از صفحات انداخت؛ در ابتدا فکر کرد همه اش درد و دل های زنانه است؛ اما همان طور که حدس زده بود هر برگه ای که از زندگی فرناز می گذشت، بیشتر به زندگی گذشته مهیار نزدیک می شد.

به صفحه اول باز گشت و بی تامل شروع به خواندن کرد:

\*\*\*

اگر بگویم کجا هستم تعجب می کنی! بیشتر وقت ها، این جا تنها هستم. فعلاً جز نشستن و نوشتن کار دیگری به ذهنم نمی رسد که انجام بدهم. شاید این نوشته ها سال های بعد به دردم بخورد، مثلاً هر وقت که احساس کردم تمام این چند ماه از زندگی ام همه اش خواب و خیالی بیش نبوده است.

دیروز، فروش آمد اینجا و دوباره دعوای مان شد، نمی داند چه مرگم شده است! خودم هم نمی توانم بگویم، چیزی جلوی زبانه را می گیرد که نمی توانم حرفم را بزنم. از دستم عصبانی است، حق هم دارد! مرده شور مرا ببرند، موقعی که باید حرف بزنم لال می شوم! نمی دانم علت این که نمی توانم حقیقت را به فروش بگویم، غرور خودم است، یا غرور بیش از اندازه او؟! الان ساعت دو بعد از ظهر است. غذا را تنها خوردم، عادت کردم؛ شام شاید بیاید، شاید هم نه.

همه جریان ها بر سر همین پول لعنتی شروع شد، به فروش گفتم: همه اش تقصیر پرویز است!

اما فروش نمی تواند حال مرا بفهمد. او هر چیزی را که می خواست یک جا به دست آورد؛ هم عشق را و هم پول را؛ آن هم درست زمانی که به هر دوی اینها احتیاج داشت.

از همان روز که به فکر انگلیس رفتن افتادم، به فروش گفتم که اینجا نمی مانم و تصمیم خودم را گرفته ام. گفتم برای ادامه تحصیلاتم آنجا را انتخاب کرده ام. این چند سال، یکریز فروش توی گوشم خوانده بود که پدر راضی نمی شود که به خارج از کشور بروم. من هم بهش گفتم که دیگر تصمیمم را گرفته ام. خندید و گفت که رضایت او شرط اول است؛ اگر او قبول نکند با کدام پول می خواهی بروی؟! راست می گفت؛ اما من هم نمی توانستم از فکرش بیرون بیایم و این چند سال سعی کردم زیر گوش مادرم بخوانم تا او را راضی کند؛ اما موفق نشدم.

پرویز راضی نمی شود و اجازه نمی دهد که اموالش را بردارم به غربت ببرم و صرف خوشی های خودم کنم! اصلاً اجازه نمی دهد که پایم را از این مملکت بیرون بگذارم؛ آخر من در دستش امانتم!

خیلی بچه بودم؛ اما این قدر حالیم بود که تفاوت مهر واقعی پدرانه را با وانمود کردن به آن را به خوبی درک کنم. مادرم بعد

از مرگ پدر، اصرار داشت که پرویز را صدا بزنیم پدر! فریادش چنان پدر صدایش میزند که انگار تا به حال به خود مهر پدری ندیده است!! من هیچ وقت نفهمیدم که بالاخره پرویز، کی زنش را طلاق داد؟! از فامیل می شنیدم که بلافاصله بعد از مرگ پدرم، سر ناسازگاری با او را به راه انداخته بود. اما خودش کوتاه نمی آید و می گوید که از اول زندگی مشترکشان به فکر جدایی با او بوده است. تا این که بالاخره به موقع طلاقش داد و با عشق دوران جوانی اش ازدواج کرد! مادر بی برو برگرد قبول کرد، آن هم با کسی که به خاطر پدرم، رو در رویش ایستاد و به خاطر عشقی که به پدر داشت، تمام حریم های خانوادگی و فامیلی را شکست! حتی یک ذره هم احترام بین او و پرویز باقی نمانده بود؛ اما این عشق تازه از کجا پیدا شده بود را هیچ کدام به زبان نمی آوردند! اما من می دانم؛ مادر به خاطر این که بعد از چندین سال زندگی با پدرم، تازه به حرف پرویز رسیده بود و فهمیده بود که برای زنده ماندن و زندگی کردن باید پول داشت! چیزی که پدر من از داشتنش بی بهره بود و هیچ وقت دخلش با خرجش جور در نمی آمد. مادر، دختر ناز پرورده ای که دست به سیاه و سفید نزده بود، چه طور می توانست بعد از فوت شوهرش خرج خود و دو دخترش را در بیاورد؟! با وجود او هم به حد کافی نداری اش را تحمل کرده بود. ازدواج با پرویز، کم کم داشت او را به یاد گذشته بر باد رفته اش می انداخت. طعم لذت بخش پول، که به دنبالش آسودگی خیال و هر چیزی را که بتوان اسمش را خوشبختی گذاشت، پرویز به مادر باز گردانده بود.

اما این ازدواج برای پرویز، مرحمی شد بر غرور لگدمال شده گذشته اش. تمام عمر، مالش را به رخ ما کشید، تا بیشتر و بیشتر حالی مادر کند که پول چه نقش به سزایی در زندگی و حتی به وجود آمدن عشق دارد. اگر هدیه گران قیمتی به یکی از ما اعطا می کرد؛ از چشم هایش می خواندم که قصدش این است که حماقت گذشته مادر به یادش بیاندازد و برتری خودش را به انتخاب قبل او ثابت کند.

اما من شده ام آینه دق به تمام معنای پرویز؛ چون ذره ای از ظاهر و اخلاق، با پدرم تفاوت ندارم! با دیدن فریادش به یاد عشق دوران جوانی اش می افتد و می خواهد که او را به تمام خواسته هایش برساند؛ اما با دیدن من به یاد رقیب پیروزش و بزرگ ترین شکست زندگی اش می افتد. شاید در ظاهر نشان نمی دهد؛ اما نفرتش از من را در مخالفت های گاه و بی گاه و حرکاتش نشان می دهد. این موضوع باعث خوشحالی من است و مایه عذاب او.

می خواهد تا زنده است سر و سامان گرفتنمان را ببیند و با مالی که به ما می دهد ببیند که داریم لذتش را می بریم. فریادش

را دید؛ هم سر و سامان گرفتنش را و هم سهمی که برای او کنار گذاشته بود. البته همه اش را که یک جا نداد؛ می خواهد هر لحظه، وجودش را احساس کنیم و زجر گش مان کند تا یک قران از اموال بی شمارش را کف دستمان بگذارد.

به قول خودش، می ترسد که سرش را زمین بگذارد و سر و سامان گرفتن مرا به چشم نبیند.

بدبختی من هم از زمانی شروع شد که فروش خواست سر و سامان بگیرد و گرفت. آن هم چه جور!! طبق میلش، همان کسی را انتخاب کرد که آرزویش را داشت؛ یک مرد! کسی که بتواند از اموالش بهترین استفاده را بکند.

وقتی فروش مهرداد را با پرویز آشنا کرد، در بر خورد اول، همه شیفته رفتار و اخلاق او شدند. البته من آن موقع ها خیلی بچه بودم، اینها را خودش برایم گفته است. اما پرویز باز هم برای شناخت او فرصت می خواست و برای این شناخت، اولین کاری که کرد در دوران عقد آنها، او را با خود به یکی از شرکت های تجاری اش برد که در آمد چندانی از آن به دست نمی آورد. از او در واقع کمک گرفت. مهرداد هم با جدیت شروع به کار کرد. آخر سال که پرویز و دوست مهرداد، سود سالیانه شرکت را حساب کردند، سود خالص آن دو برابر شده بود. ورشکست شدن و یا خواباندن تمام آن شرکت، برای پرویز توفیری نداشت و حتی ذره ای به اموال بیش از اندازه او ضرری نمی رساند؛ اما برای او لیاقت مهرداد ثابت شده بود. و حالا می توانست، با خیال راحت، سهم ارث فروش را به او بسپارد.

اما من قصد ندارم که با مال او، شوهر کنم و سود سالیانه اموالش را بهش گزارش بدهم و خوشحالش کنم که غصه به باد رفتن اموالش را نخورد. اما او بابت من نگران است؛ نگران ریخت و پاش هایم، رفیق هایم و خوشی هایم!

من اینجا بمان نیستم! این بهترین راهی ست که خود را از شر پرویز و این جنگ درون خلاص کنم. دیگر از مبارزه با او هم خسته شده ام. روزی نیست که من و پرویز، دهن به دهن نشویم؛ آن قدر بحث به درازا کشیده می شود تا این که بالاخره یکی مان به خاطر مادر کوتاه می آییم و بحث را خاتمه می دهیم.

فروش انگار به دلش نیست، خیلی نصیحت می کند! می دانم که او هم نگران است. اما خودم نگران نیستم، مادرم کاری به کارم ندارد. همیشه همین طور بوده و از بابت او حداقل خیالم راحت است.

اگر پرویز بفهمد که به چه قصدی می خواهم اموالش را تصاحب کنم، یک قران از اموالش را کف دستم نمی گذارد. رفتار و کردار مهرداد باعث شد که پرویز فکر کند، داماد دوم خانواده هم صد در صد باید مثل او باشد و هر کس که می آمد زیر ذره بینش می گذاشت و ردش می کرد؛ البته این موضوع مرا خوشحال می کرد که همه مهرداد نبودند و قصد حیف و میل کردن

اموالش را نداشتند؛ چون من هم در قید و بند ازدواج نبودم. شرط دادن سهم ارث مرا ازدواج گذاشته بود؛ می دانست دست روی چه چیزی بگذارد که من زیر بارش نروم. دوست نداشتم الان، آن هم در این سن و اوج جوانی، خود را متعهد و محصور کنم. این را به همه شان گفته بودم. همین هم باعث شد که پرویز به من شک کند؛ حق هم داشت. اما نمی توانستم چشم از روی سهم ارث او، که منتهی می شد به تمام آرزوهایم، ببندم.

در همین گیر و دارها بود که سر و کله آرش پیدا شد. این یکی با بقیه شان فرق می کرد؛ این یکی، ابراز عشق بی اندازه اش حالم را به هم می زد. پرویز ازش بدش نیامده بود و می خواست که نظر مرا بداند. پسر یکی از همکارهایش است و اصلاً همین موضوع است که نفرت مرا نسبت به او بیشتر می کند. ازش بدم نمی آید، البته تا موقعی که زیاده از حد حرف نزند و ابراز علاقه نکند. دلم برایش می سوزد، دارد کم کم باورم می شود که واقعاً دوستم دارد. وقتی به فرنوش گفتم که برای دوستی خوب است، می شود جلوی دوست هایم پُزش را بدهم، آنقدر عصبانی شد که تا به حال او را این جور ندیده بودم! گفت: « دختره احمق! تو همه چیز رو سر سری و به بازی می گیری! اون رسماً از تو خواستگاری کرده، اون وقت تو به جای این که به آینده ت فکر کنی به پُز دادن عشق اون و قیافه ش جلوی رفیق هات فکر می کنی! » اگر او هم بتواند مرا خوشبخت کند، من آدمی نیستم که بتوانم او را خوشبخت کنم. به فرنوش هم گفتم که من اهل ازدواج کردن نیستم، این پنبه را از گوشتان بیرون بیاورید. اما آرش ول کن نیست، هر روز می آید جلوی دانشکده مان، و من کاری به حرف های فرنوش ندارم و به او هم گفتم که من پایبند به ازدواج و این جور حرف ها نیستم. با این که خیلی بهش برخورد اما حتی به بودن در کنارم راضی شد. اما فرنوش کم بود، او هم اضافه شد و هر روز زیر گوشم موعظه می خواند. یک روز سرش داد زدم و گفتم که برود به جهنم! گفتم که حوصله اش را با آن ادا و اطوار ها یش ندارم. همه به طرفمان برگشته بودند و صورتش را دیدم که سرخ شده بود و اشک تو چشم هایش حلقه بسته بود. زدم بیرون؛ یعنی به خیال خودم حجت را تمام کردم؛ اما دوباره توی مهمانی ها می دیدمش. هنوز نیامده، شده بود یکی از اعضای فامیل! پای مرا از مهمانی های دوره ای هم برید.

چند هفته کار فرنوش شده بود نصیحت کردن من و مرتب بهم سر می زد و هر روز هم بحث مان بی نتیجه می ماند. البته فرنوش حرفی نداشت، همه مشکل مان راضی شدن پرویز بود، که آن هم می دانستم راضی بشو نیست. تا یک روز بحث آرش را پیش کشید؛ حدس زدم که حتماً دوباره آرش با او صحبت کرده است و از دستش عصبانی شدم. حرف فرنوش این

بود که با او ازدواج کنم و پدر هم که مطمئناً مخالفتی ندارد. با عصبانیت گفتم: « پرویز اگه راست می گه و می خواد برای من پدری کنه، به اون چه که آرزوشو دارم برسونه، نه زورکی منو به آرزوهای خودش برسونه». مثل همیشه، جانبداری او را کرد و من هم گفتم: « پرویز فقط قصد داره از شر من خلاص بشه و برای رسیدن به این هدفش، هر آشغالی که برام بیاد، جوابش مثبته».

این بار او عصبی جوابم را داد: « فعلاً داریم در مورد آرش صحبت می کنیم؛ خودت هم خوب می دونی که آرش آشغال نیست!... فرد قابل اعتمادیه. بعد از ازدواج می تونید با هم از ایران، به هر کجا که خواستید، برید».

## فصل ۹ - ۲

بعد از این همه حرف و حدیثی که برایش خوانده بودم، حرصم را در آورد و احساس کردم که دوباره رفتم سر پله اول و باز هم همان حرف ها و سخن ها! گفتم که خودم هم می دانم که پسر قابل اعتمادی است؛ اما من می خواهم که توافقی با هم ازدواج کنیم و بعد که کارها رو به راه شد، راحت و بی دردسر از هم جدا بشویم؛ با این علاقه ای که او به من دارد طلاق بده نیست! شاید هم اول قبول کند؛ اما می دانم بعد از این که خرش از پل گذشت، می زند زیرش و از این بچه ننه بعید نیست که برود پیش پرویز و همه چیز را لو بدهد و تمام آرزوهایم را نقش بر آب کند. که مطمئن بودم اگر می کردم همین هم می شد. اما فروش باز حرف خودش را می زد و من فهمیدم که آرش، او را حسابی کلافه کرده است. نمی دانم آرش به فروش چه گفته بود که آن روز آن قدر جانبداری اش را می کرد!

چند روز بود که فروش، سرش گرم بود و به قول خودش یک عالمه کار سرش ریخته بود؛ برادر مهرداد از کانادا برگشته بود و می خواستند برای بازگشتش جشن بگیرند. فروش انگار اول زیاد دل و دماغ نداشت. می گفت که مهرداد توی پوستش نمی گنجد! می خواهد برای بازگشت مهیار سنگ تمام بگذارد. بهش گفته بود چه خبر است؟! مهرداد هم با یک ژستی گفته بود: « خانم دار و ندارم یه برادر که بیشتر نیست»!

دهن کجی فروش یادم نمی رود که گفت:

-وای فرناز! فکر کنم قیافه ش از این بچه درس خون هاست که تموم عمرش فقط سرش تو کتاب بوده! ندیده می تونم تریپش رو حدس بزنم؛ یه آدم نی قلیون، با عینک ته استکانی و گونه های تو رفته! خشک و عبوس؛ از این هایی که نمی شه



دو دقیقه تحمل شون کرد و زود خسته ت می کنه !

از وصف هایی که کرد خنده ام گرفت. پرسیدم :

-چند سالش هست؟

-بیست و هفت هشت سال. خدا کنه توی این مدت بتونم تحملش کنم .

-مگه نگفتی این جا یه آپارتمان خریده که وقتی بر می گرده راحت باشه؟

-چرا ! اما این جووری که مهرداد برنامه واسه ش چیده، دو سه ماهی فقط دست مون به مهمونی دادن بنده !

بعد ازم خواست که به دنبال شان بیایم فرودگاه و شب دور هم باشند. حوصله اش را نداشتم و گفتم که سر یک فرصت

دیگر. اما جلو جلو برای مهمانی چهارشنبه شب دعوتم را گرفت که جایی قرار مدار نگذارم .

برای امتحان فردا هیچی نخوانده بودم و امتحانم را افتضاح دادم. بعد از ظهرش مهرداد آمد دنبالم و به زور می خواست که

مرا به خانه شان ببرد. می دانستند از روزی که پای آرش به خانواده ما باز شده، من دیگر کمتر به مهمانی های آن ها می

روم. گفت که فرنوش دست تنهاست و شب هم یک عالم مهمان دارند و نمی دانم می خواهد تغییر دکوراسیون بدهد و گفته

که، شده دست و پایت را هم ببندم و داخل صندوق عقب بیاندازمت، باید با خودم بیارمت. با بی میلی، کارهایم را کردم و با

او راهی خانه شان شدم. فکر می کردم تازه وارد حسابی اعصابش را به هم ریخته است و مهمان های زیاد، کلافه و خسته

اش کرده اند که حتی تلفنی هم فرصت نکرده که تماسی بگیرد و گزارش های روز را طبق معمول بدهد .

بر خلاف تصورم، فرنوش اصلاً عصبی و بی حوصله نبود! بر عکس شاد بود و برای برپایی مهمانی پراشتیاق. بعد از اینکه

دستوراتش را در آشپزخانه داد، دستم را گرفت و مرا کشان کشان به سالن برد و گفت :

-بیا بشین تا برات تعریف کنم .

-زنگ نزدی تعجب کردم! گفتم حتماً برادر مهرداد کفرت رو بالا آورده !

-کاش همه خر خون ها قیافه شون این طوری باشه! باورت نمی شه، یعنی خودم هم اولشم که توی فرودگاه دیدمش باورم

نمی شد که برادر مهرداد باشه. وقتی مهرداد معرفی شد، بهش گفتم راست بگو نکنه برادر ناتنیت باشه. یه تیکه ایه که

نگو !

-مشتاق شدم بینمش!

-بالاخره می بینیش، کاش غیر از هیکل و تیپش، کمی هم از خوشگلیش رو مهرباد به ارث برده بود.

-پُرو نشو دیگه! شوهر به این خوبی، از سرت هم زیاده. یعنی واقعاً تا این حد تعریفی ست؟

-یه چیزی می گم یه چیزی می شنوی!

تمام فکرم این بود که وقتی آمد، از آن ور دنیا و زندگی در خارج و اطلاعاتی که می خواستم در این زمینه و اقامت و این

جور حرف ها ازش سوال کنم. گفتم:

-حالا کی زیارت شون می کنیم؟

شب، موقعی که همه مهمان ها رسیده بودند، آمد. از همه عذر خواهی کرد که دیر رسیده است.

مهرباد تا آمد مرا به برادرش معرفی کند، نگین به طرفم دوید و دستم را گرفت و گفت:

-عمو، این خاله فرنازمه؛ بین چه قدر نازه!

همه خندیدیم و مهیار با صدای گیرایی سلام کرد و من هم. همان برخورد اول مجذوبش شدم! بعد نشستیم و پایان

تحصیلاتش و بازگشتش به ایران را تبریک گفتم. در تمام مدت، محو حرکات و مخصوصاً زیبایی چشم گیرش شده بودم.

موهای خرمایی تیره و چشم های عسلی رنگش، به هیکل مردانه اش جلوه خاصی بخشیده بود. مهرباد و همکارانش ما را

تنها گذاشتند. چند دقیقه ای گذشته بود و هر دویمان سکوت کرده بودیم. نمی دانستم چه بگویم! او هم حرفی نمی زد.

نمی دانم چرا در مقابل او اینقدر دست و پایم را گم کرده بودم! طرز نگاه کردنش، به گونه خاصی بود که نمی دانستم پای

مغروریت او بگذارم یا محجوبیتش! سکوت بین ما، نگین را خسته کرد. بلند شد و گفت:

-من می رم پیش نازی.

دور شدن نگین را با چشم دنبال کرد. رو به من کرد و با لبخند دلنشینی گفت:

-به نظر شما داشتن خواهر زاده شیرین تره یا برادرزاده؟

خندیدم و گفتم:

-نمی دونم؛ فکر کنم فرقی نمی کنه. من برادر ندارم و شما خواهر. هیچ کدوم نمی تونیم درست قضاوت کنیم. باید از اون

هایی که طعم هر دو رو چشیدن پرسید؛ اما خاله بودن که حس خیلی قشنگیه.

اما اگر می دونستید که حس برادرزاده داشتن چه قدر زیباتره، حتماً از این که برادر ندارید تا طعم عمه بودن رو بچشید، هزار بار از خدا در خواست برادرزاده می کردید .

از اینکه نیامده، می خواست علاقه و دوست داشتنش را بیشتر از من به نگین نشان بدهد لجم گرفت. یک ابرویم را بالا انداختم و برگشتم تا جواب این خودخواهی اش را بدهم؛ اما متوجه لبخندی که گوشه لبش نشسته بود، شدم. از مقصودش باخبر شدم به خنده افتادم و حرفی را که می خواستم بزنم فراموش کردم. کمی درباره مسافرت هایش و جایی که در آنجا درس خوانده بود پرسیدم. میان حرف هایش، یک دفعه نگاهم به آرش ثابت ماند؛ از اینکه فرنوش او را هم دعوت کرده بود، از دستش دلخور شدم. کمی از شربتش را خورد و پرسید :

-رشته تون چیه؟

-کامپیوتر .

-به رشته تون علاقه دارید؟

-بله؛ اما معلوم نیست که بعد هم همین رشته رو ادامه بدم؛ چون قصد دارم بروم خارج، شاید رشته م رو عوض کردم .

-برای تحصیلات؟

-نه برای ادامه زندگی .

طوری لبخند زد که بیشتر شبیه پوزخند بود و احساس کردم که مسخره ام کرد. منظورش را نفهمیدم. آمدم ازش بیشتر اطلاعات بگیرم که مهرداد با یکی از همکارانش نزدیک شد و این ها تمام آن حرف هایی بود که آن شب بین من و او در گرفت .

آرش، آن شب مرا حسابی زیر ذره بین گذاشته بود و نمی دانم چرا دلم می خواست که بیشتر اذیتش کنم. وقتی به آشپزخانه می رفتم، دنبالم آمد و گفت :

-فرناز! من امشب فقط و فقط به خاطر تو اومدم، من باهات حرف دارم .

به صورتش نگاه کردم؛ احساس کردم کمی عصبی است. گفتم :

-خواهش می کنم، امشب اصلاً حوصله بحث رو ندارم .

-اما من نمی خوام باهات بحث کنم؛ فقط کمی به حرف هام گوش بده .

-ببین آرش، من نگفته، تموم حرف هات رو از برم. خواهش می کنم بذار به هر دو مون خوش بگذره .

برای بدرقه مهمان ها کنار در ایستاده بودم، آرش از من پرسید که اگر مایلم، مرا به خانه برساند. گفتم که شب یه فروش قول دادم که بمانم و کمکش کنم. گفت :

-فرناز! هر وقت فرصت داشتی و حوصله اش رو، می خواستم ....

وسط حرفش پریدم؛ چون می دانستم که پایان حرفش چیست. گفتم :

-من هیچ وقت حوصله ندارم، بی خودی خودت رو به زحمت ننداز .

کمی مکث کرد و پرسید :

-این حرف آخرته؟

اصلاً حرف هایش را جدی نگرفتم و نمی دانم چرا دلم خواست که فضای بین مان را عوض کنم و وانمود کنم که همه چیز برایم جز شوخی و یک بازی بچه گانه بیش نیست. لبخند بچه گانه ای زدم و گفتم :

-آره دیگه، انتظار حرف دیگه ای رو داشتی؟

اما او همان طور جدی و آرام بود. از اشکی که در چشمش جمع شد، تعجب کردم که چرا برای او اینقدر همه چیز جدی و مهم است. یک لحظه سکوت کرد و آهی کشید. سرش را زیر انداخت و گفت :

-باشه، حالا که تو این طور می خواهی، باشه... باورم نمی شه تا این حد بی خیال و دلسنگ باشی !

یک لحظه، وقتی آرش برای خداحافظی در کنار مهیار ایستاد، نمی دانم چرا به مقایسه آنها با یکدیگر برآمدم. آرش کمی از مهیار بلندتر بود؛ اما حتی یک ذره جذابیت او را نداشت. کوچک ترین حرف و حرکاتش، نگاه زودگذر و سکوت معنادارش، در فکرم اثر گذاشته بود .

دیگر تا چند ماه او را ندیدم و همان یک برخورد و چند کلمه حرف، تمام ذهن مرا پُر کرده بود. منی که برای هیچ چیز و هیچ کس ارزش قائل نبودم و تا به حال به طور جدی، حتی برای چند دقیقه کوتاه هم، به پسری فکر نکرده بودم؛ او توانسته بود همه ذهن مرا متعلق به خود کند. برای خودم هم باور کردنی نبود و نمی خواستم که حتی در ذهنم به خود بقبولانم که دارم به او فکر می کنم .

وای ساعت پنج شد! یعنی درست دو ساعت است که دارم می نویسم! اصلاً گذر زمان را نفهمیدم. می بینی چه قدر تغییر

کرده ام! خودم هم باورم نمی شود. نمی خواهم بلند شوم، دوست دارم بنویسم، فکر نمی کردم نوشتن هم بتواند دل آدم را خالی کند. زمان را گم کرده ام. دلم نمی خواهد بدانم چه ماهی و چه روزی از سال هست. دلم می خواهد همه چیز در همین لحظه که هستم پایان یابد. اما ...

فکر کردم خودش است. صدای چرخش کلید در به گوشم خورد. امشب هم نمی آید. انتظار کشیدنش بی فایده است .  
 گفتم که چند ماه می شد ندیده بودمش. وقتی فرنوش حرف می زد، منتظر بودم که خبری هم از او بدهد و فرنوش هم می گفت که کم و بیش بهشان سر می زند؛ اما همیشه خدا کار دارد و زیاد نمی ماند. می گفت که بهمن ماه در دانشگاه، برایش کلاس گذاشته اند و قرار است که چند روز در هفته را در دانشگاه تدریس کند. نمی دانستم دیگر کی می توانم دوباره او را ببینم. به شوخی به فرنوش گفتم که یک روز دعوتش کن، نمی دانم چرا دلم لک زده که حال این را هم مثل بقیه شان بگیرم. فرنوش جواب داد : « این مثل بقیه نیست که پای حرف های صد تا یه غاز تو بنشینند! » خیلی بهم برخورد، کمی هم باهاش کلنجار رفتم. تقصیر خودم بود؛ دفعه اول مان نبود که بر سر این چیزها بحث می کردیم، اما تازگی ها دل نازک تر شده بودم و هر حرفی را موشکافانه و عمیق در ذهنم حلاجی می کردم و احساس می کردم که از این حرفش منظور خاصی دارد. حوصله دوست هایم را هم نداشتم و رفتن به دانشگاه و نشستن سر کلاس ها برایم عذاب آور شده بود. وقتی هم می رفتم، جز این که بنشینم و جوهر یک خودکار را روی دسته صندلی خلاص کنم، کار مفیدتری انجام نمی دادم .  
 دو هفته بود که دانشگاه نرفته بودم و مادرم به فرنوش همه چیز را گزارش داده بود. فرنوش در گوشم آنقدر خواند که کلافه ام کرد، نمی دانم چرا یک دفعه زدم زیر گریه و گفتم :

-اگه می خوای برام کاری کنی، پرویز رو راضی کن که بذاره من برم خارج .

-راضی نمی شه .

-من دیگه دانشگاه نمی رم .

-تو غلط می کنی !

دیدم با او نمی شود از این راه وارد شد، فکر می کردند رفتن به خارج هم مثل تمام خواسته های دیگرم، چند ماهی ورد زبانم است و بعد از زبانم خواهد افتاد؛ اما این بار فرق می کرد و من واقعاً قصد رفتن داشتم و می خواستم که آنها موضوع را

جدی بگیرند

بعد هم گریه و زاری راه انداختم. نمی دانم چه طور شد که یک دفعه جریان مانی و خانواده اش را پیش کشیدم که با قاچاقی از ایران خارج شده بودند و الان هم .... حرفم را تمام نکرده بودم که دیدم رنگ از رخسارش پرید و پرسید که منظورم از گفتن این حرف ها چیست؟

خیلی راحت گفتم: خب من با مانی تماس گرفتم؛ اونم گفت که می تونه به آشناشون بسپاره که یه کاری برام بکنه .  
اصلاً درباره این حرف فکر نکرده بودم، یک دفعه سر زبانم آمد. اما فرنوش فکر کرد که من مدت هاست که بر سر این موضوع فکر کرده ام و خیلی آشفته و نگران شد و به گریه افتاد. گفت که هنوز خیلی بچه هستم و بی گذار به آب می زنم و نمی دانم که دنیا چه خبر است و نسنجیده حرف می زنم و خیلی اذیت شان می کنم و همین طور گفت و گفت! واقعاً نگران شده بود؛ چون می دانست که چه قدر کله شق هستم و اگر روی کاری پا فشاری کردم، تا به خواسته ام نرسم، ساکت نمی نشینم. برای خودم هم غیر منتظره بود؛ اما این حرفم برای آنها مثل یک تهدید جدی تلقی شد و از آن روز فرنوش به تکاپو افتاد. مهرداد را فرستاد که مثلاً سر عقلم بیاورد؛ اما با خواهش از مهرداد خواستم که هر طور هست پرویز را راضی کند و بگوید که اگر می خواهد خرج تحصیلم را بدهد در آنجا بدهد و طوری گفتم که باورش بشود که دیگر واقعاً به بن بست رسیده ام و کم دارم از زندگی سیر می شوم. می دانستند که دیگر دانشگاه نمی روم و گفته بودم که درس خواندن در اینجا وقت تلف کردن است. بعد هم برادر خودش را مثال زده بودم که اگر همین مدرک را از دانشگاه های همین جا گرفته بود، به این راحتی نمی توانست کار پیدا کند مدرکش است که کارش را معتبر می کند. خودم هم به حرف هایی که می زدم باور نداشتم؛ می دانستم که بحث او کاملاً جداست؛ اما در آن وهله، برای پیش برد کارم، هر چه که بر سر زبانم می آمد، می گفتم .

نمی دانم چه روزی بود و کی بود؛ اما بحث را خود فرنوش باز کرد و این فکر را او در کله ام انداخت. یک روز عصر که بیرون رفته بودیم، بهم گفت :

-هر چه فکر کردم، دیدم هیچ کس قابل اطمینان تر از برادر مهرداد نیست؛ اما نمی دونم چه طوری و به چه نحوی به مهرداد بگم!؟

فکر کردم برای کارهای ویزا و اقامتم صحبت می کند. گفتم :

-اون که نگرانی نداره برای این کارها که آشنا زیاد هست، دختر خاله سیما هم هست .

وقتی گفت که برای ازدواج موقت، سر جایم میخکوب شدم و پرسیدم :

-حالا چرا اون!؟

-هم قابل اعتماد، چند سالی را هم آنجا زندگی کرده و می داند باید چه کار بکنیم .

مثل دیوانه ها زدم زیر خنده ؛ می دانستم که غیر ممکن است. گفتم :

-از اون آدم سر خود معطل و مغرور بعیده، در ضمن اون قدر سرش تو لاک خودش و کارهای دور و برشه که متوجه منظور

ما نمی شه !

فرونش بحث را کاملاً جدی گرفته بود و موضوع را به مهرداد گفته بود. بماند که مهرداد چه قشقرقی به پا کرده بود! اما او هم

به خاطر من و با کمال بی میلی، یک روز با مهیار خصوصی صحبت را باز کرده بود. اما نتوانسته بود حرف آخرش را بزند و

فرونش گفت که به گونه ای برای او شرح داد که انگار داشت پیشنهاد ازدواج می داد و مهیار هم همین را فکر کرده بود و

خیلی رُک و راست گفته بود که قصد ازدواج ندارد و اصلاً به فکر این برنامه ها نیست و آنقدر گرفتار است که تنها زن

گرفتنش باقی مانده است !

فرونش معلوم بود که خیلی ناراحت شده بود؛ چون همیشه برای خودش، از خانواده و اصل و نسبش، جلوی همه، کلاس

پیاده می کرد و از این که می دید حالا به خاطر من مجبور شده است این طور خودشان را کوچک و خوار کنند، با من دعوی

مفصلی راه انداخت. گفت که به این خوشگلی و زیبایی که همه پسرها به پایت می افتند، چرا باید سر یک دنده بازی زندگی

آینده ام را خراب کنم!؟

متوجه شدم که مهرداد، همان شب به فرونش گفته بود که مرا مثل نگین خودش دوست دارد و بگویند که از خر شیطان

پایین بیایم. بعد هم گفته بود که از اول هم مرا برای برادرش در نظر گرفته بود و دوست داشت که در یک فرصت مناسب ما

را با هم بیشتر آشنا کند. فرونش فکر نمی کرد، حتی اگر برای ازدواج هم به او پیشنهاد کنند، او این طور برخورد کند؛ اما

برای من بیشتر از این که او نسبت به من بی تفاوت بود زجر آورتر از این موضوع بود. این اولین موردی بود که حرصم را در

آورده بود. اما فعلاً برگ برنده دست او بود و من با خودم تصمیم گرفتم که هر طور شده است ادامه می دهم و برایم دیگر

مهم نبود که چه می شود. به فرونش گفتم « از اول هم قرارمان همین بود و من هم از او خوشم نمی آید؛ بهتر! اصلاً همین را

می خواستم، مگر می خواهم برای یک عمر زندگی انتخابش کنم! تنها اگر موافقت کند، بقیه مسائل حل است و برایم اصلاً مهم نیست که او راجع به من، یا اصل و نسب من، چه فکر می کند. « اما دروغ می گفتم؛ همه این ها برایم مهم بود، اما خودم را سخت زده بودم به آن راه !

فرونش قبول کرد که با او موضوع را در جریان بگذارد و یک شب که مهرداد هم حضور داشته، تمام جریانات را از ارثیه گرفته تا کله شق بازی هایم را برای او تعریف کرده بود. وقتی فرونش برایم تعریف می کرد، هنوز از عصبانیت صدایش می لرزید و می خواست که سر به تن من نباشد. از همان شب، میانه اش با برادر مهرداد تیره شد، همه اش هم به خاطر من؛ چون من باعث شده بودم که میان آن ها لفظاً مشاجره ای صورت بگیرد و بین شان کدورتی پیش بیاید .

البته نه آن طور که تو فکر کنی! مهیار تنها چند کلمه گفته بود که آتش خشم فرونش را برانگیخته بود. گفت، اول خوب گوش داد و سکوت کرده بود. بعد پرسیده بود : « حالا چرا من را انتخاب کردید؟ » فرونش هم جواب داده بود : « به خاطر اعتمادی که به شما داریم. » پوزخندی زده بود و رُک گفته بود : « یعنی در این خانواده با اصل و نسب شما یک آدم قابل اعتماد پیدا نمی شود؟! » کنایه اش را زده بود. بهش خیلی برخورد کرده بود وقتی فرونش، غیر مستقیم، به او پیشنهاد مقداری از سهمش را داده بود !

برای من، تمام جریانات پیش آمده حکم یک بازی کشمکش دار را پیدا کرد. مرا بیشتر راغب می کرد که بروم و رو در رو با خودش صحبت کنم. فرونش خود را کنار کشید و گذاشت که دیگر هر غلطی دلم می خواهد انجام دهم. من کم کم هم نگزید؛ اما برای فرونش، حرف ها و کنایه هایش خیلی گران تمام شده بود. هر وقت هم بحثش را به میان می آوردم، مشاجره اش با مهیار را پیش می کشید و فقط از این ناراحت بود که چطور او جرات کرد، آن روز با او آن طور صحبت کند و با وقاحت تمام به فک و فامیل من ناسزا بگوید !

تمام حرف های مهیار، حرف های خود من بود؛ تازه بیشتر از او خوشم آمد. هیچ کدام از گوشه کنایه هایش، ناراحتم نکرد و برایم اهمیتی نداشت. اما برای فرونش مهم بود و احساس کرد که بیش از اندازه حقیر و کوچک شده است. برای من حرف زدن با مهیار و وادار کردن او به این کار، دیگر از رفتن به خارج مهم تر شده بود. یعنی در واقع رسیدن به او از مهم ترین اهدافم شده بود .

یک روز صبح، با آدرسی که از آپارتمانش داشتیم، بدون اطلاع بقیه، به خانه اش رفتم. امیدوار بودم که در خانه باشد. بود؛ اما



از دیدن من خیلی جا خورد. میان در ایستاده بود و تکان نمی خورد. انگار داشت جایی می رفت؛ لباس رسمی پوشیده بود. کت و شلوار سرمه ای رنگ و خوش فرمی پوشیده بود و کراوات هم زده بود؛ چه قدر بهش می آمد. گفتم: «مزاحم که نیستم؟» می دانستم که بودم. اما بر خلاف تصورم خیلی مودب گفت: «خواهش می کنم؛ بفرمایید!» در را بست و تعارفم کرد که بنشینم. بارانی اش را روی کاناپه گذاشت و نشست؛ همان جا رو به رویم به آپن تکیه داد و منتظر شنیدن حرف هایم شد. حدس زده بود که برای چه کاری پیشش رفته بودم. گفت:

-چه عجب! بعد از این همه مدت یادی از ما کردید؟

یک جووری انگار کنایه زد؛ پیه همه رقم حرف هایش را به دلم مالیده بودم. می دانستم که آدم تیز بینی است و با او نمی شود مثل بقیه رفتار کرد. بدون مقدمه چینی رفتم سر اصل مطلب و گفتم که حتماً حدس می زند که برای چه کاری مزاحمش شده ام و این که فرنوش همه چیز را برایم تعریف کرده است. گفت:

-حتماً این رو هم گفته که منم چه جوابی دادم؟

با سر جوابش را دادم. گفت:

-خب پس برای چی سراغ من اومدید؟

کمی من و من کردم و شروع کردم هر آن چه از قبل آماده کرده بودم بی کم و کاست، برایش گفتم. نه آن گونه که فرنوش گفته بود؛ صادقانه همه را گفتم و او انگار داشت به کنفرانس یکی از دانشجوهایش گوش می سپرد؛ آرام و بی حرف! فکر کردم حواسش به من نیست، حرفم را قطع کردم و او سرش را برگرداند و چشم در چشمم دوخت. دلم هری ریخت و زبانه بند آمد. پرسید:

-چرا فکر کردید که من قبول می کنم و خودم رو وارد این بازی بچه گانه تون می کنم؟

از لحنش دلم گرفت، گفتم:

-ما چنین فکری نکردیم. مطمئن بودیم که قبول نمی کنید؛ فقط به خاطر این که می دونستیم شما قابل اعتمادید.

لبخند عمیقی که بیشتر به پوزخندی می مانست زد و گفت:

-زباد هم مطمئن نباشید!

دقیق نگاهش کردم تا منظورش را بفهمم؛ اما نفهمیدم و او رفت از آشپزخانه چیزی بیاورد که بلند شدم. اول می خواستم

بگویم که می خواهم بروم خرید یا کتاب فروشی، اما دیدم لباس هایم بیشتر به یک مهمانی شب می خورد و گفتم که با دوستم قرار دارم و باید بروم. بیرون آمد و در حالی که بارانی اش را بر می داشت گفت که باشد تا یک جاهایی مرا می رساند. بدون مخالفت قبول کردم. خیلی دلم می خواست بدانم کجا قرار دارد که اینقدر به سر و وضعش رسیده است. بوی ادکلنش فضای کوچک اتوموبیل را پر کرده بود. طاقت نیاوردم و به خنده ازش پرسیدم :

-حتماً با یک خانم قرار دارید؟

سوئیچ را چرخاند و با خونسردی لبخندی زد و نگاهم کرد. گفت :

-مگه قیافه م شبیه اون هاست که با یک خانم قرار دارند؟!

من هم لبخند زدم و دیگر چیزی نگفتم. میان راه پرسید :

-بیشتر براتون به دست آوردن ارث مهمه یا رفتن به خارج؟

خوشحال شدم که موضوع برایش کمی اهمیت پیدا کرده بود. جواب دادم :

-هر دوش؛ اما بدون این ارثیه، خارج رفتنم هم غیر ممکنه، رفتن به آنجا هم بدون قبول شرط پرویز غیر ممکنه .

-چرا ازدواج نمی کنی و بی دردسر موضوع رو تمام نمی کنی؟

-با ازدواج تازه دردسر های من شروع می شه؛ من می خوام بدون دردسر اون جا برم و آزاد باشم. کیس ازدواجی کم

نبودند؛ اما همه شون یا کاسه لیس های پرویز هستند یا بچه مفت خورهای عاشق پیشه .

منتظر بودم چیزی بگوید، که نگفت و بعد پرسید :

-فکر کردید اون جا چه خبره؟!

-اینجا هم خبری نیست .

-پس رفتن تون چه دلیلی داره؟ اینجا هم مثل اون جا؛ تازه اون جا برای دختر مجرد و تنهایی مثل شما صد پله بدتر و

خطرناک تر از اینجاست. توی غربت می خواهی چه کنی؟ حداقل اینجا یه کس و کاری داری .

-اون جا هم دارم .

طوری به او گفتم که یعنی آن چیز هایش دیگر به خودم مربوط است. دوست نداشتم مثل یک پدر و بزرگ تری که ادعای

عقل کل بودنش می شود برایم روضه بخواند. همه اینها را از مهرداد هم شنیده بودم، از فرنوش هم. بهش گفتم که همین جا

پیاده می شوم و کنار خیابان نگه داشت. وقتی پیاده شدم، بهش گفتم که « راستش هیچ کس از آمدن من نزد شما خبر ندارد و من بدون اطلاع مهرداد و خواهرم پیش شما آمدم. » منظورم را فهمید و گفت که چیزی به آن ها نمی گوید. خداحافظی کردم و از گفتگوی با او، بر خلاف فرنوش، دلگیر و عصبی نبودم. اصلاً به خارج رفتن فکر نمی کردم؛ به او و گفتگویی که بین مان در گرفته بود فکر می کردم .

دو ماه گذشته بود و دیگر بعد از آن ماجرا خبری ازش نداشتم و خوشحال بودم که سر قولش مانده و به فرنوش چیزی نگفته است. بی دلیل، تمام این روزها منتظرش بودم .

یک روز، فرنوش تلفنی گفت که کارم دارد و به خانه شان بروم. پشت تلفن چیزی نگفت. دلم شور می زد که نکند جریان را گفته باشد و به خودم دلداری می دادم و می گفتم که فوقش هم گفته باشد، برایم مهم نیست. وقتی رسیدم، فرنوش پکر بود؛ جریان را نگفته بود؛ اما با ازدواج توافقی موافقت کرده بود. نمی دانی چه قدر خوشحال شدم؛ تو پوستم نمی گنجیدم و مرتب می گفتم: « آخ جون، پس ما دیگه رفتیم اونور و ویزامون آکی شد! » اما در دل از چیز دیگری خوشحال بودم. از اینکه برای مدتی هر چند کوتاه، من همسر قانونی او می شدم! باورم نمی شد و دوست داشتم که بدانم چه چیزی باعث شده بود که به این کار تن بدهد؟! فرنوش غمگین بود و دلخور. می گفت: « تو هیچ چیزت به آدمیزاد نمی بره. نمی تونستی مثل بچه آدم بنشینی سر جات و زندگیت رو بکنی؟! » خودم را به بی خیالی زدم و گفتم: « ول کن بابا این حرف ها رو، اونور رو بچسب؛ آجی خانومت چند ماه دیگه سوار هواپیما به قصد انگلیس؛ ما دیگه رفتیم اونور دنیا؛ ویزاژرژ ! »

اما خودم هم باورم نمی شد که قبول کند و این را به فرنوش گفتم، گفت :

-احمق! اینکه با این همه غرور، تن به چنین کاری داده، مطمئن باش اگر از خر شیطون پایین می اومدی، خودش می اومد و با التماس بهت پیشنهاد ازدواج می داد .

-من از اول هم هدفم ازدواج نبود !

گفته بود که می خواهد همه چیز بی سر و صدا انجام گیرد و ما هم قبول کردیم. اما به یک خواستگاری الکی نیاز بود که پرویز باورش بشود که من دارم ازدواج می کنم و چه کسی بهتر از برادر مهرداد که زبازد فک و فامیل شده بود .

پرویز باورش نمی شد، حق هم داشت؛ در عرض یک هفته تصمیم گرفته بودم که دست از خارج رفتن بردارم و ازدواج کنم.

خوبیش این بود که او باورش شده بود که تنها او می توانسته مرا سر عقل بیاورد و معتقد بود که واقعاً مهیار می ارزد که به خاطرش، از خارج رفتن و این خزعلات بچه گانه ام، دست بکشم.

مادرم برای شب خواستگاری، لباس مناسبی به خیاط سفارش داد تا برایم بدوزد و داشت کم کم باورم می شد که آنها واقعاً به خواستگاری ام می آیند!

شب مثلاً خواستگاری؛ دلم مثل سیر و سرکه می جوشید و نمی دانستم برای چه این قدر هول دارم! می ترسیدم که پشیمان شود و آخرین لحظه بزند زیرش. با چند ساعت تاخیر آمدند. پرویز، آدم مقرراتی است و خیلی ناراحت شد و چندین مرتبه این کارشان را متذکر شد. اما با دیدن او، دیگر اشاره ای به این موضوع نکرد و همه گرم صحبت شدند و مهرداد دمغ بود. مهیار که گویی به یک مهمانی معمولی شبانه دعوت شده بود و انگار نه انگار! چای را هم بر نداشت و گفت که میل ندارد. لب به چیزی نزد. اصلاً نگاهم نکرد و مادرم پای محجوبیت بیش از اندازه او گذاشته بود و دلم می خواست که آن شب تمام شود و سیر گریه کنم. برای این که ناراحتی ام را نشان ندهم، مرتب به هر حرفی لبخند می زدم. با خودم گفتم: « مگه همین رو نمی خواستی؟! » نه! حالا دلم می خواست که همه چیز حقیقت داشت و واقعاً به خواستگاری من آمده بود. همین را می خواستم و حالا که داشتم به آن چه که می خواستم نزدیک می شدم، غمگین و در خود فرو رفته شده بودم. نباید از او رفتار دیگری را انتظار می کشیدم؛ اما دلم می خواست که به گونه دیگری بود.

دیگر به جای او مهرداد می آمد و مثلاً قرار مدارها را به عنوان بزرگ تر با پرویز می گذاشت و می رفت. تنها چیزی که در این میان پرویز را ناراحت کرده بود و سخت با آن مخالفت کرد، این بود که مهیار خواسته بود همه چیز بی سر و صدا انجام گیرد و از بریز و بیاش و مراسم آن چنانی خوشش نمی آمد. خواسته بود که فعلاً یک عقد محضری صورت گیرد. پرویز شک کرده بود و عجز و التماس من بیشتر به شک او دامن زد. تنها چیزی که باورش شد این بود که مطمئن شده بود من واقعاً او را دوست دارم و گریه هایم دروغ و ریا نبود.

روز دوشنبه بود که مهرداد آمد دنبالم تا به محضر برویم. پرویز او را امین خود می دانست و تمام کارها را به او سپرده بود. برای همین هم بود که مهرداد آن قدر گرفته بود و می گفت که احساس می کنم از اعتماد پدرت دارم سو استفاده می کنم. همه تقصیرها را بر گردن پرویز انداختم و گفتم که اگر او، سهمی را که به فروش داد به من هم به همان راحتی می داد، و موافقت می کرد که با پولش به خارج بروم این مشکلات پیش نمی آمد.

تا به در محضر رسیدیم از مهرداد هزار بار برای کارهایی که به خاطر من مجبور شده بود انجام دهد تشکر کردم. وقتی مهرداد ازم پرسید که هنوز هم سر حرفت هستی؟ بدون تامل گفتم که بله. خیلی دلم می خواست گریه کنم و به مهرداد بگویم که مثل سگ پشیمانم. اما نمی خواستم گریه کنم و به مهرداد بگویم که مثل سگ پشیمانم. نمی خواستم فکر کنند که همه شان را به بازی گرفته اند و باور کنند که موضوع برایم کاملاً جدی است .

با مهیار همان جا قرار گذاشته بودند. انگار می خواستیم برویم خانه یا یک دهنه مغازه قولنامه کنیم. برای مهیار یک کاغذ بازی بیشتر نبود. بعد از امضاها رفت. انگار آمده بود وظیفه اش را انجام بدهد و برود. چند ساعتی را در خیابان ها ول تابیدم و وقتی برگشتم، وانمود کردم که خیلی خوشحالم و تا الان هم در رستوران بودیم و نمی دانید چه قدر خوش گذشت!! یک هفته ای که گذشت، مهیار که سر نمی زد، بلیط سفری را هم که پرویز برایمان خریده بود، همان طور روی میز مانده بود. پرویز شک کرده بود و گفت که می خواهد او را ببیند و با او حرف بزند. مادرم گفت که، این قدر بی شعورند که حتی یک حلقه هم برایت نیاورده اند. من اصلاً حواسم به حلقه نبود! خندیدم و گفتم: « مگه بدون حلقه هم می شه! هر دومون پسندیدیم؛ اما به انگشتم بزرگ بود، تا درست کنه کمی طول می کشه» .

دلم به شور افتاد و گفتم که بیچاره سرش شلوغ است و کار دارد. عصبانی شد و گفت: « اگه این قدر سرش شلوغه که حتی فرصت نمی کنه سری به همسرش بزنه، غلط کرده که زن گرفته!» تقصیر خودم بود، دیگر کمتر از خانه بیرون می رفتم و بیشتر اوقات هم در اتاقم می ماندم و آنها فکر کرده بودند بین مان شکر آب شده است. می خواستند به قول خودشان مسئله بین مان را حل کنند.

به مهرداد زنگ زدم و جریان را گفتم. گفت می آید ببیند جریان چیست. صدای احوالپرسی پرویز که شنیده شد، بیرون آمدم تا ببینم آنها به هم چه می گویند. در کمال تعجب مهیار را دیدم که کنار او نشسته ، سر جایم میخکوب شدم؛ چرا مهرداد او را فرستاده بود و دلم گواهی می داد که یک اتفاق بدی خواهد افتاد؟! سلام کردم و او هم خیلی عامرانه حالم را پرسید. متوجه شدم که پرویز می خواهد با او خصوصی صحبت کند. دلشوره داشت خفه ام می کرد و می ترسیدم که همه چیز را لو بدهد. کمی بعد، مادرم هم رفت تا حرف هایش را به او بزند.

پشت در سالن ایستادم تا صدای شان را بشنوم. تنها پرویز و مادرم حرف می زدند. اول کمی از کارش و اوضاع و احوال خودش سوال کردند و بعد موضوع مرا پیش کشیدند. پرویز، می خواست از زبان او حقیقت را بشنود. مادرم، بیشتر از من

برای او می گفت؛ به او گفت که من با تمام کارهای بچه گانه و خودسرانه ام، چه قدر بی ریا و خوش قلب هستم. قُد و یک دنده هستم؛ اما چیزی در باطنم نیست. شاید هنوز خیلی از کارهایم را از روی عقل انجام نمی دهم، اما کم کم این کارم را هم مثل بقیه عقاید کنار خواهیم گذاشت. اینها را می گفت که ما فردا با مشکلی برنخوریم، می گفت که او بیشتر مرا بشناسد و بداند که اگر من از روی نادانی کاری را انجام می دهم او که عاقل تر و سنجیده تر رفتار می کند با من کنار بیاید و از رفتارم عصبی نشود. گفت که من دختر راحتی هستم و اگر همچین دختری را برای زندگی انتخاب کرده است با این عقاید عجیب و غریب هم کنار بیاید. بعد هم پرویز به او گفت که مرا بهتر از او می شناسد و می داند که حتماً خیلی خاطرش را می خواستم که از خارج رفتنم دست کشیده ام و خندید و ادامه داد که از عشقم نسبت به او لحظه ای شک نکنند، چون مرا خوب می شناسد، می داند که چه قدر کله شقم و به او که توانسته بود مرا به یکباره دگرگون کند تبریک گفت؛ کاری که او یک عمر نتوانسته بود انجام دهد. مهیار ساکت گوش سپرده بود و من داشتم آرام اشک می ریختم؛ به حرف های آنها، به این که اگر این جریان ها پیش نیامده بود و مهیار باور می کرد، برای اولین بار، تمام حرف هایش درست بود و حقیقت داشت. گفت که بهتر است چند روزی برویم مسافرت. کمی دیگر با او حرف زد و من همان جا ایستاده بودم و اشک امانم نمی داد. وقتی بیرون آمد، به دنبالش رفتیم. خجالت می کشیدم مستقیم به چشم هایش نگاه کنم. کنار ماشینش ایستاده بود. به خاطر دردمندی که برایش درست کرده بودم عذرخواهی کردم. گفت که کارهایم را بکنم فردا می آید دنبالم. با تعجب پرسیدم :

-کجا؟!

لبخند تلخی زد و گفت:

-مسافرت... راستش من حوصله این بازی ها رو ندارم. اگه می دونستم که مجبور می شم هر روز پیام اینجا و به نصایح پدر و مادرت گوش بدم، هرگز قبول نمی کردم. من نه وقتش رو دارم و نه... ببین، دلم می خواد خیلی زود این بازی رو تمامش کنید. دوست ندارم این پیرمرد بیچاره رو دست بندازم و نقش یک داماد حرف گوش کن رو برایش بازی کنم. تا درست شدن ویزا و کارهات یه چند روزی می تونی بیای خونه من. من این هفته یه سفر باید برم اصفهان. خانواده ت هم فکر می کنن که واقعاً رفتیم مسافرت. مهرداد از فردا می ره دنبال کارهات.

فردا به دنبالم آمد؛ لباس ها و لوازم را داخل چمدانم گذاشتم و با دعا و ثنای مادرم، به سفری می رفتیم که به آپارتمان

مهیار ختم می شد.

چمدان مرا به اتاق خواب خودش برد و گفت که هر چند به راحتی اتاق خودم نیست؛ اما می شود چند شبی را در آن گذراند. بعد لبخندی زد و در حالی که به سالن می رفت گفت: «تنها به فکرم رسید که یخچال رو پُر کنم و ذهنم به چیز دیگری نرسید.» انگار به یکی از اتاق های دانشجویی وارد شده بودم و رئیس خوابگاه داشت برایم از امکانات و کمبودهای آنجا حرف می زد.

واقعاً هم مثل خانه های دانشجویی است؛ همه جا پر از کتاب و کاغذهای لوله شده.

وقتی می خواست برود، ازش پرسیدم کی بر می گردد. گفت که یک هفته، شاید هم هفت هشت روز طول بکشد، بستگی به این دارد که کارها آنجا چه طور پیش برود. دوباره صدایش زدم و سوالی که این مدت در ذهنم بود ازش پرسیدم. وقتی گفتم که دلم می خواهد بدانم دلیل این که حاضر به این کار شده است چیست؟ کلید در را داد دستم و جواب داد: «تنها به خاطر مهرداد؛ هیچ دلیل دیگه ای نداشت. البته من نتونستم اومدن اون روز و حرف هاتون رو پنهان کنم؛ چون اون ها شما رو بیشتر می شناسند و گفتم که شاید بهتره در جریان کاری که می خواهید انجام بدید باشند، مهرداد نگران شد و گفت که از آدم قُد و مغروری مثل شما بعید بوده و حتماً خیلی براتون این مسئله اهمیت داره که به خاطرش حاضر شدید پیش من بیایید و چنین درخواستی بکنید!... همه نگران شما هستند، کسی بد شما رو نمی خواد!... البته این ها دیگه به من ارتباطی نداره. برای شما دیگه چه فرقی می کنه؟ دارید به هدف تون می رسید؛ مگه همین رو نمی خواستید؟ پس به این چیزهاش فکر نکنید. بقیه ماجرا هم دیگه به خودم مربوطه که چرا تن به چنین بازی احمقانه ای دادم!»!

به ساعتش نگاهی انداخت و آرام خداحافظی کرد و رفت. صدای بسته شدن در، گویی پتکی بود که بر سرم کوبیده شد. همان جا نشستیم. بغض گلویم را گرفته بود؛ اما دلم نمی خواست که گریه کنم. احساس می کردم که حضورش هنوز هم در فضای خانه وجود دارد و هیچ نمی خواستم که مرا در آن حال ببیند. اشتباه فکر کرده بودم، غرور این آدم، بیشتر از آن چیزی بود که من تصورش را می کردم و راه درستی را برای مبارزه با او انتخاب نکرده بودم. اما نا امید هم نشدم؛ فعلاً او مال من بود؛ هر چند هم که یک کاغذ بازی بیش نبود!

دقیقاً ده روز از رفتنش می گذشت و حتی یک زنگ هم نزده بود که حال مرا بپرسد. تنها فرنوش سر می زد و گاهی هم تلفنی احوالم را می پرسید. از صحبت های مهرداد معلوم بود که با مهیار در تماس بود؛ اما در حرف هایش نشانی از این که

مهیار سراغی از من یا حالی از من پرسیده باشد نبود.

یک روز، مهرداد بی خبر سری بهم زد و شناسنامه های مان را هم همراه خودش آورده بود. وقتی رفت، نشسته بودم و به اسم او و خودم که در شناسنامه های مان ثبت شده بود خیره شده بودم و چند ساعتی را در فکر و خیال گذراندم؛ چه قدر دلم می خواست که اسم او برای همیشه در شناسنامه ام باقی می ماند.

تنها دو روز، آن هم برای خرید از خانه بیرون رفتم. در خانه او راحت بودم؛ کسی کاری به کارم نداشت و از دست پند و نصیحت های این و آن هم در امان بودم. با هیچ کدام از دوست هایم، به جز با المیرا، که بهترین و نزدیک ترین دوستم است، تماسی نداشتم.

ساعت یازده شب بود که رسید. با دیدن من، تعجب کرد و گفت:

-هنوز این جایید! فکر می کردم تا الان بازگشته اید؟!

-یادت رفته؛ مثلاً رفته بودیم مسافرت!

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-آه! بله، فراموش کرده بودم.

به طرف اتاقش می رفت که پرسیدم:

-خسته ای؟

برگشت و گفت:

-نه، اگه الان می خواى برى مى رسونمت؟

ناراحت شدم؛ اما به روی خودم نیاوردم، کمی نگاهش کردم و گفتم:

-من چای درست کردم؛ اگه می خوری واسه تو هم بیارم؟

با بی تفاوتی برگشت و گفت:

-نه برای خودت بریز.

با این میل به خوردن چای نداشتم، استکانی برای خودم ریختم و تا چند ساعت دیگر هم در سالن نشستم تا شاید از اتاقش بیرون بیاید؛ اما بیرون نیامد.



صبح زود، با صدای شرشر شیر آب، از خواب بیدار شدم. وقتی از اتاق بیرون آمدم، تازه از هم حمام بیرون آمده بود و داشت جلوی آئینه، موهایش را می خشکاند. جواب سلام و صبح بخیرم را داد، گفت صبحانه ام را بخورم و سریع آماده شوم تا مرا به خانه برساند. داخل آشپزخانه شدم؛ روی میز، هنوز بساط صبحانه پهن بود؛ اما خودش صبحانه اش را خورده بود. الکی لفتش دادم تا وقت بگذرد. آماده جلوی در آشپزخانه ایستاد و کیفش را دست به دست کرد و گفت:

-تو که هنوز نشستی؟! -

تا آمدم چیزی بگویم، زنگ در خانه زده شد. نگاهی به ساعتش انداخت و بعد نگاه متعجبش را به طرف من برگرداند و به سمت در رفت. صدای المیرا که مثل همیشه با شور و هیجان زیاد حرف می زد به گوش رسید. رفتم دم در؛ چنان داشت با مهیار احوالپرسی می کرد که انگار صد سال بود او را می شناخت! با دیدنش لبخندی زدم. مهیار آن قدر اخم کرده و چهره اش عصبی بود که فقط خدا خدا می کردم جلوی او چیزی بر زبان نیاورد. سر تا پایم را نگاه شماتت باری انداخت و با چشم زهر گفت:

-من کلاسم دیر می شه، خودت به خونه برگرد .

و بدون خداحافظی در را به هم کوبید و رفت. می دانستم از این که پای دوستانم را به خانه اش باز کرده بودم عصبانی شده است. چشم های المیرا برقی زد و ابروهایش را بالا انداخت. خنده ام گرفت، پرسیدم:

-چه طوره؟

-تیکه ای که لنگه نداره!

دنبالم وارد آشپزخانه شد و من نشستم پشت میز. نگاهش که کردم، هنوز تو کف دیدار با مهیار گفت:

-پدر سگ چه چشم هایی داره!

-چییه؛ هوش از سرت رفت؟! -

خندید و گفت:

-عجب خرشانسی هستی! خانم برای جیم شدن از ایران هم چه کسی حمایت شون می کنه!

کیفش را روی اپن انداخت و صندلی را عقب کشید و گفت:

-نمی دونم چرا منم هوس کردم برم انگلیس زندگی کنم؛ نمی شه بگی ما رو هم ساپورت کنه؟

-مزه نریز، چای برات بریزم؟

به نان کره زد و گفت:

-به به؛ شب در جوار استاد و صبحانه رو به روی چشم های دخترگش ایشون نشستن چه حالی داره!!

-خفه شو؛ اصلاً این خبرهایی که تو فکر می کنی نیست.

-چیه کم آوردی؟

-چه جورم!... صد درجه اخلاقش برگشته؛ بدتر شده.

-تویی که من می شناسم مطمئنم اینم می تونی به راحتی رام خودت کنی.

لبخند تلخی زدم و پرسیدم:

-سفارشی من چی شد؟

-رفتمش؛ یه باکس شیک و هایکلاس هم واسه ت خریدم.

رفت سمت کیفش و من ازش پرسیدم که کارت های دعوت را به دست بچه ها رساند و او گفت:

-آره؛ می گم به نظرت تعداد بچه ها کم نیست؟ روی هم، با بادیگارداشون هم که حساب کنیم؛ می شیم هشت نفر.

-نه؛ مهیار زیاد از سرو صدا و شلوغی خوشش نمی آد.

-واه! اگه حضرت آقا با همین اخلاقش هم می خواد میزبان مون باشه که همون نیم ساعت اول همه مون دک می شیم.

-امشب سعی می کنم یه کم رو مُخس کار کنم.

شب، زودتر از همیشه آمد. وقتی من را دید؛ به وضوح ناراحتی را در چهره اش دیدم. لبه مبل نشست و گفت:

-تا دیر وقت نشده؛ بلند شو برسونمت.

-از این که من اینجام ناراحتی؟

-برای من فرق نمی کنه؛ خودت که می بینی صبح تا دیر وقت بیرونم، برای خودت می گم.

-من اینجا، از موندن تو اون جهنم دره پرویز راحتترم.

صورتش را برگرداند و نفس عمیقی کشید و گفت:

-ببین فرناز؛ به نظرم موندنت اینجا صحیح نیست؛ هم برای تو هم برای من.

-چرا!!؟

-خودت بهتر می دونی.

-مهرداد و فرنوش که از همه چیز خبر دارن؛ خانواده منم که می دونن ما رسماً...

-نکنه خودت هم واقعاً باورت شده که ما زن و شوهریم!؟

می خواستم بگم مگه نیستیم؟! اما سکوت کردم؛ می دانستم که او، همه این ها را یک کاغذ بازی بیشتر نمی داند.

-از هفته دیگه من و همکارام، روی یک پروژه، سخت باید کار کنیم؛ همه شون میان اینجا و رفت و اومدشون هم مشخص

نیست؛ اینجا نباشی بهتره.

-اوه حالا کو تا هفته دیگه!

سعی کردم با لبخند آرامی، کمی از عصبانیتش را بر طرف کنم.

-اگه برات این قدر سخت و ناراحت کننده بود، خب قبول نمی کردی؟

با گوشه چشم، سر تا پایم را برانداز کرد و جواب داد:

-قرارمون دیگه این چیزها نبود؛ مقابله با خانواده ات و سفر و این مسخره بازی ها! فکر می کردم تنها اسمم که تو

شناسنامه ت بره، دیگه به وجودم احتیاجی پیدا نمی کنید.

سعی کردم به جای جر و بحث، بحث رو خاتمه بدهم. کنارش نشستم و ازش عذرخواهی کردم و گفتم که همه این اتفاقات

تقصیر من هم نبوده و پیش بینی نشده پیش آمده است. دلم می خواست بهش یادآوری کنم که حداقل یه مرز فامیلی بین

مان وجود دارد .

-فکر می کنم هنوز هم از حرف های فرنوش ناراحتی؛ درسته؟

چیزی نگفت و می دانستم که حقیقت همین است. پوزخندی زد و گفت:

-تنها از یه حرفش دلخور شدم؛ می خوام بهش ثابت کنم که...

و دیگه چیزی نگفت. حرفی که بین آنها در گرفته بود برایم اهمیت نداشت. با خنده و رفتار دوستانه ام می خواستم قدم اول

را برای دوستی مان بردارم .

کمی آرام شد. گفتم :

-به خدا منم نمی خوام اذیتت کنم؛ تا چند ماه دیگه هم که کارهای ویزام درست می شه و من برای همیشه از ایران می رم .  
دلم نمی خواد با دلخوری از هم جدا بشیم. فقط می خوام تا آخرش خیلی دوستانه کنارم باشی و کمکم کنی.

نمی دانم در نگاهم به دنبال چه چیزی می گشت! شاید حرف هایم را صادقانه نگفته بودم؛ اما طرز نگاهش مثل روز اول دیدارمان شده بود. وقتی مطمئن شدم که آرام است، لبخندی زدم و دست پیش بردم و گفتم:

-دوستانه؛ قبوله ؟

بعد از این همه مدت، بالاخره دوباره لبخند زیبایش را دیدم. خیلی خوشحال شدم. اول با شک به دستم و بعد به چشم هایم خیره شد؛ با لبخند ملیحی، دستم را در دست فشرد و گفت:

-قبول؛... فقط به دوستی.

از تاکیدی که کرد، دلم گرفت. دلم نمی خواست دست دوستانه اش را از دستم جدا کند؛ ولی دستم را رها کرد؛ لحظه ای بود و تمام شد. گرمای دستش، آتشی در درونم بر پا کرد که گفتنی نیست!

برخاست به اتاقش رفت. از اینکه بحثی از آمدن دوستم به میان نکشیده بود، خوشحال شدم. وقتی باز گشت، لباس راحتی پوشیده بود. داخل آشپزخانه شد. لبه اپن تکیه دادم و می خواستم بگویم که اگر گشنه است؛ غذا هست که خودش با دیدن قابلمه غذا، استکانش را کنار گاز گذاشت و در قابلمه را برداشت. به طرفم برگشت و همه چهره اش را لبخند دلچسبی پر کرد؛ گفت:

-می شه از این غذا خورد؟

-آره؛ مطمئن باش توش زهر نریختم.

رفتم داخل آشپزخانه و گفتم که بگذارد تا برایش غذا گرم کنم؛ اما دستی به قابلمه زد و گفت که گرم است. برای خودش که می کشید، از من پرسید:

-می خوری برای تو هم بکشم؟

-نه؛ من خوردم.

شیشه ای آب هم از یخچال در آورد و پشت میز نشست. من نشستم و نگاهش کردم. دومین قاشق را که خورد، ابرویی بالا

انداخت و هومی کشید. لبخندی زدم و گفتم:

-دست پختم خوبه؟

-عالیه! فکر نمی کردم آشپزی هم بلد باشی!

-چرا!!؟

-بهت نمی خورد.

-منم فکر نمی کردم که تو اصلاً تعریف و تمجید از کسی رو بلد باشی!

-چرا!؟!!

-بهت نمی خورد؛ از بس که مغروری!

-هر کی یه شخصیتی داره؛ تو هم خیلی کله شق و از خود راضی هستی.

خندیدم و گفتم:

-هر چی باشم؛ از خود راضی نیستم.

-چرا؛ همین که نمی خوام سر به تن پرویز باشه؛ اما می خوام به هر طریقی با پولش عشق دنیا رو بکنی، از خود راضی

بودن نیست؟

-اگه مو به مو از زندگیمو هم تعریف کنم؛ باز نمی فهمی که من چی می گم.

ناراحت شدم. خودش هم فهمید؛ اما اصلاً به روی مبارک نیاورد و راحت از پشت لیوان آب نگاهم کرد و شانه بالا انداخت. هر

دو کمی سکوت کردیم. برای این که بحث را عوض کنم، گفتم:

-توی خونه ما، یا به سلیقه پرویز غذا پخته می شه، یا به علت یکی از بیماری های او غذاهای مورد علاقه ما پخته نمی شه.

برای همین هم من همیشه جدای از بقیه برای خودم غذا درست می کنم.

انگار می خواست دلم را به دست بیاورد به شوخی گفت:

-پس وجود پرویز بالاخره یه جا برای تو متمر ثمر بوده!

از اینکه اینجا هم بحث او به میان آمده بود، حال حسابی گرفته شد. گفتم:

-حداقل به خونه یه زنگی می زدی؛ ممکنه نگران...

یک دفعه کنترلم را از دست دادم و داد زدم:

-غصه خونواده ما رو نخور! یکی شون پرویزه که نگرانی من اصلاً شامل حال اون نمی شه و دومیش مادرمه که بود و نبود من براش فرقی نمی کنه.

و پیشانیم را در دست گرفتم و سرم را پایین انداختم. او چیزی نگفت. کمی که به اعصابم مسلط شدم، زیر لب ازش عذرخواهی کردم. گفت مهم نیست. صدای زنگ تلفن که بلند شد، بشقاب را گرفت که بردارد، از دستش گرفتم و گفتم که میز را من جمع می کنم. بابت غذا تشکر کرد و گوشی را برداشت. در فاصله ای که او مشغول صحبت کردن بود، چای تازه دمی درست کردم تا این هم بهانه ای باشد برای بیشتر نشستن در کنارش.

داشت به اتاقش برمی گشت که گفتم:

-چای نمی خوری؟

برگشت به سمتم و با دیدن سینی چای، سرش را به علامت مثبت تکان داد و پرسید:

-شناسنامه من دست توست؟

-آره؛ همین جاست.

-بیارش؛ نیازش دارم.

به اتاق رفتم و از بالای تخت، شناسنامه اش را برداشتم. وقتی به سالن برگشتم، تلویزیون را روشن کرده بود و داشت اخبار گوش می داد. شناسنامه را طرفش گرفتم و خودم هم روبه رویش نشستم. وانمود کردم که حواسم به اخبار است و او هم همین طور. شناسنامه را باز کرد و ورق که زد و به صفحه دوم که نگاه انداخت، در هم رفت و انگار تازه فهمیده بود چه اشتباهی کرده است! شناسنامه را بست و با آن، چند ضربه روی پایش زد و بعد روی میز انداختش.

از لحظه ورودش، متوجه حلقه ساده ای که در انگشتش بود، شده بودم. نمی خواستم وانمود کنم که چه قدر خوشحال شدم؛

اما دلم می خواست بگویم که برای چی با همه مخالفت هایش، راضی به این کار شده است. به حلقه اشاره کردم و گفتم:

-نباید زیاد قیمتی داشته باشه!

اول منظورم را نفهمید، بعد که به دستش نگاه انداخت، به صرافت موضوع افتاد و ابرویی بالا انداخت و گفت:

-آهان؛ بدله. دانشگاه که می رم، دستم می کنم؛ این طوری راحت ترم.

منظورش را فهمیدم. الکی خواستم به کارش بخندم تا حرفم را بی اهمیت جلوه داده باشم. آن قدر دلم گرفت که نگوا! با لبخند سردی گفتم:

-هر وقت خونه ما هم اومدی دستت کن؛ به کارت می آد.

-تو دانشگاه که افاقه ای نداشت؛ شاید این طوری حداقل مشکل تو رو حل کنه.

خیلی کنایه می زد؛ نمی توانستم تحمل کنم. استکان چایم را برداشتم و گفتم که امتحان دارم و می روم درس را بخوانم. ارواح شکمم تا سحر بیدار ماندم و خیلی هم درس خواندم! کتاب روبه روبم باز بود و بگو یه کلمه خواندم؛ نخواندم!! چراغ اتاق اون هم روشن بود؛ اما از صدای خِس خِس برگه ها و گاهی صدای تَق تَق کلیدهای کامپیوتر، فهمیدم که سخت مشغول کار است.

صبح با این که دیر از خواب بلند شدم؛ اما با تعجب دیدم که هنوز سر کار نرفته. جواب صبح به خیرم را داد، پرسیدم:

-صبح، کلاس نداری؟

-امروز، اصلاً کلاس ندارم.

دلم هری ریخت؛ ترسیدم. پرسیدم:

-چه روزهایی از هفته کلاس داری؟

-شنبه، دوشنبه، چهارشنبه.

چهارشنبه را که گفت، خیالم راحت شد. ترسیدم تمام برنامه هایمان نقش بر آب شود. بدون این که مرا صدا بزند، صبحانه اش را خورده بود. میلی به خوردن صبحانه نداشتم؛ فقط تا نیمه، فنجانی چای ریختم. همان طور که شکر داخل آن را هم می زدم، بیرون آمدم که صدای زنگ، نگاهم را به سمت در کشاند. برخاست و همان طور که به سمت در می رفت، گفت که دوستش است. همین را گفت و من نمی دانستم به اتاق بروم یا بودنم در سالن و دیدار با دوستانش ناراحتش نمی کند؟ نمی دانستم در مورد من به دوستانش چه گفته بود و اصلاً چیزی گفته بود؟! برای همین دستپاچه بودم و نمی دانستم چگونه باید با دوستانش برخورد کنم!

پشت سر مهیار، پسر ورزیده و قد بلندی وارد شد. مهیار خیلی راحت مرا به او معرفی کرد و او را هم به من. دوستش، آن قدر طبیعی برخورد کرد که تعجب کردم. با آن همه اصراری که در پنهان داشتن موضوع داشت، باورم نمی شد که به این

راحتی و خونسردی مرا به دوستش نشان بدهد و معرفی کند!

آن لحظه، از این که فهمیدم در مورد من با دوستش صحبت کرده بود، آن قدر ذوق زده شده بودم که نگو؛ اما کم کم فهمیدم که سهیل تنها دوست نزدیک اوست که از رابطه حقیقی ما خبر دارد؛ مثل من و المیرا. شاید اگر او هم آن قدر به خانه اش رفت و آمد نداشت هرگز به او هم چیزی نمی گفت!

هر دو، بی وقفه، شروع کرده بودند به صحبت کردن در مورد کار و حرف هایی که من حتی یک کلام از آن ها را نفهمیدم. حوصله ام سر رفته بود؛ ترجیح دادم که به اتاق بروم و زنگی به المیرا بزنم.

با المیرا برای فردا ساعت ده صبح، دم سرویس های دانشگاه وعده کردیم؛ می خواستم برویم بازار.

تصمیم گرفتم بروم خانه و یک سری وسایل مورد نیاز را که لیست کرده بودم با خودم بیاورم. وقتی داشتم آماده می شدم، صدای پیچ صحبت های شان را می شنیدم و صدای خنده دوستش را. نمی دانم او چه می گفت که مهیار ازش می خواست که آهسته صحبت کند و با لحن عصبانی می گفت که بس کند!

از اتاق که بیرون آمدم، صدای زنگ تلفن برخاست. هر دو به سمت من نگاهی کردند و مهیار به سمت تلفن رفت. گوشی را که برداشت و احوالپرسی کرد، متوجه شدم که فرنوش است. گوشی را که گذاشت به من گفت که فرنوش است و با تو کار دارد. به اتاق بازگشتم و گوشی را برداشتم. صدای فرنوش گرفته بود و می خواست چیزی بگوید اما داشت الکی لفت و لیسش می داد. فهمیدم که باید اتفاقی افتاده باشد. بعد از کلی من و من کردن گفت که دیشب حال مادر بد شد و بردیمش بیمارستان. گفت نگران نباش، حالا حالش خوبه و آوردیمش خانه و من بالای سرش هستم. چیزهای دیگری هم بود؛ اما انگار نمی توانست پشت تلفن بگوید. گفتم که داشتم می آمدم خانه که زنگ زد. گفت که می ماند تا بیایم.

وقتی مهیار مرا آماده برای رفتن دید، پرسید:

-جایی می خوای بری؟

می خواستم بگویم که حال مادرم بد است؛ اما چیزی نگفتم، می دانستم که دنبالم خواهد آمد و تازه مهمان هم داشت. فقط گفتم که می خواهم بروم خانه. چیزی نگفتم و سری تکان داد. از دوستش خداحافظی کردم و مهیار به دنبالم آمد و گفت:

-صبر کن تا برسونت؟

-خودم می روم.



وقتی رسیدم خانه، مادر در خواب بود و فروش هم روی صندلی پرویز نشسته بود. کمی بالای سر مادر ایستادم و به رنگ پریده و بیمارش نگاه کردم و به سرمی که به دستش وصل بود.

با فروش چند کلمه ای یواشکی حرف زدیم و وقتی پرسیدم که دوباره بحثی شده که مادر حالش به هم خورده؟ اشاره کرد که برویم بیرون تا راحت تر حرفش را بزند. گفت:

-دیروز صبح آرش اومده بود خونه ما.

-اومده بود که چی؟!

یک دفعه قلبم فرو ریخت که نکند حرفی به او زده باشد. سریع گفتم:

-چیزی که بهش نگفتی؟

-نه؛ اما می خواست بدون حقیقت داره که عقد کردی. با اینکه از زبون خودم هم شنید؛ بازم باورش نمی شد. می خواست بدون طرف کیه؛ وقتی بهش گفتم برادر شوهرمه، داشت از عصبانیت منفجر می شد! گفت: «از همون دیدار اول هم هیچ ازش خوشم نیومد»!

پوزخندی به حرفی که آرش زده بود، زدم و در دل گفتم از بس که حسوده! فروش ادامه داد:

-بعدم پرسید: حالا چرا این قدر بی سر و صدا؟! گفتم: ایشالا برای عروسی شون. گفت: باورم نمی شه! نمی توئم تو کله م فرو کنم که فرناز همچین آدم قانعی باشه که به عقد محضری تن داده باشه؛ اونم با اون همه اصراری که برای رفتن به خارج از کشور داشت و اون همه ادعا!! حالا واقعاً می گی باور کنم که فرناز به خاطر طرف حاضر شده دست از خارج رفتن بکشه؟

-می خواستی بهش بگی شاید این یکی ارزش موندگار شدن توی ایران رو داشته.

-همین جوریش هم بیچاره داشت از غصه دق می کرد! اصلاً نمی دونستم باید بهش چی بگم. فقط گفتم: می خوام برات مدرک بیارم که باورت بشه؟ گفت: نمی خواد سند و مدرک رو کنید؛ اخلاق فرناز خودش گویای همه چیز هست، اون کسی نیست که پایبند کسی باشه؛ مطمئنم که کاسه ای زیر نیم کاسه تون هست! بعد هم بدون خبر، راه افتاده بود اومده بود اینجا و یه قشوقی راه انداخته بود که بیا و ببین!

-غلط کرد! پسره احمق؛ انگار وکیل وصیمه! چرا دست از سرم بر نمی داره؟! دنبال من راه افتاده و فضولی منو می کنه که

چی؟! می خواستی بگی فرناز دیگه شوهر داره، غلط می کنه دیگه سر خود پاشه بیاد اینجا و داد و هوار راه بندازه!  
فرونش خندید و گفت:

-خیلی خب! حالا که کسی اینجا نیست داری واسه کی خالی می بندی!؟

آدم چیزی بگویم؛ اما ترجیح دادم سکوت کنم. فرونش لبخندی زد و پرسید:

-همین حرف های ضد و نقیضه که اونم شک کرده؛ طفلی، خیلی دلم براش سوخت!

چشمکی زد و پرسید:

-حالا مسافرت خوش گذشت!

آهی کشیدم و گفتم:

-برو بابا تو هم با اون برادر شوهرت!

-چشه؟!... نکنه از این که محلت نمی ذاره ناراحتی؟!... فکر کردی همه آرش هستن که به پات بیفتن!؟

-نه بابا؛ اما اینم دیگه زیادی عجیب و غریب و ... چه جوری بگم؛ خیلی مرموزه!

-تو هم که همچین آدمی رو می خواستی.

-آره.

و توی دلم گفتم؛ غلط کردی اگه که راست می گی؛ مرده شور منو ببرن با حرف هام! دیگر او حرف می زد و من ساکت بودم.

از این که آرام و کم حرف شده بودم تعجب کرده بود. وقتی رفت؛ دیگر ظهر شده بود .

به اتاق مادرم بازگشتم و دیدم که چشم هایش باز است و چند کلمه ای با هم حرف زدیم. با شنیدن صدای پرویز، به پشت

سرم نگاه انداختم و پرویز به جای جواب سلامم گفت:

-نه به اون شوری شوری، نه به این بی نمکی!

-منظور!؟

-نه به اون که تا اسم شوهر میاوردم، آتیشی می شدی و مثل خروس جنگی می پریدی به همه؛ نه به حالا که رفتی و دیگه

دلت نمی آد ازش دل بکنی!

-با شوهرم که هستم باید از شما اجازه بگیرم؟!

-جای سوغاتی، زبونتو درازتر کردی و واسه مون آوردی؟!... حالا کجا رفته بودید؟

-جاهایی که تا به حال به عمرم نرفته بودم!

-پس دنیا دیده شدی؟!

رویم را برگرداندم و او الکی خندید تا جلوی مادر نشان بدهد که داشته سر به سرم می گذاشته. تا کنار مادر نشست و با او مشغول صحبت شد، از اتاق آمدم بیرون. تحمل دیدنش و شنیدن حرف هایش را نداشتم. به اتاقم رفتم و شماره المیرا را گرفتم و قرار فردا را کنسل کردم. وقتی برایش گفتم که چه اتفاقی افتاده است، گفت لیست چیزهایی که می خواهم را برایش بخوانم تا خودش همه خریده‌ها را انجام دهد. هنوز تماسم با او قطع نشده بود که پرویز وارد اتاقم شد. با این که نشان دادم میلی به قطع ارتباط ندارم؛ اما هنوز ایستاده بود تا تماسم را تمام کنم. دیدم بی فایده است و خداحافظی کردم و پرویز، بی مقدمه گفت:

-دیروز آرش اومده بود اینجا.

-شنیدم؛ فروش همه چی رو برام گفت.

-همین! مادرت به خاطر جار و جنجالای اون حالش...

-خب به من چه! مگه من بهش گفته بودم که بیاد این جا الم شنگه به پا کنه؟!

-اما من بهش حق می دم؛ ما هم مقصریم. اگه یادت باشه یه وعده و قول و قرارهایی با هم...

-اگه قول و قرار می هم این وسط بوده؛ خودتون با آقای سعادت نشستید گذاشتید. من نقش مهمی توی قردادتون نداشتم.

-تو هم همچین بدت نیومده بود، اگه واقعاً مخالف بودی پس چرا تا پای خوشگذرونی و جشن و رستوران و غیره بود پسر

خوش مشربی می شد؟!

-از کی تا حالا دلسوز این و اون شدیدی؟!... نمی خواید برای من از این سخنرانی‌ها بکنی، تو اگه راست می گی می خواستی

اون زن بیچاره رو به خاطر هوس خودش بدبخت نکنی.

عصبانی داد زد:

-زندگی گذشته من هیچ ربطی به تو نداره.

-زندگی آینده من هم به تو هیچ ربطی نداره.

رگ گردنش می زد... قدمی جلو آمد و انگار پشیمان شد و سعی کرد بر اعصابش مسلط باشد. دستی به صورتش کشید و گفت:

-بحث با تو بی فایده ست؛ فقط اومدم بهت بگم که اگه خودت زودتر نری باهاش حرف بزنی، هر روز باید منتظر همین بساط باشیم. اگه نمی خوای ببینیش هم حداقل یه زنگ بهش بزنی و تمومش کن؛ دلم نمی خواد دعواتون کشیده بشه به این خونه؛ شهناز اصلاً حالش خوب نیست، دکتر این بار بهمون اخطار داد.

دیگه داشتیم جوش می آوردم، زبان نفهم نمی فهمید چه می گویم؛ داد زدم:

-برم بهش چی بگم؟! دیگه چه طوری باید حالیش کنم که بین مون هر چی بوده تمام شده! نمی بینه من دیگه شوهر دارم؟! اگه مهیار بفهمه، چی بهش بگم؟  
-از گفتن حقیقت می ترسی!؟

این قدر سرم درد می کرد که حوصله بحث کردن نداشتم. اما وقتی گفت:

-این یکی، بر عکس مهرباد، یک ذره شعور تو وجودش نیست؛ حداقل محض ادب هم شده بود می اومد یه حالی از مادرت می گرفت و بعد می رفت.

از کوره در رفتیم و گفتیم:

-مهیار اصلاً خبر نداره. من خودم اومدم.

-پس زحمت رسوندن تو رو هم به خودش نداده!

کثافت، داشت حالمو به هم می زد. چیزی نمانده بود که جلویش بزنم زیر گریه. تمام بدنم می لرزید و از بس دندان هایم را روی هم فشردم، شقیقه هایم داشت می ترکید. با بغض، فریاد زدم:

-تا به حال، هر چی به خودم گفتم، برام اصلاً مهم نبود؛ اما اجازه نمی دم به مهیار توهین کنی.

مادر از سر و صدای ما، خودش را به اتاق من رسانده بود. در حالی که دستش را به دیوار گرفته بود تا تعادل خود را حفظ کند، پرسید دوباره چه خبر است؟ پرویز لبخند زد و جلو رفت؛ مادر را بغل کرد و گفت که چیزی نیست عزیزم، و در حالی

که او را با خود بیرون می برد، برگشت و با طرز نگاهش انگار برایم خط و نشان کشید.

در را پشت سرم قفل کردم و همانجا پشت در نشستم و تا می توانستم اشک ریختم. صدای زنگ تلفن را که شنیدم بر نداشتم. با قطع شدن صدای زنگ، رفتم و روی تخت دراز کشیدم. چند دقیقه بعد، دوباره پرویز برگشت و از پشت در گفت:

-تلفن رو که جواب دادی، بیا ناهار، یعقوب از بیرون غذا گرفته.

می دانست که حرفش را گوش نمی دهم. تا آمدم بگویم که جواب نمی دهم، و گرسنه ام نیست، گفت:

-گوشی رو بردار؛ مهیاره.

مثل برق گرفته ها، پریدم بالا. باورم نمی شد که زنگ زده باشد. گوشی را برداشتم و تا صدایش را شنیدم، گفتگوی چند دقیقه پیشم را با پرویز فراموش کردم. صدای آرام و گرمش، در من هم اثر گذاشت و آرامم کرد. پرسید:

-چرا صبح به من چیزی نگفتی؟

-فرنوش گفت که مامانو اوردیم خونه و حالش بهتره، بعدش هم دیدم مهمون داری، برای همین چیزی بهت نگفتم.

-با این حال درست نبود که به من چیزی نگفتی؟... حالا چرا صدات گرفته؛... گریه کردی؟

-نه.

-به من دروغ نگو!... اتفاقی افتاده؟

و دوباره دستمال را به بینی ام کشیدم و صدام تابلو بود که گریه کرده ام. دلم می خواست هر چه که در دل داشتم برایش بگویم و حتی بیشتر از چند دقیقه پیش دلم برای گریه پُر بود. اما با این حال دیگر ناراحت نبودم. گفتم:

-با پرویز بحث مون شد.

یک لحظه سکوت کرد و بعد گفت:

-این که چیز تازه ای نیست! ناراحتی که نداره.

می توانستم لبخند تمسخر آمیزش را تجسم کنم. گفتم:

-آخه تو که نمی دونی بحث ما بر سر چی بوده.

و آمدم نفسی تازه کنم و همه آنچه گذشته بود را برایش تعریف کنم؛ اما او شاید فکر کرد که دیگر مایل به گفتگو نیستم و

شاید هم او مایل به شنیدن نبود که گفت:

-تو که رفتی، مهرداد اومد این جا و گفت که دیشب مادرت رو برده بودند بیمارستان. زنگ زدم حال شون رو بپرسم.  
-از لطفت ممنون.

-به مادر هم سلام برسون؛ امیدوارم هر چه زودتر رفع کسالت بشه.

وقتی خداحافظی کرد، چند دقیقه ای را همان جا نشستم و در فکر بودم که یعقوب آمد و گفت که اگر غذا را در اتاقم می خورم بیاورد همین جا. گفتم که می آیم سر میز. می خواستم بروم قیافه فاتحانه ام را از نزدیک ببیند؛ با حرف هایی که به مهیار زده بود و تلفن به موقع او، قیافه اش دیدنی بود. یک لحظه لبخندی از ته دل زد؛ اولین بار در زندگی ام بود که این چنین با رضایت می خندیدم. احساس می کردم که بالاخره یکی را در زندگی ام پیدا کرده ام که بتوانم به کمکش جلوی پرویز بایستم و جواب یاهو گویی هایش را بدهم. سر میز که رفتم، پرویز با لبخندهایش می خواست نشان بدهد که چه قدر همه چیز برایش مسخره و بی اهمیت است؛ اما از سکوتش معلوم بود که دیگر حرفی برای گفتن ندارد. مهیار مثل همیشه، توانسته بود با صحبت و رفتار مؤدبانه اش؛ دهان او را ببند. کیف کردم که آن طور پوزش به خاک مالیده شده بود.

شب چهارشنبه بود و دو روز بود که ندیده بودمش، نمی توانم بگویم که چه قدر دلم برایش تنگ شده بود. المیرا که آمد خانه مان سری بزند و حال و احوالی بپرسد؛ به او گفتم که عجیب دلم هوایش را کرده، کم مانده بود از دلتنگی بزنم زیر گریه. دهانش از تعجب باز مانده بود گفت:

-خره فرناز عاشقش شدی!؟

حرفش را با شوخی و خنده انکار کردم. گفت:

-دیگه عاشقی که شاخ و دم نداره!

مثل همیشه خودم را زدم به بی خیالی؛ اما فایده نداشت، گفت:

-فرناز، اگه می خوای برای همیشه از ایران خارج بشی، از من می شنوی تا قطعی نشدن روز پروازتون رابطه ت رو به کل باهش قطع کن؛ خودتو در گیرش می کنی ها!

-چرند نگو!

-به خدا احساس می کنم داری بهش عادت می کنی؛ البته بهت حق می دم؛ اگه غیر از این باشه به مخت شک می کنم؛ چون هر کسی غیر از تو هم باشه و بتونه به همین راحتی ازش دل بکنه واقعاً باید خیلی بی شعور و کله پوک باشه.

بلند خندیدم و گفتم:

-دقیقاً من همون کسی ام که فکر می کنی؛ هم بی شعور هم کله پوک.

-خاک بر سر بی شعورت کنم؛... از من گفتن بود، اگه تصمیمت برای رفتن جدیه؛ اصلاً از همین الان هم بی خیال جشن گرفتن باش.

-گرفتن یه جشن کوچیک تولد که دیگه این همه بحث و حدیث نداره! دلم می خواست یه جوری ازش تشکر کنم. بهترین فرصت بود؛ یه جشن دوستانه ست، خوش می گذره.

فردا ساعت سه ی بعد از ظهر بود که به خانه مهیار رفتیم؛ می دانستم که کلاس دارد و در خانه نیست؛ اما با این حال باز هم دیرتر رفتم تا خیالم مطمئن باشد. وقتی تزیین اتاق تمام شد و همه چیز را مرتب کردیم، هر دو رفتیم تا به سر و وضع خودمان برسیم. المیرا که آماده شد، بهش گفتم که زودتر زنگ بزند به نامزدش مهران تا کیک را که سفارش داده بودیم، بگیرد و با خود بیاورد.

المیرا هنوز با وسواس داشت میز را درست می کرد که بیرون آمدم. شکلاتی برداشت و با دیدنم، سوتی کشید و گفت:

-وای دختر، معرکه شدی! واقعاً به درد همون اروپا می خوری!... یه چرخ بزن.

-فکر می کنی امشب تیر خورده تو قلبش؟

-تا حالا هم اگه نخورده از سر غرورشه که به رو نمی آره.

ساعت شش، مهران آمد و بعد از او، کم کم سر و کله بقیه بچه ها پیدا شد. سه ساعتی می شد که همه آمده بودند و چشم انتظار رسیدن مهیار بودند. بچه ها بعد از این که کلی رقصیدند و شلوغ بازی در آوردند و مجلس را گرم کردند و از خودشان پذیرایی کردند، خسته شدند و باز هم نشستند و به من خیره شدند. المیرا دستم را گرفت و مرا به داخل آشپزخانه کشاند و گفت:

-بچه ها حوصله شون سر رفت، بی خیال سورپرایز بشو! یه زنگ بهش بزن ببین کجاست تا همه بلند نشدن برن و آبروریزی بشه.

-آخه اگه بهش زنگ بزنم، می پرسه برای چی باید زودتر پیام و منم مجبور می شم راستش رو بگم؛ می خوام سورپرایزش کنم، این طوری مزه ش می ره.

اما وقتی اصرار کرد و دیدم واقعاً چیزی به ساعت ده نمانده، رفتم سمت تلفن و شماره آخر را گرفتم، صدای چرخش کلید را در قفل در شنیدیم. با خوشحالی بیرون رفتم و به بچه‌ها آهسته گفتم که اومد! بچه‌ها به وجد آمدند و مهران و پویا، لامپ‌ها را خاموش کردند و همه وسط سالن منتظرش ایستادیم. صدایش در سالن می‌آمد که داشت با یک نفر دیگر صحبت می‌کرد از همان اول وقتی فهمیدم که تنها نیست و مهمان دارد به دلم بد افتاد. داخل سالن که شدند، المیرا، دکمه کنترل را زد و صدای تولدت مبارک خواننده خارجی بلند شد. بچه‌ها با یکدیگر هم صدا شدند و لامپ‌ها را تک تک روشن کردند. کنار مهبیار همان دوستش سهیل، ایستاده بود و هر دو هاج و واج ما را نگاه می‌کردند و صورت هر دوی شان یخ کرده و بی‌روح بود!

یک دفعه، سروش، دوست پسر ستاره، هیجان زده و با چهره‌ای مبهوت به من گفت:

-این که استاد فرداده! باورم نمی‌شه فرناز؛ دمت گرم، شوهرت ایشون بودن و رو نمی‌کردی!

انتظار داشتم مهبیار حداقل لبخندی بزند و به بچه‌ها خوش آمد بگوید؛ اما هر دو با همان چهره‌های مات زده، جواب سلام بچه‌ها را دادند و مهبیار در جواب تبریک بچه‌ها، فقط یک تشکر خشک و خالی کرد! چنان نگاهی به من انداخت که دیگر خنده، بر روی لب‌هایم، تا آخر جشن نیامد.

المیرا یواشکی بهم زد و گفت: «برو جلو دیگه!» سعی کردم بخندم و رفتم جلو؛ اما تا نزدیکش رفتم، صورتش را برگرداند و به دوستش گفت که سریع زنگ بزن به فلانی و فلانی تا نرسیدن اینجا و بگو که مشکلی برام پیش آمده و جلسه باشه برای یک شب دیگه. دوستش بیرون رفت. می‌خواست چیزی بگوید که انگار پشیمان شد و خواست حداقل جلوی مهمان‌ها وانمود کند که از آمدن شان خوشحال و غافلگیر شده است.

همه نشستند و وقتی برخاستم که برایش بستنی بیاورم، سروش به جای من کنارش نشست و چنان استاد استادی راه انداخته بود که حوصله مرا هم سر برده بود! وقتی برگشتم، از چهره درهم مهبیار فهمیدم که نمی‌خواهد به او روی خوش نشان دهد و کلافه بود و با جواب‌های کوتاه و بی‌پایه‌اش می‌خواست او را از سر خود باز کند و سروش ول کن نبود!

بالای سرش که ایستادم، فهمیدم و بلند شد و مهبیار نفسی کشید. کنارش نشستم و بستنی را به دستش دادم و پرسیدم:

-انگار زیاد از این سورپرایزم خوشحال نشدی؟



به جای جواب نگاهی به چشم هایم انداخت و نگاهش آنقدر سرد بود که همه خستگی جشن بر تنم ماند. دوباره پرسیدم:  
-مهمان داشتی؟

همان وقت دوستش داخل سالن شد و به طرف مان نگاهی انداخت. مهیار همان طور که بلند می شد، با لحن تمسخر آمیزی  
جواب داد:

-داشتم!

و برخاست به سمت دوستش رفت. هر دو گوشه ای ایستادند و دوستش حرف می زد و مهیار سر تکان می داد. وقتی صحبت  
هایشان تمام شد، دوستش خنده موزیانه ای به جمع انداخت و چیزی در گوش مهیار گفت که اخم های او بیشتر در هم  
رفت. المیرا کنارم نشست و با طعنه گفت:

-حیف این همه تدارک و زحمت؛ چه قدر تحویل گرفت !!

خودم آن قدر ناراحت بودم که دیگر حوصله شنیدن حرف های او را نداشتم. نفهمیدم کدام یک از بچه ها بود که موزیک  
آرام و زیبایی در ضبط گذاشت و همه برای رقص بلند شدند. نمی خواستم بیش از این باعث ناراحتی اش بشوم. از بچه ها  
خواستم که بهتر است کیک را ببریم و کادوها را باز کنیم. همه موافقت کردند و نشستند. بچه ها با دست زدن و خواندن  
دوباره تولد مبارک، مهیار را به پای میز دعوت کردند. وقتی دیدم مهیار خیال نزدیک شدن ندارد، تصمیم گرفتم خودم  
بروم و پای میز بیاورم. دوستش با نزدیک شدن من، حرفش را قطع کرد و با لبخند گفت :

-راستش، این قدر این چند روز سرمون شلوغ بود که تولد مهیار را به کل همه مون فراموش کرده بودیم؛ باید ببخشید که  
دست خالی اومدم.

تا آمدم دهان باز کنم، مهیار گفت:

-خودم هم یادم نبود، چه برسه به شما!

در حرفش انگار کنایه ای بود. لحنش اصلا دوستانه نبود. با این حال گفتم:

-خیلی دوست داشتم که دوست های مهیار رو هم دعوت کنم؛ اما هیچ کدوم شون رو نمی شناختم و شماره و آدرسی هم  
ازشون نداشتم که خبرشون کنم. باز هم حضور یکی از دوست های مهیار در این جشن باعث خوشحالیه.

دوستش تشکر کرد و من به طرف داد و بیداد بچه ها برگشتم و لبخندی زدم. از مهیار خواستم که با من بیاید. با مکث او،

دوستش هم عصبی شد و به بازویش زد و او را قدمی به جلو هل داد.

پشت میز که قرار گرفتیم، اول هدایای بچه ها را خواندم و باز کردم. مهیار، همان طور دست به سینه کنارم ایستاده بود. در آن لحظه، وقتی نگاهش کردم و دیدم که حداقل در مقابل محبت بچه ها، لبخند کوچکی بر لب هایش نشانده بود، خوشحال شدم. همه کادوها را که خواندم، نوبت به هدیه خودم رسید. جعبه هدیه ام را به دست خودش دادم تا باز کند. تشکر کرد و بعد از اینکه در جعبه را برداشت، با دیدن ساعت، تنها به لبخند و تشکری سرد اکتفا کرد و آن را روی هدایای دیگر گذاشت.

به المیرا که داشت به سمت ضبط می رفت تا موسیقی تولدت مبارک را برای بریدن کیک آماده کند، نگاه انداختم و بعد به دوست مهیار که همان طور ایستاده به دیوار تکیه داده بود.

ساعت را از داخل جعبه برداشتم و دست سردش را در دستم گرفتم. خودم ساعت را دور مچش انداختم و تمام عشقم را در نگاهم ریختم و به چشم هایش لبخندی زدم. حتی فرصت نگاه کردنش را هم از من گرفت و چشم هایش را زیر انداخت. صورتم را که نزدیک صورتش بردم، سرش را برگرداند و با لحنی کلافه و عصبی در گوشم گفت :

-خواهش می کنم فرناز، زودتر این بازی رو تمومش کن.

منظورش را از بازی نفهمیدم. کدام بازی؟! من تنها یک جشن ساده برایش گرفته بودم تا خوشحالش کنم. بغض راه گلویم را بسته بود. بچه ها دست زدند و یک دفعه دوستش برای خداحافظی جلو آمد. ازش خواستم حداقل کمی دیگر بنشینند تا کیک را قسمت کنیم. اما گفت که دوستانش منتظرش هستند و دستش را برای خداحافظی با مهیار دستش را رها نکرد و برای بدرقه اش تا دم در رفت .

وقتی دیدم دیر وقت است، خودم کیک را بریدم و با المیرا بین بچه ها تقسیم کردیم. یک دفعه سروش گفت:

-پس استاد فرداد کجا تشریف بردند؟!

از لحن احترام انگیزش همه به خنده افتادند و یکی از پسرها گفت:

-برای تو که امشب بد نشد، چند واحد درس باید با ایشون بگذرونی؟

سروش برگشت سمت من و با حالتی التماس گونه گفت:

-فرناز تو رو خدا یه کم وساطتم رو پیش شوهرت بکن چهار واحد درس باهاش دارم.

همه به حرفش خندیدند. نزدیکش رفتم و گفتم:

-خواهش می کنم وقتی مهیار اومد، دوباره شروع نکنی از درس و دانشگاه باهاش حرف بزنی ها! این قدر هم استاد

نکن. دوست نداره توی خونه هم بحث از دانشگاه باشه. نمی بینی روی خوش نشون نمی ده؟!؟

-همه ی بچه های دانشکدمون مخصوصا دخترها دلشون می خواست همسر استاد فرداد رو از نزدیک ببینند به هیچ کس

روی خوش نشون نمی ده، فکر نمی کردم توی خونه هم همینطور باشه. با تو هم اخلاقت همینجوریه؟!؟

به شوخی بهش گفتم:

-بیچاره حق داره! از صبح تا حالا سر کلاس نشستن با دانشجوهای حرفتی مثل تو، مگه دل و دماغی هم برای آدم می مونه!

به حرفم خندید و من رفتم دنبال مهیار. در سالن را که باز کردم صدای دوستش که گفت یک شب هزار شب نمی شه! بر آن

داشتم که فال گوش بایستم. مهیار گفت:

-خیلی بد شد، با هزار مصیبت جلسه ی امشب رو جور کرده بودم آبروم جلوی اساتید رفت!

دوستش گفت:

-نه بابا نگران نباش، جوری باهاشون حرف زدم که قانع شدن و گفتن خودشون سعی می کنن که ترتیب این جلسه رو

انشا... هرچه زودتر بدن. تازه برات دست به دعا بردن که زودتر مشکلات حل بشه.

صدای خنده اش در راهرو پیچید. مهیار چیزی گفت که نشنیدم بعد دوستش گفت:

-خوشبختی یه بار در خونه آدمو می زنه من جای تو بودم اینقدر این دختره رو اذیتش نمی کردم حالا اگه شل و کورم بود

باز یه حرفی اما هم خوشگله هم مایه دار دیگه چی می خوای؟!؟

-این یه معامله ست سر کینه فرناز و استقامت بنده. باور کن! وقتی پیشنهاد سهمش رو رد کردم بهم گفت نکنه تو هم از

این می ترسی که نتونی در مقابل خوشگلش دووم بیاری و استقامتت رو از دست بدی!

-من اگه بودم پیشنهاد زن دادش رو هم قبول می کردم.

-من به پول هیچ کدومشون احتیاجی ندارم، اینها خودشون تمام مشکلشون سر پوله!

-اما رفتاری که من امشب از این بنده خدا دیدم با اون چیزی که تو می گی خیلی توفیر داشت. فکر نمی کنم خودش هم

مثل خواهرش فکر کنه چون این نگاهها و این کارها نشون از چیز دیگه ای می ده!

-برو سهیل اینقدر گرفتاری دارم که دیگه حوصله بحث کردن با تو رو ندارم.

خیلی سعی کردم که اشکم سرازیر نشود. باورم نمی شد. انگار سر من معامله کرده بودند! می خواست غرور و سرسختی اش را به رخم بکشد. می خواست به من و خودش چه چیزی را ثابت کند؟! او را نمی دانم، اما من از همان اول هم با عشق شروع کردم و برای اثبات حرفم به او تاوان سنگینی پرداختم تاوان خیلی چیزها که اصلاح نخواهد شد و هرگز به دستشان نخواهم آورد. دوستش آن شب به مهیار چیزی را گفت که من برای فهماندنش داشتم خود را به آب و آتش می زدم و همه فهمیده بودند غیر از خودش، با اینکه خود را به نفهمیدن زده بود تا برتری غرور و سرسختی اش را به من و بیشتر به فروش ثابت کند .

به سالن برگشتم وارد سالن که شد، بی خیال همه یک راست رفت داخل آشپزخانه. از داخل یخچال شیشه را برداشت و لیوانی آب خورد. خیلی راحت انگار نه انگار که بچه ها به خاطر او آمده بودند و در خانه اش مهمانند! بیرون که می آمد به جمع نگاهی انداخت و با دیدن من مسیرش را مشخص کرد و آمد کنارم نشست. دلم آنقدر گرفته بود و حالم منقلب بود که حتی نتوانستم دو کلمه باهاش حرف بزنم و سکوت را ترجیح دادم. با شنیدن حرفهای او و دوستش، برایم حتی نگاه کردن به او و دیدن مغروریت نشسته در نگاهش خیلی سخت و دشوار شده بود. به ساعتش نگاه کرد. زیر چشمی حلقه ازدواج دانشگاهش را دیدم و از این بابت خوشحال شدم که حواسش به آن نبوده تا از انگشتش در بیاورد، حداقل جلوی بچه ها خوب بود و دهانشان را برای هر حرف و حدیثی می بست.

ساعت نزدیک یازده و نیم بود که شام را کشیدیم. دور میز که کمی خلوت شد با مهیار به سمت میز رفتیم. المیرا همانطور بشقاب به دست کنارمان ایستاد و به من گفت:

-غذاش عالی، برای مناسبت های دیگه از همین جا غذا سفارش می دیم .

بعد نگاهی به مهیار انداخت و دستش را به شانه او زد و با خنده گفت:

-اووووه!! چقدر با غذا کلنجا می ری نکنه دوست نداری؟!!

مهیار از حرکتش خیلی بدش آمد و با گوشه چشم سر تا پای او را طوری نگاه کرد که بیچاره المیرا خجالت کشید و دستش را از روی شانه اش برداشت. بعد دهن کجی ای به من کرد و پیش نامزدش نشست .

همه را در دل نگه داشتم و جلوی بچه ها سکوت کرده بودم تا بعد از تمام شدن مهمانی. چند دقیقه ای بود که بچه ها دست

از غذا خوردن کشیده بودند و با انرژی تازه تری گفتگو و خنده دسته جمعی را راه انداخته بودند. مهیار کلافه و عصبی بود و چهره اش خسته. بدون اینکه نگاهم کند گفت:

-این بساط تا کی ادامه داره؟

این حرفش آنقدر ناراحتم کرد که همان وقت برخاستم و با اشاره از المیرا خواستم که به دنبالم بیاید. داخل اتاق که رفتم بهش گفتم:

-اگه می شه یه طوری که بچه ها نفهمن و بدشون نیاد، بلندشون کن برن .

-تو هم نمی گفتی خودمون همین قصد رو داشتیم.

-از همتون معذرت می خوام اصلا فکرش رو نمی کردم اینطوری برخورد کنه!

-امل سر خود معطل! خوشگلیش تو سرش بخوره، یه ذره نمی شه اخلاقی رو تحمل کرد! الهی واسته ت بمیرم می خوامی با ما برگردی خونه؟

-نه می مونم می خوام ببینم چشه!

-هیچیش نیست، فقط می خواست ما رو جلوی بقیه سنگ رو یخ کنه که کرد. تقصیر خودته زیادی تحویلش گرفتی به خودش گرفته، کلاس می ذاره ... اه، انگار از دماغ فیل افتاده!

لباسهایش را از روی تخت برداشت و بیرون رفت. بلند به مهران گفت که دیر وقت است و بهتر است که دیگر زحمت را کم کنند. وقتی مهران برخاست بقیه هم بلند شدند و اعلام رفتن کردند.

وقتی سالن از سر و صدای بچه ها خالی شد ترس عجیبی بر دلم نشست. به خودم گفتم کاش حرف المیرا را قبول کرده بودم و با آنها بر می گشتم خانه. از طرفی هم دلم آنقدر پر بود که در خانه دوام نمی آوردم و آخرش برمی گشتم و دق دلی رفتار امشبش را بر سرش در میاوردم. وارد سالن که شد همانجا به دیوار تکیه داد و زل زد تو چشمهام. نفس عمیق و عصبی کشید و پرسید:

-مفهوم این مسخره بازی چیه؟

-مسخره بازی! منظورت گرفتن جشنه دیگه؟

-اصلا کی بهت گفته بود که برای من جشن بگیری؟!!

-خودم! می خواستم با سورپرایزم خوشحالت کنم، نمی دونستم که...

عصبی جلو آمد و با لحن غیر قابل کنترلی داد زد:

-اینجوری می خواستی خوشحالم کنی! تو داری با آبروی من بازی می کنی.

-کدوم آبروریزی! مگه من چیکار کردم فقط می خواستم یه جشن کوچیک واسه ات بگیرم تا...

-لازم نکرده واسه من کاری بکنی اگه زودتر نرسیده بودم و همکارام اومده بودن و با این اوضاع رو به رو می شدن چی

بهشون می گفتم؟! پاک آبروم جلوشون می رفت.

-من چه می دونستم اینطوری می شه!

-چه می دونستی؟! فکر کردی ما واقعا متعلق به همدیگه ایم که از جیک و پوک هم خبر داشته باشیم و من صبح برم و

عصر که دارم میام خونه خبرت کنم که شب مهمون داریم؟ حتما همین طور فکر می کنی که هر وقت دلت می خواد می ری

و هروقت دوست داشته باشی و بدون اطلاع من وارد خونه ام می شی و این بساط رو راه میندازی!؟

-بس کن!! منم همچین فکری نکردم، می خواستم دوستانه جشنی بگیرم و دور هم باشیم اما منم فکرش رو نمی کردم که

اینطوری با دوستانم برخورد کنی. تو هم آبروی منو جلو همه بردی.

-مقصر خودتی، بی فکر و سر خود این برنامه رو راه انداختی من که ازت نخواسته بودم.

-برای سورپرایز کردن کسی که قبلش بهش اطلاع نمی دن!!

آهی کشید و دستی در موهایش برد و گفت:

-من و تو حرف همدیگه رو نمی فهمیم من هر چی بهت می گم تو باز حرف خودت رو می زدن... فرناز! خواهش می کنم

دست از سرم بردارید، من نه می خوام خوشحالم کنید نه جشن و شادی و ... چه می دونم این برنامه هاتون رو می خوام،

فقط راحتم بذارید.

دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم اشک در چشمهایم جمع شده بود داد زدم:

-حالم از غرور و این گستاخیت بهم می خوره این غرور احمقانه ات حتی بهت اجازه نمی داده که حداقل بابت زحمتهای

امشب ازم یه تشکر کوچیک کنی!؟

-من شوهرت نیستم که بابت سورپرایز و کارهای خارق العاده ات به وجد بیام و ازت ممنون باشم!

-مگه حتما باید همسر آدم باشه، هر کس دیگه ام این کار و واسه ات کرده بود حداقل انتظار به تشکر خشک و خالی رو داشت این کار برات خیلی سخت و سنگینه؟!

-وقتی این کارها آبرو و حیثیت کاریم رو زیر سوال ببره دیگه برام چه ارزشی داره؟ .... یک نفر برای دانشگاه بس بود که همه ی دانشگاه رو خبر کنه که استاد فرداد رو توی جشن دیدم و فردا یک کلاغ و چهل کلاغ کنند و دهن به دهن بگرده که آره استاد فرداد برای دانشجوهای پارتی می گیره!

منظورش سرش بود. دیگه اختیار اشکهایم دست خودم نبود. بد شانس ی پشت بدشانسی! از کجا می دانستم که از بخت بدم یکی از بچه ها دانشجویش از آب در می آید!

-نه اون خبر داشت که تو استادشی و نه من که اون از شاگردهای توئه، وگرنه هرگز دعوتش نمی کردم.

ساعتی که برایش هدیه خریه بودم و بابتش تمام پولی را که پرویز برای مثلا سفرمان بهم هدیه کرده بود رو از دور مچش در آورد آن را روی میز انداخت و گفت:

-حالا که گذشت....

-راست می گی گذشت، آبروی من که جلوی دوستانم مهم نبود فقط آبرو و شخصیت تو جلوی همکارت مهم بود!

اصلا به حرفی که زدم اهمیتی نداد و یک دستش را به کمر زد و گفت:

-تو هم بهتره دیگه اینجا نیای برای هردومون می گم. رفت و آمد من و همکارام به اینجا ساعت مشخصی نداره و درست نیست که اینجا باشی.

-تو خیلی خودخواهی جز خودت هیچ کس دیگه ای برات اهمیت نداره همه برات مثل یه شی بی ارزشن .

پوزخند عصبی ای زد. رویش را برگرداند و من دلم خواست آنجا را ترک کنم. برگشت طرفم و سعی کرد کلامش آرام باشد و گفت:

-ببین فرناز، من تا اینجا هم با تمام حرفهایی که شنیدم و بی احترامی هایی که بهم شد کنار اومدم. اما از این به بعد نه به تو و فرنوش و نه حتی مهرداد اجازه نمی دم که بخوایید بیشتر از این توی امور شخصی ام دخالت کنید. یه خربتی کردم و گفتم که تا آخرش هم وامیستم، اما شرط هم تعیین کردم شما هم قبول کردید. من سر قولم موندم و هنوز هم به پرویز

چیزی رو لو ندادم اما بیشتر از قبل هم داری منو اذیت می کنید!

تا آدم چیزی بگویم نگذاشت و با عصبانیت بیشتری گفت:

-می دونی که اگه کاری رو بخوام انجام بدم کسی نمی تونه جلومو بگیره باور کن اگه به این بازیها تون ادامه بدید می رم پیش پرویز و همه چیز رو می گم .

لبه‌هایم لرزید و اشک روی صورتم جاری شد. دلم نمی خواست هیچ وقت اشک‌هایم را ببیند اما او قدرت هر کاری را از من گرفته بود. در حالی به طرف در می رفتم فریاد زدم:

-ازت متنفرم.

وقتی دید به طرف در می رم دنبالم آمد و گفت:

-کجا داری می ری؟

جوابش را ندادم و این کارم او را عصبی تر کرد. جلویم را گرفت و گفت:

-کجا؟؟ این موقع شب با این سر و وضعت کجا می خوای بری؟!

آنقدر اعصابم به هم ریخته بود که اصلا حواسم به خودم و لباس‌هایم نبود. به سمت اتاق دویدم تا سریع وسایلم را جمع کنم. برایم مهم نبود که چه زمان‌بست. می خواستم که از خانه اش بروم. دیگر تحمل شنیدن حرف‌هایش را نداشتم. بیرون که آمدم دیدم که روی لبه ی مبل نشسته و سرش را در دست گرفته بود. صورتش را برگرداند. بدون اینکه حرفی بهش بزنم به سمت در رفتم. کلافه و عصبی بود. همراهم آمد و می خواست که جلوی رفتنم را بگیرد. گفت:

-فرناز دیگه داری دیوونه ام می کنی!

و بازویم را گرفت و مرا به سمت خودش کشید و گفت:

-نمی دارم این وقت شب تنها بری!

-مگه برات مهمه؟! دیگه یه دقیقه هم نمی تونم این جا بمونم... ولم کن، به تو هیچ ارتباطی نداره.

-خیلی هم ارتباط داره! گفتم نمی دارم بری، فهمیدی؟

-نگران منی، یا آبروت؟

-هر دوش. فعلا تا اسمت تو شناسنامه منه هر اتفاقی برات بیفته من مسئولم.

-نترس؛ اگر اتفاقی برام افتاد همش رو خودم به گردن می گیرم تا خدایی نکرده تو توی در دسر نیفتی و به آبرو و شرافت



لکه ای وارد نشه!

-این کارهای احمقانه ت رو بذار بعد از گرفتن طلاق؛ اون وقت هر غلطی که دلت خواست بکن.

سعی کردم خودم را از دستش رها کنم، اما مانع شد و این بار با لحن آرام تری گفت:

-فرناز با من لجبازی نکن، الان ساعت نزدیک دو ی شبه؛ پس صبر کن خودم برسونمت.

ساکم را روی زمین انداختم و صورتم را با دست هایم پوشاندم و زدم زیر گریه. هیچ دلم نمی خواست اشکم را ببیند؛ اما

دست خودم نبود. تا زمانی که دست از گریه کردن برداشتم، روبه رویم ساکت ایستاده بود. آهسته گفت:

-بس کن فرناز.

-جز خوشحالی تو هدف دیگه ای نداشتم.

-مهم نیست. منم دست خودم نبود؛ آخه این بی برنامه گی هات، آدمو عصبی می کنه. اگه قبلش، منم توی جریان می

داشتی؛ حداقل من هم برنامه م رو تنظیم می کردم تا این مشکل پیش نیاد.

-می دونستم اگه بهت بگم قبول نمی کنی.

-این ها رو می دونستی و باز هم کار خودت رو کردی!؟

نگاهش کردم؛ لبخندی که بیشتر به پوزخندی شباهت داشت، روی لب هایش نشسته بود. به اتاقم رفتم تا بیشتر به بحث و

جدل با او ادامه ندهم و تماش کنم. از خستگی و سردرد، خواب به چشمش نمی آمد.

نفهمیدم کی خوابم برد؛ او را هم نفهمیدم کی خوابید؛ چون تا آنجایی که چشم های من باز بود و هشیار بودم، لامپ اتاقش

هنوز روشن بود.

صبح زود بیدار شدم. پنج شنبه بود و می دانستم که کلاس ندارد و در خانه است. اما می خواستم بدون اینکه خبرش کنم،

به خانه باز گردم. بیرون که آمدم، به اطراف سالن نگاهی انداختم؛ همه جا کثیف و به هم ریخته بود، ظرف های نشسته روی

هم تلنبار شده بود. یک لحظه نگاهم به آشپزخانه کشیده شد و دیدم که پشت میز نشسته و دارد صبحانه می خورد. با این

که هنوز از دستش دلگیر و ناراحت بودم؛ اما دوباره با دیدنش، مقاومتتم را از دست دادم و به یک باره همه چیز را فراموش

کردم! آهسته بهش صبح بخیر گفتم. جوابم را داد و او هم انگار که نه انگار! هرگز نتوانستم اخلاق عجیب و پیچیده اش را

بشناسم!

گفتم :

-من دارم می رم.

-صبحانه ت رو بخور، می رسونمت.

-رسیدم خونه یه چیزی می خورم؛ حالا اصلا میل ندارم.

نگاهش را به زیر انداخت و من اشاره ای به اطراف کردم و گفتم:

-تمیزی این جا حسابی کار می بره؛ می خوام بگم یعقوب و زنش بیان اینجا رو تمیز کنن؟

-نه، به سرایدار آپارتمان می سپارم عصر بیاد همه جا رو تمیز کنه.

بعد برخاست و از کنارم که رد شد، گفت :

-بریم.

داخل ماشین تا دم خانه، هیچ کدام حرفی نزدیم. فقط وقتی می خواستم پیاده بشم گفت:

-دیشب....

نگذاشتم حرفش را تمام کند و سریع گفتم:

-فراموشش کن.

-بابت دیشب ممنون.

این جمله را جای عذرخواهی اش گفت تا نخواهد جمله « معذرت می خواهم » را بگوید، فکر نکنم اصلا تا به حال در عمرش

این جمله سخت را به کار برده باشد!! جوابش را ندادم، دیگر تشکرش برایم ارزشی نداشت و جبران مافات بود.

درست سه هفته می شد که ندیده بودمش. یک روز المیرا سر زده آمد خانه مان و دوباره به تکرار مکررات پرداخت و بحث

آن شب را پیش کشید. میان حرف هایش یک دفعه گفت:

-راستی دیروز چشممون به جمال استاد فرداد روشن شد.

-کجا!؟

-با ستاره یه سر رفتیم دانشکده سروش اینا؛ گفت که چهار ساعت بین برنامه بیکاره. وسط کریدور ایستاده بودیم تا وقتی

از کلاس بیرون می آید، ما رو ببینه. به دفعه مهیار از یکی از کلاسها اومد بیرون و به عالمه دختر هم به بهانه سوال پرسیدن، داشتن از سر و کولش بالا می رفتن. این قدر اخم کرده بود و تند از جلومون رد شد که نتونستم سلامش کنم. نمی تونستم به خودم دروغ بگویم و انکار کنم که با تمام حرفها و رفتارهای آن شبش، باز هم چقدر دلم برایش تنگ شده بود! میان حرفهایمان یک دفعه گفت:

-فرناز! خره بتمبرگ سر جات، کجا می خوای بری، اروپا همین جاست.

انگار که او از من خواسته بود بمانم و من داشتم ناز می کردم!! نمی دانست که خودم تشنه همین حرفم. فکر می کرد مهیار هم به همین راحتی اسیرم می شود؛ نمی دانست که خودم داشتم در چه گردابی دست و پا می زدم. در گردابی که هر چه بیشتر در آن دست و پا می زدم، بشتر در آن فرو می رفتم و هیچ نتیجه ای نداشت؛ به جز سیاهی چیزی عاید نمی شد. در این مدت تکلیم را با خودم یکسره کردم و تصمیم گرفتم که هر چه زودتر از ایران خارج شوم. ماندنم جز دلبستگی بیشتر به او و لو رفتن ماجرا پیش پرویز چیز دیگری نصیبم نمی کرد. دیدن او، جنگ با پرویز را به کل از یادم برده بود و جنگ دیگری را با خود آغاز کرده بودم. این ماجرا فقط چند ماه از رویش گذشته بود، اما به اندازه تمام مدتی که در خانه پرویز سپری کردم، داغانم کرد، آن هم از درون! برای مشاجره با پرویز، سکوت و حوصله معنایی نداشت و هر دو طرف رو به روی هم قرار می گرفتیم و هر آنچه به زبانمان می آمد، می گفتیم. تنفرمان را در دل نگه می داشتیم و هر نوع احساسی به یکدیگر را صاف و پوست کنده عنوان می کردیم. اما این یکی، جنگ سردی بود بین من و او که در نقاب سکوت خود را پوشانده بود. من برای ابرازش هیچ سلاحی نداشتیم. سکوت هم به اندازه نگاهم همه چیز درونم را لو می داد و بی زبانی هر دو، کاری را از پیش نمی برد.

واقعا پرویز را فراموش کرده بودم و می ترسیدم که کم کم گند ماجرا در آید. چون رفتار بیش از حد سرد مهیار با خانواده ام، شک آنها را برانگیخته بود. هر روز باید به سوال هایشان جواب های بی سر و ته می دادم. هیچ به یاد ندارم که در تمام طول زندگی ام، کاری را قصد انجامش را داشته باشم و با این سرعت کارهایم رو براه شود! پاسپورت و ویزا و بقیه برنامه ها داشت ردیف می شد.

هفته سوم بود که دیگر عزمم را برای رفتن جزم کردم و پایه های نقشه هایم را، با ناله و گلابه، ریختم. چند روز بود که با مادرم بحث را باز کرده و گفته بودم که من و مهیار قصد داریم به خارج از ایران برویم و برای این که شک نکنند، بهش گفتم

که مهیار می گوید: این چندر غاز حقوقی که این جا می گیرم فقط شکم سیر کن است و اگر با این مدرک، به کانادا برگردم و برایشان کار کنم؛ بهترین حقوق را بهم می دهند. بیچاره مادرم باورش شده بود و تازه خودش هم شروع کرده بود از اوضاع بد شغلی و در آمد جوان ها داد سخن دادن! برای اولین بار با او یکی شدم و همه حرف هایش را تایید کردم. ازش خواستم با پرویز صحبت کند و ببیند می تواند راضی اش کند کمی از نظر مالی کمک مان کند. مادرم قبول کرد و یک هفته تمام داشت با پرویز کلنجار می رفت؛ اما بی فایده بود. حتی چند بار هم بحث شان بالا گرفته بود و میان این گیر و دارها حرف هایی از گذشته شان به میان کشیده بودند و من در حاشیه بحث هایشان قرار گرفته بودم. چند بار هم در حین دعوا، حال مادرم خراب شد و پرویز دیگر کوتاه آمد و مادرم بود که دیگر ول کن نبود! یک روز خودم با پرویز صحبت کردم و گفتم که من و مهیار تصمیم مان را گرفته ایم و قصدمان برای رفتن جدی است. پرویز همان طور که روزنامه می خواند، بی تفاوت گفت:

-خب برید کی جلوتون رو گرفته!؟

-ما برای اقامت در اون جا، به کمی پول احتیاج داریم.

-حالا هم که ازدواج کردی باید خرج و مخارج خودت و شوهرت رو من بدم! چشم اون الدنگ بی عار در بیاد خودش خرج ادا اصول هاش رو بده. من پول بدم به تو و اون مفت خور که برید اروپا و کیف تون رو بکنید!... پس بگو؛ از همون اول هم بوی پول به مشامش خورده که این طوری بی سر و صدا اومد جلو و حالا هم قصد داره توسط تو، مال منو بالا بکشه و به آبم روش. دختره احمق؛ من از همون اول بهت گفتم این و مهرداد شاید هم خون باشن؛ اما هم جنس نیستن. خیلی جَلَبه!! نشسته برای تو ننه من غریبم بازی در آورده که ندارم و اله و بله و این حرف ها تا تو بیای پیش من و پول یا مفتم رو بذارم کف دستش.

این قدر گفت و گفت که فریادم را در آورد و دوباره یکی اون گفت و یکی من. آخر سر هم عصبانی شد و گفت:

-فردا بهش بگو بیاد پیش من ببینم حرف حسابش چیه. مرتیکه، فکر کرده اینجا سر گردنه ست!؟

هر چه بهش گفتم او از همه جا بی خبرست، باورش نشد. گفت:

-می خوام بیاد تکلیفش رو با تو روشن کنم؛ این مرد زندگی با تو نیست.

هر چه به او گفتم که اگر حرفی هم از پول زده شده است او خبری ندارد و من بدون او این درخواست را کرده ام، بی فایده

بود. باورش نمی شد یا نمی خواست بر سر لجبازی با من هم که شده است باور کند. می خواستم به او بفهمانم که اگر هم در مورد پول حرفی زده شده، او بی تقصیر است؛ اما تکیه و پافشاری بر روی این حرف تازه شکش را به موضوع بیشتر کرده بود و می خواست هر چه زودتر ته و توی قضیه را در بیاورد. دوباره بهش گفتم که من بدون اطلاع او این درخواست را از شما کرده ام، انگار از این که دید پریشان و کلافه شده ام، بیشتر خوشش آمد و مثلا خواست پدرانہ نصیحتم کند. گفت که دلش نمی خواهد که با حرف هایش آزارم بدهد، هر چند که می داند که ازش بدم می آید؛ اما او مرا از ته دل دوست دارد و آرزوی خوشبخت شدنم را دارد!! گفت که من صلاح را می خواهم، باید با او حرف بزنم و سنگ هایم را باهاش وا بکنم؛ اگر او واقعا می خواهد تو را خوشبخت کند، همین جا هم می تواند؛ برای خوشبخت شدن که حتما به خاک غریب نیازی نیست. این ها همه اش بهانه است؛ اگر خاک وطن به بخت یاری نکرد، خاک غربت هیچ مرهمی بر زخمت نمی شود. اگر زنجیر زناشویی زندگی تان با این حرف ها می خواهد پاره بشود، بذار زودتر بشود. با این حرف هایش، دارم به این نتیجه می رسم که از اول هم با برنامه پیش آمد تا کم کم تو را خام کند و بعد که همه مان را خوب پخت، با پول من بزند به چاک و تو را آواره غربت کند.

او همین طور حرف زد و حرف زد!! من فقط به این فکر می کردم که راه حلی برای این گند بالا آمده پیدا کنم. آخر گفته بود اگر فردا بهش گفتمی و آمد که هیچ؛ اما اگر نیامد معلوم می شود که حدسم درست است و ریگی به کفشش است؛ آن وقت دیگر من می دانم با او!!

تا صبح خوابم نبرد و دمدمه های صبح بود که در منگی شنیدم که پرویز با مادرم حرف می زد و من رمقی برای بلند شدن از سر جایم را نداشتم.

تمام آن شب و روز فردا را فقط به این فکر می کردم که اگر پرویز به سراغ مهیار رفت با چه رویی دیگر می توانم با او رو به رو بشوم؟! هزار گونه حرف آماده کرده بودم که به مهیار بگویم، قبل از اینکه پرویز بخواهد با او رو به رو شود؛ اما حتی در فکر و خیال هم جرئت رویارویی با او و گفتن این حرف ها را نداشتم. چه طور می توانستم چنین کاری را بکنم؟! از طرفی هم اگر جریان را از او پنهان می کردم، مطمئن بودم که پرویز می رود تا تکلیفش را با مهیار روشن کند و بیچاره او که از همه جا بی خبر بود.

تا ظهر، در گفت و نگفتن این جریان هم به فرنوش درمانده بودم. اما گفتن به او و شنیدن غرولند و کنایه و دعوایش، برایم

راحت تر و آسان تر از گفتن به مهیار و شنیدن حرف هایش بود.

آخر، گفتن به فرنوش هم دردی را دوا نمی کرد. مثلا چه کار می توانست بکند؛ مطمئن بودم که قبول نمی کند برود پیش مهیار و دوباره با او در مورد من جر و بحث کند و یکی آن بگوید و صد تا فرنوش و آخر سر هم جز دلخوری و کدورت بیشتر، چیز دیگری در میان نداشت. از هر طرفی که فکر می کردم، انتهایش به یک کشمکش و دعوای حسابی ختم می شد. هیچ کدام را نمی خواستم؛ مخصوصا ناراحتی مهیار را.

ظهر وقتی پرویز به خانه آمد، دو مهمان خارجی به همراه خود آورده بود. برای اولین بار از آمدن مهمان های پُر حرف و با تکبرش، خوشحال شدم. عصر هم با رفتن آنها، حرفی به میان نیاورد و سرش به کار خودش گرم بود. حسابی خوشحال شدم و گفتم که با درگیری هایی که دارد، رفته رفته، موضوع میان مان را فراموش می کند.

او تا فردا هم سکوت کرد و من هم با خیال آسوده سکوت کردم. گفتم اگر ازم پرسید که چرا مهیار برای گفتگو نیامد، می گویم که سفر بوده یا یک چیز دیگر؛ یا مثلا اینکه دیدم شما سرتان شلوغ است و خودمان می خواهیم این مسئله را حل کنیم و برای رفتن و نرفتن مان هم بالاخره با هم تصمیمی می گیریم.

کاش هیچ وقت فردای آن روز نمی رسید و من می خوابیدم و دیگر از خواب بیدار نمی شدم.

صبح، اصلا نفهمیدم کی پرویز از خانه بیرون رفت. ظهر نیامد و دلشوره عجیبی در دلم افتاده بود. با خودم فکر کردم که پرویز به خاطر مشغله های کاری اش حتما همه چیز را فراموش کرده است و از این بابت خوشحال بودم.

بعد از ظهر، آن قدر حوصله ام سر رفته بود که دیگر نتوانستم در خانه بمانم و سریع کارهایم را کردم و رفتم خانه المیرا. مثلا می خواستم با حرف زدن با او، کمی سر خود را گرم کنم تا استرسی که این چند روز داشتم را فراموش کنم؛ اما در آنجا هم آن قدر دل آشوبه داشتم که بیش از چند ساعت طاقت نیاوردم و هنوز هوا به کل تاریک نشده بود که به خانه بازگشتم. از آنچه که می ترسیدم به سرم آمد؛ وقتی به خانه بازگشتم، فهمیدم که خبرهایی است!

از پله ها که بالا می رفتم، مادرم نگران و غمگین صدایم زد و گفت :

-فرناز! به من راستش رو بگید ببینم اینجا چه خبره!؟

از ترس پاهایم سست شد و همان جا روی پله ها نشستم. گفتم :

-چی شده؟ چه خبری؟

-بین تو و مهیار مشکلی پیش اومده؟

-نه چه مشکلی؟!

باورش نشد، برای همین سکوت کرد تا بلکه خودم چیزی بگویم.

-فرنوش زنگ زد اینجا و خیلی هم ناراحت بود.

-ناراحت؟! برای چی؛ چی گفت؟!

-به من که چیزی نگفت؛ هر چه اصرارش کردم یه مشت حرف بی سر و ته تحویلیم داد؛... یک ساعت پیش هم مهیار اومده

بود اینجا، خیلی هم عصبی بود؛ اون هم به من حرفی نزد و...

حدسش را زدم که چه شده است. برخاستم و سر مادرم فریاد زدم:

-پس آخرش کار خودش رو کرد؛ سگ پیرا اگه شوهر تو بذاره، من و مهیار با هم مشکلی نداریم.

رنگ چهره مادرم مثل گچ سفید و بی روح شده بود. با صدای لرزانی پرسید:

-چی شده؛ محض رضای خدا هم که شده به من هم بگید جریان چیه؟!

-هیچی؛ دعوای ما همیشه توی خونه سر کی بوده؟!... راستش رو می خوای بدونی؟!... همه این دعاها بر سر اینه که خدایی

نکرده شوهرت نخواد یه قرون دو زارش رو کف دست من بذاره؛ آشغال کثافت! حاضر مالش رو تو سطل زباله بریزه اما یه

قرونش رو...

دوباره نشستم و نمی دانستم باید چه کار کنم! از درماندگی و ترس از آنچه که فکر می کردم اتفاق افتاده باشد، اشک روانه

صورتم شد. مادرم آمد آرامم کند؛ اما دلم پرتتر از آنی بود که فکرش را می کرد! داشت برایم حرف می زد و دلداریم می داد

که میان صحبتش گفتم:

-همه بدبختی من تقصیر شماست؛ تمام عمرم خونه پرویز فقط زجر کشیدم و شما عین خیالتون نبود.

هزار بار این حرف را گفته بودم و او هم جواب داده بود:

-من فقط به آینده شما فکر می کردم؛ تنها چه طوری بزرگ تون می کردم؟ نمی خواستم توی اون نکبت زندگی کنید!

-فکر کردید حالا خیلی خوشبختیم؟! حالا توی نکبت زندگی نمی کنیم؛ همه عمر زیر منت پرویز بودیم و خودتون رو زدید

به اون راه .

-من جز خوشبختی شما چیز دیگه ای رو نمی خواستم.

-فرنوش رو نمی دونم؛ شاید شانس آورد؛ اما فکر خوشبختی منو نکنید؛ من با این کلمه خیلی غریبم!

دردی صورت مادرم را پر کرد، چشم هایش پر از اشک شد. بلند شدم و گفتم:

-اما اینو مطمئن باشید من هر طور شده از ایران می رم؛ دیگه دلم نمی خواد هیچ کدوم تون رو ببینم؛ هیچ خاطره خوشی از اینجا ندارم.

تلفن زنگ زد. مادرم حال غریبی داشت؛ تا به حال او را آن طور ندیده بودم. با آن همه افکار پریشان و حال خرابی که داشتم؛ با دیدن حال او ترسی برم داشت. رفتن مادرم را به اتاقش با چشم دنبال کردم. صدای فرنوش و داد و بیدادش از پشت خط، حواسم را دوباره به بدبختی خودم کشاند. حدسم درست بود؛ اما ماجرا بدتر از آنی بود که فکرش را می کردم. فرنوش گفت :

-مهیبار چند ساعت پیش اومده بود اینجا و حرف هایی می زد که هیچ سر در نمی آوردم! باز چی کار کردی؟! می گفت پرویز رفته خونه ش و هر چه به دهنش اومده جلوی همکاراش بارش کرده! چی شده؟! اصلا نمی گذاشت من حرف بزنم و دلش خیلی پر بود تیرش می زدی خونش در نمی اومد! دوباره تو به پدر چی گفتی که کفرش رو در آوردی؟ حدس زدم که همه آتیش ها از زیر سر تو بلند شده! چی گفتی که این بلوا رو راه انداختی! یه مشت حرف هم بار من و بقیه کرد. دیگه نتونستم تحمل کنم و هر چی به دهنم اومد بهش گفتم؛ گستاخ! اگه تو جای من بودی و این حرف ها رو می شنیدی چی کار می کردی! تا به حال، توی عمرم، این قدر تحقیر نشده بودم! گفت که ...

و زد زیر گریه! تا آمدم برایش تعریف کنم؛ میان حق هق گریه، چیزهایی گفت؛ معلوم بود که حسابی کوچک شده است. چند کلمه بیشتر بر زبان نیاورده بودم که سرم فریاد زد:

-خفه شو، دختره بی شعور! من باید به خاطر کله شق بازی های تو تحقیر بشم و حرف بشنوم؛ از این به بعدش من دیگه نیستم، هر غلطی که دلت خواست بکن.

همان وقت زنگ خانه زده شد. بدون این که با فرنوش خداحافظی کنم، گوشی را گذاشتم و آیفون را که برداشتم با شنیدن صدای مهیار، نفس در سینه ام حبس شد. ازش خواستم بیاید داخل؛ اما با لحن سردی گفت که بیایم دم در.



دیگر کار از کار گذشته بود و آنچه که نباید اتفاق بیفتد، افتاده بود. زانوهایم رمقی برای جلو رفتن نداشتند؛ او به خاطر من، حرف ها شنیده بود و من که بارها و بارها با پرویز دعوا و جدل کرده بودم می توانستم ندیده و نشنیده حدس بزنم که الان چه حالی دارد. من به یاوه گویی ها و کنایه هایش عادت داشتم؛ اما برای کسی مثل مهیار که همیشه جز احترام و تمجید چیز دیگری نشنیده بوده، حتما خیلی بیشتر از آن چه که من حس می کردم برایش گران تمام شده بود و با دیدنش این حس به یقین تبدیل شد.

وسط حیاط ایستاده بود. با شنیدن صدای پایم، به سمتم برگشت و از چهره در هم و عصبانی اش، به جای ترس، داشتم از خجالت می مردم. رو به رویش ایستادم، اخم هایش بیشتر در هم رفت. چه قدر این چند هفته دلم می خواست که ببینمش؛ اما نه آن طور.

کاش همه چیز جور دیگری بود؛ اما همیشه در زندگی ام، همه چیز بر خلاف میل من و خوشبختی من بوده است .  
جواب سلام را نداد. تا آمدم دهانم را باز کنم چشمهایش را بر هم گذاشت و درحالیکه از عصبانیت لرزشی در صدایش افتاده بود گفت:

-هیچی نگو! هر چی می خواستم بشنوم از پرویز شنیدم .

-مهیار من....

-گفتم چیزی نگو! فقط گوش بده ببین چی بهت می گم .... فردا می آی همه چیز رو تمومش می کنیم .... فهمیدی؟

-مهیار!

-همین که گفتم.

-یه لحظه به حرفام گوش بده.

به حرفم گوش نداد و به سمت در رفت دویدم و جلوی در ایستادم و گفتم:

-خواهش می کنم، فقط یه لحظه به حرفام گوش بده.

لب پایینش را به دندان گرفت و صورتش را با بی خوصلگی و از روی خشم از من برگرداند و خواست که از جلوی در کنار بروم. گفتم:

-من از اول هم شرایطم رو برات گفتم، نگفتم؟ .... خب اگه می تونستم از این آدم به همین راحتی این پولو بگیرم که به تو

التماس نمی کردم که کمکم کنی! ... خواهش می کنم مهیار یه کم دیگه صبر کن. فقط یه کم دیگه حوصله کن.

-نمی تونم دیگه، نمی فهمی؟! نمی تونم دیگه تحمل کنم. فکر اینجاش رو دیگه نکرده بودم .

-من ازت معذرت می خوام می خواستم یه طوری بهش بگم تا شاید بخواد سهمم رو بده و تو هم زودتر از شر من خلاص

بشی.

-هر چی بیشتر بریم، اوضاع از اینی که هست بدتر می شه ... تو هم بی خود دلت رو صابون نزن. از این آدم چیزی بهت

نمی رسه، اینو مطمئن باش.

-بهش همه چی رو گفتی؟!!

کمی مکث کرد و دستی به پیشانی کشید دستش می لرزید. گفت:

-باید می گفتم، اما نمی دونم چرا نخواستم این کار رو کنم! شاید بیشترین دلیلش به خاطر شنیدن حرفها و رفتار خود

پرویز بود انگار بیشتر از تو از من دلش پره! .... در هر صورت من دیگه تحمل این سکوت و شنیدن هزار حرف ناجور و

نامربوط رو ندارم. بر خلاف اونچه که فکر می کردم من افتادم وسط این معرکه و تو خودت رو کشیدی کنار! .... فرناز، من از

چشم همه افتادم همه منو به چشم یه آدم خودخواه و پست و رزل نگاه می کنند که اومدم مال باباتو بچاپم!!

-مهیار منو ببخش باور کن پرویز حرف منو جور دیگه ای تعبیر کرده تا اسم پول رو پیش کشیدم الکی شروع کرد به داد و

بی داد....

-من دیگه نیستم هزار حرف ناجوری که بار من و خانواده ام کرد رو داشتم می شنیدم و نمی تونستم یه کلمه حرف بزنم

همه بد دهنی شو پای نقشی که دارم جلوش بازی می کنم گذاشتم و نتونستم جوابشو بدم .

-اون یک عمر به مامانم دروغ گفت و یه عمر برای ما نقش یک پدر دلسوز رو بازی کرد و هممون رو به لجنی که می خواست

بکشونه کشوند تا خیلی چیزها رو حالیمون کنه. این میان فقط من فهمیدم و عذابش رو فقط من کشیدم.

-اینها به من هیچ ارتباطی نداره، فقط می دونم که ما هم داریم بهش دروغ می گیم.

مرا کنار کشید و بیرون رفت و در را پشت سرش محکم بست .

از پشت چشم های اشک آلودم؛ مادرم را پشت پنجره دیدم که ما را تماشا می کرد؛ رنگش آن قدر سفید بود که اجزای

صورتش از یکدیگر قابل تشخیص نبود!!

با صورتی خیس از اشک، وارد اتاق مادرم شدم و بی مقدمه گفتم:

-خوب شد؛ خیال تون راحت شد!؟ همین رو می خواستید؟

دیدم با خیال راحت، پشت میزش نشسته و داخل دفترش چیزی می نویسد. این خونسردی و رفتار عجیبش، حسابی اعصابم را به هم ریخت و صدایم را بلندتر کردم. این آرامشش، ترس موهومی بر دلم انداخته بود! با چهره گرفته و غمگین پرسید:

-بابت روزهای رفته عمرت و خوشبختی ای که فکر می کنی تو این خونه به فنا رفته، چه قدر باید بپردازم؟

حرف هایش عجیب بود و تازه! به فکر گذشته تباه شده و آینده نامعلوم خودم بودم. مکثی کردم و گفتم:

-پول، گذشته منو درست نمی کنه؛ اما شاید بتونه آینده م رو از این تاریکی در بیاره.

نمی دانم بو برده بود یا نه!؟ اما برایم دیگر فرقی نمی کرد؛ مهم مهیار بود که داشتم از دستش می دادم. بقیه برایم چندان اهمیتی نداشت، یعنی خیلی وقت بود که دیگر همه چیزهایی که برایم با اهمیت بودند، اهمیت خاص خودشان را از دست داده بودند.

آن شب، پرویز دیرتر از همیشه به خانه آمد. داخل سالن، در تاریکی منتظرش نشسته بودم. لامپ را که روشن کرد؛ هر دو با چهره های در هم و گرفته با یکدیگر رو به رو شدیم و با تنفیری بیشتر از همیشه، بدون حرف، لحظه ای به هم زل زدیم. او از من عصبی تر بود؛ بر خلاف آنچه که تصور می کردم؛ داشت از خشم می ترکید!

درست یادم نمی آید که چه چیزهایی به یکدیگر گفتیم و شنیدیم؛ دو ساعتی می شد که هر دو با صدای بلند و با تشر با همدیگر جر و بحث می کردیم. معلوم بود در دیدار با مهیار، آنچه را که انتظار داشت، نصیبش نشده بود. در میان حرف هایش، فهمیدم که به مهیار گفته بود که اجازه نمی دهد هر کاری که دوست دارد انجام دهد. منظورش بردن من به خارج از کشور بود. مهیار هم جوابش داده بود: این که دیگر من، همسرم را برای زندگی کجا خواهم برد، به شما هیچ ارتباطی ندارد و اجازه نمی دهم که برای من و فرناز تعیین تکلیف کنید. اما در مورد پرویز که همیشه حرفش را به کرسی نشانده بود و تا حالا از کسی نخورده بود و حالا می دید که برای اولین بار کسی جلویش ایستاده و به جای چاپلوسی و تملق، چگونه خودش و پولش را تحقیر می کند. از حرفی که زده بود، لبخندی روی لب هایم نشست. چهره شکست خورده اش، تمام وجودم را لبریز از شادی کوتاه مدتی کرد. و این حرف مهیار، تنها دلخوشی آن شبم بود.

این حرف مهیار، که پنهانی از من پشتیبانی و حمایت کرده بود، مرا شجاع تر کرد و با استفاده از حرفش، به او گفتم: تو از اول هم به امید بدبختی من نشسته بودی و حالا که می بینی مهیار، برخلاف تصویرته، می خوای به هر وسیله ای شده، راهی برای به هم زدن زندگی من و مهیار پیدا کنی. کور خوندی! من مادرم نیستم؛ زن قبلیت هم نیستم که هر غلطی دلت خواست بکنی و دم نزنم... خوشم می آید کسی رو انتخاب کردم، که مثل خودم، یک عمر مثل آینه دق جلوت باشه و حسرت یه لبخند و دست بوسیش رو بخوری!

این را که گفتم، صورتش از خشم کبود شد و با سرعت به سمتم یورش آورد و تا مادرم آمد جلوی او را بگیرد و صدایش بزند؛ سیلی محکمی در صورتم خواباند که روی زمین افتادم. همان وقت بود که مادرم، ناله ای کرد و دستش را روی قلبش گذاشت.

صورتش از درد به هم فشرده شده بود و به اندازه یک مشت شده بود. حال خودم را فراموش کردم و با پرویز به سمت او دویدیم و وقتی دیدیم با قرص های همیشگی حالش به جا نیامد، دستپاچه به بیمارستان زنگ زدیم و تا رسیدن آمبولانس، هر دو بالای سر او نشستیم.

من پیش مادر داخل آمبولانس رفتم و پرویز با ماشین خودش راهی شد. توی راه برای لحظه ای مادر چشم هایش را از هم گشود؛ می خواست چیزی بگوید؛ اما نتوانست و دوباره پلک هایش روی هم افتاد.

یک ساعتی داخل بیمارستان، پشت در اتاق سی سی یو، منتظر ایستاده بودیم تا دکترش بیرون بیاید و حالش را بپرسیم. با دیدن چهره گرفته دکتر، پاهایم برای جلو رفتن سست شد. به من نگاهی کرد و گفت:

-فرناز، تویی؟

-بله!؟

-می تونی چند لحظه بری ببینیش.

همان موقع، بغضی گلویم را فشرد. وقتی به داخل سالن می رفتم، شنیدم که پرویز حال مادر پرسید و دکتر به او گفت: بهتون اخطار داده بودم.

بالای سر مادر که ایستادم، به سختی لبخند زدم و اشک هایم سرازیر شد. دستش را در دست گرفتم و سرم را جلوتر بردم. به سختی گفتم:

-یه عمر وقت بود برای گفتن؛ اما هیچ کدوم با هم راحت نبودیم. فقط چند کلمه بود که می خواستم بدونی و اونم برات رو به تیکه کاغذ نوشتم؛ حرف هام که به دردت نخورد امیدوارم این یه تیکه کاغذ به دردت بخوره و بتونی حداقل اون زندگی راحتی رو که به دنبالش بودی رو...

چشم هایش را به همراه لبخند تلخی بست، فکر کردم بیهوش شده است و آهسته از اتاقش بیرون آمدم. نیم ساعت بعد، که دکتر آمد و حالش را پرسیدیم؛ گفت متاسفم دیگه کاری از دست ما بر نمی آید. پشت سر دکتر، چشمم به روی برانکارد خالی ای افتاد و بعد، برانکارد دیگری که دو نفر پرستار بیرون آوردند.

اولین بار بود که اشک های پرویز را می دیدم! باور کردنی نبود که او آن طور اشک بریزد؛ کاملاً در آن حس برایم غریبه بود. او بود که رفت ملحفه سفید را از صورت مادر برداشت و از صدای ضجه او، روی زمین پهن شدم..... حتی قادر به یادآوری آن لحظه نیستم. نمی توانم بنویسم و بیان کنم که چه حس زجرآور و دردناکی بود.

نمی دانم به فرونش کی و چگونه خبر داده بود. صبح وقتی رسید، گریه هایش را کرده بود و فقط مانده بود آن سیلی محکمی که بر صورت من بزند و آرام بگیرد. جلوی همه، سیلی را زد؛ اما آرام نگرفت و در آن زمان که غم به آن بزرگی بر دلم بود هر چه که در چننه داشت نثارم کرد و من به اندازه همه عالم غم و غصه داشتم و بابت آن همه حرفی که شنیدم هیچ حسی نداشتم.

من شدم مسبب مرگ مادر و همه، حتی پرویز، بی گناه و هیچ کاره!

سر خاک، مهیار را دیدم. نمی دانم کی آمده بود. وقتی فهمید که دیدمش، از میان جمع، خود را به من رساند و کنارم نشست. اول فاتحه اش را خواند و بعد همان طور که سرش زیر بود، به من تسلیت گفت. ساکت نشسته بود و شاخه گلی را برداشته و داشت روی خاک، پَرپَرش می کرد. نگاهش کردم؛ او تنها کسی بود که خودش را شریک غمم دانست و مرا مسئول مرگ مادرم نمی دانست. حتی فرونش که بعد از مادرم، تنها امید و پشتیبانم بود، با من دیگر حرف نمی زد و بیشتر از خودش و من، برای پرویز دلسوزی می کرد که همسرش را از دست داده است!

وقتی مهرداد آمد، همه برای رفتن، برخاستیم. تا مراسم هفته، رفت و آمد ادامه داشت و خانه غلغله بود. بیشترشان هم که تا به حال در عمرم ندیده بودمشان! کسی که بیشتر از همه در جمع مان حضور داشت آرش بود. شده بود فامیل درجه یک

## خانواده!

هیچ کس از او نمی پرسید که دلیل این همه خودنمایی چیست و در بین خانواده ما چه می کند؟! همه فکر می کردند داماد دوم خانواده اوست و کسی دم نمی زد؛ حتی خودش! هر کس می آمد، تسلیت را به او و مهرداد می گفت و وقت رفتن، دم در، دست روی شانه او می گذاشتند و می گفتند: انشا... غم آخرتان باشد.

برای من، مثل فرنوش، آمدن و نشان دادن خودم در میان جمع مثلا سوگواری آشنا و غریبه، هیچ اهمیتی نداشت. چه اهمیت داشت اگر می گفتند که دختر بزرگش با فهم و کمال است و دختر کوچکی ذره ای از سجنات اخلاقی او را به ارث نبرده است. یا اگر من هم مثل فرنوش بودم، با فهم و کمال بودم و با شعور؟! هیچ، همه اش یاوه گویی و تملق! همه شان یک مشت مفت خور و مفت گو بودند که در زنده بودن مادرم هم مستقیم از همین اراجیف می گفتند. حالا که دیگر او نبود و دهان گشادشان بازتر!

مهیار، تا مراسم سوم هم بود و به مهرداد کمک می کرد؛ اما اصلا ندیدمش. برای این که نمی ماند و سریع می رفت؛ نه سر خاک می ماند نه به خانه می آمد.

روز سوم بود که مهرداد آمد دنبالم تا برویم سر خاک. بهشان گفتم که شما بروید، من هر وقت دلم خواست و سر خاک مادر خلوت شد، خودم به تنهایی می روم و بر می گردم.

من در خانه مانده بودم و آشپزهایی که در حیاط، سر دیگ های غذا مشغول پختن غذا بودند. هوای داخل خانه خفه و سنگین بود. رفتم داخل حیاط و روی پله ها نشستم. نمی دانم چند ساعت همان طور غمگین آنجا نشسته بودم. هنوز هم از دست دادن مادر برایم باور کردنی نبود و نمی توانستم به خود بقبولانم که در آن خانه درندشت، تنها من مانده ام با پرویز! واقعا چگونه می توانستم با او به زندگی ادامه بدهم؟! اگر تا حالا هم توانسته بودم او را تحمل کنم، وجود مادر بود.

با سلام آشپزها و صحبت هایی که بلند شد، نگاهم به سمتشان کشیده شد. با دیدن آرش در کنار آنها، می خواستم به داخل اتاقم بازگردم که دیدم دارد به سمتم می آید. سلامش را جواب ندادم و نشان دادم که فکر و حواسم جای دیگری است. گفت:

-سر خاک ندیدمت؟

-باید می اومدم تا تو منو ببینی!؟

-فکر می کردم حداقل با این حالی که داری، دست از نیش زبونت برمی داری!؟

-منم فکر نمی کردم که پادزهر نیش زبونم، مرگ مادرم باشه!

می خواستم بلند شوم که لیوان شربت را به طرفم گرفت. کمی آرام شدم و دوباره نشستم. انگار این چند روز به دنبال این موقعیت می گشت. گفت:

-انگار آقای دکتر خیلی سرشون شلوغه!؟.... ضربتی توی مراسم شرکت می کنند. خیلی غریبگی می کنند!؟

-غریبگی نمی کنه، تو رو غریبه می دونه.

-شاید هم قابل نمی دونند که توی مراسم مادرزنشون کنار در مسجد بایستند و سرشون رو برای قدم رنجه مردم خم کنند!

-چون خودم فامیل رو بهش معرفی کردم و گفتم فک و فامیل ما هیچ وقت برای دست بوسی دولا نمی شن؛ جز برای شمردن پول جیبت خم می شن تا ببینند تو اوضاع پیش اومده، تهش چیزی هم به اون ها می رسه!

-چه پسر حرف گوش کنی!؟

با گوشه چشم سر تا پایش را نگاه کردم و با تشر گفتم:

-تو این وسط چی می خوای!؟ بابات هم اون قدر ندار نیست که بگم اومدی کاسه لیسی پرویز رو بکنی!؟

از حرفم ناراحت شد و عصبی، دستی لای موهایش کشید. یک دفعه، نزدیکتر آمد و با چهره ای غمگین و هراسان گفت:

-فرناز! هنوز هم دیر نشده،..... می تونی ازش جدا شی. باور کن هنوزم مثل قبل دوستت دارم.

-خفه شو!

-مطمئنم اون بیشتر از من دوستت نداره.

-برو بیرون!

-بالاخره این حرفم، یه روز بهت ثابت می شه؛ امیدوارم تا اون موقع زیاد دیر نشده باشه!

سیلی محکمی توی صورتش خواباندم. اهمیتی نداد! روی صورتش دستی کشید و ادامه داد:

-منم مثل پرویز اون قدر می شینم تا اون روز رو ببینم که بهت ثابت شده که حق با کی بوده!

-کثافت ؛ اون شوهر منه، از خودت خجالت نمی کشی داری با من این طوری حرف می زنی!؟ اگه مهیار بفهمه، می دونی چی

می شه؟!؟

-حداقل کک تو یکی که نمی گزه؛ مگه وقتی یکباره منو ول کردی و وقتی به اون شوهر کردی، یه ذره به من فکر کردی که

بعدش چی می شه!؟

گریه ام گرفت و نتوانستم جوابش را بدهم. از سکوتم پر رو تر شد و گفت:

-فقط بهم بگو چرا!!؟ هر چی که بگن بازم باورم نمی شه؛ چون نه آقای دکترین بی چیز بود که نتونه حتی یه جشن ساده

واسه ت بگیره. نه تو همچین دختر کم توقع و قانعی که بدون تشریفات و بی خبر تن به ازدواج بدی، اینم این طوریش!؟

-توی شرایطی نیستم که بخوام جوابتو بدم.

-تو هیچ وقت شرایط و موقعیت شنیدن حرف های منو و جواب دادن به سوال هامو نداشتی.

-چون همیشه خروس بی محل بودی.

با گریه خواستم برگردم داخل سالن که دستم را گرفت و چهره اش حسابی برافروخته بود!

دستم را از دستش رها کردم و تا آمدم فحش دیگری بدهم، صدایی گفتم:

-فرناز!

هر دو به سمت صدا برگشتیم و من با دیدن مهیار، تمام دلم را با غمی که بر دل داشتم، شادی وصف ناپذیری پر کرد. به

سمتش رفتم و آرش خودش را کمی جمع و جور کرد. مشکوکانه آرش را نگاه کرد و آهسته به من گفت:

-مشکلی پیش اومده!؟

با لبخند تلخی، با سر جواب منفی دادم. آرش دست در جیب، جلو آمد و با وقاحت به مهیار خیره شد و گفت:

-مراسم تمام شد؟

مهیار با اخم جواب داد:

-با دیدن شما در اینجا فکر کردم من اشتباه رفتم مراسم؛ گفتم نکنه قطعه ۸ بهشت زهرا رو منتقل کردن به اینجا!

فاتحانه نگاهش کردم و دلم آرام گرفت. آرش خشمگین بود؛ اما جوابش را نداد. نگاهی به آشپزها کرد و خودش را به آن را

زد و گفت:

-آمدم سری به آشپزها بزنم.



مهیار ابرویی بالا انداخت و گفت:

-آهان! فکر کردم شاید این چند سالی که ایران نبودم، در مراسم خاکسپاری، تسلیت گفتن ها به بخش خصوصی و غیر خصوصی تقسیم شده!

آرش گر گرفته بود و با نگاهی عمیق و جنگ جویانه در چشمهایش خیره شد و بدون کلامی دیگر، از در حیاط خارج شد. وقتی او رفت، مهیار به روی خودش نیاورد و چیز دیگری از من نپرسید. فقط گفت:

-اومدم اینجا که بهت بگم، برام ماموریتی پیش اومده که باید هر چه زودتر برم اصفهان؛ نمی تونم برای مراسم هفته بمونم....

-تا همین جا هم ممنونم؛ خیلی به زحمت افتادی.

-کاری نکردم.... خب اگه با من کاری نداری...

-می تونم یه خواهشی ازت بکنم؟

سرش را تکان داد و من گفتم:

-این خونه بدون مادرم دیگه برام غیر قابل تحمله؛ موندن در این خونه و دیدن هر روز پرویز... خودت بهتر می دونی، برام عین جهنمه.... اگه می شه حداقل در این چند روزی که نیستی بیام به آپارتمان تو؟... مطمئن باش وقتی برگشتی خودم برمی گردم و یه فکری می کنم.

حرفم تمام نشده بود که از جیب پالتویش کلید آپارتمانش را در آورد و جلویم گرفت. ازش تشکر کردم و او خداحافظی کرد و رفت.

سه روز از مراسم هفته گذشته بود و من هنوزم در خانه پرویز بودم. دیر وقت می آمد و وقتی هم می رسید خسته بود و می رفت در اتاقش و در را پشت سرش می بست. انگار هیچ کدام نمی خواستیم با یکدیگر رو به رو شویم؛ شاید چون می دانستیم هر کدام می خواهد مرگ مادر را گردن دیگری بیاندازد و هیچ کدام حوصله بحث و جدل نداشتیم.

یک روز بعد از اینکه المیرا آمد سری بهم زد و رفت، از کنار اتاق مادرم که رد شدم، یک دفعه به یاد حرفش افتادم و بدون تامل رفتم داخل اتاقش و به جستجوی برگه ای که گفته بود پرداختم. این تنها حرفی بود که از مادرم باقی مانده بود و دلم می خواست بدانم چه خواسته به من بگوید که تا آخرین لحظه مرگش آن را فراموش نکرده! جستجو بی فایده بود و نمی

دانستم آن را در کجا و لای کدام یک از دفتر و کتابهایش گذاشته است. وقتی از گشتن ناامید شدم، دم در اتاقش ایستادم؛ یکدفعه به یاد آخرین شبی افتادم که با او بحثم شد و او به اتاقش رفته بود و داشت چیزهایی می نوشت که کفر مرا در آورده بود. پشت میز نشسته بود و من بعد از رفتن مهیار به سراغش آمدم و از آرامشش حرصم در آمد! پشت میز رفتم و کشو ها را یکی یکی باز کردم و با دیدن پاکتی سفید که روی یکی از دفترهایش افتاده بود، حدس زدم که باید همان باشد. همان جا نشستم. برگه را از داخل پاکت بیرون آوردم و با دیدن اسمم، با ولع مشغول خواندن شدم:

### فرناز دختر عزیزم

می دانم که هیچ وقت مرا به خاطر انتخابم نبخشیدی؛ من کاری را کردم که مطمئنم تو هم اگر جای من بودی همین کار را می کردی؛ در آن شرایط تنها پول بود که می توانست ما را از آن موقعیت نجات دهد. اگر هم فکر می کنی که هرگز این انتخاب را نمی کردی، مطمئن باش به راهی بدتر از این راهی که من الان شماها را رساندم می رسیدی. تو هیچ وقت نتوانستی به او پدر بگویی و من هم هیچ وقت نتوانستم مثل پدرت او را دوست داشته باشم. اگر این طور بود که هیچ گاه پدرت را بر او ترجیح نمی دادم. هرچند آدم بدی نیست؛ می دانم که حتی تحمل خواندن این حرف ها را نداری؛ برای همین، چیزی را برای من نویسم که حداقل تحمل دنبال کردن سطرهایش برایت آسان باشد.

برگه دوم را که باز کردم و خواندم، شبیه به یک وصیت نامه بود؛ باورم نمی شد!! مادر تمام دارایی اش را به من سپرده بود؛ ماشین، ده درصد از سهمش در کارخانه پرویز و حتی آن دستگاه آپارتمانش را که پرویز برای سالگرد ازدواجش به نامش زده بود!! از خوشحالی زبانم بند آمده بود؛ اما چرا آنقدر دیر؛ حالا که که اسیر اینجا شده بودم!؟

دو سطر آخرش بهت زده ام کرد و تا چند ساعت همان طور در پشت میزش نشسته بودم و اشک تمام پهنای صورتم را پوشانده بود؛ نوشته بود:

امیدوارم که با این پول ها بتوانی به همه خواسته هایم برسی، اگر می توانستم با این پول، عشق مهیار را هم برایت بخرم، حتما این کار را می کردم.

او از اول هم همه چیز را فهمیده بود؛ حتی این که من چقدر مهیار را دوست دارم و او نسبت به من، تا چه حد سرد و بی علاقه!! پس چرا چیزی به روی خودش نیاورد؟! انگار همه شان دست به یکی کرده بودند که مرا به این گرداب بکشانند و بعد

خود را بی تفاوت کنار بکشند!

به خود آمدم و به برگه نگاه دیگری انداختم و با خود گفتم:

-تنها چیزی که الان باید به آن فکر کنم، این است که این برگه ها راه عبور من از این خانه و رسیدن به همه خواسته هایم است.

همان موقع تصمیم گرفتم که بروم پیش مهرداد و با او در این مورد حرف بزنم. نمی دانستم از کجا باید شروع کنم. از طرفی هم دلم نمی خواست که تنها با فرنوش رو به رو شوم، برای همین، اول با او تماس گرفتم و گفتم که می خواهم چند لحظه ببینمت و کار مهمی باهات دارم. گفت که می آید آنجا، گفتم: نه اگر ممکنه است من به شرکت بیایم. قبول کرد. سریع کارهایم را کردم و به راه افتادم. وقتی رسیدم شرکت، همه جریان را از حرفهای مادر و ان برگه برایش تعریف کردم و برگه را نشانش دادم. برگه را گرفت و تا آخرش را که خواند، پرسید:

-حالا می خوامی چه کار کنی؟

-می خوام همه این ها رو به پول نقد تبدیل کنم؛ نمی دونم باید چی کار کنم؛ کمک کن.

-حرفی ندارم؛ اما تا سند و مدرکی دستم نباشه نمی تونم کاری کنم.... می دونی مادرت پول و اسنادش رو کجا می داشت؟ کمی فکر کردم گفتم که می توانم از پرویز بپرسم، مدرکی که دست من است از اسنادی که دست اوست معتبرتر است و او نمی تواند جای اسناد را نگوید. چون قانونا اموال مادر دیگر به نام من بود. گفتم که تا فردا به دستش می رسانم. چیزی نگفت و من کمی سکوت کردم و بعد به او گفتم:

-نمی دونم تقدیر چی بود! شاید اگر قبل از این جریان ها این پول به دستم می رسید، سرنوشتم جور دیگه ای رقم خورده بود. هر چند این حرفا دیگه بیهوده ست، اما همیشه فکر می کنم چرا توی زندگیم باید همه چی رو این قدر سخت به دست بیارم؟!

-نباید همیشه همه چی رو گردن تقدیر و سرنوشت و بقیه انداخت؛ شاید اگر خودت هم کمی کوتاه اومده بودی خیلی چیزها تغییر می کرد.

-نمی دونم؛ شاید تو درست می گی. اما من هم شرایطی که بقیه برام تعیین کردند رو نمی خواستم و مجبور شدم در آن زندگی کنم و کنار بیام... سرنوشت من این گونه بود؛ مطمئنم هر چه هم تلاش می کردم باز همین سرنوشت دچارم می شد.

حالا دیگه به پول پرویز هیچ احتیاجی ندارم؛ می خوام هر چه زودتر تکلیف این ها رو روشن کنم و از ایران برم... فکر می کنم مادر هم از ترس پرویز جرئت نکرد چنین کاری کنه؛ چون می دونست که اون حتما مخالفت می کنه! شاید هم وقتی به جریان پی برد، فهمید که تا چه حد برام رفتن به خارج مهمه!؟

-مگه مادرت فهمیده بود!؟

سرم را به علامت مثبت تکان دادم و او پرسید :

-پرویز چه طور؟

-او اگر فهمیده بود این طور آرام می نشست!؟

وقتی بلند شدم، ازش پرسیدم :

-مهیار برگشته؟

-نه، فکر نمی کنم تا آخر این ماه هم برگرده.

به دم در که رسیدم، دوباره برگشتم و گفتم :

-مهرداد، فکر می کنی اگه این اتفاقات نیفتاده بود، مهیار عقیده ش نسبت به من مثل الان بود؟

مهرداد کمی در سکوت نگاهم کرد و گفت :

-خیلی دوست داشتم غیر از این بود... فرناز، تو خودت همه چی رو خراب کردی، همه پل های پشت سرت رو خراب کردی؛

حتی راه برگشت برای خودت هم باقی نذاشتی!

چشم هایم پُر از اشک شد و از دفترش بیرون آمدم. وقتی به خانه رسیدم، متوجه حضور پرویز در خانه شدم و یک راست

رفتم سراغش.

گوشه ای در نور ضعیف آباژور نشسته بود و پپ می کشید. حالش اصلا خوب نبود. داشت برای خودش حرف می زد و

احساس کردم دارد هذیان می گوید! مرا که رو به رویش دید، نیشخندی زد و گفت :

-اگه تو نبودى، ما خوشبخت می شدیم. تو عاشقش نبودى، من بودم. اگه واقعا می خواستیش، با خودت به اون لجن نمی

کشوندیش؛ اگه می داشتی با من خوشبخت بود .

گفتم همیشه دیدن مرگ و میر، آدم چنین احساس هایی دارد؛ به فکر فرو می رود و به گذشته اش فکر می کند و چه قدر دلش می خواهد که آدم خوبی باشد! بعد چیزهایی به مادر گفت و درحالیکه مرا می نگریست به گذشته برگشته بود. داشت مرا در قالب پدرم می دید و فکر می کرد که دارد با او حرف می زدند!

با حال خرابی که داشت نتوانستم حرفم را بزنم و گذاشتمش برای یک شب دیگر. اما فردا که از خانه بیرون رفت تا دو هفته دیگر به خانه بازنگشت و اصلاً نگفت که به کجا و برای چه کاری می رود. هر چند برایم مهم نبود اما آن لحظه وجودش برایم ضروری بود. مهرداد هم از رفتنش بی اطلاع بود.

یک روز عصر که به خانه برگشتم دیدم در اتاق کار پرویز باز است. برای اولین بار از آمدنش خوشحال شدم. داخل اتاقش که شدم دیدم دارد چمدانش را می بندد. از کارهایش سر در نمی آوردم! اصلاً هم نمی خواستم که بدانم. مرا که دید لحظه ای نگاهم کرد و دوباره به کارش مشغول شد. به اتاقم رفتم و با همان برگه به اتاقش برگشتم. برگه را روی چمدانش گذاشتم و او نگاهی به برگه انداخت و پرسید:

-این چیه؟

-توی اتاق مادرم پیدا کردم.

برداشت و درحال خواندن چهره اش را که هر لحظه تغییر می کرد و کبد شده بود را زیر نظر داشتم. وقتی چشمش را از برگه برداشت، خود را بی تفاوت نشان داد و با لبخند مصنوعی گفت:

-این چند هفته توی این خونه، در به در دنبال ارث و میراث می گردی؟

-اینها دیگه مال تو نیست که سرش حرص بخوری. مال مادرمه و قانونا متعلق به منه.

نگاهی با تنفر به من کرد و سعی کرد بی تفاوت باشد و گفت:

-خب مبارکه!

-اسنادشون کجاست؟

پوزخندی زد و گفت:

-خیلی برای فروششون عجله داری؟!

-تا حالا شم اگه تو رو تحمل کردم وجود مادرم بوده می خوام از اینجا برم.

-به سلامت! منم وجود مادرت بود که تو رو تونستم تحمل کنم چه خوب شد که خودت زودتر این تصمیم رو گرفتی .

به سمت گاو صندوقش رفت و درحالیکه دنبال اسناد می گشت گفت :

-خدا خوب در و تخته رو به هم میندازه. اون از اون شوهر الدنگت که مراسم هفت معلوم نبود کدوم گوری بود که یه سر هم نیومد سر خاک. این هم از خودت که هنوز کفن مادرت نخشکیده ادعای ارث و میراث می کنی.... هیچ کدومتون حتی سر سوزنی از شعور بویی نبردید !

و اسناد را روی تخت انداخت. اسناد که برداشتم گفتم :

-اگه پدرم چیزی نداشت، مادرم از خانواده ارسام بود و وقتی پا به خونه ی تو گذاشت اونقدر هم ندار نبود و تمام اینها که از اون باقی مونده از مال خودش بوده. هیچ ادعایی هم در کار نیست دست خط و امضای مادرم رو که می شناسی؟

-اگه این مال رو اون موقع داشت پس دیگه چه مرگتون بود؟! پس چرا قبل از اینکه بیاد به خونه ی من نتونست باهاش کاری رو راه بندازه! اگه چند قرون اون موقع مادرت هم رسید به اینجا توسط من رسیده نه بابای تو بابات هم مثل تو خیلی ادعاش می شد ولی همش حرف مفت می زد. مادرت با همون پولی که خونه ی بابات بود اومد خونه ی منو به اینجا رسید . از اتاقش بیرون آمدم دیگه به حرفهایش فکر نمی کردم به من چه که او و مادرم چه اختلافی با یکدیگر داشتند و یا چه کسی باعث ترقی اموال او شد! مگر آن موقع کسی نظر ما را پرسید فعلا این اموال از هر طریقی که به دست آمده بود به نام من بود و تنها راه نجات من از این جهنم .

همان روز اسناد را به دفتر مهرداد بردم و او گفت که اسناد را به یکی از دوستانش که وکیل است می دهد تا بعد برای فروشش اقدام کند. به او گفتم که چند روزی را به آپارتمان مهیار می روم و اگر خبری شد آنجا تماس بگیرد. وقتی می خواستم بروم مهرداد گفت :

-می دونی این دو هفته پرویز کجا رفته بود؟! !

-نه تو خبر داری؟

-یکی از همکاراش دیشب اومده اینجا، گفت که نمی دونید آقای ارسام کی از خارج بر می گردن؟! ... این مدت خارج از کشور بوده اما کجا و برای چه کاری رو دیگه نمی دونم !

-کارهاش خیلی عجیب و غریب شده منم سر در نمیارم! هنوز نیومده دوباره داشت چمدونش رو می بست !

مهرداد شانه بالا انداخت و من خداحافظی کردم و به آپارتمان مهیار آمدم. سه روزی را آنجا بودم و از مهیار هم خبری نبود. در خانه اش احساس امنیت و آرامش می‌کنم و همین که در جایی هستم که او در آن زندگی می‌کند ناراحتی ام کمتر آزارم می‌دهد.

یک روز مهرداد زنگ زد و گفت که می‌خواهد مرا ببیند خیلی ناراحت بود و نمی‌خواست پشت تلفن حرفی بزند. بعد گفت که جایی نروم تا بیاید، می‌خواهد در مورد موضوع مهمی با من صحبت کند. تا رسیدن مهرداد مردم و زنده شدم. وقتی آمد و جریان را برایم تعریف کرد تا چند لحظه مات زده او را نگاه می‌کردم و هیچ یک از حرفهایش باورم نمی‌شد! تمام اسنادی که پرویز به من داده بود بی اعتبار بود، اسناد جعلی!! وقتی به مهرداد گفتم که غیر ممکن است همه این اسناد متعلق به مادرم است همه اش محضری است. گفت دوستش برای اطمینان بیشتر به محضرخانه نام برده سر زده بود اما آنچه که در دفترخانه آنجا ثبت شده بود تماما متعلق به پرویز ارسام است و سند شش دانگ زمین و غیره و آپارتمان به نام خودش خورده است. باور کردنی نبود! مهرداد گفت که روی ماشین و ده درصد سود کارخانه هم حساب نکن. بقیه را هم مثل آپارتمان سند سازی کرده است. در واقع او به مادرت ورق پاره ای بیش هدیه نکرده بود و تمام سهم کارخانه و غیره و ذالک به نام خودش است. مهرداد هم مثل من بهت زده بود و هیچ کدام نمی‌توانستیم به خود بقبولانیم که او تا این حد پست و رذل باشد! مخصوصا مهرداد، برای من تا حدودی آن روی دیگرش شناخته شده بود اما برای آنها پذیرفتنش خیلی سخت تر بود. دیگر هیچ چیز در دست نداشتیم. حتی جایی برای زندگی کردن! او حتی تمام عمر به مادرم دروغ گفته بود و هیچ کدام نمی‌خواستند حرف مرا باور کنند. حالا مشت او کم کم داشت برای همه شان باز می‌شد و آنروی دیگر پرویز را مشاهده می‌کردند که یک عمر من دیدم و زجر کشیدم. حالا می‌فهمیدند که دیگر دیر شده بود. دانستن اینکه آنها هم فهمیدند که او یک عمر همه شان را فریب داده بود، چه دردی را دوا می‌کرد و چه کمکی به من؟! هیچ! من ماندم و تنهایی خودم.

مهرداد همه جریان را به فرنوش گفته بود و او هم تازه به تلاطم افتاده بود که ببیند سهمی که به او داده است واقعا متعلق به خودش است؟ از حماقتش خنده ام می‌گیرد پرویز به کسی که آنقدر بهش ادعای عشق و وفاداری می‌کرد، چیزی نبخشید من و فرنوش که دیگر یادگارهای رقیبش بودیم!

حالا که فرنوش به روز من افتاده است حال مرا می‌فهمد و مثل مار زخم خورده است! می‌خواهد یک روزی او را ببیند تا

بتواند یک روزه تمام حرفهایی که در این چندین سال میان من و او رد و بدل می شد به او بزند و دلش خنک شود. دیگر گفتن این حرفها بی فایده است .

می خواستم قبل از اینکه برای همیشه پایم را از آن خانه ببرم یک بار دیگر پرویز را ببینم و حرف آخر را به او بزنم. به خانه زنگ زدم و از یعقوب سراغش را گرفتم و او گفت :

-آقا دیشب از سفر برگشتن و چند ساعت پیش هم رفتن بیرون و نگفتن که کی برمی گردن !

-یعقوب تو می دونی آقا چشه، به تو نگفته که بی خبر کجا می ره و برمی گرده؟ !

-نه والا خانم! منم خیل دلواپس آقام. بعد از فوت خانم خیلی تغییر کردن .

رفتم آنجا و تا شب هم منتظرش ماندم اما سر و کله اش پیدا نشد. شب که یعقوب می خواست بازگردد بهش گفتم دیر وقت است و اگر می خواهد می تواند شب را همانجا بماند اما گفت که زنش مریض است و تنها. در واقع نمی خواستم که تنها در آن خانه بمانم. اما تنها ماندم و از ترس و وحشت تا صبح پلک روی هم نگذاشتم !

هفته ها و روزها در آن خانه طعم تنهایی را چشیدم اما دیگر همه چیز برایم فرق می کرد. آن وقتها مادرم بود و پرویز برای همه همان پدر بود و حالا دیگر برای همه همان پرویزی است من می شناختم و انگار از اینکه همه او را شناخته بودند بیشتر می ترسیدم. دلیلش هم این بود که پرویز دیگر ترسی از این نداشت که چگونه باطن خود را پنهان کند و تظاهر به خوبی کند. اما این کار را با اولین قدمش برداشته بود و هنگامی که اسناد را به من داده بود خوب می دانست که دیر یا زود می فهمیم که تمام عمر به همه ما دروغ گفته است و معلوم بود که از این بابت هیچ باکی ندارد .

آن شب طولانی بالاخره سپری شد و نزدیکی های غروب فردا بود که به خانه بازگشت. وقتی دیدمش رنگ چهره اش پریده و زرد رنگ بود. با طعنه بهم گفت این طرفها پیدات شده است؟! می دانست که همه چیز را فهمیده ایم اما انگار دوست داشت که از زبان خودم بشنود و از این بی تفاوتی اش بیشتر لذت ببرد! نمی توانستم به اعصابم مسلط باشم و هرچه تلاش کردم که مثل خودش با آرامش حرفهایم را بزنم، نتوانستم و او خودش می دانست چه کرده است و فقط نیشخندی به داد و فریادی که به راه انداخته بودم کرد. مثل همیشه نبود! گفتم :

-تمام عمرت به مادرم دروغ گفتی و فریبش دادی، چرا با او و ما این کار ور کردی؟! چطور تونستی تظاهر کنی؟ خوب شد

حداقل مادرم مرد و دیگه این روزها رو ندید، حداقل تا آخرین لحظه زندگیش هم با فریب خوشبخت بودن زندگی کرد و



چیزی نفهمید. فکر می کرد تو اونطوری که من فکر می کنم نیستی. می گفت تو واقعا آدم خوش قلبی هستی. چطور تونستی یک عمر تظاهر کنی که دوستش داری ...

روی صندلی کنار شومینه نشست و با لحنی که برایم تازگی داشت میان حرفم گفت :

-من هیچ گاه در عشقم به مادرت تظاهر نکردم .... اما اون تمام عمرش در خانه من تظاهر کرد، در حالیکه می دونستم به خاطر خودم نیست .

لحظه ای ساکت شد و دوباره ادامه داد :

-هیچ وقت یادم نمی ره .... تازه سر و کله پدرت پیدا شده بود، من و شهناز مدام با هم جر و بحثمون بود و اون همه چیز رو فراموش کرده بود و هیچ کس دیگه براش اهمیت نداشت غیر از او! خانواده ما و عموم برای همیشه از هم جدا شدند همش هم به خاطر کله شق بازی شهناز. یک روز توی رستوران دیدمشون رفتم جلو و به شهناز گفتم : این همونیه که به جای من انتخابش کردی؟ چیش سر بوده، پولش یا گیش؟! یک دفعه بی هوا جلوی اون مرتیکه جلنبور زد توی گوش من و گفت : تو به پولت می نازی، اما من به مردانگی فرامرز! .... اما بعد که رفت پی اون زندگی نکبتی فهمید که چه غلطی کرده. بعد که اون مرد و اومد توی خونه من یک عمر به پول من نازید! من به اون بدی نکردم تا آخرین لحظه عمرش هم نداشتیم آب توی دلش تکون بخوره و خوشبخت بود .

-در صورتی که دلت نیومد حتی یک دانگ از زمینها رو به نامش کنی و اموال ناچیز خودش رو هم بالا کشیدی؟! !

-من بیش از این پولها خرج شماها کردم هر وقت هم چیزی می خواستید براتون مهیا بود. حالا این که دو تا سند ناچیز به نام مادرت خورده بود یا نه چه فرقی می کرد؟

-اگه فرقی نمی کرد پس چرا این کار رو نکردی؟! !

-به اون شاید می تونستم دروغ بگم اما به خودم که نمی تونستم. مادرت، به خونه من اومد اما باز هم نه به خاطر خودم به خاطر چیزی که پدرت نداشت و حالا می فهمید که چقدر اهمیت داره. من نمی توستم مثل آدمهای احمق اموالم رو به زیر پاش بریزم نباید توقع می داشت که براش این کار رو کنم و ازش تشکر کنم؟! بابت چی این کار رو می کردم؟! .... هان؟ بابت از بین رفتن غرور و شخصیت! یا بابت اون همه عشقی که جلوی چشم نبود و آنطور دستمزد رو داد؟! !

نمی دانستم باید چه بگویم داشتم برای تنهایی خودم اشک می ریختم. اون همینطور برای خودش حرف می زد و داشت

گذشته اش را زیر و رو می کرد. به بدبختی خودم و به بازی کثیفی که ما را در آن کشانده بودند، فکر می کردم. هم پرویز و هم مادرم مقصر بودند، اما ما این وسط چرا باید قربانی می شدیم؟ با اعصابی به هم ریخته و داغان به سمت میز رفتیم و هر چه به دستم می آمد شکستم و آرام نمی گرفتم. به سمت مجسمه ها رفتیم و چند تایی را به سمت او پرتاب کردم و در حالیکه با صدا گریه می کردم، هر چه که دهنم آمد به او و همه شان گفتم. او هم چیزهایی می گفت که نمی شنیدم، نزدیکم آمده بود و من هر چه از گوشه و کنار دستم می آمد به طرفش می انداختم و عقب عقب می رفتم. یک دفعه سیلی او مرا بر جای نگه داشت و دستش را دوباره بالا برد قدمی به عقب رفتم یک دفعه زیر پایم خالی شد و نفهمیدم چطوری به پایین پله ها افتادم. تا آخرین پله را کله ملق خوردم و وقتی کف زمین افتادم سرگیجه داشتم و گرمی خون را داخل دهانم حس می کردم. فکر نمی کردم آنقدر جان سخت باشم!! پرویز خودش را به من رساند و تا آمد دستم را بگیرد، دستش را پس زدم و با هزار مصیبت برخاستم. از خانه اش زدم بیرون و قسم خوردم دیگر به آن خانه بازنگردم .

ماشین مادر را سوار شدم و با درد شدیدی که در همه بدم احساس می کردم خودم را به آپارتمان مهیار رساندم. تمام مسیر را با اشک و آه و ناله رانندگی کردم و دلم واقعا از زندگی سیر شده بود مثل همین الان .

داخل خانه که شدم متوجه شدم که لامپ سالن روشن است. در را که باز کردم، کیف و پالتوی مهیار را روی مبل دیدم. بازگشته بود و من هیچ دلم نمی خواست که مرا در آن وضعیت ببیند. یک لحظه تصمیم گرفتم که بازگردم، همان وقت از اتاقش بیرون آمد و با دیدنم خشکش زد. سعی کردم صورتم را از او بپوشانم. سراسیمه جلو آمد و گفت:

-خدای من! چه بلایی سرت اومده؟!!

دستپاچه شد و آشفتگی را در چشمهایش می خواندم. به جای جواب، اشکم سرازیر شد. سرم را روی سینه اش گذاشتم و به حق حق افتاده بودم. هر چه ازم می پرسید، نمی توانستم جوابش را بدهم. سرم را بالا گرفتم و به جای کبودی زیر چشم و روی پیشانی ام چشم دواند. انگشتش را گوشه لب شکافته شده ام کشید و این بار عصبانی ازم جریان را پرسید. گفتم با پرویز دعوا شد و حرفم را تمام نکرده بودم که صورتش از خشم کبود شد و گفت:

-اون این بالا رو سرت آورده؟! غلط کرده مرتیکه عوضی! می خواد به تو دست و پنجه نشون بده! خرفت احمق، نشونش می

دم.

و رفت لباسهایش را بپوشد. روی مبل نشستیم. سرم روی تنم سنگینی می کرد. بالای سرم ایستاده بود. گفتم:

-من دیگه پامو توی اون خونه نمی ذارم.

-توی نمی خواد بیای.

-تو هم نمی خواد بری. ولش کن ... اون مقصر نیست، هیچ کسی مقصر نیست.

کنارم نشست و گفت:

-بلند شو بریم بیمارستان.

-چیزی نیست. فقط خسته ام می خوام بخوابم.

-تو ضعف داری. بلند شو زود می ریم و بر می گردیم، صورتت رو توی آینه دیدی؟

-مهم نیست!

-چرا هست، بلند شود.

به اصرار او برخاستم تا دمدمه های صبح بیمارستان بودیم ووقتی به خانه رسیدیم، مثل آدمهای بی هوش روی تخت افتادم

و از دار دنیا رفتم !

وقتی چشمهایم را باز کردم، مهرداد و فرنوش را بالای سرم دیدم. فرنوش می آمد بهم سر می زد و می رفت. می خواست مرا

با خود ببرد به خانه شان اما قبول نکردم.

اینجا کسی کاری به کارم ندارد و راحت ترم. مهیار مخالفتی با ماندنم ندارد چون در هفته شاید دو روز اینجا باشد و بقیه

روزها را تنهاییم.

چند روز پیش دوست مهیار آمده بود اینجا و مهیار هم تازه از راه رسیده بود و حسابی خسته و کوفته بود. آنها داشتند با

هم روی طرحی کار می کردند که یک دفعه در زده شد دوستش نگاهی به مهیار کرد و گفت:

-منتظر کسی بودید؟

مهیار اظهار بی اطلاعی کرد و من هم. می خواستم برم در را باز کنم که مهیار خودش برخاست. چند لحظه بعد از رفتنش

یک دفعه با سر و صدایی که شنیده شد من و دوستش سریع خود را به در رساندیم. مهیار را دیدم که با شدت به سمت

دیوار پرت شد و دستش به گلدان روی میز خورد و شکست. با دیدن آرش دهانم از تعجب باز مانده بود! نمی دانستم چطور

اینجا را پیدا کرده است و برای چه آمده؟! تا دوباره خواست به سمت مهیار گورش ببرد با فریاد گفتم که گورش را گم کند. ایستاد و با دیدن من عصبی تر شد. می خواست مسیرش را به سمت من تغییر بدهد که مهیار دستش را کشید و به من گفت:

-تو برو تو اتاق!

این کار او خشم آرش را دو چندان کرد. جلوی چشمش را خون گرفته بود! دوستش به کمکش رفت، اما مهیار جلوی او را گرفت و با زبان خودش از آرش خواست که بیرون برود. آرش لحظه ای آرام ایستاد و من ازش پرسیدم:

-کی آدرس اینجا رو بهت داده؟! اصلا برای چی اومدی، چی می خوای؟

منی توانست خودش را کنترل کند. در حال حرف زدن چشمهایش پر از اشک شده بود، گفت:

-چرا این کار کردی؟! اگه می خواستی اینطوری بری خوب به خودم می گفتی، من که بهت گفته بودم همه جوره باهاتم نگفته بودم؟!

مهیار هم مثل من ساکت بود دوستش متحیر و حیران ایستاده بود. نزدیک در که می رفت لحظه ای برگشت، سرش را بالا آورد و با لحنی که یکدفعه دلم را لرزاند و توی دلم خالی شد، گفت:

-امیدوارم روزی رو ببینم که داری تقاص این همه دلشکستن ها و خودخواهی هات رو پس می دی! فقط منتظر اون لحظه م. با رفتن او دوست مهیار هم ترجیح داد که نباشد. آن دو که رفتن چند دقیقه ای رو به روی هم نشسته بودیم و هیچ کدام حرفی نمی زدیم. مهیار به سکوت خاتمه داد و پرسید:

-بالاخره می خوای چی کار کنی؟

خیلی وقت بود که به این نتیجه رسیده بودم که دیگر تلاش بیهوده است، تلاش دیگر برای چه؟! همه چیز خراب شده بود. هیچ چیز نداشتم که بخواهم به این بازی ادامه بدهم. گفتم:

-هر وقت تو بخوای. برای گرفتن طلاق میام.

-این پسره کیه؟

برایش گفتم او کیست و رابطه مان را از قبل برایش تعریف کردم. انتظار شنیدن حرف دیگری را داشتم، اما او گفت:

-اون واقعا بهت علاقه داره.

-می دونم.

-پس چرا نخواستی با اون بری؟

-برای اینکه واقعا عاشقم بود بعدا حاضر به طلاق نمی شد.

پوزخندی زد و گفت:

-امروزه همه دنبال عشق می گردن، تو از عشق فرار می کنی؟!... اشتباه کردی فرناز آرش واقعا می تونست تو رو خوشبخت کنه.

نتوانستم دیگه بغضم را نگه دارم و به داخل اتاق رفتم. چرا همه می خواهند راه زندگی را به من نشان بدهند. چرا همه شان این را به خوبی می دانند من با چه کسی خوشبخت می شوم، اما هیچ کس از من نمی پرسد که با چه کسی خوشبخت ترم؟! بقیه و عشقشان مهم بود اما من و....

اگر برات بگویم در فاصله این چند روز دیگر چه اتفاقاتی افتاد حتما به من حق می دهی که دست به این کار بزنم ..... خسته شدم. دیگه نای نوشتن ندارم. دلم می خواهد امشب که خوابیدم دیگه فردا را نبینم. هر روز که چشم باز می کنم با یک اتفاق بد و غیر منتظره رو به رو می شوم و از این همه بدبختی جانم با لبم رسیده است .

الان تنها به یک چیز فکر می کنم آن هم آخرین حرف آرش. فکر می کنم دارم تقاص آن لحظه را پس می دهم. کجاست ببیند که چه زجری می کشم

آوا دفتر رابست. سرش را روی دفتر گذاشت همانطور که قطره قطره اشکهایش بر روی جلد چرمی دفترچه می چکید، به فرناز و سرگذشت تلخش فکر می کرد. به آن همه عشقی که نسبت به مهیار داشت و حالا او باید همان کسی باشد که عشقش و همه زندگی او را می گرفت. دلش گرفت! نمی دانست برای چه از خواندن دفتر از مهیار و این همه سختی و سرسختی اش و از این همه سردی و غرور می ترسید. مثل آن موقع که نمی توانست فکر کند و باور نمی کرد که او یک دروغگو باشد، حالا هم نمی توانست از آن نگاهها، لبخند ها و حرفها که حتی یک نشان کوچکی هم از مهیاری که می شناخت در دفتر فرناز نبود!

وقتی آرام گرفت به این می اندیشید که پس فرناز چگونه توانست به انگلیس برود با کدام پول؟! به هر صورت که او چند سالی بود که رفته بود و از این بابت که بالاخره به این خواسته اش رسیده بود خوشحال بود. اما چیزهای دیگری هم بود که

او ننوشته بود و خیلی دوست داشت بداند اما آنچه بیش از همه برایش اهمیت داشت و می خواست که بداند، دانسته بود.

یک هفته، از آن شبی که به خانه فرهاد رفته بود، گذشته بود و از همه چیز بی خبر بود. تا آن جایی هم که از مهرداد خبر داشت، هنوز در این باره با فرهاد صحبت نکرده بود. نمی دانست برای چه زودتر نمی گوید و خلاصش نمی کند؟! وقتی به مهرداد گفت که بهتر است زودتر جریان را به آن ها بگوید تا موضوع در ذهن آوا وخیم تر از این نشده است، مهرداد سر به سرش گذاشته بود و با این کارش، بیشتر عذابش می داد. تنها چیزی که مرتب در این مدت یادش می افتاد و در مقابلش رژه می رفت، خاطره آن دو چشم درشت و سیاه بود که در پشت قطره های اشک معصومانه تر شده بود و دلش دیگر تاب و تحمل ماندن نداشت و به سهیل هم گفته بود که اگر تا آخر این هفته هم مهرداد چیزی نگفت؛ خودش به تهران می رود همه چیز را برای او تعریف خواهد کرد. سه روزی بود که از مهرداد خبری نداشت و او هم تماسی نگرفته بود.

صبح روز دوشنبه، هنگامی که برای سرکشی در قسمت انبار کارخانه رفته بود، یکی از کارکنان آنجا صدایش زد که تلفن با او کار دارد. مهیار گفت که بگویند فعلا نمی تواند صحبت کند و اگر کار مهمی است به آقای معینی، دفتردارش بگویند. چند دقیقه بعد، دوباره همان کارگر برگشت و اطلاع داد که آقای معینی می گویند که با خود شما کار دارند و گفتن که به شما بگویم که کار مهم و فوری است. مهیار به دفترش بازگشت و از معینی پرسید:

-کی بود؛ از کجا تماس گرفته بود؟

معینی با چهره ای در هم و نگران گفت:

-یه خانمی بود، گفت از بیمارستان تماس می گیرم و با شما کار داشت. گفت خودش دوباره تماس می گیره.

رنگ از چهره مهیار پرید و با دلشوره عجیبی گفت:

-از بیمارستان!؟!

و در دل دعا کرد که اتفاق بدی برای کسی نیفتاده باشد. چند دقیقه بعد، دوباره تلفن به صدا در آمد. دست هایش، برای برداشتن گوشی، پیش نمی رفت. لرزشی بر تمام اندامش افتاده بود. معینی متوجه شد و آمد گوشی را بردارد که خود مهیار گرفت و جواب داد:

-بله؟

-آقای مهیار فرداد؟

-بله خودم هستم.

-من از بیمارستان... تماس می گیرم. شما با آقای ... مهرداد فرداد چه نسبتی دارید؟

مهیار احساس درد شدیدی در قفسه سینه اش کرد، دیگر نمی توانست روی پایش بند شود. دست هایش کرخت شده بود و

چشم هایش دیگر هیچ چیز را نمی دید، تنها با ارتعاشی که در صدایش بود، گفت:

-برادرشونم... چی شده؛ چه اتفاقی افتاده؟

-دیشب حدود ساعت هشت شب، ایشون در اتوبان دچار یه حادثه شدند...

-خدای من!!... حالش چطوره؟!

پرستار باز هم مکث کوتاهی کرد و گفت:

-به خدا توکل کنید.

-می تونم باهاش حرف بزنم؟!

-خیر، ایشون در حال حاضر در آی سی یو هستن.

-یعنی این قدر حالش وخیمه...

مهیار دیگر صدایی نمی شنید. معینی به سمتش دوید و زیر بغل او را گرفت و مرتب می پرسید که چه اتفاقی افتاده و با

صدای لرزان و بلند، چند نفری را برای کمک صدا زد. مهیار، بی رمق، روی صندلی افتاد و فقط چند دقیقه، آدم هایی را می

دید که دور و برش جمع شده اند و چیزهایی می گفتن که نمی شنید. گویی در این دنیا نبود. معینی فریاد زد:

-پس کی رفت دنبال آقای پژوهان؟ آقا حامد... هر کدوم رو که تونستید پیدا کنید و خبرشون کنید.

\*\*\*

سهیل با سرعت می راند و حامد هر از گاهی با نگرانی به چهره مهیار خیره می شد و دلداری اش می داد:

-مهیار جان، نگران نباش انشا... که چیزی نیست.

و خودش با نگرانی بسیار و دلشوره خفه کننده ای، حرفش را قطع می کرد و از آیینه به سهیل نگاه می کرد و چشم های

سهیل که رگه های قرمز در آن دیده می شد، نفسش را بند می آورد. مهیار در سکوت کامل به سر می برد و حرف نمی زد. رنگ سفید چهره اش و چشم های بی حس و گیج و منگش، نفس در سینه هر دوی آنها حبس کرده بود. بیشتر سکوتش عذاب شان می داد و هر چه با او حرف می زدند بی فایده بود؛ گویی در این دنیا نبود. تنها وقتی نزدیکی های اصفهان رسیدند؛ سهیل برگشت و یک دفعه او را دید که آرام از چشم هایش اشک می ریخت و آرنجش روی شیشه نیمه باز بود و دست مشت کرده اش، روی شقیقه اش. تمام پهنای صورتش از اشک خیس شده بود و سعی هم در پوشاندن صورت و پاک کردن اشک هایش نداشت. تنها صدای پرستار در گوشش زنگ می زد سانحه تصادف، آی سی یو، شما چه نسبتی با ایشان دارید. به خدا توکل کنید. یک دفعه صدای مادرش در گوشش پیچید: مهرداد حواست به داداشت هست؟ بعد پدرش که سرش را از روی میز پای کوتاهش بلند کرد و به رویش خندید و آرام گفت: مهیار؛ می خواهی بفرستمت پیش مهرداد؟ مهرداد که رفت، تو هم که بری، من و مامانت توی این خونه درندشت، چه کنیم؟

سهیل با دست های منجمد و لرزان، دستش را گرفت و فشرد. مهیار یک لحظه برگشت نگاهش کرد و لب هایش لرزید:  
-سهیل! اگه برای مهرداد اتفاقی افتاده باشه.

دیگر نتوانست ادامه بدهد و سهیل بیشتر دستش را فشرد و سعی کرد با لحن ساده و آرامی دلداریش دهد:

-نگران نباش؛ حالا که رفتیم و دیدیمش تلافیشو سرش در می آرم، مطمئنم که چیزی نیست... چه بی خبر اومده اصفهان!  
قبلش بهت خبر داده بود؟  
و سوالش بی جواب ماند.

وقتی به بیمارستان رسیدند، حامد جلوتر از آن دو راه می رفت و آدرس و نشانی مصدوم را می داد. به بخشی که راهنمایی شان کردند، رفتند. پرستاری همراه آنها راه افتاد و ته راهرو مردی چاق و ژولیده ای را نشان داد که روی نیمکت ته راهرو چمباتمه زده بود. با دست او را نشان داد و گفت:  
-ایشون راننده کامیون هستند.

مرد با دیدن آن سه که به سمتش می آمدند، برخاست و با حالت مفلوکی به گریه افتاد و گفت:  
-همراه آقای... فر دادید؛ همین آقای که دیشب... به خدا مقصر خودش بود...

حامد سریع و بلند گفت:



-حالا حالش چه طوره؟

و نگاه نگرانش به سمت دری که نمی دانست کجای بخش محسوب می شود؛ دودو زد. راننده کمی مات نگاهشان کرد و صدایش را پایین تر آورد:

-مگه به شما اطلاع نداند؟... این بنده خدا همان دیشب تموم کرد؛...

مهیار شوک زده و مثل دیوانه ها، حیران مانده بود. یک لحظه احساس کرد که دنیا دور سرش می چرخد. سرش را در دست گرفت و چند بار دور خود چرخید و بعد تلوتلو خوران تا آخر سالن راه افتاد، چیزی را نمی دید؛ تنها می خواست که برود؛ اما به کجا می رفت، هیچ کدام نمی دانستند. حامد و سهیل درمانده و گریان او را دنبال کردند. مهیار زیر لب چیزهایی زمزمه می کرد و مرتب اسم مهرداد را می گفت و ضجه می زد :

-باور نمی کنم؛ مهرداد، نه، نه خدایا نه!

دستش را دراز کرد و دیوار را نگرفته، روی دو زانو افتاد. هر دو کنارش نشستند و هیچ کدام حرفی نمی زدند و با چشم هایی اشکبار نگاهش کردند. سهیل رو به رویش، دو زانو نشست و صدایش زد. سر او را گرفت و به سینه فشرد. شانه های مهیار، لرزید و به رعشه افتاد و بعد صدای ضجه او پرستاران بخش را اطراف خود جمع کرد. هیچ کدام این توانایی را در خود نمی دید که نزدیکشان بشود و دلداری شان دهد. بعد از دقایقی دو پرستار مرد، به یاری آنها آمدند و از سهیل و حامد خواستند که کمک کنند تا مهیار را که حال وخیمی داشت، به یکی از اتاق ها ببرند.

ساعت، سه بعد از ظهر بود. سهیل کنار تخت مهیار نشسته بود؛ سرش از شدت درد داشت منفجر می شد. هنوز دو قرصی را که پرستار به او داده بود، افاقه نکرده بود. پرستار، همان طور که سرم را تنظیم می کرد، به چهره زیبا و بی روح مهیار نگاه دیگری انداخت و از سهیل پرسید:

-با مرحوم چه نسبتی دارند؟

سهیل بی رمق جواب داد:

-برادرشونه.

-خدا بهشون صبر بده. این سرم حالشون را بهتر می کنه، فقط نذارید از تخت پایین بیان. اصلا وضعیت مناسبی ندارند.

چند دقیقه بعد از رفتن پرستار، سهیل متوجه شد که مهیار پلک هایش را از هم گشود و دستش را کمی بالا آورد و با دیدن

سرمی که به دستش وصل بود، بی حال آن را روی تخت رها کرد. هنوز داشت مبهوت به اطراف نگاه می انداخت. سرش زُق زُق می کرد و درد وحشتناکی انگار داشت او را دوباره از حال می برد. با دست دیگرش که آزاد بود، پیشانی اش را گرفت و شقیقه هایش را در انگشت فشرد.

سهیل بالای سرش ایستاد و همان وقت هم حامد وارد شد. کنار در، کمی مکث کرد و بعد داخل شد و کنار تختش نشست. مهیار با دیدن چشم های سرخ و متورم آن دو، تازه به صرافت موضوع افتاد و فهمید که آنچه اتفاق افتاده است، یک کابوس وحشتناک نبوده است. دوباره سوزش و درد سوزنی مانندی در چشم هایش حس کرد و بعد با ناله، اسم مهرداد را زمزمه کرد و از گوشه چشم، قطرات اشکش روی بالش غلتید. سهیل دست روی شانه اش گذاشت و حامد تا آمد چیزی بگوید، مهیار گفت:

-باورم نمی شه!... کاش همش یه کابوس بود،... سهیل،... حالا چه طوری برم به فرنوش خبر بدم، به دخترش... خدای من! چه طوری!؟

سخت تر گریست و اشک آنها را دوباره در آورد:

-بعد از این همه مدت برم خبر فوت همسرش رو بدم؛... آخه بهشون چی بگم... به نگین چه طوری بگم؛ سهیل اون طاقت شنیدنش رو نداره...

حامد در میان گریه گفت:

-مهیار تو نمی خواد این خبر و بهشون بدی. من، خودم بهشون اطلاع می دم.

\*\*\*

از شنیدن این خبر ناگوار، همه شوکه شده بودند. فرهاد بعد از شنیدن این خبر؛ به خانه برگشت و صورتش مثل مرده ها کبود و بی روح شده بود. آوا برای اولین بار اشک های پدرش را مشاهده کرده بود و با این که هنوز نمی دانست چه اتفاقی افتاده است؛ از دیدن اشک های او، به گریه افتاده بود. اصلا تا به حال ریختن اشک هیچ مردی را از نزدیک ندیده بود. اگر همه غم های زندگی را جمع می کردند؛ به تلخی و دردناکی آن اشک ها نبودند. فرهاد انگار دلش نمی آمد آن کلمه شوم را به کار ببرد. کلمه مرده در زبانش نمی چرخید و دهانش قفل شده بود. بعد از چند دقیقه عذاب آور، آن کلمه را به کار برد. خامش بی اراده، دستش را به صورت کوبید و تا چند لحظه همان طور مات و منگ مانده بود. آوا کنار پدرش روی زمین پهن

شده بود و در حال گریستن اسم نگین را می برد.

\*\*\*

در مراسم هفته، فرروش همان جا بر سر خاک، شروع کرد به مهیار بد و بی راه گفتن. شال تور مشکی اش با خاک یکی شده بود. چند تایی از زن های فامیل برای اینکه آرامش کنند، او را گرفتند و دورتر از جمع نشانند و لیوان آبی به دستش دادند. هنوز صدایش به گوش مهیار می رسید که:

-تو باعث تمام مصیبت هایی، چرا ول نمی کنی بری... برو به جهنم!

مهیار در آن لحظه، هیچ چیز برایش مهم نبود؛ حتی حرف های تلخ و گزنده فرروش. اما نمی دانست برای چه در مرگ مهرداد هم، او را مقصر می دانست! سهیل کنار مهیار ایستاده بود. مهیار سرش را روی خاک گذاشته بود و شانه هایش می لرزید و صدای هق هقش در صدای نوحه خوان کنار قبر گم شده بود. کم کم، همه با گفتن تسلیت و غم آخرتان باشد، آن جا را ترک کردند.

دستی شانه های مهیار را سفت فشرد و او را به سختی از زمین بلند کرد. مهیار سرش را برگرداند و با دیدن فرهاد، آشنایی که او را بیشتر به مهرداد نزدیک می کرد، تمام سنگینی غمش را در چشم ها ریخت و با عجز گفت:

-فرهاد... مهرداد!... باور می کنی؟!!

و سرش را پایین انداخت و با خیال آسوده گریست. اشک ها در میان ته ریش در آمده اش، فرو غلتیدند. فرهاد سر او را به شانه گذاشت و آرام نجوا کرد:

-متاسفم... منم باورم نمی شه!... اتفاقیه که افتاده؛ نمی شه با سرنوشت جنگید. باید باهش کنار بیای... این قدر خودت رو اذیت نکن؛ به خدا مهرداد هم راضی نیست... تو رو خدا بس کن.

شیلا خانم، کنار آوا نشسته بود. حامد و فرزانه هم، نزدیک مهیار و فرهاد ایستاده بودند.

آرین در آغوش فرزانه بود و با لب های باد کرده و چشم های غمگین، به مهیار چشم دوخته بود و با تلنگر کوچکی اشکش در می آمد.

آوا با دستمال، اشک هایش را پاک کرد و به پدرش و مهیار نگاه می کرد؛ هیچ دلش نمی خواست او را در این حال ببیند. هر چند می دانست که کار درستی نیست؛ اما ترجیح داد که جلو نرود؛ اصلا طاقت دیدن او را در این وضع نداشت. مادرش،

دست مادر نگین را گرفته بود و داشت دلداری اش می داد. فرنش چند دقیقه دیگر نشست و بعد به کمک بقیه زن های فامیل، از سر خاک شوهرش برخاست و رفت.

سهیل با دیدن آوا، نزدیک رفت و سراغ نگین را گرفت و حالش را پرسید. آوا گفت که می خواست به زور بیاید؛ اما بهتر که نگذاشتند بیاید؛ اصلا حال مساعدی نداشت، این جا می آمد حالش بدتر می شد. سهیل نفس عمیقی کشید و دست به سینه، همان جا کنار آن ها ایستاد.

آقای حجتی هم به همراه چند تایی از بچه ها آمده بودند و بعد از این که دوباره به مهیار تسلیت گفتند، پیش آوا آمدند و حال نگین را پرسیدند و بعد با تاسف و ناراحتی از همه خداحافظی کردند.

\*\*\*

عید امسال، بدترین و کسل ترین عیدی بود که آوا به یاد داشت. هیچ کس حوصله و دل و دماغ عید و بازدید را نداشت و پدرش هم گفته بود که به همه بگویند که رفته است ماموریت و در خانه غمباد گرفته بود. خودش هم اگر از خانه بیرون می رفت؛ تنها برای دیدن نگین بود.

خبر تازه ای که جدیداً از بچه های شرکت؛ به دستش رسیده بود، در مورد وحیدی بود. فهمیده بودند که او بعد از آن شبی که گروه را ترک کرده بود؛ به تهران یا شمال باز نگشته و یک راست به شیراز رفته و کار جدیدی را با چند تایی از همکارانش، شروع کرده بود. اما در مورد این که چه کاری را با این شتاب، آغاز کرده، هیچ کس اطلاعی نداشت و همه مانده بودند که آن چه پروژه ای است؟! شایعات زیاد دیگری هم درباره اش گفته می شد؛ اما هنوز به طور کامل هیچ چیز معلوم نبود. آقای حجتی، او را دست می انداخت و می گفت: من کشته مرده این پشتکار وحیدی ام!

پس بالاخره، اثری از آثار او پیدا کرده بودند! بیشتر از اینکه از او بدش بیاید، از خودش بدش آمد که چرا بیهوده خودش را در این مدت، به خاطر این آدم پر توقع و خود خواه، ناراحت کرده بود و بی خود برایش دل سوزانده بود. در صورتی که او حتی یک ذره هم به خودش بد نگذرانده بود، تازه با اعصاب و انرژی بیشتری شروع به ساخت فیلم جدیدی کرده بود؛ آن هم در حالی که همه بچه ها منتظر و نگران او بودند. با خود فکر کرد که واقعا همچین آدمی حتی ارزش فکر کردن هم ندارد؛ اما باز هم یاد کارها و رفتار او، فکرش را آزار می داد.

دو ماه، از فوت مهرداد گذشته بود و آخرین شبی که مهیار را دیده بود، روز چهارم مهرداد بود و مثل روز هفته، حتی نتوانسته بود با او دو سه کلامی حرف بزند. چه قدر دلش می خواست با او حرف بزند.

یاد آن شبی افتاد که مهیار به خانه شان آمده بود؛ با آن نگاه آشوبگر و در عین حال آرام و رویایی. و به آن لحظه که مصمم به چشم های او نگاه کرده بود و جواب منفی را داده بود. به سکوت و لبخند هایش در هنگام رفتن، فکر کرد و به این که چرا نگین آن چند کلمه را باید درست یک شب قبل از مهمانی به او بگوید؛ شبی که می توانست زیباترین و ماندگارترین شب زندگی او و مهیار باشد؛ تبدیل به بدترین و زجرآورترین شب زندگی اش شود. همیشه در خوشی ها چیزی بود که نگرانش می کرد و همیشه هم قسمت نگران وجودش، حرفش به کرسی می نشست. برای همین سعی می کرد هیچ وقت از خبر خوشی، زیاد از حد خوشحال نشود؛ چون حتما بعدش یک خبر یا حادثه ناگواری برایش پیش می آمد و همه چیز را خراب می کرد.

سرش را به سمت دیگر بالش چرخاند ناراحت و عصبی بود و بیشتر از همه دلتنگ بود.

چرا زودتر آن دفترچه به دستش نرسیده بود؟ چرا باید سرنوشت مهرداد این گونه می شد، درست زمانی که بیشتر از هر زمان دیگر به او احتیاج داشتند؟ چرا و چراهای بی جواب دیگری ذهنش را پر کرده بود که افسرده و عصبی اش می کرد. یاد آخرین شبی افتاد که مهرداد به خانه شان آمده بود تا همه چیز را برایشان تعریف کند و به قول خودش چیزی را ناگفته نگذارد. هر چه او می گفت همه را بهتر و دقیق تر از آنی که مهرداد می گفت می دانست.

وقتی به مهرداد گفت که همه چیز را از قبل می دانسته مهرداد ابرو در هم کشیده بود و عمیق نگاهش کرده بود. انگار جا خورده بود به خودش که آمد گره ی اخم از پیشانی باز کرد و سعی کرده بود بخندد اما معلوم بود هنوز هم نگران است. بعد جلوی همه گفته بود که از زبان نگین و خانمش چیزی پنهان نمی ماند. اما وقتی که می خواست برود با آوا مثل موقعی که داشت با نگین در مورد سهیل پدرا نه و آرام صحبت می کرد گفته بود

-مهیار خیلی نگرانه فکر می کرد برای شما آنجور که باید قضیه رو نگفتن چون شنیدم که به این موضوع اشاره کرده اید و سریع هم برادر فلک زده ی منو جواب کرده اید؟

لبخندی زده بود و در ادامه حرفش گفته بود:

-ببین دخترم من نمی دونم چطوری این موضوع رو به تو گفتن اما هر چی که امشب گفتم قسم می خورم به دوستی چند

ساله ام با پدرت که همه اش بی کم و کاست همانی بوده که اتفاق افتاده.

-می دونم آقای فرداد. البته اون شب که صریح جواب ایشون رو دادم از این جریانات اطلاعی نداشتم فقط سر بسته در مورد ازدواج قبلی ایشون و اختلافی هم که میان همسرتون و مهیار خان بود چیزهایی از نگین شنیده بودم من از همه چیز بی خبر بودم .... راستش دیشب توسط کسی از این وقایع با خبر شدم که دیگر هیچ شک و شبهه ای هم در مورد ایشون برام باقی نداشت. همه چیز برام روشن شد حتی حالا بیشتر از شما می دونم که ....

و حرفش را خورد. ازش نپرسیده بود چه کسی شاید چون لبخند را بر لبها و سرخی شرم را بر گونه هایش مشاهده کرده بود دیگر دانستن اینکه چه طور و توسط چه کسی پی به این موضوع برده است مهم نبود. لبخندی زده بود و آهسته برای اطمینان خاطر بیشتر پرسیده بود:

-حالا نظرت چیه دخترم البته نمی خوام به این سرعت جواب بدی فعلا فقط یه مسکن ضد دردی که اجالتا دل مجروح برادر بیچاره ما رو درمان کنه .

و آوا یک لحظه احساس کرده بود که در صورت و دلش، آتش گداخته ای را روشن کرده اند و دارد کم کم ذوب می شود. سرش را زیر انداخته بود و مهرداد لبخند رضایت بخشی زده بود؛ خندان و ذوق زده، آخرین حرفش را با او زده بود:  
-خدا رو شکر؛ اگه بدونی از اون شبی که از خونه شما اومده، چه حالی داره... دلم می خواد موقعی که این خبر رو بهش می دم؛ قیافه ش رو از نزدیک ببینم.

و رفته بود تا از نزدیک او را ببیند؛ ذوق و خنده و خوشحالی را در چهره اش ببیند؛ دلش می خواست خودش این خبر را به او بگوید؛ و حالا رفته بود تا خبر مرگش را به دست او بدهد. کاش نرفته بود؛ کاش... مادرش گفته بود که حکمت این بوده و با قسمت و سرنوشت هم نمی توان دست و پنجه نرم کرد!

فردا صبح نگین به خانه شان سر زده بود. از اینکه آن موقع صبح و آن هم با آن چهره ذوق زده و هیجان آور، رو به رو شده بود تعجب کرده بود. نگین فقط نگاهش می کرد و در پوست خودش نمی گنجید. فکر کرده بود که حتما مادرش با ازدواج او و سهیل کنار آمده است. از نگین هم همین سوال را پرسید؛ اما او شوق زده بود و نگاهش می کرد و در آغوشش می گرفت.  
فقط در میان هیاهویی که راه انداخته بود، سر بسته گفت:

-دیشب بابا گفت!

این چند کلمه کوتاه و سربسته اش مثل زمانی بود که به او گفته بود می دونستی عموی من قبلا ازدواج کرده؟ به همین مختصری! اما این بار آوا مطمئن بود که این جمله کوتاه همه آن چیزی است که پیش آمده و باعث هیجان او شده است. آوا فهمید که مهرداد برای خانواده اش همه چیز را گفته و نمی دانست برای چه آن قدر از نگین خجالت می کشید.

شاید بی ربط بود؛ اما یک دفعه یادش به سهیل افتاد و فکر کرد که چه قدر برایش گفتن اینکه عاشق نگین است، آن هم جلوی کسی که یک عمر با او بوده و بزرگ شده، مشکل بوده است.

نگین تا چند ساعت همین طور او را نگاه می کرد و می بوسید و می گفت:

-نمی دونی چه قدر ذوق کردم و اون قدر جیغ زدم که هر دوشون به خنده افتاده بودند. حنجرم پاره شد از بس فریاد زدم و بالا و پایین پریدم.

دوباره نگاهش کرده بود؛ انگار که اولین بار است او را می بیند. او را داشت از دید جدیدی تماشا می کرد؛ و همان وقت گفت :

-باورم نمی شه؛ یعنی تو می شی زن عموی من!

و آوا هم دلش هری ریخت و گونه هایش سرخ شد. نگین چند بار این کلمه زن عمو را بر لب تکرار کرد و به او خیره شده بود؛ گویی می خواست باور کند و با کلمه جدید کنار بیاید. بعد دستش را گرفت و کنار تخت نشاندش و کمی آرام گرفت و گفته بود:

-چه قدر بد جنسه!! تو این مدت هیچی بروز نداده بود؛ حداقل به من می گفت!... من که اصلا به مخم همچین چیزی نمی خوردا! آخه از هیچ کدوم تون حتی یه چراغ سبزی، چیزی دستگیرم نشده بود. خندیده بود و پرسیده بود:

-خودت هم چیزی فهمیده بودی؟ مثلا از نگاهش یا...

آوا لبخند شرمگینی زده بود و آهسته گفته بود:

-شک داشتم؛ اما بعد مطمئن شدم.

نگین سفت بغلش کرد و گفت:

-عزیزم!... پس چرا چیزی به من نگفتی؟... عجب خدا در و تخته رو خوب به هم می اندازه؛ هر دو تون بدجنس و تو دارید!

هر دو خندیدند. نگین کمی آرام تر شد و انگار از این همه شور و هیجان خسته شده بود. موشکافانه به آوا نگاه کرد و با لحنی که شبیه التماس بود پرسید:

-دوستش داری؟

آوا با لبخند نگاهش را به سوی دیگری تاباند. نمی توانست برای او از تمام لحظه های کشنده و عذاب آور این مدت تعریف کند. مثل همیشه پشت سکوتی که همیشه آن را امن و راحت تر می دید، پناه گرفت. نگین گفت:

-همیشه دوست داشتم ببینم عمو عاشق چه کسی می شه؛ همون طور که خاله م هم دوست داشت بدونه؛... اصلا فکرش رو نمی کردم که اون طرف همون کسی است که همیشه در کنار من بوده!

آوا احساس کرد که نگین با گفتن این حرف؛ چهره اش برای لحظه ای در هم رفت. دوباره گفت:

-حالا دروغ ما هم بر ملا می شه.

-چه دروغی؟

-می دونی آخه برای اینکه اون به کل همه چیز رو فراموش کنه، بهش به دروغ گفتیم که عمو از دواج کرده. البته مجبور شدیم چنین دروغی رو بگیریم؛ ما می دونستیم خاله هنوز به یاد مهیاره، و هنوز نتونسته اونو فراموش کنه که اون همه عشق و محبت آرش به چشمش نمی آد... واقعا تصور کن حاضر بشه به خاطرت بکوبه بیاد اونور دنیا؛ اون وقت من به سهیل می گم یه خونه اینجا بگیریم، می گه کارم رو چی کار کنم، خیر سرم من مدیر عامل شرکتیم!... چی می گفتیم؟!... هان! ما هم وقتی دیدیم این طوریست، به دروغ بهش گفتیم که عمو از دواج کرده و رفته اصفهان. می دونستیم که وقتی عمو کارش درست بشه برای همیشه به اصفهان می ره؛ این هم بهانه ای شد که خیال او و خودمون رو راحت کنیم. واقعا هم همان شد؛ پنج ماه بعد خبر از دواج شون رو از آرش شنیدیم. یه روز آرش با خوشحالی و ذوق زده به خونه زنگ زده بود و به مامان خبر داده بود که بالاخره فرناز راضی شده که با او از دواج کنه. نمی دونی چه قدر خوشحال شدیم؛ بعد از آن همه درگیری ها و خبرهای بد؛ این بهترین چیزی بود که می شنیدیم و مامانم از این که باعث شده بود با این دروغش زندگی خاله رو نجات بده تو پوست خودش نمی گنجید. واقعا هم دروغ مصلحت آمیزی بود؛ چون به صلاح خاله بود که دیگه از خیال واهی و افسردگی بیرون بیاد و مطمئن بودیم که با علاقه ای که آرش بهش داره می تونه اون رو خوشبخت کنه و کم کم همه چیز رو فراموش می کرد و خیال ما هم از بابتش راحت می شد؛ چون با سابقه ای که خاله داشت بعید نبود که دوباره دست به آن



کارهای احمقانه بزنه... راستش می دونی دفتر خاله همه اونچه که اتفاق افتاده نبود؛ این ها تازه قسمت خوب و بی دردسر زندگی خاله بود؛ قسمت اصلی ماجرا تازه بعد از نرفتن خاله به خارج شروع شد.

آوا متحیر نگاهش کرد و نگین گفت:

... -خیلی حرف زدم؟ حالا که داریم فامیل می شیم دلم می خواد همه چیز رو برات تعریف کنم، بالاخره این چیزها رو از زبان عموم می شنوی، پس ترسی از گفتنش ندارم... اصلا گذشته رو ول کن... آوا یه سوالی ازت بپرسم راستش رو بهم می گی؟

آوا داشت روی آخرین حرف نگین فکر می کرد، گفت:

-پرس؟!

-راستش دیشب تا حالا تک تک روزهای سفرمون رو به اصفهان مرور می کردم؛ می دونی تا قبل از سفرمون هم وحیدی رو یه جورایی می شد اخلاقی رو تحمل کرد؛ اما بلافاصله بعد از ورودمون به اون جا بود که اخلاقی عوض شد و کشمکش ها شروع شد. گفتم شاید وحیدی چیزهایی فهمیده بوده؛ می دیدی چه طور با عمو حرف می زد؟ مثل کسانی که از یه نفر دل پری دارند و می خوان دق و دلی شون رو خالی کنند. گفتم حتما یه چیزهایی بو برده بود؛... فکر کنم حرف های اون شب تون و دعوای بعد از اون هم بی ارتباط به این موضوع نبوده؟!

آوا خندید و گفت:

-درست فکر کردی، اون روز نمی تونستم حقیقت رو بهت بگم که وحیدی در قبال اون همه زحمتی که عموت برای بچه های گروه کشیده بود چه تهمت هایی می زد؛ می گفت : نمی دونم چرا خودتون رو زدید به اون راه و معنی این نگاه ها رو نمی فهمید؛ عصبی بود و مرتب دری وری می گفت.

نگین بلند خندید و گفت:

-بیچاره دری وری نمی گفت؛ چیزی که من و توی احمق نمی فهمیدیم رو داشت حالیمون می کرد... نمی دونستم که عمو مهیار این قدر آب زیرکانه! مردها همجنس خودشون رو بهتر می شناسن و می فهمن که طرف مقصودش از فلان نگاه چیه. هر دو خندیدند.

بعد از رفتن نگین آوا به سابقه کار احمقانه خاله اش فکر می کرد؟! دوباره فکرش آشفته و در هم شد؛ پس ماجرای زندگی

فرناز تا قبل از رفتنش به انگلیس به همین جا ختم نشده؛ این ها تازه قسمت کوچکی از جریانات پیش آمده بوده است! می ترسید شاید دانستن ادامه این موضوع همان بن بست می بود که به ادامه این خوشبختی پایان می داد. پس چرا این قسمت بزرگ زندگی او، که حتما به زندگی مهیار هم پیوند می خورد، این قدر برای آن ها کوچک جلوه می کرد؛ که حتی مهرداد هم لزومی به گفتن آن ندانسته بود!؟

\*\*\*

فرناز را اولین بار مراسم سوم مهرداد دیده بود دورتر از همه به درختی تکیه داده بود. تور سیاهی روی موهای بلندش انداخته بود و دستکش به دست داشت. بارانی طوسی رنگی پوشیده بود که قدش را از آنچه که بود بلندتر نشان می داد. عینک آفتابی به چشم داشت و لا به لای انگشتان کشیده اش سیگار باریکی گرفته بود و مرتب جلوی دهانش نزدیک می کرد و با لبهای غنچه کرده، یک محکمی به آن می زد. می دانست پشت آن عینک سیاه چشمش به دنبال چه کسی است. رفتار آرام و سردش با آنچه که نوشته بود از زمین تا آسمان فرق می کرد. دلش می خواست از نزدیک او را ببیند و صدایش را بشنود اما دیگر موفق به دیدنش نشده بود. تا اینکه یک روز برای احوالپرسی و دیدن نگین به خانه شان رفته بود و آنجا او را دقیق دیده بود. مادر نگین خانه نبود و فرناز بالای سر خواهر زاده اش مانده بود و از او مراقبت می کرد .

آوا اول هول کرده بود در مقابل او احساس گناه داشت. حال نگین را پرسید و او کوتاه جواب داده بود که فعلا خوابیده. کمی بالای سر نگین ایستادند از نگاههای او چیزهایی فهمیده بود و شک نداشت که از دروغی که به او گفته بودند مطلع شده است. از اینکه فرناز زیر ذره بینش داشت دستهایش یخ کرده بود. از اتاق نگین بیرون آمدند. می خواست برود که فرناز گفته بود:

-چای می خورید؟

نمی توانست بیشتر از این زیر نگاههای او تاب بیاورد. با این حال دعوتش را قبول کرده بود. یک دلیلش آن بود که مثل فرناز کنجکاو بود. هر کدام به دلیلی.

چای که آورد با سینی روی میز گذاشت و درست رو به رویش نشست. اول نگاه دقیقی به سرتاپایش انداخت و بعد از کنار میز جعبه سیگارش را برداشت، نخعی بیرون کشید و با فندک روشن کرد و دوباره پشت حلقه های سیگارش به او خیره شد.

نگاهش آرام و بی فروغ بود. آوا احساس کرد که گلویش خشک شده است. کمی از استکان چای نوشید داغ داغ. فرناز بالاخره به حرف آمد:

-همون دوست نگین هستی که فیلم سازه؟

-بله.

-آوا، درسته؟

-بله .

و دقیق تر نگاهش کرد. هر دو برای چند ثانیه، مستقیم و بی حرف در چشمان یکدیگر خیره شدند .

-نگین از شما خیلی تعریف می کرد مشتاق بودم بینمتون.

-من هم مشتاق بودم شما رو بینم اما اصلا دوست نداشتم توی این موقعیت بینمتون.

آوا سعی کرد با میان کشیدن مرگ تاسف بار و تکان دهنده مهرداد کمی از نگاههای پر معنای او خلاص شود، اما موفق نشد.

فرناز بحث را به جایی کشاند که آوا از آن می ترسید .

-تمام این سالها منتظر چنین لحظه ای بودم .... خیلی دوست داشتم بدونم اون کسی که می تونه مهیار رو عاشق خودش

کنه کیه.

و نگاه موشکافانه دیگری انداخت. با ناخن روی سیگار ضربه زد و گرده آن را داخل سینی ریخت .

-چطور تونستی اونو عاشق خودت کنی؟

این حرف، آوا را تکان داد. آنقدر راحت و سرد این حرف را زده بود که برای لحظه ای مات نگاهش کرد. از حرفش رنجیده

بود یعنی از لحنش که انقدر تلخ و بد عنوان کرده بود. این حرف برایش بیشتر شبیه این بود که بگوید : چطور تونستی

عشق منو بدزدی؟!!

دوباره با پوزخندی تلخ گفته بود:

-دختر آروم و خجالتی به نظر می آی فکر می کردم کسی که بتونه اونو به زانو در بیاره خیلی از من...

حرفش را خورد و دوباره گفت:

-به هر حال بهت تبریک می گم که تونستی از عهده او قلب سنگی و مغرور بر بیای.

آوا ساکت بود، احساس گناه می کرد احساس می کرد رو به روی کسی نشسته که از گناهش آگاه است اما با کمال فداکاری و حسن نیت گناهش را بخشیده است. اما از چهره اش آثار ناراحتی هنوز نمایان است.

-نگین گفته بود که دفترچه منو به شما داده، فکر نمی کردم این خزعبلات رو داده به همسر آینده کسی که در تب عشقش می سوختم .

طوری این کلمات را پشت سر هم عنوان کرد و لبخند زد که گویی همه چیز دیگر برایش بی اهمیت و مسخره می آید. آوا به حلقه ساده انگشتش که تنها با یک نگین مزین شده بود چشم دوخت. فرناز سعی کرد لبخند دوستانه ای به او بزند و گفت :

-چرا اینقدر ساکتی؟

آوا هم متقابلاً لبخند زد:

-چی بگم؟

فرناز کمی سکوت کرد و پک دیگری زد. گفت:

-چند سالتی؟

-بیست و چهار سال، یعنی دیگه آخرشه.

فرناز به گوشه میز چشمک دوخت و توی فکر فرو رفت. آهسته گفت:

-تقریباً هم سن و سال آن موقع من.

آوا حساب کرد که الان او دقیقاً سی و یک سالش است. دولا شد تا جعبه سیگار را که از روی پایش سر خورده بود از زمین بردارد. موهای بلند و بلونش اطراف شانه های لختش ریخت. شلوارک سبز رنگی هم پوشیده بود و پاهای بلند و کشیده اش روی هم انداخته بود. مرتب با انگشت شست پا آرام روی دمپایی اش ضربه می زد. گفت :

-توسط تعریفهایی که نگین ازت می کرد یه احساس راحتی نسبت بهت دارم.

آوا منظورش را درست نفهمید اما لبخند زد. بعد احساس کرد در چشمهای طوسی رنگ او لبخند زیبایی نشست. ادامه داد:

-من همه اونچه که بودم رو به تو نشون دادم ، دیگه چیزی برای پنهان کردن ندارم ... اولش که شنیدم مهیار می خواد با اون کسی ازدواج کنه که دفترم رو خونده داشتم از خشم می ترکیدم. خب مسلممه دلم نمی خواست کسی که من دوست

داشتم جای اون باشم بنشینه و به این شکست من و پیروزی خودش بخنده و باد بندازه تو غبغبش .

-اما من بعد از خوندن اون دفترچه چنین حسی رو نداشتم .

فرناز انگار حرفش را نشنید و چیزی نگفت. لبخند بی روح دیگری زد و گفت:

-اما با دیدن تو احساس می کنم که خودم رو دارم در همون سن و سال و آروزها تصور می کنم، البته نه به آرامی و ساکتی تو. زمین زیر پای من بند نمی شد! برای همین با دیدنت تعجب کردم من به معنای کامل یک دختر پردردسر و پر شر و شور بودم. غرور بی اندازه ام کفر همه ی پسرهای دوروبرم رو در آورده بود....

کمی مکث کرد و دوباره به گوشه نامعلومی خیره شد و آهسته و از روی کینه گفت:

-مهیار تمام اونچه رو که بودم یکجا ازم گرفت به خاطرش حاضر شدم تنها چیزی رو هم که ازم باقی مونده بود زیر پا بگذارم و غرورم رو گذاشتم و تاوانش رو هم پس دادم.

سعی کرد خود را آرام نشان بدهد:

-فکر می کردم اون باید چه ابر قدرت مغرور و زیبایی باشه که مهیار به خاطرش سر تعظیم فرو بیاره ... اما سکوت و این نگاه عاقل اندر سفیهی که می کنی درست شبیه خودشه.

آوا ساکت بود، دلش می خواست بگذارد که هرچه می خواهد به زبان بیاورد اصلا ناراحت نمی شد. فرناز پوزخندی زد و دستش را زیر چانه زد. پرسید:

-شنیدم قصد دارید با نگین از روی اون اراجیف فیلم درست کنید!؟

آوا نمی دانست برای چه او قصد دارد آنقدر دفترچه و حرفهایش را کوچک و مسخره جلوه دهد.

-این پیشنهاد نگین بود هنوز در این زمینه اقدامی نکردیم. اگر روزی هم دست به چنین کاری زدیم حتما قبلش اجازشو می گیریم.

-برایم اصلا اهمیت نداره، هر کاری دوست داشتید بکنید، فقط فکر نمی کنم چیز همچین جالب و قابل توجهی باشه. به این همه زحمتش نمی ارزه.

بعد برخاست و به سمت پنجره رفت، گوشه ی پرده را کنار زد و معلوم بود فکرش جای دیگری است. از همانجا گفت:

-یه چیزی رو می دونستی، .... زندگی من تا قبل از رفتنم از ایران و پایان دادن به همه چیزی که در اینجا داشتم به این

سادگی تموم نشد. تازه همه چیز شروع شده بود!

و این همان چیزی بود که آوا از شنیدنش می ترسید. گفت:

-نگین یه اشاره ای به این موضوع کرده بود اما همه چیز رو نگفت یا اینکه نخواست بگه.... منم اصراری نکردم.

-اگه دوست داشته باشی برات تعریف می کنم، شاید گفتن بقیه اون اراجیف حداقل به درد فیلمنامه تون خورد .

-هر طور مایلید.

-الان موقعیت مناسبی برای گفتن این حرفها نیست ممکنه نگین از خواب بیدار بشه، اصلا دوست ندارم با این حالش حرفهای کهنه و تکراری منو بشنوه.

آوا نشان داد که دیگر قصد رفتن دارد. فرناز ته سیگارش را داخل سینی خاموش کرد. کنار میز تلفن رفت و برگه ای برداشت و چیزی روی آن نوشت. آوا متوجه شد که چپ دست است. فرناز برگه را از وسط تا کرد و گفت:

-من فردا می رم منزل پرویز، دیگه کسی اونجا زندگی نمی کنه. اگه دوست داشتی یه سری بهم بزن. البته اگه مشتاق

شنیدن حرفهای من هستی؟

آوا برگه را گرفت و روی او دوستانه لبخند زد و گفت که اگر فرصت کرد با کمال میل به دیدنش خواهد رفت .

\*\*\*

تا نیمه های شب به فرناز فکر می کرد، به خودش و به مهیار. قاطعانه تصمیمش را گرفته بود که به خانه فرناز برود. هر چه که بود، باید حالا می فهمید قبل از اینکه از دهان کس دیگری حرفی می شنید که زندگی اش را خراب کند.

در نزدیکی آدرسی بود که روی کاغذ نوشته بود. خانه در بالای شهر قرار داشت. سر بالایی کوچه ها، نفسش را به شماره انداخته بود. وقتی جلوی خانه ویلایی قرار گرفت به برگه نگاه دیگری انداخت و با دیدن پلاک ۱ مطمئن زنگ را فشرد. کمی بعد صدای فرناز بود که دعوتش کرد به داخل بیاید. از داخل حیاط بزرگ و سنگ فرش زیبای آن گذشت و وارد سالن درندستی شد که مثل خانه ارواح بود. همه جا را گرد و غبار فرا گرفته بود و روی تمامی مبلمان ملحفه سفید انداخته شده بود. از بالای پله های مارپیچی، صدای فرناز را شنید. چند پله بالا رفت و سرش را بلند کرد. کمی از روی نرده ها خم شده بود و با دیدنش سلام کرد و گفت :

-فکرش رو می کردم که بیای، منتظرت بودم .

آوا لبخندی زد و سلامش کرد و بقیه پله ها را بالا رفت. طبقه بالا نسبت به سالن پایین، تمیزتر و قابل تحمل تر بود. تمام پرده ها والان دار شکلاتی رنگ، کیپ کیپ بود و حتی روزنه ای از نور هم روی کف پارکت پوش نیفتاده بود. فرناز تعارفش کرد تا بنشینند و خودش داخل آشپزخانه رفت. آوا روی یکی از مبل ها نشست و تا آمدن فرناز، به مجسمه مردهای سرخ پوست، با چهره و بدن های کاملا رنگ شده ، که در دست هر کدام نیزه و تیر و کمان و یا یکی از آلات های شکار بود، نگاه انداخت. کنار شومینه هم گذاشته بودند؛ با همان بدن های لاغر و کشیده و چهره های بی روح و سرد .

فرناز شیرینی و چای را از داخل سینی، برداشت و روی میز، کنار دستش گذاشت. آوا تشکر کرد و فرناز برای خودش، جا سیگاری آورد. دیگر از آن نگاه ها خبری نبود و آوا احساس بهتر و راحت تری داشت. وقتی رو به رویش نشست، گفت :

-چند سالی هست که کسی پاشو این جا نداشته...! این خونه، تنها پیشکشی پرویز بود؛ هیچ کدام، هنوز برای فروشش اقدام نکردیم .

کمی مکث کرد، لبخندی زد و گفت :

-دیشب وقتی بهت فکر می کردم؛ هیچ احساس بدی نسبت بهت نداشتم؛ از اون دسته آدم هایی هستی که وقتی پهلوش درد و دل می کنی، بعدش عذاب وجدان نمی گیری که چرا این حرف ها رو زدم .

آوا به تشکر لبخندی زد. فرناز گفت :

-می دونی تو درست جایی نشستی که وقتی مهیار برای اولین بار به این جا اومده بود، نشسته بود؛... یعنی همون شب خواستگاری الکی .

فکر مهیار، بر لب هایش لبخند گرمی نشانده و سعی کرد جلوی فرناز از او حرفی نزند تا همین حالت کم رنگ دوستانه شان از بین نرود. فرناز، برخاست به سمت ضبط رفت و نوار داخل آن را برگرداند و دکمه را زد و چند دقیقه بعد، صدای « فرهاد » خواننده، بلند شد. وقتی سر جای اولش بازگشت، تعارفش کرد که چیزی بخورد. آوا نیمی از شیرینی را برداشت و خورد. بوی سیگار به مشامش خورد و سرش را بالا کرد و به فرناز نگاه کرد. از همان وقت که او را دیده بود، احساس کرد که چشم هایش کمی سرخ است. او بی مقدمه شروع کرده بود به تعریف کردن :

-همون طور که گفتم، اون دفترچه تازه قسمت آرام و بی دردسر زندگی من بود؛ یعنی برای من اون دفترچه بیشتر رویای درونم و مبارزه بیهوده با اطرافیانم بود. بدترین سال زندگیم، همان سال بود. در آن زمان هر کسی جای من بود، همه فکرش این بود که خوب حالا بدون سرمایه و خونه چه خاکی باید به سرم بریزم؛ اما همه فکر من این بود که اگر هم این پول دستم رو گرفته بود و می تونستم برم به خارج؛ آیا می رفتم؟ به خودم گفتم واقعا برای چی دارم می رم؟!... هیچ هدفی نداشتم! یعنی قبلش یه فکرایه داشتم؛ اما بعد از دیدن مهیار، همه برنامه هام تنها یک بهانه شده بود. بعد از این کارم، احساس می کردم که برای همه مرده ام؛ به معنای واقعی هم همین بود. جلوی مهرداد و بقیه خجالت می کشیدم، از همه بیشتر مهرداد. مخصوصا از زمانی که شنیدم پرویز قصد داره شرکتی رو که مهرداد در آن کار می کرد، بفروشه و درش رو برای همیشه تخته کنه. یکی یکی داشت سهم شرکاش رو می خرید. نمی تونستم بعد از آن همه کاری که مهرداد برایم انجام داده بود، بنشینم و تماشا کنم که پرویز با او این چنین کنه. خودم رو به خاطر تمام اتفاقات پیش اومده، مقصر می دونستم. به فروش گفتم که خودم می رم با پرویز صحبت می کنم؛ به او می گم که حساب شما از من سواست و شماها را با آتش من نسوزونه. شما نباید تقاص کاری رو که من می خواستم انجام بدم پس بدید. مهرداد وقتی شنید، عصبانی شد و نمی خواست که با پرویز رو به رو شوم. گفت: این موضوعی کاملا جداست و ربطی به تو نداره. بهتره توی این مورد دخالت نکنی.

گفتم: از همه رفتارش معلومه که جریان رو فهمیده و به تلافی کار من داره از شما حساب پس می گیره. هر چه گفت و اصرار کرد که خودم رو کنار بکشم، نتونستم و نمی خواستم که به خاطر من از کار بر کنار بشه. اما ای کاش به حرفش گوش داده بودم تا آن افتضاح به بار نمی اومد و اون جنجال به پا نمی شد.

آخرش پای حرفم ایستادم و رفتم پیش پرویز. بهش گفتم که پای مهرداد و فروش رو وسط نکش؛ تو حق نداری با اون ها این کار رو بکنی. پرسید: چرا حق ندارم؟ مال خودمه!

گفتم: اون ها مقصر نیستن، من ازشون خواستم و به اصرار من، مجبور به این کار شدن.

و ندونسته همه پته ها رو ریختم روی آب. میان حرف هام می گفتم که تمام این سال ها مهرداد توی اون شرکت جون کنده و اگه زحمت های اون نبود تا حالا اثری هم از اون شرکت باقی نمونده بود. فهمیدم دیگه به حرف هام گوش نمی ده. هر لحظه، بیشتر رنگ به رنگ می شد و از ترس دیگه نتونستم ادامه بدم. آن قدر عصبانی بود که قابل وصف نیست! رفت پای



تلفن؛ گوشی رو به سمتم گرفت و با فریاد گفت: زنگ بزن به همه شون بیان اینجا؟ نمی دونستم چه قصدی داره و منظور از این رفتارش چیه! برای همین بدون مخالفت و پرسشی و بیشتر از ترسم، رفتم و به مهرداد زنگ زدم. به او گفتم فروش رو هم با خودت بیار. اما هر چه بر سرم فریاد زد که مهیار رو هم خبر کنم، به حرفش اعتنایی نکردم. نمی خواستم اونو دیگه وارد این جنجال کنم. بیچاره دوباره می اومد و یک مشت ناسزایی که تا به حال در عمرش نشنیده بود رو می شنید و می رفت. دلم نمی خواست که دیگه پای مهیار به میون کشیده شه.

تازه فهمیدم که چه خریدی کردم و او تا اون لحظه هم از همه چیز بی خبر بود! دیگر گندش در اومده بود و آن چه که نباید اتفاق بیفتد، افتاده بود. تا رسیدن مهرداد و فروش، چندین بار از خدا درخواست مرگ کردم. پشیمانی هم دیگه سودی نداشت!

پرویز اون شب خونه رو تو حلقش کرده بود. اون ذاتش رو که من همیشه ازش می ترسیدم و رو کرده بود. مثل یه سگ پیر هوار می زد. به مهرداد گفت که از او انتظار چنین رفتاری رو نداشته و چه قدر احمق بوده که تمام عمرش فکر می کرده او لیاقت داشتن و نگهداری آن همه ارث رو داره.

آخر سر هم گفت: بسه هر چه به همه مون اعتماد کرده؛ می دونه چطور جواب این حق شناسی هامون رو بده.

همه این کوچیک شدن ها به خاطر من بود و دلم می خواست می مردم و حرف های آن شب پرویز رو که به اون ها می زد نمی شنیدم. مهرداد به گردن من خیلی حق داشت... فروش ساکت بود و حتی یک کلمه هم حرف نزد!

به همه مون گفت: جلوی سگ هم یه تیکه گوشت پرت کنی؛ برات واق واق می کنه و یک عمر به قدردونی اون لقمه دمشو واسه ت تکون می ده.

این حرفش، خیلی برایم سنگین تمام شد و دیگه نتونستم تحمل کنم و شروع کردم به جواب دادن تهمت هاش. یک دفعه دیدیم حالش به هم خورد. باز هم می خواست نشان بدهد که چیزیش نیست؛ اما حالش حسابی خراب بود و یک دفعه پخش زمین شد. اونو به بیمارستان رسوندیم. ما به خونه برگشتیم و اون چند روزی در بیمارستان بستری بود. وقتی دکتر پرویز با مهرداد صحبت کرده بود؛ ما تازه فهمیدیم که پرویز حدود یک سال و نیم است که مبتلا به سرطان خون است! به هیچ یک از ما چیزی نگفته بود؛ نمی دونم مادرم هم می دونست یا نه؟! فکر نمی کنم. دکترش گفته بود که یک سال، شاید هم تا چند

ماه دیگر بیشتر زنده نیست. رفتن به خارج از کشور و مسافرت هایش هم برای مداوا و این برنامه ها بود .

وقتی پرویز از بیمارستان مرخص شد، شروع کرد به فروختن همه سرمایه اش. باورت نمی شود؛ جلوی چشم همه مون، همه دارایی اش رو به این و اون فضل و بخشش کرد؛ به یتیم خونه ها، احداث مدارس و امور خیریه و... انگار بهانه ای شده بود که آخر عمری با عزل و بخشش اون پول ها، تقاص گناهانش رو پس بده. این همه فضل و بخشش که نخواهد چیزی به ما بدهد و آخر عمری هم برنده از دنیا برود .

تا قبل از این کارهاش، به خودم می گفتم که اگه پیشش نمی رفتم و او هرگز ماجرا رو نمی فهمید، شاید دیگه کاری به سهم فروش نداشت. اما بعد مطمئن شدم که او از اول هم قصد نداشت که به ما چیزی از اموالش رو بده و آن کار من، برای او، تنها بهانه ای شد .

مهرداد خم به ابرو نیاورد و وقتی اوضاع مرا می دید، می گفت که بی خود خودمو عذاب ندم؛ چون پرویز با این کارش تازه بار سنگینی رو از دوشش برداشته؛ چون با وجود کارهای زیاد شرکت؛ دیگه نمی تونست به کارخانه نساجی پدرش برسه و حالا راحت تر می تونست به کارهای خودش برسه. اما برای فروش، بیش از اونچه که فکر کنی، گرون تموم شد. حق هم داشت، سر یک چشم به هم زدن همه دارایی اش رو از دست داده بود .

مقصر اصلی هم من بودم؛ می دونستم که دعا می کنه سر به تنم نباشه. شرایط روحی خیلی بدی داشتم. وجهه خودم که بکلی از بین رفته بود، پول و خارج و تمام آرزوهایم هم مرده بود؛ کسی برایم در این جا نمانده بود؛ همه ازم متنفر بودند. حتی دیگه نمی خواستند منو ببینند. اگر هم نشان می دادند که این طور نیست، دروغ می گفتند. هیچ کس برام نمونه بود. همه رو در آتش تنفر خودم از پرویز سوزونده بودم. از همه سنگین تر عشقی بود که داشت نابودم می کرد و... و واقعاً هم نابود کرد. نمی دونم کی این تصمیم رو گرفتم؛ چند ماه بعد بود که بالاخره تصمیم رو قطعی کردم؛... همین طوریش هم به پایان خط رسیده بودم .

فرناز دومین سیگارش را روشن کرد. ناخن هایش را در موهایش کشید و همه را در مشت جمع کرد و پشت سرش انداخت. آوا احساس کرد که فرناز حضورش را فراموش کرده و درست مثل موقعی حرف می زد که داشت در دفترش درد و دل می کرد. نفس عمیقی کشید و دنباله کلامش را گرفت :

-تا این که بالاخره فکرم رو عملی کردم و دست به خودکشی زدم... به خیلی از راه های خودکشی فکر کرده بودم، اول می

خواستم با خوردن قرص یا سم و این جور چیزها خودم رو خلاص کنم؛ اما می ترسیدم خوب عمل نکنه و نجاتم بدنند، اون وقت اوضاع از اونى که بود وخیم تر هم می شد.... اومدم این جا؛ نمی خواستم بعد از این که پیدام کردند برای مهیار دردسری ایجاد بشه. عصر که پرویز نبود، رفتم توی حمام و بدون حتی یه لحظه تردید، تیغ رو کشیدم رو شاهرگ مچم. بعد نشستم کف حموم و به باریکه خونی که راه افتاده بود، خیره شدم. به مردن فکر نمی کردم، به تعداد کارهای انجام شده توی زندگیم، اشک می ریختم و همین طور تمام زندگیم جلوی چشمم می گذشت. چیزی برای زنده ماندنم باقی نمونده بود؛ دیگه وقتی همه حتی اسمت رو هم فراموش کنند، با مرده هیچ فرقی نداری .

آوا مبهوت چشم به او دوخته بود و می دانست اگر حرفی بزند اشکش سرازیر می شود. فرناز نیشخندی به تمسخر زد و ساعت اسپرت و دسته پهنی که دور مچ دست چپش انداخته بود، کنار زد و روی آن کار احمقانه ای که نگین می گفت را دست کشید و گفت :

-آرش همیشه می گه، مقصر اصلی منم، این جای زخم، تقاص اون نفرین منه... واقعاً هم تاوان سنگینی بابتش پرداختم .

ساعت را سر جای اولش برگرداند و در ادامه گفت :

-نفهمیدم کی از حال رفتم؛ با حالی که داشتم، مطمئن بودم که دارم از دنیا می رم. وقتی چشم هامو باز کردم، نمی دونستم کجا هستم؛ همه جا سفید بود و تار و بی صدا. گفتم حتماً اون دنیایی که میگن همین جاست. خوشحال شدم که توی اون دنیا از هیاهو و صدای آدم ها خبری نیست. دوباره از حال رفتم و نمی دونستم چند ساعت همین طور گذشت و وقتی برای آخرین بار چشم هامو باز کردم و فرنوش رو با چشم های سرخ و باد کرده دیدم، غم عالم تو دلم ریخت و گفتم که این جا هم غم و غصه دست از سرم برنمی داره. وقتی حرف زد، به دستم نگاه کردم و پانسمان مچم رو که دیدم می خواستم داد بزنم و گریه کنم؛ اما نای این کار رو هم نداشتم. بعد مهرداد رو دیدم. فرنوش مدام می گفت، چرا این کار رو کردم و لحنش مهربانتر شده بود. مرتب بهم می گفت : دختره احمق !

روز بعد، اولین جمله ای که بهشون گفتم این بود : می داشتید می مردم؛ همه تون راحت می شدید. هق هق فرنوش بلند شد .

نمی دونستم چند روز بود که بستری بودم، فرنوش گفت که شانس آوردیم که اون روز نوبت تمیزکار خونه بوده و فوری به بیمارستان رسوندنت... شانس نبود، اینم از بخت بد من بود. مجبور شده بودند برای احیای من خون تزریق کنند تا زنده

بمونم و دنباله بدبختی های این زندگی نکبتی رو تماشا کنم... روز اول پرویز رو ندیدم و دعا می کردم که هرگز اونو نبینم. اما آمد؛ فکر می کردم خیلی ناراحت شده و حداقل وانمود می کنه که نادم و پشیمونه. اما دریغ از یک قطره اشک! فقط کمی بالای سرم، روی عصایش ایستاد و بعد گفت: آدم خودش رو برای مال دنیا نمی فرسته اون دنیا!

نمی دونی با شنیدن این حرف، چه حالی به من دست داد. مثل دیوانه ها داد می زدم. بهش گفتم: تو یه لاشخور پیر کثیفی که جز خودش هیچ چیز دیگه ای براش اهمیت نداره. گفتم دلم می خواد که با همه دارایی اش بره به جهنم. و اون روز، دیگه آخرین باری بود که دیدمش.

-پس شما بالاخره به همراه آرش از ایران رفتید؟

-نه، آرش چند ماه بعد از اینکه من انگلیس اقامت گرفتم به دنبالم اومد... خیلی بهم کمک کرد، درست زمانی اومد که واقعاً به کمک کسی در اون جا احتیاج داشتم. اگه نمی اومد، شاید هرگز ادامه زندگی منو نمی شنیدی و زندگی ام به همان جا ختم می شد. یا حداقل از زبان خود من نمی شنیدی؛ چون واقعاً با روحیه افتضاحی ایران رو ترک کردم.

-چه طور تونستید؛ حتماً پرویز، آخر عمرش چیزهایی برای شما گذاشت بمونه؟

-نه؛ من با مال پدر خودم رفتم... بعد از این که از بیمارستان مرخص شدم، فروش می خواست به هر طریقی شده منو به آرزوم برسونه. دنبال جور کردن پول و پله بودیم که به یاد مغازه پدر و اون خونه فسقلی زیر بازارچه مون افتادیم. آن همه سال زندگی تو خونه پرویز، دیگه اون مال اندک پدرم به چشم هیچ کدوم شون نیومده بود و اون مغازه و خونه، شد همه سرمایه من. فروش چیزی برداشت، گفت: این، به ازای آن همه مالی که یک عمر، دستش بوده.

یک سال بعد از این که شنیدیم پرویز فوت کرده، فهمیدیم که این خونه تنها پیش کشی اون به ما بوده. تا الان هیچ کدوم مون اقدام به فروشش نکردیم.

فرناز برای لحظه ای طولانی سکوت کرد. بعد، سرش را بلند کرد و لبخندی زد و گفت:

-معذرت می خوام، انگار من جز ناراحتی چیز دیگه ای برای اطرافیانم ندارم... چاییت سرد شد!

آوا حس کرد که او دیگر حرفی برای گفتن ندارد. سؤال دیگری در ذهنش بود که فرناز در صحبت هایش به آن اشاره ای نکرده بود. گفت:

-می تونم ازتون بپرسم آرش موضوع رو از کجا فهمیده بود؟

-یادم نمی آد چه چیزهایی رو نوشتم... آره من که همه چیز رو برات گفتم، دیگه چیزی نگفته نمونده ... توسط دوستم المیرا جریان رو فهمیده بود .

فرناز از نگاه متعجب او لبخندی زد و گفت :

-تو هم باورت نمی شه؟ خودم هم وقتی شنیدم باورم نمی شد. تا دو سالی که در ایران بودم، هنوزم نمی دونستم، وقتی آرش به دنبال اومد انگلیس، از زبونش بیرون کشیدم. هنوزم نمی دونم چرا این کار رو کرد؛ شاید از روی حسادت؛ از فکر این که نکنه مهیار یک روزی عاشقم بشه! یا هزار دلیل دیگری که دیگه برایم اهمیت نداره؛ هرگز هم سراغی ازش نگرفتم و نخواستم که دیگه ببینمش .

آوا برای رفتن برخاست. همان طور که به سمت فرناز می رفت، از داخل کیفش، دفتر او را بیرون آورد و گفت :

-این امانتی تون؛ گفتم با خودم بیمارمش؛ شاید یه وقت از این که بخوایم از روی سرگذشت تون فیلم بسازیم، پشیمون شدید .

فرناز با لبخندی برخاست و گفت :

-نه؛ پشتون باشه، هر کاری که دوست داشتید بکنید .

-ممنونم .

فرناز از ته دل لبخندی زد و گفت :

-من ازت ممنونم؛ بالاخره بعد از این همه سال، یکی هم پیدا شد که درست و حسابی به درد و دل من گوش بده .

آوا هم لبخندی زد و دفتر را داخل کیفش برگرداند. نزدیک در که رسیدند، فرناز گفت :

-یه سؤال خصوصی ازت بپرسم؟

-پرسید!؟

-مهیار، چه طور ازت خواستگاری کرد؟

آوا کمی مکث کرد و با لبخند شرمگینی جواب داد :

-خیلی راحت گفت : " من بهت علاقه دارم، با من ازدواج می کنی؟ " منم به جای جواب، راه افتادم پیام خونه مون !

هر دو خندیدند. فرناز گفت :

-عجیب می دونم راحت تونسته باشه عشقش رو بیان کنه !

-این طور یا هم که شما در موردش فکر می کنید نیست !

فرناز برای لحظه ای در چشم هایش نگاه کرد و به همراه لبخندی گفت :

-دختر خیلی خوبی هستی... امیدوارم که خوشبخت بشید .

-خیلی ممنون .

در راه بازگشت به خانه، هنوزم به فرناز و حرف هایش فکر می کرد. تنها مسئله ای که ذهنش را مشغول کرده بود این بود که آیا مهیار هم بر خلاف آنچه که می گفت؛ تمام این سالها را به خاطر او ازدواج نکرده بود؟! تمام این سال های مجردی اش، خود دلیل دیگری بود که او را به شک می انداخت! شاید اگر آرش به آن زودی به دنبال فرناز نمی رفت، مهیار دست از غرورش بر می داشت و بالاخره خودش به او پیشنهاد ازدواج می داد .

با دیدن فرهاد، دلش کمی آرام شد و با وجود چهره ای غمگین ، لبخند گرمی به او زد. فرهاد دستش را در دست فشرد و با دیدن حال و احوال او به ذهنش مسخره آمد که حالش را پیرسد. زیر چشمهایش گود افتاده بود و دور پلکهایش مثل وقتی که خسته می شد، سرخ سرخ بود. با این حال به رسم معمول حالش را پرسید. مهیار، مایوس کننده سرش را به زیر انداخت و سهیل تعارفش کرد تا به داخل سالن بروند. وقتی نشستند فرهاد گفت :

-اگه مجبور نبودم هیچ دلم نمی خواست که به خاطر این موضوع تا اینجا بکشونمت. خیلی متاسفم که توی این شرایط مزاحمت شدم .

-وقتی زنگ زدی، گفتم حتما موضوع مهمی پیش اومده !

-همین طوره .

کمی با هم صحبت کردند و فرهاد بعد از صرف چای اش گفت :

-معذرت می خوام، اگه موافقی بدون حاشیه، یک راست می رم سر اصل موضوع؟

-خواهش می کنم !

-حقیقتش، نمی دونم خبر داری یا نه؛ حدود سه ماه پیش، همسر مهرداد شروع کرده به فروختن تمام اموالش، تنها موند

اون کارخونه نساجی که اونم به خاطر اینکه دو سوم از سهم کارخانه متعلق به توست، تا به حال اقدام به فروشش نکرده. از من خواست که با تو تماس بگیرم تا تکلیف ....

چهره مهیار درهم رفت؛ میان صحبت‌هایش گفت :

-حالا چرا با این سرعت؟! نمی تونست یه کم دیگه صبر کنه؟!!

فرهاد کمی مکث کرد و بعد گفت :

-مگه اطلاع نداری؟! همسر مهرداد، قصد داره تا یه مدت دیگه از ایران خارج بشه !

-چی؟!!

و یکدفعه نگاهش متعجبش، به چهره مات زده سهیل کشیده شد. فرهاد گفت :

-فکر کردم توی جریان هستی !

مهیار بهت زده به گوشه ای خیره شد. سهیل دل نگران گفت :

-مطمئنا به نگین هم هنوز چیزی نگفتن؛ چون تا دیروز هم که تلفنی باهاش حرف می زدم، چیزی در این باره به من نگفت .

مهیار عصبی نیشخندی زد و گفت :

-یقینن گذاشته این سورپریزش رو آخرین لحظه به دخترش اطلاع بده .

و رو کرد به فرهاد و گفت :

-بعد از چهلم مهرداد دیگه از هیچ کدومشون خبر ندارم .

بعد آهسته با لحن کنایه آمیزی اضافه کرد :

-حتی اجازه نمی ده برادرزاده م رو ببینم و حالش رو پپرسم .

فرهاد گفت :

-حالا به هر حال که چنین قصدی داره و تصمیمش هم کاملا جدیه؛ من موظف بودم که بهت اطلاع بدم. خانوم مهرداد گفت

، قرار رو برای فردا منزل ایشون بذاریم، اگه تو هم موافقی جلسه رو همون جا می ذاریم؟

مهیار سری به علامت مثبت تکان داد. فرهاد به ساعتش نگاهی انداخت و گفت که چند جای دیگر کار دارد و باید هر چه

زودتر برود و با گفتن این حرف، سریع وسایلش را جمع کرد و برخاست. سهیل که به حرفهای آنها گوش نمی داد و در

اضطراب دلشوره خودش غوطه ور بود، تنها هنگامی به خود آمد که فرهاد دستش را برای خداحافظی پیش برده بود .  
مهیار به خاطر زحمتی که به او داده بودند، عذر خواهی کرد. فرهاد گفت :

-پس فردا قرارمون باشه ساعت نه؛ خوبه؟

-اوهوم .

فرهاد هنوز از در خارج نشده بود که مهیار تصمیم گرفت قبلش او را در جریان بگذارد و صدایش زد و گفت :  
-راستش من فعلا قصد فروش اون کارخونه رو ندارم .

-خب پس با این وجود، می خوایید من فردا نیام، بهتره شما اول صحبت هاتون رو با هم بکنید، بعد من ....

-نه اگه ممکنه می خوام تو هم فردا همراهم باشی؛ البته اگه برات ....

فرهاد لبخندی زد و با مهربانی دستش را روی بازوی او گذاشت و گفت :

-باشه ، حتما میام... مهیار جان، با من رودربایستی نکن! دلم می خواد روی من، مثل مهرداد حساب کنی .

مهیار با لبخند گرمش، نگاهش را به او دوخت، دستش را در دست فشرد و صمیمانه از او تشکر کرد .

سهیل آشفته و مضطرب، دور اتاق می چرخید و بی قرار، منتظر مهیار ایستاده بود. بلافاصله بعد از ورود مهیار گفت :

-اما این چند مرتبه ای که تلفنی با نگین صحبت کرده بودم، چیزی در این باره به من نگفته بود !

-مطمئنا اون طفل معصوم هم از همه جا بی خبره؛ اگر هم بهش گفتن معلومه خیلی سر بسته گفتن. حتما حالا بهش نمی

خوان بگن که تصمیمشون قطعیه تا راحت کارهاشون رو راست و ریس کنن و لحظه آخر که دیگه خرسون از پل گذشت

بهش بگن !

-همین امروز می رم با زن داداشت حرف می زنم .

-یه کم صبر داشته باش! دست کم تا فروش کارخونه و درست شدن کارهاشون، چند ماه دیگه رو اینجا هستن .

-تحمل ندارم بشینم و ببینم اونها می خوان چه تصمیمی بگیرن؛ همین طور که یک دفعه بی خبر چنین تصمیمی رو گرفتن،

یه روز هم بدون خبر می ذارن و می رن و وقتی ما خبر دار می شیم که از خاک ایران خارج شدن و دیگه کار از کار گذشته !

مهیار به طعنه گفت :

-نمی دونم چرا هر دفعه که یکی از خانواده این ها می خوان از ایران خارج بشن، کارشون آخر سر لنگ من می شه !



روی کاناپه دراز کشید و ادامه داد :

-خدا رحمت کرد که منم از این کارخونه سهم داشتم و به این طریق از تصمیمشون خبردار شدیم، وگرنه باید می رفتی و اونور دنیا دنبالش می گشتی !

-اگه این طوری هم بود، دنبالش اونور دنیا هم می رفتم .

عصبی کنارش نشست و گفت :

-پس دیگه کی می خوان نگین رو توی جریان بذارن؟! چرا موضوع به این مهمی رو ازش قایم کردن؟

مهیار دستش را ا روی پیشانی برداشت، با پوزخندی به چهره آشفته او خیره شد و گفت :

-دلیلش حَی و حاضر روبروی من نشسته !

\*\*\*

فرهاد می دانست که تصمیم نهایی مهیار چیست؛ با این وجود برحسب وظیفه شغلی، آنچه را که باید می گفت برای همه

ایراد کرد. مهیار ساکت کنارش نشسته بود و فرناز تمام نگاه و حواسش به او دوخته شده بود. فرنوش با همان سردی که او را

به داخل خانه دعوت کرده بود، شروع به حرف زدن کرد. وقتی صحبت‌های او هم تمام شد، همه به سمت مهیار برگشتند تا

صحبت‌های او را هم بشنوند. بعد از کمی سکوت، مهیار نفس عمیقی کشید و گفت :

-فرنوش، من برای فروش کارخونه و تقسیم سهم و این جور مسایل اینجا نیومدم .

فرنوش متعجب به فرهاد نگاه کرد و به او گفت :

-پس اومدنت چه دلیلی داره؟!

-شنیدم قصد دارید از ایران خارج بشید !

فرنوش خود را بی تفوت نشان داد و گفت :

-درست شنیدی. خوب که چی؟! !

-نگین هم خبر داره؟

-دونستن و ندونستن این موضوع به تو چه ارتباطی داره؟! !

-اون حق داره که زودتر این جریان رو بدونه؛ اون هم به اندازه شما نیاز به فکر کردن داره .

اخم های فرنوش بیشتر در هم رفت و عصبی گفت :

-خواهش می کنم تو برای ما تعیین و تکلیف نکن که چی کار باید بکنیم و چی کار نکنیم !

فرناز میان صحبت های خواهرش گفت :

-دیروز وقتی داشتم تلفنی با آرش صحبت می کردم، یه چیزهایی فهمید .

فرنوش از گوشه چشم خواهرش را نگاه کرد و با همان لحن عصبی ادامه داد :

-دختر منه، خودم هم بهتر می دوم که چی به صلاحشه و چی نیست، اجازه هم نمی دم کسی در این مورد دخالت کنه !

مهیار خونسرد پوزخندی زد و گفت :

-درست می گید؛ یادم رفته بود که خانواده شما همیشه عادتشونه که برای بقیه حق و حقوقشون رو معین کنن !

-من حوصله جر و بحث کردن ندارم؛ این موضوع به خودم مربوطه. گفتم بیایی اینجا تا تکلیف کارخونه رو مشخص کنیم، نه

حق و حقوق دخترم رو بهم گوشزد کنی!.... طبق سند؛ دو سوم از سهم ....

-من قصد فروش کارخونه رو ندارم .

فرنوش خشکش زد و نگاه شماتت بارش را به فرهاد دوخت و گفت :

-آقای ریاحی! شما که جریان رو می دونستید، پس دیگه چه دلیلی داشت که ما بی خود اینجا جمع بشیم!؟

مهیار به جای او جواب داد :

-من به فرهاد در این باره چیزی نگفته بودم .

فرهاد از اینکه، بار گناه دروغ گفتن را از دوشش برداشت، خیالش راحت شد. تمام برگه ها را از روی میز جمع کرد و داخل

پوشه گذاشت و گفت :

-با این وجود، دیگه به بودن من احتیاجی نیست. شما باید صحبتاتون رو با هم بکنید، بعد ...

-اگه مهیار حاضر به فروش نشد تکلیف من چیه؟

-مهیار می تونه سهام شما رو بخره .

مهیار گفت :

-من در حال حاضر هم نمی تونم سهم ایشون رو خریداری کنم .

فروش صدایش را کمی بالا برد و گفت :

سال تا ماه هم پات به کارخونه باز نمی شد؛ سالیانه فقط سهمت رو از مهرداد دریافت می کردی! حدود شش ماه هم هست

که این کارخونه هیچ فعالیتی نداشته، نگه داشتن این جا به چه درد تو می خوره!؟

مهیار گفت :

-راه دومی هم هست؛ می تونید مزایده بذارید .

فروش صورتش از عصبانیت کبود شد، رو کرد به فرهاد و گفت :

-آقای ریاحی! من فرصت این جور کارها رو ندارم! تا چند ماه دیگه از ایران خارج می شم؛ من الان به این پول احتیاج دارم .

مهیار برخاست و تا آمد چیزی بگوید، نگین را در دهانه در دید و سکوت کرد. با صورتی رنگ پریده و افسرده، و بدون سلام

وارد شد، همه را زیر نگاه شماتت بارش گذراند. پوزخندی زد و گفت :

-جمعتون جمعه! خوبه حداقل مرگ بابا سر خیر این صلح و آشتی شد !

و برای اینکه بغضش جلوی آنها نشکند، سریع به سمت در دوید. فروش بلند گفت :

-نگین با این حالت کجا داری می ری !

فرناز به دنبالش رفت و بلند صدایش زد و گفت :

-نگین عزیزم، نشنیدی دکتر چی بهت گفت؛ باید استراحت کنی، کجا می ری؟! !

نگین بی اهمیت به حرف آنها، کیفش را روی شانه انداخت و در راهرو را به هم کوبید. فروش به سمت در رفت و از پشت

شیشه، با نگرانی، نگاهش کرد. فرناز سریع به داخل سالن بازگشت و با استرس و نگرانی به مهیار رو کرد و گفت :

-تاکسی گرفته بود؛ مهیار خواهش می کنم برو دنبالش ببین کجا می ره؛ اون اصلا حالش مساعد نیست .

مهیار بدون تامل به دنبالش از در خارج شد. وارد کوچه که شد تاکسی را دید که از سمت چپ کوچه پیچید. داخل ماشین

پرید و به سرعت به دنبالش حرکت کرد. هنوز داخل خیابان نشده بودند که با چند بوق راننده را متوجه خود کرد و جلوی

او پیچید. رانند دستش را از شیشه بیرون آورد و هر چه بد و بیراه بلد بود، نثارش کرد. مهیار بی توجه، از ماشین خارج شد

و در عقب تاکسی را باز کرد. از نگین خواست که پیاده شود. نگین رو برگرداند و اشکهایش را پاک کرد. راننده دوباره جلو

آمد و شروع کرد به ناسزا گفتن. مهیار آنقدر عصبی بود که حوصله او را نداشت با خشونت یقه او را چسبید و محکم به

ماشین کوبیدش و داد زد :

-تو چی می گی!؟

-مرتیکه عوضی! مگه خودت ناموس نداری !

و تا راننده آمد عکس العملی از خود نشان دهد، نگین از ماشین پیاده شد و بلند گفت :

-ولش کن، عمومه !

راننده یقه اش را از دستان او رها کرد و با تشر داخل ماشینش برگشت و گفت :

-خانوم کرایه ما رو بدید، ما بریم .

مهیار کرایه اش را حساب کرد و از او معذرت خواست. راننده گفت " بر پدر مردم آزار لعنت!" و پا را روی پدال گاز فشرد .

مهیار با اخم از کنارش رد شد و گفت :

-برو سوار شو .

نگین همان طور ایستاد و گفت :

-من همراه شما نمی آم .

مهیار عصبی سرش فریاد زد :

-گفتم سوار شو !

-می خوام برم گم شم، اصلا می خوام برم به جهنم؛ مگه برای شما فرقی هم می کنه !

-خواهش می کنم نگین، همه برگشتن دارن نگاهمون می کنن !

-به درک !

-وسط خیابون بچه بازی درنیار .

بعد سعی کرد بر اعصابش مسلط باشد و با ملایمت گفت :

-بیا سوار شو می خوام باهات حرف بزنم .

نگین دور و برش را نگاه کرد و این بار بی حرف سوار شد. مهیار ماشین را روشن کرد و بدون اینکه نگاهش کند، گفت :

-کجا می خواستی بری؟

نگین بدون اینکه جواب او را بدهد، گفت :

-یعنی همیشه من باید آخرین نفری باشم که از اتفاقات دور و برم خبر دار می شم !

و پایش را کف ماشین کوبید و اضافه کرد :

-همه می دونستن غیر از من !

مهیار به سمتش برگشت و گفت :

-منم به خاطر همین موضوع اومدم این جا .

-حرفتون رو باور نمی کنم؛ حالا هم اگر به خاطر فروش کارخونه نبود، هیچ وقت پاتونو تو خونه من نمی داشتید .

-من و سهیل هم تازه دیروز فهمیدیم .

نگین، مستقیم به چشمهایش خیره شد تا صحت حرفهایش را از نگاهش دریابد و وقتی مطمئن شد، سکوت کرد. مهیار آهی

کشید و نیمرخ بیمارش را با درد، زیر نگاه گذراند و گفت :

-بی انصاف! جدا در مورد من این طور قضاوت می کنی!؟

نگین از خودش خجالت کشید، آهسته زیر لب از او عذرخواهی کرد. مهیار حرکت کرد، یکدفعه چشمش به روی دست های

ظریف او افتاد که از جای سرم کبود شده بود. دستش را در دست گرفت و با شست، روی زخمش دست کشید. اشک، بی

امان بر چهره نگین جاری شد؛ گرمای دست های او ، همان گرما و نوازش دستان پدر را داشت. یک دفعه وقتی دید که مهیار

در کوچه خودشان پیچید، دستش را روی فرمان گذاشت و گفت :

-چرا پیچیدید تو کوچه خودمون؛ من خونه نمی رم !

-خیلی خب عزیزم!... خیلی خب !

مهیار نگه داشت و گفت :

-اما الان مادرت نگرانته .

با عجز به مهیار نگاه کرد و گفت :

-اگه نگران من بودن به حرف هام گوش می دادن؛ عمو، دلم نمی خواد همراهشون برم، به خدا اگه مجبورم کنن یه بلایی ....

حرفش را خورد، مهیار سری تکان داد و یک چشمش را تنگ کرد و گفت :

-چی کار می کنی!؟

-یه بلایی سر خودم می آرم !

مهیار لبخندی زد و چانه اش را گرفت و گفت :

-تو بی جا می کنی! اگه بفهمم خودم سر به نیستت می کنم .

نگین حالش خراب تر از آنی بود که به شوخی او بخندد. یک دفعه هق هق گریه اش در ماشین پیچید. مهیار دستپاچه و

نگران، سعی کرد او را آرام کند و پرسید :

-از حرف عمو ناراحت شدی؟! نگین، منو ببین، باور کن شوخی کردم !

-اگه بابا زنده، بود هیچ وقت نمی داشت با من این طور رفتار کنن و بهم زور بگن .

مهیار سر او را به سینه فشرد و در حالی که اشک در چشمانش حلقه بسته بود، گفت :

-عزیز دلم، عمو که هنوز نمرده. تو نگران نباش، قول می دم، نمی دارم تو رو با خودشون ببرن .

نگین کمی آرام شد و اشک های را پاک کرد. وقتی دید مهیار داخل کوچه رفت، با تعجب نگاهش کرد، بی حال و خسته،

نالید :

-عمو !

-اول بریم فرنوش دردونه شو ببیننه و از نگرانی در بیاد. هر جا که خواستی می برمت .

نگین مطیعانه حرفش را گوش داد و مهیار با لبخند پرسید :

-حالا کجا می خواستی بری؟

-سر خاک بابا .

دم در، هر سه نفرشان ایستاده بودند. مهیار ماشین را خاموش کرد و به او طعنه زد :

-خوبه تازه کسی هم دل نگرانش نیست !

نگین پیاده نشد. مهیار پیش آن ها رفت و چیزی به آن ها گفت. فرنوش با چشمانی سرخ، از همان جا نگاهش کرد. فرناز به

سمتش رفت و سرش را از شیشه داخل کرد و با مهربانی گفت :

-نگین، بیا بریم تو خونه، این قدر مامانت رو اذیت نکن؛ ببین رنگشوا! ... کجا می خوای بری؟

نگین داد زد :

-قبرستون !

فرناز آهی کشید و به خواهرش نگاه کرد. مهیار به فروش گفت :

-نگران نباش؛ می برمش سر خاک مهرداد و زود برش می گردونم خونه .

فروش نگاهش کرد و به علامت مثبت سرش را تکان داد و بی حرف، به داخل خانه بازگشت. مهیار به دنبال فرهاد، نزدیک

ماشین رفت و گفت :

-شرمنده تم؛ به خاطر من از کار و زندگیت افتادی !

-این چه حرفیه !

فرهاد، در ماشین را باز کرد، کیفش را داخل ماشین انداخت و گفت :

-حالا واقعاً تصمیمت چیه؟

مهیار به سمت ماشین خودش برگشت؛ فرناز را دید که داشت با نگین صحبت می کرد. درمانده گفت :

-نمی دونم؛ خودم هم موندم؛ اگر چنین تصمیمی رو نداشتن، فروختن کارخونه برام اهمیتی نداشت، اما مجبورم به این

واسطه یه کم بیشتر معطل شون کنم تا نگین راضی شون کنه .

آهی کشید و ادامه داد :

-با حرف زدن من، تازه اوضاع بدتر هم می شه! فرهاد نمی دونم چرا فروش، منو عامل تمام بدبختی های زندگیش می دونه!

حالا هم که منو قاتل برادر خودم می دونه!... باور کن هنوز هم نمی دونم برای چی مهرداد یک دفعه بدون هیچ خبری راه

افتاد بیاد اصفهان !

فرهاد فهمید که مهیار به کل، از همه چیز بی خبر است. کمی این پا و آن پا کرد. دلش نیامد به او نگوید و دست آخر گفت :

-فکر می کردم حداقل از این جریان خبر داری !

مهیار مات نگاهش کرد و پرسید :

-چه جریانی روا؟!

لبخند کمرنگی بر لبهای فرهاد نشست و گفت :

-یک روز قبل از اون اتفاق، شب مهرداد اومده بود خونه ی ما و .... همه جریان رو برای ما تعریف کرد. راستش گفت که خودش می خواد این خبر خوش رو بهت بگه، می خواست خودش بهت بگه که دخترم درخواست ازدواجت رو قبول کرده .

مهیار یک لحظه قلبش در سینه فرو ریخت، نمی دانست خوشحال باشد یا ناراحت، هر دو حس گریه و خنده را داشت. خوشحال بود به خاطر این خبر خوش، و غمگین به خاطر اینکه تازه فهمیده بود چرا فرنش او را مقصر مرگ مهرداد می دانست، از اینکه مهرداد به خاطر او به این سفر شوم رفته بود!.... از نگاه کردن مستقیم به چشمان فرهاد خجالت کشید و احساس کرد که تمام هیكلش در آتش می سوزد. سرش را پایین انداخت، سعی کرد صورتش را از نگاه به فرهاد بپوشاند و آهی جان سوز کشید، یاد مهرداد و فکر به این موضوع، از خود بی خودش کرده بود. سعی کرد خودش را کنترل کند، اما نتوانست و اشک بی امان به صورتش جاری شد. فرهاد به چهره ی زیبایش، لبخندی زد و دستش را روی شانه ی او گذاشت و گفت :

-فکر نمی کردم روزی داماد خودم بشی .

از شنیدن این حرف، لبخند دلنشین و گرمی روی لبهای مهیار نقش بست. آخرین باری که این لبخند را زده بود دقیقا شش ماه از آن گذشته بود. برای اینکه او را از آن حال بیرون بیاورد، با خنده گفت :

-شازده خوب رقیبی برات پیدا کردم که ماتت کنه؟

مهیار همانطور که سرش زیر بود، آهسته زیر لب گفت « چه جورم! » و رو کرد به او گفت :

-فرهاد راستش من .... شرمنده تم روم نمی شد به خودت بگم، گفتم حتما ناراحت می شی از اینکه از اعتماد و اطمینانت

....

-من اگه بهت اطمینان نداشتم دخترم رو دستت نمی سپردم .

مهیار دست او را که برای خداحافظی جلو آورده بود، در دست فشرد و تشکر کرد. بعد از رفتن فرهاد، برای لحظه ای همان جا ماند. بعد با تمام غوغایی که در دلش برپا شده بود، سوار ماشین شد. فرناز دستی بر صورت نگین کشید و از ماشین فاصله گرفت .

نگین بلافاصله بعد از اینکه فرناز به داخل خانه رفت، صورت عمویش را بوسید. مهیار با تعجب به چهره ی او که هنوز غمگین بود لبخند زد و گفت :



-چی شد؟! !!

-تبریک می گم .

-بابته؟! !

نگین به بازوی او زد و گفت :

-هنوز هم دارید از من پنهانش می کنید، می گم که همیشه من آخرین نفری هستم که باید خبرها به دستم برسه!.... خیلی بدجنسید، چرا به من چیزی نگفتید؟! خیر سرم دوست صمیمیش من بودم !

مهیار حالا دیگر می دانست که مهرداد قبل از مرگش، خانواده اش را هم در جریان این موضوع قرار داده است. لبخندی زد و گفت :

-قربون تو و اون دوست صمیمیت بشم که هر دو تون قصد جون منو کردید و تا منو نکشید راحت نمیشید !

نگین برای لحظه ای کوتاه لبخندی بر لبهایش نشست و دوباره تمام چهره اش را غبار غم فرا گرفت و گفت :

-حال دوست صمیمی شما بعد از شنیدن این خبر در چه وضعیه؟

-کاملا اورژانسی! دیگه هیچ امیدی بهش نیست !

\*\*\*

آقای حجتی با دو انگشت چشمهای خسته اش را از زیر عینک ماساژ داد و گفت :

-خودم هم تا دیدمش تعجب کردم، با یه پسره اومده بود که تا به حال ندیده بودمش !

آوا گفت :

-چه سرزده! چه طور روش شد بیاد اینجا !

-یه راست اومد دفتر من. با اینکه همه ازش بی خبر بودن اما هیچ کدوم از بچه ها هم با دیدنش راغب نبودن که بیان و

باهاش صحبت کنن !

-حالا برای چی اومده بود؟! !

-پشت تلفن که بهت گفتم، فکر کرد تو توی شرکتی، سراغت رو گرفت. چیزی نگفت فقط گفت که می خواد حتما تو رو

ببینه .

آوا برای لحظه ای سکوت کرد و به میز خیره شد. نمی دانست بعد از این همه مدت بی خبری آمدنش آن هم اینگونه سرزده و بی خبر چه دلیلی داشت !

آقای حجتی نگاهی به ساعتش انداخت و گفت :

-دیگه باید سر و کله اش پیدا بشه. ازش پرسیدم شماره ش رو که داری می تونی خودت باهاش تماس بگیری. گفت نه باید حتما خودش رو ببینم !

شانه بالا انداخت و گفت :

-الان که اومد همه چیز روشن می شه. بذار بیاد ببینیم توی این مدت کجا بوده و چیکار می کرده، می خوام ببینم حقیقت داره که یه فیلمی رو آماده کرده و فرستاده جشنواره .

همان هنگام چند ضربه به در خورد، حجتی اشاره کرد که خودش است و اجازه ورود داد .

آوا قبلا فکرش را کرده بود که در برخورد با او چگونه رفتار کند، خیلی معمولی و عادی به او سلام کرد، انگار که همین دیروز بوده که او را در شرکت دیده است و آب هم از آب تکان نخورده است، اینگونه هم نشان می داد که نبود او چقدر برایش بی تفاوت و بی اهمیت بوده است. اما با تمام این حرفها، نتوانست گره اخمی که در چهره اش نشسته بود را از هم باز کند .

بر عکس او وحیدی برای لحظه ای چشم در چشم، نگاهش را به او دوخت و با لبخندی گرم سلامش کرد و حالش را پرسید. از همه بیشتر رفتار صبورانه حجتی بود که تعجب آوا را دو چندان کرد که با چه متانتی به او دست داد و به داخل دعوتش کرد. دیگر به اندازه ی او نمی توانست گذشت داشته باشد !

وحیدی وقتی نشست حال نگین را پرسید و از شنیدن خبر نابهنگام و متاثر کننده مرگ آقای فرداد، چندین بار ابراز تاسف کرد و گفت که اصلا باورش نمی شود و چقدر دنیا بی ارزش و کوچک است !

آوا ساکت به حرفهایش گوش داد و کلامی حرف نزد. اما نگاهش برای لحظه ای متوجه مسیر نگاه او شد که چطور به دستش چپش خیره شد و با لبخندی رضایت بخش، حرفش را پایان داد. آوا با بی میلی گفت :

-آقای حجتی تلفنی به من گفتن که با من کار مهمی داشتید؟

-بله. باید حتما می دیدمتون .

مکثی کرد و پرسید :

-نمی‌خواهید بپرسید این مدت من کجا بودم؟

-نه. فکر نمی‌کنم برام اهمیتی داشته باشه .

-با این وجود، بر خلاف میلتنون من براتون می‌گم. بعد از اون شب به یک روستایی در چند کیلومتری همون روستا به اسم « پشت کوه » رفتم. می‌خواستم سریع برگردم تهران اما چند روزی رو خونه ی یکی از اهالی اونجا موندم. با اعصابی که داشتم باورم نمی‌شد بتونم فکری که به سرم افتاده بود رو عملی کنم، خیلی از منطقه ش خوشم اومد و تصمیم گرفتم به هر نحوی که شده یه فیلمی از اونجا پر کنم. تا اینکه با چند تایی از دوستانم که در شیراز بودن تماس گرفتم و گفتم که قصد دارم چنین کاری رو در این منطقه شروع کنم، اونها هم بلافاصله با گروهشون به اونجا اومدن و یک هفته ای کار رو بستیم .

-خب تبریک می‌گم، حالا زودتر بفرمایید که با من چه کاری داشتید؟

-حقیقتش ما تمام کار رو از روی فیلمانه ی شما پیش بردیم .

آوا برای لحظه ای مات و مبهوت ماند. از عصبانیت و خشم دلش می‌خواست بر سرش فریاد بزند و هر ناسزایی که دوست داشت، نثارش کند. به آقای حجتی نگاه کرد. حجتی به او یواشکی اشاره کرد که آرام باشد تا ادامه صحبت‌های او را بشنوند. وحیدی فهمید که خیلی ناراحت و عصبی است، برای همین سریع ادامه داد :

-باید منو ببخشید اما باور کنید حیفم اومد که بی خیال کار بشم، به نظر خودم که فیلم خوبی از آب در اومد .

بعد از داخل سامسونتش بسته ای در آورد و رو به روی او گرفت و گفت :

-این نسخه ی همون فیلمیه که گرفتیم، دلم می‌خواست شما هم ببینید. اونطور هم که شما در مورد من قضاوت می‌کنید من آدم بد ذاتی نیستم، اسم شما به عنوان فیلمنامه نویس عنوان شده، اونم با خط درشت .

آوا چیزی از خشمش کاسته نشد. وحیدی همان طور فیلم را نگه داشته بود و منتظر بود که آن را از دستش بگیرد. گفت :

-نمی‌خواید یه نگاهی بهش بندازید؟ دوست دارم نظرتون رو بعد از دیدن فیلم بدونم. من هنوزم از نظریات شما، با کمال میل استقبال می‌کنم .

آوا فیلم را با بی میلی گرفت و گفت :

-این قدر از نظریات من استقبال کردید و به نظرهایی که می‌دادم اهمیت دادید که از زمین تا آسمون با فیلمنامه خودم توفیر پیدا کرده! پیشنهاد می‌کنم اسمم رو هم بردارید؛ چون اگه همون طور که اونجا آزادانه در فیلم نامه م دست می

بردید، عمل کرده باشید، دیگه اون فیلم نامه از من نیست .

-زود قضاوت نکنید، دلم می خواد بعد از اینکه فیلم رو دیدید نظرتون رو بشنوم .

حجتی پرسید :

-پس هنوزم به جشنواره ارائه ندادید؟

-نخیر،.... معلومه این مدت خیلی شایعات پشت سرم زده شده !

-خیلی هاش هم درست بوده !

-مثلاً؟

-همین که یه کار جدید رو شروع کردید و قراره بفرستید جشنواره .

وحیدی پوزخندی زد و ادیبانه گفت :

-وقتی هستی کسی قدر تو نمی دونه و همه وانمود می کنن که اهمیتی نداری؛ وقتی نیستی، تازه همه ارزش تو می فهمند !

حجتی پایش را روی پای دیگر انداخت و جواب داد :

-آدم، قدر خودش رو خودش برای دیگران تعیین می کنه! اونهایی که باید قدر تو بفهمن می فهمن و اون هایی هم که نمی

فهمن، مطمئناً در هر دو حالت هیچ وقت نمی فهمن .

وحیدی چیزی نگفت و ساکت شد. آوا از جا برخاست و به آقای حجتی گفت :

-اگه اجازه بدید من دیگه از حضورتون مرخص شم .

-خواهش می کنم دخترم، توی شرکت هم دیگه کاری نیست، می تونی بری .

وقتی آوا خداحافظی کرد، وحیدی هم بلند شد و به همراهش بیرون آمد. آوا قدمهایش را تندتر کرد؛ اما وحیدی خود را به

او رساند و صدایش زد :

-خانم ریاحی؟

آوا در دل ناسزایی بارش کرد و ایستاد. وحیدی روبرویش ایستاد و گفت :

-من این مدت خیلی فکر کردم؛ ... می خواستم بابت تمام رفتارام از شما معذرت بخوام؛ باور کنید دست خودم نبود .

-فراموش کنید .

-من توی این مدت، خیلی به شما و حرفهاتون فکر کردم، راستش هر چه با خودم کلنجار رفتم نتونستم با دلم کنار بیام؛ نتونستم به کس دیگه ای جز شما فکر کنم؛.... من هنوزم به شما علاقه مندم .

آوا با همان اخم نگاهش کرد و با لحن خشکی گفت :

-لطفا به دلتون حالی کنید که با زور نمی شه چیزی رو به دست آورد؛ به جای کنار اومدن باش، بهش یاد بدید که فراموشی هم بخشی از زندگیه !

و بدون خداحافظی از کنارش رد شد. وحیدی دندانهایش را بر هم فشرد و روی رگ های گردنش که می زد، دست کشید .

\*\*\*

صدای زنگ تلفن همراه، کلافه اش کرد. همان طور که دراز کشیده بود، بدون این که چشم هایش را از هم باز کند، دستش را بر صورت کشید و پیشانی اش را در کف دو دست فشرد. سهیل در دهانه در اتاقش ایستاد و با تعجب پرسید :

-چرا گوشیت رو بر نمی داری؟ !

خسته و خواب آلود گفت :

-حوصله ندارم! تا دیر وقت بیدار بودم، خیلی سرم ... آه .... چه قدر هم سمجه !

و به سمت میز خزید و گوشی را برداشت :

-بله !

و یک دفعه مثل برق گرفته ها، راست نشست و گفت :

-نگین جان تویی! چی شده عمو؟!... خیلی خب، الان کجایی... گریه نکن! با این حالت کجا راه افتادی!... باشه، خیلی خب،

حالا آرام باش، .... بگو کجایی خودم پیام دنبالت؟... نه، گفتم نه من جایی نمی رم... باشه، مراقب خودت باش .

سهیل کنار پای او خشکش زده بود، با ترس گفت :

-چی شده!؟

-درست نفهمیدم چی می گفت؛ یه بند داشت گریه می کرد! داره می آد این جا .

تا رسیدن نگین، هر دو، زمان را در سکوت و نگرانی گذراندند. صدای زنگ در که زده شد، سهیل نفهمید چه طوری خودش

را به در رساند. با دیدن صورت لاغر و مریض او جا خورد و گفت :

-نگین، چی به روز خودت آوردی !

نگین سرش را پایین انداخت و سلام کرد، تا آمد سراغ مهیار را بگیرد، خودش را دید و دوباره گریه را سر داد و گفت :

-دیگه حرف هیچ کدوم تون رو باور نمی کنم... عمو، شما به من قول دادید !

مهیار و سهیل از او خواستند که آرام باشد تا بفهمند موضوع چیست. اما او همان طور بی قرار، ادامه داد :

-به خدا این ها تصمیم شون جدیه؛ صبح که خاله داشت تلفنی با آرش حرف می زد، شنیدم که گفت دیگه چیزی به رفتن مون نمونده و همه چیز رو به راهه. انگار نه انگار که منم آدمم؛ هر چی بهشون می گم من دوست ندارم اون جا زندگی کنم، حرف خودشون رو می زنن .

سهیل، به دیوار تکیه زد و با دلواپسی به مهیار چشم دوخت. مهیار میان حق هق گریه کردن های او گفت :

-نگین، این طوری جلوی من اشک نریز .

-آخه بریم خارج که چی؛ مامان فکر می کنه این طوری از تنهایی در می آیم؟! اما من اونجا دق می کنم !

مهیار وقتی حالش را دید، صورتش را در دو دست گرفت و محکم به او گفت :

-نگین، به ارواح خاک مهرداد قسم، نمی دارم تو رو با خودشون ببرن؛ ... حالا آروم باش .

این حرف، مثل آبی که بر روی آتش بریزند، او را آرام کرد. کیفش را از روی زمین برداشت و همراه آن ها داخل سالن شد.

سهیل به آشپزخانه رفت تا برایش لیوانی آب بیاورد. مهیار، کنارش نشست و پرسید :

-الان کی خونه تونه؟

-فقط مامان. خاله با سمساری که آورده بودااث های خونه ما رو قیمت بذاره، رفت خونه خودشون؛ بعد از این همه سال،

انگار وقت پیدا کرده؛ می خواد ااث های خونه خودشون رو هم توی این مدت بفروشه. اون ها اصلاً به من نگفته بودن که

خونه رو هم فروختن !

-به فروش گفتمی که می آی این جا؟

-نه! گفتم می رم خونه آوا اینا .

مهیار متفکر به گوشه ای چشم دوخت و یک لحظه برخاست و به داخل اتاقش رفت. سهیل، کنار پایش نشست و لیوان آب

را به دستش داد. هر دو برای لحظه ای در چشم های یکدیگر خیره شدند، سهیل گفت :

-من تصمیم خودمو گرفتم؛ با این وضعیتی که پیش اومده، دیگه هیچی برام مهم نیست؛ شده تمام زندگیمو می فروشم و همراه تون می آم؛... نگین، یه روزی همه هم و غم زندگیم ساختن اون شرکت و برپایی کارخونه بود، حالا همه امید و دلخوشیم تنها تویی؛ من بدون تو این جا نمی مونم، اگه بری منم همراهت می آم .

نگین لبخند دلنشینی زد، دلش از غم خالی شد و جای آن را یک آرامش عمیق پر کرد. نفس راحتی کشید و گفت :

-منم راستش رو بهت بگم؟

-بگو!؟

-اگه تو توی زندگیم نبودی، شاید خیلی راحت قبول می کردم و باهاشون می رفتم؛ اما ... اما می دونم اگه برم... سهیل، نمی تونم تو رو ...

سهیل قلبش در سینه فرو ریخت، با لبخند عمیقی گفت :

-نوکرتم. به خاطرت هر کاری که از دستم بر می آد انجام می دم؛ فقط تو یه کم تحمل داشته باش، همه چی به زودی درست می شه؛ بهت قول می دم .

نگین با خیال راحت، جرعه ای از آب را نوشید و بعد پرسید :

-شما تا کی این جایید؟

-من که اون جا طاقت نمی آرم؛ تا تکلیف تو رو معلوم نکنم از این جا نمی رم .

مهیار از اتاق بیرون آمد، نگین با دیدن او پرسید :

-کجا می خواهید برید؟

-تو رو می رسونم خونه تون و ...

-عموا! من از این جا نمی رم .

-نمی شه نگین جان .

-برای چی؟

-مگه به حرف های من اعتماد نداری؟

نگین چیزی نگفت؛ ترس مانع از اعتمادش می شد؛ اما می دانست که تنها او در این وهله می تواند کمکش کند .

کنارش نشست و گفت :

-بین عزیزم؛ من نمی تونم به زور برم به فروش بگم که نمی دارم دخترت رو با خودت ببریش! من چنین حقی رو ندارم، ما باید باهاش حرف بزیم و راضیش کنیم .

-اگه راضی نشد چی؟ خودتون که اون ها رو می شناسید !

-اگه تو نخوای، اون ها نمی تونن به زور ببرندت. اما تو هم باید توی این شرایط بیشتر به مادرت حق بدی؛ اونم به اندازه تو غمگین و ناراحت؛ حتی بیشتر از تو .

نگین حرفش را قبول کرد. مهیار با لبخند رضایت بخشی برخاست و دستش را پیش برد :

-بریم؟

\*\*\*

فروش دلواپس و نگران، و با چهره ای رنگ پریده، جلوی در ظاهر شد. با دیدن دخترش، عصبانی بر سرش فریاد زد :

-تو که گفتم می خوای بری خونه آوا! زنگ زدم خونه شون گفت که ...

و با دیدن مهیار، جریان را فهمید. چشم زهره ای به نگین رفت و گفت :

-نمی تونستی به من راستش رو بگی؛ از نگرانی مردم !

مهیار سلام کرد، فروش آهسته جوابش را داد. نگین با تشر از کنار مادرش رد شد و گفت :

-حالا مونده تا معنی واقعی دل نگرانی رو بفهمید .

مهیار با اخم، چشم غره ای به او رفت و گفت :

-نگین؛ با مادرت درست صحبت کن! به جای عذرخواهیته !

نگین کیفش را از روی شانه، بی حوصله برداشت، به سمت آنها برگشت و از مادرش عذرخواهی کرد و گفت که اول تصمیم

داشت برود خانه دوستش؛ اما بعد پشیمان شد و ترجیح داد که برود به عمویش سری بزند. فروش گفت :

-چرا همراهت رو خاموش کرده بودی؟

نگین سؤالش را بی جواب گذاشت. فروش ترجیح داد فعلاً سکوت کند، فقط گفت :

-آوا دلواپسته؛ برو به زنگی بهش بزن .



-باشه .

فروش به سمت مهیار برگشت و او گفت :

-اگه ممکنه، می خواستم چند لحظه باهات صحبت کنم .

فروش مخالفتی نکرد و از جلوی در کنار رفت .

مهیار پشت سر او داخل سالن شد، فروش تعارف کرد بنشینند و بعد به آشپزخانه رفت. وقتی بازگشت، لیوانی شربت برایش

آورد و رو به رویش نشست. مهیار تشکر کرد و فروش گفت :

-اگه به خاطر نگین اومدی با من حرف بزنی، باید بهت بگم که من نظرم بر نمی گرده.... ببین مهیار، خودت بهتر می دونی که

برای من دیگه کسی این جا نمونده که به خاطرش دلمو خوش کنم .

-بذار نگین هم خودش تصمیمشو بگیره و راهشو انتخاب کنه .

-اگه دست از سر اون بردارید اونم می تونه تصمیم درستش رو بگیره .

-خواهش می کنم فروش، خود خواه نباش، اصلاً از نگین پرسیدی برای چی دوست نداره همراه شما بیاد خارج از کشور

زندگی کنه!؟

-من دخترم رو بهتر از تو می شناسم؛ وقتی اومد اون جا و زندگی اون جا رو دید؛ همه چی از یادش می ره .

-سهیل واقعاً به دختری علاقه داره؛ اگه خوشبختی دختری رو می خوای، با این وصلت موافقت کن. مهرداد هم با ازدواج

اون ها هیچ مخالفتی نداشت .

-تو دلت برای نگین می سوزه یا برای دوستت سهیل!؟

-من اگه مطمئن نبودم که دختری هم به سهیل علاقه داره؛ به خدا قسم هرگز نمی اومدم این جا تا اونو راضی کنی که با

دوست من ازدواج کنه .

-بس کن مهیار! یکبار توی عمرم به این حرفها و عشق و عشق بازی ها گوش دادم، تا آخر عمرم هم چوبش رو دارم می

خورم. دیگه نمی خوام تکرارش کنم؛ نگین هم مثل فرناز خودسر و ...

-برای بار دوم هم توی زندگیت داری اشتباه می کنی؛ وضعیت نگین با فرناز کاملاً متفاوته، تلاش نگین برای نگه داشتن

عشقشه نه به دست آوردنش .

فروش آهی کشید و هر دو برای لحظه ای سکوت کردند. مهیار، دیگر حرفی برای گفتن نداشت؛ هر آنچه را که باید می گفت، گفته بود. برای خداحافظی برخاست و از او بار دیگر از این که مزاحمش شده بود عذرخواهی کرد و از سالن بیرون رفت .

اول می خواست به آپارتمان خودش باز گردد؛ اما در وسط راه پشیمان شد و تصمیمش را عوض کرد. بعد از صحبت هایی که بین او و فروش رد و بدل شده بود، هنوز نمی دانست فروش چه تصمیمی خواهد گرفت؛ برای این که حداقل خیال خودش را راحت کرده باشد که واقعاً همه تلاشش را کرده است، به خیابانی که حدود هفت هشت سال پیش، به اجبار در آن وارد شده بود، مسیرش را تغییر داد .

در چهار تاق باز بود و داخل حیاط، دو ماشین وانت بار، پارک شده بود. ماشینش را رو به روی خانه پارک کرد و پیاده شد. وارد حیاط که شد، چند کارگر را دید که مبل های سلطنتی را روی گرده گذاشته بودند و از پله ها پایین می آمدند. از پله ها بالا رفت و داخل سالن خالی و غبار گرفته شد .

فرناز داشت قابی را از دیوار پایین می آورد، برگشت تا کسی را برای کمک صدا بزند که یک دفعه با دیدن مهیار، برای لحظه ای مثل مجسمه بی حرکت ایستاد. مهیار جلو رفت و سلامش کرد. فرناز با تعجب گفت :

-مهیار! این جا چه کار ...

-معذرت می خوام بد موقع مزاحم شدم .

فرناز دست پاچه، بلوز و شلوارش را تکاند و گفت :

-نه، نه اصلاً !

مهیار برای کمک جلو رفت و قاب را از روی دیوار برداشت و روی زمین به دیوار تکیه داد. دست هایش را تکان داد و پرسید :

-چند لحظه وقت داری؟

-بله؛ فقط باید ببخشید؛ می بینی که چه وضعیه؛ می تونیم بریم بالا. مبلمان اونجا هنوز جمع نشده .

-نه همین جا هم خوبه؛ زیاد وقتت رو نمی گیرم .

-خیلی خب؛ پس بریم تو اتاق رو به رویی. صدای کارگرها اونجا کمتر می آد .

مهیار سری تکان داد و به همراهش وارد اتاق شد. روی میز گرد و کوچکی، که پایه هایش کنده کاری شده بود، نشست. کمی حاشیه رفت و فرناز هم برایش از فروش خانه و اثاث کهنه و عتیقه خانه صحبت کرد. مهیار پرسید :

-آرش حالش چطوره؟

فرناز با مکث جواب داد :

-خوبه

-معلومه آب غربت حسابی بهش ساخته که ازش دل نمی کنه !

فرناز لبخند تلخی زد و چیزی نگفت. مهیار دوباره پرسید :

-کی قصد بازگشت داری؟

-تا درست شدن کارهای فرنوش و نگین اینجا می مونم تا بعد، با هم راهی بشیم .

مهیار سرش را پایین انداخت و بعد برای لحظه ای نگاهش را به چشمهایش دوخت و بی مقدمه، رفت سر اصل مطلب و گفت :

-فرناز! اگه یادت باشه، یه روزی سر زده اومدی خونه من و از من درخواستی کردی و من هم برخلاف میلم قبول کردم؛ حالا

در ازای اون، من امروز اومدم این جا و یه درخواستی ازت دارم .

فرناز همان طور که انگشترش را دور انگشتش می تاباند، آهسته گفت :

-حتما در مورد نگینه !

مهیار حرفش را تایید کرد، فرناز کمی دور اتاق قدم زد و سیگاری برای خودش آتش زد. مهیار گفت :

-اینو مطمئن باشید که نگین اونجا دووم نمی آره .

-می دونم؛ من اگه اون زمان تونستم با اون وضعیت روحی خراب اونجا دووم بیارم و اونجا زندگی کنم، واسه این بود که یه

عمر توی زندگی در حال جنگ بودم؛ اما نگین هیچ وقت تو زندگیش نچنگیده؛ همیشه همه به خاطرش در شرایط نامساعد

جنگیدن. خودم هم می دونم که براش سخته؛ اما خب، فرنوش هم مادره، نمی تونه تنها یادگار شوهرش رو بذاره و بره .

-فرنوش داره به خاطر تنهایی خودش، دخترش رو مجبور می کنه که از عشقش و تموم دلبستگی و خاطره هاش از اینجا

دل بکنه؛ به نظرت این خود خواهی نیست؟

فرناز مستقیم نگاهش کرد و پوزخندی زد. کلمه «عشق» را که او به کار برد، با تمسخر ادا کرد. بعد از سکوتی طولانی گفت :

-به نگین حسودیم می شه..... وقتی که من می خواستم از ایران خارج بشم و داشتم خودم رو به آب و آتیش می زدم، کسی به فکر من نبود. بعد هم که می خواستم بمونم؛ کسی قدمی برای موندنم برنداشت؛ وقتی هم که برای همیشه رفتم، باز هم دیدم برای کسی فرقی نکرد .

-فکر می کردم زمان می تونه آدم ها رو تغییر بده!.....هنوزم نمی خوامی به این فکر کنی که بقیه به خاطر خواسته های تو، چه کردن؟!..... فرنوش به خاطر تو از داشتن ارثیه محروم شد؛ و به خاطر تو، حرفهایی بین ما در گرفت که بینمون برای همیشه شکر آب شد و عاقبت هم به یه کدورت دراز مدت ختم شد و پای من از خونه برادرم بریده شد. من هم مجبور شدم در اون شرایط کاری که اصلا به فکر ازدواج نبودم؛ اسمی رو وارد شناسنامه ام کنم که هیچ علاقه و دلبستگی ای بهش نداشتم؛ تنها مهر مطلقه بودن به شناسنامه م اضافه شد، تا الان که می خوام با کسی که دوستش دارم، ازدواج کنم، باید براش دلیل بیارم که من به هیچ دختری توی زندگیم خیانت نکردم .

فرناز با این لحن تند و صریح او غریب نبود؛ اما نمی دانست برای چه بغضی در گلویش نشست. مهیار برخاست و برای اینکه حجت را تمام کرده باشد، آخرین حرفش را زد :

-به هر حال من برای همین اینجا اومدم که بگم اگر واقعا به فکر نگین هستی و صلاحش رو می خوامی، با فرنوش صحبت کن و راضیش کن اونو با خودش نبره؛ نه نگین می تونه با یاد کس دیگه ای تو زندگی خوشبخت بشه، نه سهیل اینجا طاقت میاره؛ می دونم اونم بالاخره یه روز مثل آرش به دنبال کسی که تنها آرزوشه تا اونور دنیا هم که شده می ره .

فرناز ساکت بود، ته سیگارش را لب پنجره خاموش کرد و با لبخند بی رنگی گفت :

-بهت تبریک می گم؛ دختر خیلی خوبیه؛ کمی هم مثل خودت عجیب و باور نکردنی !

مهیار به یاد آوا لبخندی از ته دل زد .

یکی از کارگرها با صدای بلند صاحبخانه را صدا زد تا بیاید تکلیف بقیه وسایل داخل سالن را معلوم کند. مهیار با او از اتاق بیرون رفت و گفت :

-چطوری این همه مرد رو تنها برداشتی آوردی این جا؛ شما که می دونستین من تهرانم. یه تماس می گرفتید می اومدم

کمکتون !

فرناز از اینکه می دید او به راحتی همه چیز را فراموش کرده است متعجب نگاهش کرد. مهیار پرسید :

-خریدار کدوم یک از اینهان؟

فرناز با سر به مردی اشاره کرد که جلوی ویتترین ایستاده بود و داخل ماشین حساب ارقام را وارد می کرد. مهیار سری تکان داد و به سمت او رفت، کمی حرف زد و گفت که می خواهد به لیست نوشته شده نگاهی بیندازد. مرد با تعجب نگاهی به او، بعد به فرناز انداخت و گفت که خانم قبلا همه را بررسی کرده اند. مهیار دفترچه را از دستش گرفت و گفت :

-باشه. شما با من طرف حسابید، می خوام خودم از اول همه چی رو چک کنم .

فرناز لبخندی زد و کنار او ایستاد. بعد از سر و کله زدن با سرکارگر و کارگرها آنها راهی شدند و مهیار با بسته ای وارد شد و آن را به فرناز که منتظرش بود، داد. فرناز بسته را از دستش گرفت و نگاهی به داخل آن انداخت، از دیدن پول و تراولهای داخل آن لبخند رضایت بخشی زد و گفت :

-خیلی ازت ممنونم، اگه تو نبودی نصف این قیمت هم دست منو نمی گرفت! اصلا حوصله سر و کله زدن با سمسار جماعت رو ندارم .

-اصلا این کار، کار خانومها نیست، اگه آرش می فهمید به خوش غیرتی مردهای فک و فامیلتون تبریک می گفت .

-هر کس تو رو شناسه، آرش که دیگه تو رو خوب می شناسه .

-از این به بعد هم اگه کاری داشتید، حتما منو خبر کنید .... خب منم دیگه باید برگردم، تو که اینجا قصد موندن نداری!؟

-نه برمی گردم خونه ی فرنوش .

-پس درها رو ببند تا بریم .

-دیگه مزاحم تو نمی شم .

مهیار اخمی کرد و گفت :

-هوا تاریک شده، بلند شو می رسونمت .

فرناز خندید و برخاست درها را قفل کرد و به همراه او بیرون رفت .

\*\*\*

سهیل دست به سینه به این تکیه داده بود و با ایما و اشاره داشت نگین را به سکوت دعوت می کرد و از او می خواست که بگذارد خودش با مادرش صحبت کند. فروش همانطور که حرف می زد، از این طرف آشپزخانه به آن طرف می رفت و نگین کنار سهیل روی این نشسته بود و هر از گاهی یواشکی به او چیزی می گفت .

سهیل از سکوت فروش استفاده کرد و گفت :

-اصلا هر شرایطی که شما بذارید قبول می کنم .

-دیگه موضوع این حرفا نیست !

-آخه برای چی؟! ... اما من دست بردار نسیتیم، اینو مطمئن باشید هر جا که برید همراhton میام .

فروش لحظه ای از شستن ظرفها دست برداشت و با لبخند نگاهش کرد و گفت :

-حالا که فعلا ما نوی ایرانیم .

و دوباره حرف خودش را تکرار کرد :

-اگر واقعاً خوشبختی نگین رو می خوای، دست از سرش بردار؛ نگین می تونه با امکاناتی که اون جا داره بیشتر از این جا موفق بشه .

نگین رو برگرداند و تا آمد چیزی بگوید، سهیل دستش را به کابینت تکیه داد، خم شد و با لحن قاطعانه ای گفت :

-خانم فرداد، من بهتون قول می دم که دخترتون رو خوشبخت کنم؛... خواهش می کنم با ازدواج ما موافقت کنید .

نگین هم از روی این پایین پرید، کنار او ایستاد و گفت :

-اگه اومدم اون جا، انتظار نداشته باشید که با یکی از این « جک و جورج » ها ازدواج کنم؛ من تا آخر عمرم هم شده باشه منتظر سهیل می مونم؛... اگه خوشبختی منو می خواید، با ازدواج من و سهیل موافقت کنید .

فروش در سکوت به هر دوی آن ها نگاه کرد. تمام چهره سهیل را لبخند دلنشینی پر کرد. به فروش نگاه انداخت تا بازتاب حرف دخترش را در صورتش ببیند؛ فروش نفس عمیقی کشید و روی صندلی نشست .

سهیل در آماده کردن غذا، کمکش کرد و تا وقتی که می خواست برود، برای فروش شیرین زبانی کرد. فروش با لبخندی پنهانی، کارهای هر دوی آن ها را زیر نظر داشت .

دو ساعت بعد از رفتن سهیل فرناز، به خانه بازگشت. برای شنیدن نتیجه صحبت های آنها با یکدیگر، به اتاق نگین رفت.

نگین با دیدن او، لبخندی زد و سلام کرد. فرناز گفت :

-شیری یا روباه؟

-بَبَعی !

-اذیت نکن؛ جدی بگو ببینم چی شد؟

-از وقتی سهیل رفته، مامان هم دیگه چیزی نگفت و رفت تو اتاقش .

-آقا داماد چه طورن؟

نگین خندید و جواب داد :

-الهی بمیرم؛ اگه بودی و می دیدی چه طوری داشت التماس مامان رو می کرد !

-لازم نکرده خودت رو به کشتن بدی !

نگین بلند خندید. خنده او، لبخندی روی لب های فرناز نشانده. گفت :

-اون وقت ها وقتی منو خونه مهیار می دید، حس می کردم دلش می خواد سر به تن من نباشه!... کاش این جا بودم و تلافی

اون روزها رو سرش در می اوردم .

-آخی! نمی دونی خاله چه پسر خوبی!... واقعا توی انگلیس تا حالا یه همچین مرد خوش تیبی دیدی؟

فرناز خندید و سری تکان داد و گفت :

-نه، واقعا هم مثل یک جنتلمن واقعیه .

نگین با ذوق، لبخندی زد. فرناز به اتاق خواهرش رفت و او را نشسته روی تختش دید. سلام کرد و او را از عالم خودش

بیرون آورد. کنارش نشست و پرسید :

-خب بالاخره تصمیمت چیه؟

-نمی دونم؛ تصمیمم که برای رفتن بر نمی گرده؛ اما بدون نگین هم نمی تونم برم .

-بالاخره نگین یه روزی ازدواج می کنه و تنهات می ذاره؛ پس حداقل اونو دست کسی بسپار که خیالت راحت باشه .

-نگین هم وقتی اومد اون جا، به زودی همه چیز از یادش می ره .

فرناز بوزخندی زد و گفت :

-مگه من تونستم فراموش کنم!؟

فرونش نگاهش کرد و با چهره ای خسته و عصبانی گفت :

-راست می گی؛ اونم مثل تو خودسر و کله شقه!... مردم از دست تون !

فرناز خندید، دست خواهرش را گرفت و گفت :

-اذیت شون نکن؛ با ازدواج شون موافقت کن .

\*\*\*

سهیل گرفته و پکر، روی کاناپه دراز کشیده بود و خود را به نشنیدن زده بود. مهیار با شیطنت، واضح، طوری که سهیل

حرف هایش را بشنود داشت تلفنی با حامد صحبت می کرد. یک دفعه بلند خندید و گفت :

-چی رو کنگر خوردیم، لنگر انداختیم! اگه ببینی چه اوضاعی داریم؛ تازه دو هفته از داستان هزار و یک شبمون گذشته،...

آره مونده تا شب هزار و یکم!... دقیقاً می دیدی چه طوری بقیه رو مسخره می کرد و دست می انداخت، حالا دلم می

خواست بودی و قیافه شو می دیدی، قیافه ش انگار از دنیا برگشته! همین طور بغ کرده و زانوی غم بغل گرفته...چی؟ ...آره،

منم بهش گفتم؛ والا! دیگه نهایتش فنونش با ازدواجشون مخالفت می کنه و نگین هم می ره خارج و ما هم برمی گردیم سر

خونه و زندگیمون .

سهیل دیگر نتوانست تحمل کند و پستی را به طرف مهیار پرت کرد و گفت :

-این قدر رو اعصاب من راه نرین. حوصله تون رو ندارم! به حامد بگو وقتی اومدم بلام چطوری حسابت رو برسم .

مهیار بلندتر خندید و به حامد گفت :

-عینهو برج زهرمار نشسته جلوی من! اصلا ولش کن. بریم سر خودمون؛ سوپرمنت چطوره؟.... کاش خونه بود یکم باهاش

حرف می زدم دلم باز می شد .

صدای تلفن همراه سهیل که برخاست، مهیار او را با نگاه دنبال کرد. یکدفعه سهیل نشست و گفت :

-سلام، خوبی نگین؟

چشم زهره ای به مهیار رفت و گفت :



-آره یک ساعته مهیار وحامد نشستن پای تلفن دارن سر به سر من می دارن؛ ... چه می دونم مظلوم گیر آوردن!..... چیزی شده نگین؟!...به من راستش رو بگو... نه، باور کن قرار نیست جایی بریم... باشه منتظر تونیم .

مهیار هم همزمان تماسش را قطع کرد و پرسید :

-نگین بود؟

-اوهوم .

-ناراحت بود؟

-نه، گفت دارن می آن این جا .

-دارن می آن! کسی همراهشه؟

-اوهوم .

-کی؟ فرنوش یا فرناز؟

سهیل، بی خیال کمی اطراف را مرتب کرد. مهیار، فهمید می خواهد تلافی کند، بی تاب پرسید :

-دُرُست حرف بزن ببینم موضوع چیه! گفتم کی همراهشه؟

-آوا.

مهیار خشکش زد و با تعجب گفت :

-شوخی نکن !

-جدی می گم .

-نگفتن برای چی می آن اینجا؟

-دیگه برای پیش رو نگفتن !

-اگه دروغ گفته باشی، من می دونم با تو !

سهیل، با بی تفاوتی شانه بالا انداخت و با خیال راحت روی مبل لم داد. مهیار دستی به صورتش کشید و گفت :

-الان کجا بودن؛ وقت می شه صورتم رو اصلاح کنم؟

-نه نزدیکی های خونه ن الان می رسن .

مهیار روی مبل نشست. دستی به موهای پشت سرش، که بلندتر از حد معمول همیشگی شده بود، کشید و آمد چیزی بگوید که سهیل خندید و گفت :

-چیه! چرا اینقدر هول شدی؟!

مهیار لبخندی زد و گفت :

-آخه بعد از این همه مدت اونم این طوری یک دفعه سرزده، خیلی غافلگیر شدم!

-جواب اُکی رو هم که گرفتی، دیگه چته؟!

-آخرین درخواستم از خدا، گرفتن جواب مثبت از آوا بود که اونم به دست آوردم؛ دیگه چیزی ازش نمی خوام .

-به نظر من تو خیلی اشتباه کردی، باید خودت زودتر می رفتی خونه فرهاد و با آوا صحبت می کردی .

-من تا دو هفته پیش از همه چیز بی خبر بودم!

-فکر کنم اگر فرهاد رو هم سر این جریان نمی دیدی و اون همه چی رو بهت نمی گفت می خواستی تا آخر عمرت دست

روی دست بذاری و منتظر خبری از این و اون بشینی!

-سهیل!.... تو که بیشتر از همه، از اوضاع و احوال من خبر داری چرا این حرف رو می زنی؟!

-من خیلی وقت پیش می خواستم بهت بگم که بهتره همه چی رو براش توضیح بدی؛ قبل از اینکه اون بیچاره دوباره از این

و اون درباره ت چیز دیگه ای نشنیده و اوضاع از اینی که هست خراب تر نشده .

-آوا دختر فهمیده ایه. مطمئنم توی این مدت، شرایط روحی منو درک می کرده .

-تو چی؟ تو هم شرایط روحی اونو توی این مدت درک کردی؟ می دونی تمام این مدت منتظر یه تلفن یا یه خبری از تو

بوده؟ شرایط اون صد پله از تو هم بدتر بوده! حداقل باید این چند هفته که از فرهاد جریان رو شنیده بودی می رفتی

سراغش؛ اون که نمی تونست دستت رو بگیره ببره خونه شون و بگه ...

مهیار عصبانی گفت :

-من دنبال یه موقعیت مناسب می گشتم .

-پس از من می شنوی دیگه بی خیال همه چی بشو؛ چون تو هیچ وقت تو زندگیت همچین فرصتی رو به دست نمی آری .

-سهیل تو که می دونی من چقدر آوا رو دوست دارم؛ پس خواهش می کنم این قدر با حرفات عذابم نده! سهیل لبخندی زد

و برخاست و بالای سر او ایستاد، بر شانه اش چند ضربه با پشت دست زد و گفت :

-نه داداش من.... نه.... مشکل تو چیز دیگه ایه !

مهیار نفس عمیقی کشید و رویش را برگرداند و گفت :

-سهیل، تمومش کن !

سهیل ادامه داد :

-اینو از من داشته باش؛ عاشق مغرور، هیچ وقت به عشقش نمی رسه. پیش اون سکوت کردی و چشم انتظارش گذاشتی و

دور از اون داری می گی که چقدر دوستش داری !

مهیار با اخم گفت :

-از نصایح تون بهره کافی رو بردیم؛ حالا فرمایشاتون تموم شد؟

-نه، مشکل دیگه ای هم که داری اینه که تو برای همه مادری، واسه خودت زن بابا !

-تو فعلا به فکر مشکل خودت باش، نمی خواد ....

صدای زنگ در، صحبت های آن ها را قطع کرد. مهیار برخاست، با چشم زهره سرتاپای او را نگریست و به سمت در رفت .

وقتی در را به روی آنها گشود، سهیل با دیدن چهره گرفته و درهم نگیں، خنده از روی لبانش رنگ باخت. آوا، از پشت سر

او، با لبخند ملیحی وارد شد و سلام شان کرد. سهیل نفهمید به او چه جوابی داد و چه شنید. مهیار چند لحظه ای را خوب

نگاهش کرد و بعد، سلامش کرد و حالش را پرسید. نگین در را پشت سرش بست و با حالتی درمانده رو به سهیل کرد و گفت

:

-سهیل، من همه سعی خودم رو کردم؛ اما نشد !

-منظورت چیه؟

-ما هفته دیگه پرواز داریم .

سهیل نمی توانست روی دو پایش بلند شود و رنگ صورتش، مثل مرده ها، سفید سفید شد .

به دیوار تکیه زد و گفت :

-حتما تو هم می خوای باهاشون بری؟!

- چاره ی دیگه ای ندارم؛ اما باور کن مامان قول داده همین که اونجا مستقر شدیم، برای تون هم دعوت نامه بفرستیم بیای پیش خودمون .

سهیل برای لحظه ای دقیق نگاهش کرد و عصبی و ناراحت گفت :

- وعده الکی؛ خیلی خوش خیالی! اینو گفته که ول من و تو رو خوش کنه، نگین ....

دیگر نتوانست ادامه بدهد و با بغضی که در صدای مردانه اش نشسته بود حرفش را نیمه تمام گذاشت و سریع به داخل سالن بازگشت .

بعد از رفتن او، نگین به آوا نگاهی انداخت و با تعجب گفت :

- فکر نمی کردم باورش بشه !

و زد زیر خنده، آوا گفت :

- دیوونه! گناه داره؛ برو زودتر حقیقت رو بهش بگو !

مهیار که از همان اول هم شک کرده بود، پرسید :

- یعنی همه این ها فیلم بود؟ !

نگین خندید و آوا سرش را زیر انداخت. مهیار هم خندید و گفت :

- حالا راستش رو بگید ببینم جریان چیه؟

نگین، پرید بالا و پایین و با خوشحالی داد زد :

- من باهاشون نمی رم انگلیس .

مهیار با خیال آسوده لبخندی زد و تا آمد چیزی بگوید، نگین دستش را گرفت و او را خود به داخل سالن کشاند. سهیل با

شنیدن این خبر، مثل بچه ها ذوق زده شده بود، وسط سالن ایستاد و گفت :

- جدی می گی؟! !

- به خدا؛ قبول کردن که توی ایران بمونم؟.... سهیل، مامان با ازدواجمون موافقت کرد.... اما یه شرطی گذاشت ....

سهیل در پوست خودش نمی گنجید و خوشحال گفت :

- هر شرطی باشه قبوله .

و رو کرد به مهیار و گفت :

-باورم نمی شه مهیار !

مهیار از شعف و شادمانی او لبخندی زد و گفت :

-به هر دو تون تبریک می گم .

آوا هم متقابلا به هر دوی شان تبریک گفت. سهیل و نگین از آنها تشکر کردند و سهیل، رو کرد به نگین و با دلخوری پرسید

:

-نمی تونستی این خبر رو همون موقع که فهمیدی، زنگ بزنی و بهم بگی؟! !

-خودمم دیشب فهمیدم؛ تازه خود مامان هم که نگفت، خاله بهم گفت .

-دیشب تا حالا نمی تونستی یه زنگ به من بزنی؟! !

-می خواستم خودم این خبر رو بهت بدم .

-بله، این جوری خبرشو بهم بدی و دیوونم کنی! اگه یه کم دیگه به بازیت ادامه می دادی باور کن جشن عروسیمون رو باید

تو بیمارستان می گرفتیم .

همه خندیدند و مهیار پرسید :

-مادرت هم از رفتن منصرف شده؟

-نه؛ اما می خواد اول جایی که من می خوام توش زندگی کنم رو ببینه و بعد هم گفت تا سال بابا باید صبر کنیم بعد شاید تا

اون موقع هم تونست کارخونه رو بفروشه ....

مهیار گفت :

-به فروش بگو که دیگه از بابت کارخونه خیالش راحت باشه .

-وای عمو ، مرسی !

و با مسرت جلو رفت و عمویش را بغل کرد. مهیار به چشمان زیبای برادرزاده اش که دوباره در آن درخششی دیده می شد،

لبخندی زد و گفت :

-عزیزم؛ امیدوارم که خوشبخت بشی .

-ممنونم عمو .

آوا، روی مبل نشست. مهیار هم نشست و به سهیل گفت :

-سهیل، اگه فرنوش نپسندید که دخترش رو بیاری اونجا زندگی کنه؛ مجبوری بیای تهران .

سهیل با تعجب به نگین نگاه کرد و به او گفت :

-جدی که نمی گی؟! !

-کاملا هم جدیه؛ می توی بیای این جا و مدیریت کارخونه نساجی رو به عهده بگیری .

-مهیار !

و تا آمد بنشیند و ادامه حرفش را بگوید، مهیار گفت :

-چرا نشستی؟! !

سهیل، مات نگاهش کرد و پرسید :

-پس چی کار کنم؟! !

مهیار با لبخندی به سوی نگین و سهیل نگاهی انداخت و گفت :

-عروس و داماد نمی خوان یه شیرینی به ما بدن؟

سهیل لبخندی به نگین زد و با چشمکی به سمت او، برخاست و گفت :

-به روی چشم؛ شما جون بخواه !

-پس یک دفعه ناهار هم بگیرید و بیارید .

-امر دیگه ای باشه؟!... نگین بریم تا شام عروسی رو هم همین الان ازمون نخواستن !

نگین بلند شد و در حالی که به سمت در می رفت گفت :

-تا ما بر می گردیم شما میز رو بچینید .

آوا، وسط اتاق ایستاد؛ فکر نمی کرد که نگین او را تنها بگذارد و برود! مهیار، به دنبال آنها تا دم در رفت. نگین، در راهرو

سرک کشید و آهسته به مهیار گفت :

-هوای دوست منو داشته باشید .

-آوا خودش با تو اومد؟

-نه! تازه رسیده بود خونه ما؛ وقتی فهمید می خوام پیام این جا، می خواست برگرده خونه شون، نمی اومد که! به زور با

خودم آوردمش، توی راه منو گشت!

-حدسش رو می زدم .

و بیرون نرفته بود که دوباره برگشت و گفت :

-عمو از همه چیز ممنونم؛ امیدوارم بتونم روزی تلافی کنم .

مهیار لبخندی زد. به داخل سالن اشاره ای کرد و گفت :

-همین امروز تلافی کردی .

نگین خندید و گفت :

-دوست منو اذیتش نکنی ها !

-برو دیگه؛ شاه دوماذ زیر پاش علف سبز شد !!!

-چشم! الان می ریم نخود سیاه عروسی رو می خریم و می آیم .

-شیطون !

وقتی به داخل سالن بازگشت، آوا هنوز وسط اتاق ایستاده بود. مهیار خیلی راحت و معمولی گفت :

-چرا ایستادید؛ بنشینید؟... چای واسه تون بیارم یا قهوه؟

آوا هر دو را رد کرد، فکر نمی کرد بعد از این همه وقت که او را ندیده است، این قدر خشک و سرد با او برخورد کند. از این

که در مقابل اصرارهای نگین، بیش از این پافشاری نکرده بود، در دل، خود را سرزنش کرد. با این که دوست نداشت به این

جا بیاید؛ اما دیگر طاقت نداشت و می خواست که او را ببیند. همان طور منتظر، به امید این که حرفی بزند، وسط سالن

ایستاد. به او که خونسردانه مشغول دم کردن چای بود، نگاه انداخت. دیگر طاقت نیاورد و قاطعانه تصمیمش را برای رفتن

گرفت. با ناراحتی گفت :

-من دیگه زحمت رو کم می کنم؛ اگه اصرارهای نگین نبود... راستش من... اگه اجازه بدید من دیگه باید برم .

مهیار در سکوت، نگاهش کرد و از آشپزخانه بیرون آمد. رو به رویش ایستاد و با همان لبخندی که آوا مشتاق دیدنش بود به

چشمانش خیره شد و گفت :

-این قدر غرور و دل‌سنگیت رو به رخم نکش !

آوا سرش را برگرداند و خود را برای رفتن مصمم نشان داد. مهیار کیف را از دستش گرفت و گفت :

-بنشین !

آوا سرش را بالا آورد. مهیار پرسید :

-نمی‌خوای بشنوی توی این مدت من چی کشیدم؟

با شنیدن این حرف، سر جای اولش بازگشت و نشست. مهیار میز کوچک کنار پای او را عقب کشید و روی آن نشست. آوا

لحظه‌ای نگاهش کرد و دوباره سرش را زیر انداخت. مهیار گفت :

-حیف که نمی‌تونم مثل تو دل‌سنگ باشم؛ و گرنه منم می‌تونستم بی‌اعتنایی رو بهت نشون بدم، تا یه کم از حال منو تو

اون شبی که خونه تون مهمون بودم رو می‌فهمیدی؛ نمی‌دونی اون شب به من چی گذشت !

کمی مکث کرد و در میان سکوت سنگین او، لبخند زیبایی زد و گفت :

-آوا تو چشم‌های من نگاه کن .

آوا نگاهش را در نگاه او دوخت و در رنگ عسلی چشم‌هایش غرق شد. مهیار با رضایت لبخندی زد و با صدای نرم و

دلنشینی ادامه داد :

-اگه می‌دونستی که چه قدر دلم برات تنگ شده بود؛ این طوری با نگاهت شمامتم نمی‌کردی !

آوا آمد چیزی بگوید که مهیار باز هم خودش ادامه داد :

-خب، خانم کوچولو، تحقیقات در مورد من کامل شد؟

آوا کنایه‌ای در حرفش احساس کرد که ترجیح داد همان طور سکوت کند. یک لحظه شک کرد که او هنوز هم از جواب

مثبت به ازدواجش خبر دارد. با اخمی که در پیشانی‌اش افتاد، مهیار فهمید و به زیبایی نگاهش کرد و گفت :

-نمی‌دونی وقتی شنیدم که بالاخره قبول کردی یه عمر زندونی قلب من باشی، چه قدر خوشحال شدم؛... ازت ممنونم .

گونه‌های آوا، از حرارت زیاد، گر گرفت. از جلوی چشم‌هایش، چند تار موی مزاحم را کنار زد و با لبخند ملیحی، سرش را

زیر انداخت. مهیار گفت :



-نمی خوام با من حرف بزنی؟

-چی بگم؟

-یعنی این همه مدت، هیچ حرفی نداشتم که دوست داشته باشم بگی؟

-چرا، خیلی؛ اما همه ش گله و شکایته .

-هر چی که دلت می خواد بهم بگو؛ حتی بد و بیراه .

مهیار سکوت کرد. بی اختیار، اشک در چشمان آوا جمع شد و یک دفعه گفت :

-خواهش می کنم دیگه چیزی نگو؛ این مدت این قدر اشک ریختم که دیگه برای گریه کردن هم رمقی برام نمونده .

-پس خدا رو شکر می کنم من نبودم تا اشک هاتو ببینم !

-شاید اگه بودی من این قدر اشک نمی ریختم .

و بغضش را فرو داد و نگاه بی گنااهش را به او دوخت. مهیار تبسم جذابی گوشه لبش نشست، به طرفش خم شد و آهسته

گفت :

-جبران می کنم آوا؛ باور کن، به اندازه هر قطره اشکی که به خاطر من از چشم های قشنگت فرو ریخته، جبران می کنم .

-مهیار!... باید به من هم حق بدی، اگه جای من بودی و هر لحظه یه حرف تازه و غیر منتظره می شنیدی، یه کم تردید، به

دلت راه پیدا نمی کرد؟ !

-بهت حق می دم؛ اما تمام این ها دلسنگیت رو توجیه نمی کنه؛... دختر خوب، نمی تونستی حداقل یه تماس بگیری و از

این فلک زده یه حال و احوالی بگیری؟

آوا نمی دانست چه طور برایش توضیح بدهد و قانعش کند که اوضاع خودش هم، دست کمی از او نداشته است. نمی توانست

در همین چند دقیقه کوتاه، همه چیز را برایش بگوید. دلش هم نمی خواست که با یاد آوری مرگ مهرداد و اوضاع به هم

ریخته و در هم این مدت، بیشتر از این ناراحتش کند. با ناراحتی گفت :

-مهیار باور کن دلم نمی خواست ...

مهیار لحظه ای پلک بر هم گذاشت و به آرامی گفت :

-می دونم؛ شوخی کردم... بهت حق می دم .

آوا با خیال راحت، لبخندی زد. مهیار برخاست و گفت :

-خب، حالا چای میل دارید براتون بیارم یا قهوه ترک؟

آوا لبخندی زد و به جای جواب، سؤالی که تمام این روزها در ذهنش مانده بود، را پرسید. گفت :

-یه چیزی ازت بپرسم، راستش رو بهم می گی؟

مهیار سر جایش برگشت و پرسید :

-مگه تا به حال از من دروغ هم شنیدی؟! !

-البته اگه دوست نداشتی جواب نده؛ باور کن ناراحت نمی شم، اصلاً برام مهم نیست؛ فقط دلم می خواد همین طوری بدونم .

مهیار بی تامل گفت :

-پیرس؟

-وقتی دفتر خاطرات فرناز رو خوندم و بعد از اینکه خودش رو دیدم تعجب کردم که چطور ممکنه توی این مدتی که با اون

بودی و با همه عشقی که اون نسبت به تو داشته، عاشقش نشده باشی! یک لحظه به جواب مثبتی که به ازدواجت داده بودم

تردید کردم؛ واقعا فکر کردم یه آدم چطور می تونه این قدر سخت و سنگدل باشه !

مهیار عصبی دست در موهایش کشید و روی برگرداند و بعد گفت :

-از اون روزی که پامو تو خاک ایران گذاشتم تا الان، مدام این اسم به دنبالم بوده... خواهش می کنم آوا تو دیگه نمومش

کن .

-گفتم که زیاد برام مهم نیست؛ اگه دوست نداری جواب نده .

-موضوع دفتر خاطرات چیه؟

-نگین بهم داد؛ دفتر خاطرات فرنازه؛ از خاطرات گذشته ش و روزهایی که با تو بوده نوشته .

-امیدوارم در مورد من حقیقت رو نوشته باشه .

-اگه این طور نبود، مطمئن باش من الان اینجا نبودم .

مهیار نفس عمیقی کشید و برخاست و گفت :

-تمام این مدت به درد و دل همه گوش دادی غیر از من .

کمی قدم زد، یک لحظه ایستاد و گفت :

-پس بذار برات یه چیزی رو بگم که مطمئنم اینو نه توی اون دفتر خوندیش و نه از مهرداد و بقیه شنیدیش، غیر از من و یک نفر دیگه، هیچ کس از این موضوع خبر نداره... می دونستی بعد از این که فرناز از ایران خارج شد، من پیش آرش رفتم و ازش خواستم که به دنبال فرناز بره؟

آوا با چشمان حیرت زده نگاهش را به او دوخت؛ راست می گفت؛ این موضوع را حتی فرناز هم نمی دانست! مهیار ادامه داد :

-اگه به فرناز علاقه پیدا کرده بودم مطمئن باش چنین کاری رو نمی کردم... وقتی آرش منو دید تعجب کرده بود، همه جریان رو برایش تعریف کردم؛ اصلا نمی دونست که فرناز از ایران رفته، بهش گفتم : اون الان تنهاست و به وجود کسی مثل تو احتیاج داره. اگه واقعا به فرناز علاقه داری، این بهترین فرصته که بری و خودتو به اون ثابت کنی. بهش گفتم : اگه الان دنبالش رفتی، امیدی برای به دست آوردنش داشته باش؛ وگرنه بعد دیگه فایده ای نداره و برای همیشه اونو از ذهنت بیرون کن .

کمی مکث کرد و دوباره ادامه داد :

-وقتی برای رفتن آماده شده بود ازش خواستم، اگه می خواد به فرناز عشقش رو ثابت کنه، هیچ وقت جلوی اون اسمی از من نیاره و نگه کی خبرش کرد و فرستادش انگلیس. چون مطمئن بودم اگه فرناز می فهمید، ناراحت می شد و سر لجبازی با من هم که شده بود، با آرش ازدواج نمی کرد .

حرفش که تمام شد، همان طور ایستاد و نگاهش کرد. بعد که مطمئن شد دیگه حرفی برای گفتن ندارد، سرش را کمی کج کرد و پرسید :

-سوالات تموم شد؟ بازم از من، شک و تردیدی به دلت باقی مونده؟

-مهیار؟

-جان مهیار، بس کن! بیا بریم یه استکان چی بخوریم تا چایم هفت قل نشده !

آوا خندید و گفت :

-نه، می خواستم بهت بگم؛.... چقدر موی بلند بهت می آد .

مهیار لبخند عمیقی زد، دستی به موهایش کشید و گفت :

-جدی می گی؟! ... اتفاقا قبل از اینکه بیاید، داشتم به سهیل می گفتم که کاش وقت بود می رفتم کوتاهشون می کردم .

-نه، خیلی به صورتت اومده

-دوست داری واسه عروسیمون بذارم بلندتر بشه؟

-نه! همین قدر قشنگه .

مهیار با خنده به سمت آشپزخانه رفت. یک لحظه ایستاد رو به آوا گفت :

-آوا، می خواستم اگه مامان و اینا، فردا شب جایی قرار ندارن اجازه بگیرم، یه سر بیام منزل تون .

آوا لبخندی زد و گفت :

-چشم؛ حتما بهشون می گم .

-کمکم می کنی میز رو بچینم؛ الان سر و کله عروس و داماد هم پیدا میشه .

-حتما !

باباعلی، با گشاده رویی، لنگه دیگر در را بست و پشت سر آنها وارد باغ شد. خانم ریاحی، که از همان اول ورودشان، با تحسین به مناظر و طبیعت محسوس کننده اطراف می نگریست، به محض ورودش به باغ و معماری زیبای ویلا، زبان به تعریف و تمجید سلیقه مهیار پرداخت .

فرهاد از ماشین پیاده شد و نگاه گذرایی به اطراف انداخت و به یاد نقشه و طرح های گذشته مهیار که الان داشت زنده رو به رویش می دید، لبخندی با غرور زد .

آوا نگاهی دقیق به اطراف انداخت. همه باغ نشان از برپایی یک جشن را داشت؛ کنار انبار و گوشه های دیوار، پر بود از میز و صندلی و دیگر وسایل .

مهیار سراسیمه در ایوان پدیدار شد. از همان جا با چهره ای گشاده و بشاش، سلامشان کرد و به استقبالشان آمد. آوا با لبخند زیبایی، پایین آمدنش را از پله ها تماشا کرد؛ شلوار جین به پا کرده بود، با بلوز آستین کوتاه مردانه ای .

با فرهاد دست داد و به همه شان خوش آمد گفت .

خانم ریاحی چشمه‌پایش را بر هم گذاشت و نفس عمیقی کشید و گفت :

-به! این هوا نفس کشیدن داره، توی تهران واسه نفس کشیدن هم باید ماتم بگیری .

مهیار کنار آوا ایستاد و از همه پرسید :

-سفر خوب بود؟

فرهاد جواب داد :

-عالی! فقط فکر کنم تنها فرد ناراضی آوا بود .

مهیار به آوا نگاه کرد و به همراه لبخندی پرسید :

-برای چی عزیزم؟ مسیر خسته ت کرد؟

آوا نگاهی به چشم های او انداخت و بعد با گوشه چشم، پدرش را نگاهی کرد و سرش را زیر انداخت. مهیار پرسش گرانه به

فرهاد چشم دوخت. فرهاد بی اهمیت به چشم غره ای که دخترش می رفت، گفت : - از بس غر زدا! آخه سرکار علیه از

اتومبیل لکنده بنده، انتظار پرواز یه جت مافوق صوت رو داشتند !

مهیار بلند خندید و انگشتان آوا را در دست فشرد. فرهاد و همسرش با تحسین، به درختان پربار و سر زنده و گل های

خوشرنگ و شاداب نظر انداختند و برای بازدید بهتر جلو رفتند .

مهیار به سمت آوا خم شد و پرسید :

-خب، خانومی خودم چطوره؟

-خوبم.... از سرخی چشمات معلومه که خیلی خسته ای .

-سرخی چشمام از خستگی نیست؛ آثار گریه های شبانه منه به خاطر دوری و دلتنگی از یه دختر خوشگلِ دل‌سنگ .

آوا با لبخند تو دل برویی، آرام به شانه اش زد و گفت :

-خودتو لوس نکن؛ حتما باید بگم که از دلتنگیت داشتیم می مردم

-از تماس گرفتنای مداومت معلوم بود !

-مگه تو مهلت به من می دادی؟! !

-می ترسیدم زنگ نزتم فراموشم کنی .

آوا به ناراحتی سرش را کج کرد و گفت :

-مهیار !

مهیار به غمی که در نگاهش نشست، بلند خندید. صورتش را در دو دست گرفت و گفت :

-عزیز دلم، بازم هر چی که بگی، مطمئنم دلت به اندازه من تنگ نشده بود. چون می دونم دل کوچیک تو، طاقت این همه دلتنگی رو نداره .

صورت آوا زیر حرارت دستهای او، گرمای لذت بخشی را حس کرد .

-بازم دور و بر تو شلوغ بود..... راستی بچه ها کجان؟

-الان می آن؛ رفتن خونه سهیل، حامد و خانومش هم شب یه سری می آن اینجا .

-خیلی دلم هواشونو کرده .

فرهاد و همسرش از لابلای درختان میوه بیرون آمدند. مهیار از تعریف و تمجیدهای آنها تشکر کرد و دعوت شان کرد که به داخل ویلا بروند .

مهیار و فرهاد، در حال صحبت، از پله ها بالا رفتند. سیمین کیفش را روی دستش انداخت و نگاه لذت بخش دیگری به طبیعت اطراف انداخت و گفت :

-چقدر این جا عالیه بچه های مدرسه رو بیاری؛ هم خلوته هم هواش تمیز و خوبه .

-این جا هم تو فکر مدرسه و بچه هایید!؟

سیمین خندید و آهسته پرسید :

-انگار کسی نیست؟

آوا حرفش را تایید کرد و برایش همه حرفهای مهیار را گفت. مهیار در را برای ورود خانمها نگه داشت و تعارشان کرد داخل شوند. آوا به محض ورودش، تمام خاطره های گذشته در ذهنش نقش بست .

وقتی همه نشستند، مهیار به دنبال باباعلی به داخل آشپزخانه رفت. آوا؛ از همان جا نگاهشان کرد؛ باباعلی در حالی که

آهسته با مهیار صحبت می کرد، از یخچال ظرفی بیرون آورد. مهیار هم همان طور که داشت استکان ها را داخل سینی می

گذاشت به سوال های او، کوتاه و مختصر جواب می داد .

یک لحظه در سالن توسط پسر بچه ای روستایی گشوده شد؛ او همان طور که چفت در را گرفته بود، با پوتین های گلی اش، روی چارچوب در ایستاد و مهیار را صدا زد. بعد به سمت مهمان های مهندس، نگاه خجالت آمیزی انداخت و آهسته سلامشان کرد .

مهیار بیرون آمد و با دیدن پسرک لبخندی زد و گفت :

-چیه محمد جان؟

پسر همان طور که سرش زیر بود، یک پایش را تکان تکان داد و گفت :

-مهندس، اگه می شه یه لحظه بیاین؛ بابام کارتون داره .

مهیار به باباعلی چیزی گفت و از آشپزخانه بیرون آمد. از همه عذرخواهی کرد و لبخند زیبایی به آوا زد و همراه پسر از سالن بیرون رفت .

آوا برای بار اول روی لب های باباعلی لبخندی را مشاهده می کرد که از لحظه اول ورودشان، تا آخر پذیرایی اش هم هنوز آن لبخند خشک اما مهربان بر لبهایش نمایان بود. ژ

وقتی او هم از سالن خارج شد، آوا همان طور که به گفتگوی مادر و پدرش گوش می داد، برخاست و به سمت آشپزخانه رفت تا خودش چای را بریزد .

داخل استکانها چای ریخت و هوز داشت به بحث آنها که در رابطه با زمین های کشاورزی و حواشی همین موضوعات بود، جسته و گریخته گوش می داد. دستش را برای برداشتن کتری پیش می برد، که یک لحظه دست مردانه ای، روی دستش

نشست. به عقب برگشت و با دیدن مهیار، لبخندی زد. مهیار، لبخندش را با لبخندی گرم جواب داد. یک ابرویش را با جذابیت خاصی بالا انداخت و پرسید :

-کی گفته شما بیایید اینجا؟

-یه چای ریختن که دیگه کاری نیست .

-اگه کاری نیست پس لطف کنید برگردید داخل سالن .

-اگه کاری هست به من بگو کمکت کنم .

-نه عزیز دلم؛ برو بشین تازه از راه رسیدی خسته ای .

آوا، دست به سینه کنارش ایستاد و به صدای خِر خِر آب جوش در استکانها چشم دوخت. مهیار، به چهره آرام و زیبایش، نگاهی انداخت و پرسید :

-به چی فکر می کنی؟

آوا از خیالات بیرون آمد و تمام زوایای صورت او را نگاه کرد و با لبخندی گفت :

-هیچی؛... داشتم به جشنواره فکر می کردم .

مهیار کتری را سر جای اولش بازگرداند و پرسید :

-نگرانی؟

-نه؛ نگرانی نداره؛ بالاخره یا فیلم مون جایزه می گیره یا نه .

سرش را بالا آورد، چشم هایش را کمی تنگ کرد و آهسته نظرش را پرسید :

-فکر می کنی فیلم مون جایزه بگیره؟

سوالش را طوری عنوان کرد که برای لحظه ای مهیار با لبخند، نی نی چشمه‌هایش را از نظر گذراند و دلش از طرز نگاه

کودکانه اش لرزید. یه آرامی، پشت دو انگشتش را به صورتش کشید گفت :

-امیدوارم همون طوری بشه که تو می خواهی؛ واقعا استحقاق این جایزه رو داری .

-مهیار؟

-جان دلم؟

-دلم می خواست تا روز جشن، پیش شماها می موندم .

-فکر کردی من دلم نمی خواست؟

-یک دفعه همه کارها با هم پیش اومد؛ کاش حداقل جشنواره بعد از عروسی و سهیل و نگین بود .

-تا چشم روی هم بذاری این چند روز هم رفته .

نیم ساعت بعد از ورود آنها، خانواده حامد با سر و صدای بی دریغ پسرشان، وارد شدند. حامد از همان بدو ورودش، باران

گله و شکایتش را بر سر آنها فرو ریخت. شیلا در میان گله های همسرش با ذوق، به آوا تبریک گفت و صورتش را بوسید، و

برای شان آرزوی خوشبختی کرد. فرهاد گفت :



-من و همسر من بی تقصیریم؛ خود شازده و سرکار علیه این تصمیم رو گرفتن؛ گفتن فعلا می ریم محضر، عقد می کنیم، بعد که سر هردومون خلوت شد و به کارهامون سر و سامان دادیم یه جشن مفصل می گیریم .

حامد گفت :

-شما که دارید بساط عروسی راه میندازید؛ خوب یکبارہ دو صندلی دیگه بهش اضافه کنید و روش بشینید و تمومش کنید بره، این قدر هم خودتون رو عذاب ندید .

همه خندیدند. مهیار گفت :

-سهیل عجله داشت؛ ما که عجله ای نداریم؛ من برای عروسیمون هزار تا نقشه و آرزو دارم؛ تازه تا بیاد سفارش لباس عروس خانومم از کانادا به دستم برسه، یه چند ماه دیگه ای هم فرصت داریم .

حامد ابرویی بالا انداخت و گفت :

-آوه!! پس اینجوری که تو برنامه ریزی کردی، پیشنهاد می دم برای شام عروسی تون فقط سوپ بدید، چون دیگه تا اون روز همه مون با دندون مصنوعی باید غذا را تناول کنیم .

صدای خنده همه، دوباره سالن را پر کرد. شیلا رو کرد به آوا و بحث شان را از آقایان جدا کرد، دست آوا را در دو دست گرفت و گفت :

-از همون روز اول که دیدمت، همیشه به حامد می گفتم که اگه مهیار خان دلش بیاد از پیشه مجردی اش بیرون بیاد، آوا بهترین مورده براش. نمی دونی وقتی این خبر رو شنیدم چقدر خوشحال شدم .

-خیلی ممنون .

-حامد می گه بیشتر به خاطر اینکه از تنهایی در می آی خوشحالی یا برای اینکه مهیار با آوا ازدواج کرده؟ گفتم هردوشون به اندازه هم خوشحال کننده ان .

باباعلی از مهمان های تازه رسیده هم مثل همیشه با وسواس خاصی پذیرایی کرد و آرام و بی صدا، به سر کار خود بازگشت . فرهاد به پیشنهاد حامد سر میز شطرنج نشست. خانم ها گرم صحبت خودشان بودند که صدای ماشین دیگری در باغ پیچید .

نگین زودتر از بقیه وارد شد و بعد از اینکه با جمع، سلام و احوالپرسی کرد، صورت سیمین را بوسید و بعد آوا را در آغوش

گرفت و کنارش نشست. فرروش همراه سهیل وارد سالن شد و تک تک به همه آنها سلام کرد. سیمین برخاست و همراه با فرروش روی کاناپه های کنار شومینه نشستند. سهیل کنار حامد نشست و همان طور که با حامد و فرهاد صحبت می کرد. به صفحه شطرنج چشم دوخت و شاهد ادامه بازی آنها شد. باباعلی چیزی به مهیار گفت و بعد دوباره به آشپزخانه برگشت . فرهاد، یک نگاهش به بازی بود و نگاه دیگرش به شیطنتهای آرین. مهیار، آرین را که وسط اتاق می پلکید بلند کرد و روی پایش نشانند و چیزی در گوشش گفت، آرین هم سرش را بالا انداخت و نهج محکمی گفت. مهیار لبخندی زد . صدای بی موقع تلفن همراه حامد، بازی شان را نیمه تمام گذاشت. با معذرت خواهی بلند شد و همان طور که نگاهش به صفحه شطرنج بود، با بی میلی تلفنش را جواب داد و نزدیک راه پله ها رفت. آرین سریع به جای پدرش پرید و زیر نگاه مهربان فرهاد، جسارت پیدا کرد و دو مهره را جابجا کرد. فرهاد هم مهره ای را جا بجا کرد و نشان داد که واقعا بازی جدی است و با یک رقیب قدر طرف است. آرین، با ذوق کودکانه ای لبخندی زد و هر مهره ای را که دوست داشت، به حرکت در آورد .

سهیل به سوال مهیار که پرسیده بود آقای جهانگیری را دیده است؟ جواب داد و اضافه کرد که فرزان، کارتهای عروس شان را گرفته است و لیست مهمانان را هم گرفت تا خودش روی پاکت ها بنویسد. وقتی حامد برگشت و نگاهش به صفحه به هم ریخته افتاد، پرسش را بلند کرد و گفت :

«!!! ببین چی کار کردی !»

آرین ناخنش را داخل دهانش برد و از روی پای او پایین پرید و سریع خود را در آغوش مهیار پنهان کرد. فرهاد خندید و گفت :

-بی خود بچه رو دعوا نکن؛ تازه آبروت رو هم خریده؛ با دو حرکت دیگه کیش و مات می شدی .  
همه به سمت بازی آنها برگشتند. حامد خود را به آن راه زد و گفت :

-آقای رباحی معلومه دلتون نوه می خواد؟

فرهاد لبخندی زد. به سمت آرین نگاهی انداخت و گفت :

-فکر نمی کردم بچه پسر هم اینقدر شیرین زبون باشه !

شیلا از ته دل لبخندی زد و گفت :

-تازه شیرین زبونی هاشو ندیدید!

سهیل در جواب فرهاد گفت:

-اصلا کی گفته دخترها شیرین زبون ترن؟! به نظر من که پسرها با حال و بامزه ترن.

نگین و چندتای دیگر از خانمها مخالفت کردند و در جمع، بحث تازه ای در گرفت. سهیل سرسختانه، از پسرها دفاع می کرد

و گفت:

-من که دوست دارم بچه م پسر باشه؛ از بس دخترها لوس و نُرن؛ همیشه باید نازشون رو بکشی!

سیمین و فرنوش معتقد بودن که بچه، دختر و پسرش فرقی نمی کند. فرهاد با سکوت، به نظریه های جمع، گوش سپرده

بود. سهیل از حامد پرسید:

-تو خوشحال نیستی بچه ت پسره؟

-حالا نمی فهمی چی می گم؛ بعدا خودت می فهمی که دختر و پسرش فرق نمی کنه؛ جُفتش، هفت جدت رو جلوی چشمت

می آره!

سهیل کوتاه نیامد و گفت:

-چرا خیلی هم فرق می کنه؛ من دوست دارم دست پسرمو بگیرم و ببرمش کوه و دشت؛ تیراندازی یادش بدم و کلاس های

رزمی براش ببرمش. اگه دختر باشه، تازه باید بذارمش رو کولم و تا قله هم بهش سواری بدم.

نگین گفت:

-یک دفعه بگو می خوام یه گماندو تربیت کنم!

همه زدند زیر خنده و سهیل برای اینکه مدافعی پیدا کند، رو کرد به فرهاد و گفت:

-اصلا شما بگو آقای ریاحی؛ معلومه که شما هم با نوه پسری بیشتر موافقید؟

فرهاد پایش را روی پای دیگر انداخت و به آرامی لبخندی زد و گفت:

-سالم باشه؛ هر چی می خواد باشه.

همسرش هم حرفش را تایید کرد. نگین می خواست چیزی به آوا بگوید که یک لحظه شیلا آهسته به آوا گفت:

-وای بچه شما چقدر خوشگل می شه؛ آوا از همین الان بهتون بگم؛ اگه بچه تون دختر بود، عروس خودم می شه.

آوا با لبخند شرمگینی سرش را زیر انداخت. مهیار، به آوا نگاه کرد؛ او هم متوجه نگاهش شد؛ اما تنها برای لحظه ای، و سریع مسیر نگاهش را به سمت دستهای مهیار که داشت موهای آراین را نوازش می کرد، تغییر داد. مهیار به همان زودگذری نگاه آوا، به آرامی گوشه لبش لبخندی نشست و از حرفی که می خواست به سهیل بزند پشیمان شد .

سهیل بالاخره ناامیدانه کوتاه آمد و به مهیار نگاه انداخت و گفت :

-از تو هم که پرسیدن نداره. پسرش رو که این طوری لوس می کنه، دیگه ببین دخترش رو چه طوری لوس می کنه و نازش رو می کشه !

و انگار که به چیز چندش آوری می نگرد، با حالتی درهم، صورتش را برگرداند. مهیار رو کرد به نگین و گفت :

-الهی واسه ت بمیرم عمو؛ تقصیر خودت بود؛ من بهت گفته بودم که دوستم خیلی زمخته !

همه خندیدند و نگین هم با خنده گفت :

-طوری نیست عمو؛ کم یاد می گیره که خوب بشه .

آوا به نگین گفت :

-دلَم می خواد زودتر پیام و خونه تون رو ببینم .

-یه ویلای جمع و جور و خوشگله. شب به سهیل می گم یه سر ببرتمون وسایل رو هم که چیدیم ببینی .

و یک دفعه، حرفی را که می خواست بزند به یادش آمد و پرسید :

-از شرکت چه خبر؟

-هیچی؛ مثل همیشه؛ بچه ها بهت سلام رسوندن؛ گفتن بهت بگم اگه کارت عروسیت رو هم واسه شون نفرستی خودشون

بدون دعوت می آن .

نگین خندید و گفت :

-اتفاقاً اسم هاشون رو اول لیست نوشتم که فراموش نکنم؛ یادم باشه خواستی برگردی کارت ها رو بدم رفتی شرکت

بهشون بدی .

نگاهی دزدکی به اطراف انداخت و آهسته گفت :

-راستی بهت گفتم آخرین روزی که رفتم شرکت ماهان رو دیدم؟

-نه، اومد حرف زد؟

سرش را به علامت مثبت، پایین آورد و گفت :

-باورش نمی شد ازدواج کرده باشم. پرسید واقعاً ازدواج کردی؟ گفتم : آره؛ مگه قرار بود هرگز ازدواج نکنم؟! با یه لحنی ازم پرسید : دوستش داری؟ از ته دل بهش گفتم : بیشتر از خودم؛ به خاطرش از همه نزدیکانم دست کشیدم. داشت از حسادت می ترکید. پرسید : پس طرف خیلی دیدنیه! گفتم : غریبه نیست. با تعجب پرسید : من دیدمش؟! منم از کیفم، عکس سهیل رو در آوردم؛ همونی که با تک پوش سبز رنگه انداخته. عکس رو که دید کمی مکث کرد و تازه فهمید کیه و داشت چشم هاش از حدقه بیرون می زد! کمی رنگ به رنگ شد و بعد گفت : مبارک باشه. منم تشکر کردم و گفتم که حتماً برای عروسی مون دعوتش می کنم .

همان طور که می خندید، استکان چایش را از روی میز برداشت و با شیرینی خورد و گفت :

-دل تو دلم نیست ببینم نتیجه جشنواره چی می شه .

آوا با نگاه، پدرش را دنبال کرد که داشت به سمت در خروجی می رفت؛ آن هم با چهره ای گرفته و در هم. از همان اول هم فهمیده بود که غمگین است !

فرهاد دیگر نتوانست خودداری کند؛ خلا وجود مهرداد آزارش می داد. جای خالی شوخی ها و خنده هایش واقعا در جمع مشهود بود؛ اما هر یک هم سعی می کردند که به روی خود نیاورند تا دیگری را ناراحت نکنند. برای این که جلوی بچه ها به روی خود نیاورد و از آن حال و هوا بیرون بیاید، به همسرش گفت که بیرون می رود تا کمی نفس تازه کند .

مهیار به بابا علی گفت که لامپ های نئون داخل باغ را روشن کند. خودش هم کمی نشست و بعد، به دنبال فرهاد از در سالن خارج شد .

\*\*\*

سیمین و فرنوش، بعد از یک ساعت قدم زدن در هوای فرح بخش صبح گاهی، به داخل ایوان بازگشتند، در حالی که هنوز صحبت هایشان در مورد بچه ها و دیگر مسائل ادامه داشت. هر دو، نگاهشان به سمت مرتع بود؛ یکی از پسرها، دهنه اسب قهوه ای روشنی را به دست گرفته بود و دو نفر دیگرشان داشتند به مهیار، اسب را نشان می دادند و چیزی را برایش

توضیح می دادند. مهیار از اسب خاکستری رنگ پیاده شد و به روی اسبی که آن ها اشاره می کردند دستی کشید و چیزی به آن ها گفت که همه شان یک دفعه سرشان را با هم تکان دادند. مهیار داخل یال های اسب قهوه ای دستی کشید و از مرتع بیرون آمد .

با دیدن سیمین و فرنوش، از همانجا لبخندی به رویشان زد و از پله ها بالا آمد. سیمین خسته نباشیدی به او گفت. مهیار تشکر کرد و پرسید :

-آوا هنوز خوابه؟

-یه ساعت پیش که صداش زدم بیدار نشد؛ الان می رم صداش می زوم .

و تا آمد بلند شود، مهیار گفت :

-نه، بذارید راحت بخوابه؛ دیروز معلوم بود که توی راه خیلی خسته شده بود، بعد هم که اومدید اصلاً استراحت نکرد، تازه شب هم که تا دیر وقت خونه سهیل بودند .

-همین الان هم اگه بلند بشه و ببینه که بدون اون صبحانه رو خوردیم، غُر می زنه؛ من اخلاقشو می شناسم .  
مهیار خندید و گفت :

-باشه، پس شما بنشینید من دارم می رم طبقه بالا لباسمو عوض کنم، آوا رو هم صدا می زوم .

باباعلی با سینی چای از در بیرون آمد و آن را روی میز گذاشت. خانم ها تشکر کردند و فنجانهایشان را از داخل سینی برداشتند. باباعلی، مهیار را که به داخل سالن می رفت صدا زد و گفت :

-مهندس شما چای نمی خورید؟

-نه باباعلی، فقط لطف کن صبحانه آوا رو آماده کن تا من برگردم .

-چشم مهندس .

مهیار بعد از تعویض لباس هایش، جلوی آینه ته راهرو ایستاد و یقیه پیراهنش را درست کرد. بعد، در حالی که به تلفنش جواب می داد، نزدیک اتاق آوا مکت کرد، تا مکالمه اش تمام شود. آهسته در اتاق را باز کرد و از همان جا با لبخند به آوا که در خواب عمیقی فرو رفته بود، نگاه انداخت. آهسته وارد شد و کمی بالای سرش ایستاد. کنار تخت نشست و همان طور که چهره زیبایش را می نگریست، به یاد اولین دیدارش افتاد؛ همان وهله اولی که که او را در ماشین مهرداد دیده بود؛ آن روز

هم همین طور زیبا و کودکانه، سرش را روی صندلی گذاشته بود و به خواب عمیقی فرو رفته بود. لبخندش عمیق تر شد. دلش نیامد که از خواب خوش بیدارش کند. موهای مشکی و ابریشمیش را از جلوی چشم هایش کنار زد، خم شد و به آرامی بوسه ای روی پیشانی اش زد. به حلقه اش که در دست ظریفش می درخشید، نگاه انداخت و دستش را زیر ملحفه برد. برخاست؛ کمی بالای سرش مکث کرد و بدون اینکه صدایش بزند، از اتاق بیرون رفت .

به اتاقش برگشت و با چند ورقه لوله شده، بیرون آمد و به طبقه پایین بازگشت. یکی از نقشه ها را روی میز گوشه سالن پهن کرد و چند دقیقه ای روی آن، با کمک یکی از همکارانش که از پشت تلفن برایش ارقام را می خواند، اصلاحات را انجام داد. نگاه دقیق تری به کل نقشه انداخت و گفت :

-الان دارم می رم کارخونه، شاپوری رو که دیدم نقشه رو نشونش می دم، شاید اونم ....

و همان طور که حرف می زد؛ فرنوش را دید که به طرفش آمد و رو به رویش منتظر ایستاد. حرفش را زود تمام کرد. فرنوش گفت :

-اگه وقت داری، می خواستم چند لحظه باهات صحبت کنم .

-خواهش می کنم .

-راستش در مورد کارخونه ست .

-بهت که گفتم خیالت از بابت کارخونه راحت باشه .

-می دونم؛ اما مهیار، تو باید شرایط منو بفهمی؛ من نمی تونم بدون مهرداد و نگین توی تهران تنها بمونم. دیگه خیالم از بابت نگین راحت؛ وقتی می ببینم که احساس خوشبختی می کنه، همین برام کافیه. می خواستم بهت بگم اگه ممکنه زودتر تکلیف کارخونه رو معلوم کنی، من برای رفتن، به اون پول احتیاج دارم .

-هنوز هم برای رفتن مصممی؟

فرنوش مصمم سرش را به علامت مثبت تکان داد و گفت :

-الان هم بهترین فرصته که برم پیش فرناز؛ هم فرناز به من احتیاج داره و هم من می تونم توی این مدت به زندگیم در اون جا سر و سامون بدم .

مهیار برای لحظه ای ابرو در هم کشید و گفت :

- شنیدم که فرناز نمی تونه برای عروسی نگین بیادش ایران؛ مشکلی براش پیش اومده؟

فرونش لبخند زد و گفت :

-فرناز داره مادر می شه .

مهیار برای لحظه ای متوجه نشد و بعد از ته دل لبخندی زد و با خوشحالی گفت :

-تبریک می گم؛ خبر خوشی بود..... پس بالاخره یکی هم پیدا شد که تو رو به یه عنوانی خطاب کنه .

فرونش خندید و حرفش را تایید کرد. مهیار نفس عمیقی کشید و گفت :

-نمی خواستم الان بهت بگم؛ اما حالا که مجبورم کردی می گم.... حقیقتش من قصد دارم همه سهمت رو خودم بخرم، هر

وقت که خواستی بگو که بریم محضر؛ البته با نگین .

-نگین؟! به نگین چه ربطی داره؟! !

-همه سهمی که ازت خریدم می خوام برای کادوی عروسی بدم به دخترت .

فرونش با چشم های گرد شده، نگاهش کرد. در چهره آرام و جدی او نشانی از تملق نبود. مهیار گفت :

-این در واقع کادوی من و مهر داده؛ این کارخونه رو مهر داد سرپا نگه داشت و تنهایی همه زحمت هاش رو کشید؛ این سهم،

در اصل، حق نگیینه .

فرونش که به یاد مهر داد، اشک در چشم هایش جمع شده بود، لبخندی زد و با همان چشم های اشک آلود گفت :

-ازت ممنونم مهیار؛ بابت همه چی .

مهیار در جوابش تنها لبخندی از روی رضایت زد .

فرونش دوباره به پیش سیمین بازگشت و هنگامی که او از در سالن بیرون رفت، آوا از پله ها پایین آمد و به اطراف نگاهی

انداخت؛ هم زمان با یکدیگر برگشتند و لبخندی زدند .

-سلام صبح به خیر .

-صبح تو هم به خیر. راحت خوابیدی عزیزم؟

-خیلی؛ خستگی از تنم بیرون رفت. پس بقیه کجان؟

-هر کدوم رفتن به دیاری .



-چرا منو بیدار نکردید؟

مهیار تنها لبخندی زد. دوباره پرسید :

-مامان و بابا کجا رفتن؟

-صبح زود فرزانه و حامد اومدن این جا با فرهاد رفتن کوه. نگین هم سهیل اومد دنبالش. آخه مادر سهیل از اصفهان اومده؛

رفتن خونه که وقتی رسید تنها نباشه. اما مامان و فرنوش اینجان؛ توی ایوون نشستند .

در حالی که به حرفهای او گوش می داد، به کت و شلوار تیره رنگی که پوشیده بود و قالب تنش بود، نگاه تحسین آمیز

دیگری انداخت. روی شانه هایش دستی کشید و پرسید :

-کجا می خوای بری؟

-ساعت ده، یه جلسه دارم؛ برای بستن یه قرارداد مهم از اصفهان و یزد می آن، زود برمی گردم .

آوا، زودتر از مهیار وارد ایوان شد تا گلایه اش را به مادرش بکند. او با کمال خوش رویی به مادرش و فرنوش صبح به خیر

گفت و کنارشان نشست، بعد به دلخوری به مادرش گفت :

-من بهتون دیشب گفتم که صبح زود صدام بزنید !

مادرش به چهره طلبکار او خندید و به مهیار که از سالن بیرون آمد، گفت :

-نگفتم مهیار جان اگه صدات نزنیم تا ظهر بهمون غر می زنه !

-آخه می خواستم برم کمک نگین .

-این قدر خسته بودی که فکر کنم اگه مهیار هم صدات نمی زد یه کله تا ظهر می خوابیدی !

آوا با تعجب به مهیار نگاه کرد؛ نمی دانست او کی برای صدا زدنش به اتاق آمده است !

مهیار با لبخندی پر معنا نگاهش کرد و به روی خودش نیاورد و گفت :

-صبحانه ت رو که خوردی، خودم می برمت خونه سهیل. همین جا صبحانه ت رو می خوری؟

-نه حالا که قراره تنهایی صبحانه بخورم فرقی نمی کنه؛ می رم تنهایی همون گوشه آشپزخونه می خورم .

و این حرف را با چنان لحن تاثیر برانگیزی گفت که هر سه خنده شان گرفت. مهیار گفت :

-تنها نیستی؛ منم صبحانه مو کامل نخوردم .

باباعلی که در باغ، چشمش به آوا افتاد، سریع از میان درختان میوه بیرون آمد. آوا به باباعلی سلام کرد و صبح بخیر گفت.

باباعلی به همراه لبخند مهربانی پاسخش را داد و هنوز نرفته بود که مهیار صدایش زد و گفت :

باباعلی، چشم محکمی گفت و به داخل سالن رفت. آوا، برخاست و به سمت میز حصیری که او نشست، رفت. سمین و

فروش هم برخاستند و ادامه بحثشان را به داخل سالن کشاندند .

آوا لقمه کوچک دیگری گرفت و گفت :

-وقتی آقای حجتی استعفانامه مو دید، خیلی ناراحت شد. برگه رو گذاشت توی کشوی میزش و گفت تو برای همیشه عضو

دائم این شرکتی؛ هر وقت بیای قدمت به چشم. بهش گفتم اگه کار جدید و خوبی رو شروع کردید روی همکاری من حساب

کنید؛ گفت دیگه این شرکت بدون وجود شماها لطفی نداره .

مهیار کمی از چایش را نوشید و گفت :

-این چند ماهه رو هم صبر می کردی .

-نه خودم هم دلم نمی خواد تا پایان نوشتن این فیلم نامه دست به کار دیگه ای بزنم. بعد از فروش این فیلم نامه یه سوژه

حسابی برای نوشتن دارم که می خوام با نگین تمومش کنم..... می خوام بدونی موضوعش چیه؟

-ببینم؛ نکنه در مورد همون پسره... چی بود اسمش،..... آهان " نیازه "؟!

با همان حالت کمی به چشمهایش خیره شد؛ اما دلش نیامد بیشتر از این اذیتش کند و به چهره مات و یخ زده اش، لبخند

زد. آوا با لحن رنجیده ای گفت :

-هنوز هم باورت نشده که " نیاز " تخیل ذهنی منه؟!

-باور کن اون شب وقتی تو چشمهای من نگاه کردی و گفتی که حضورش در عالم واقع وجود داره، داشتم از حسادت می

مُردم. دلم می خواست... دلم می خواست ....

آوا سرش را جلو برد و با خنده گفت :

-دلت می خواست چی؟

-که هر چی برگه روی میز بود توی سرت می کوبیدم !

آوا خندید و پرسید :

-حالا جدا اگر وجود داشت، چی کار می کردی؟

-بهت می گفتم که دیگه فاتحه پسره رو بخون و آخرین برگه ت رو در مورد مراسم تدفینش بنویس .

آوا یکدفعه با ناراحتی گفت :

-خدا نکنه !

مهیار ابرویی بالا انداخت و با تهدید گفت :

-برای چی؟!

-برای اینکه همه وجود " نیاز " تویی؛ من اونو به یاد تو نوشتم .

لبخند دلنشینی روی لبهای مهیار نشست. دستش را گرفت و نزدیک لبهایش برد و همان طور که هنوز نگاهش به او بود،

بوسه ای روی سر انگشتان دستش نواخت .

-حالا می تونی بگی موضوعش چیه .

-می خوام از اول ....

و یک لحظه نگاهش به ساعت او افتاد و گفت :

-دیرت نشه؟

مهیار به ساعتش نگاه کرد و یکباره از جا جست و گفت :

-وای! پاک فراموش کردم !

لقمه ای که در دست آوا بود، در دهان گذاشت و گفت :

-اگه هر روز با تو صبحانه بخورم، دیگه باید قید کار رو بزنم .

آوا خندید و گفت :

-پس باید زودتر یه فکری بکنی !

او در حالی که به سمت پله ها می رفت، گفت :

-اگه تو، دختر خوبی باشی و بد اخلاقی نکنی؛ تا لنگ ظهر می خوابی تا منم به کار و زندگی برسیم .

و با خنده، دستش را برای خداحافظی بالا برد. آوا هم با لبخندی گرم و دلچسب بدرقه اش کرد .

\*\*\*

آقای حجتی در میان جمعیت نشست، وحیدی را به او نشان داد. آوا، بدون اینکه سرش را به سمت چپ، یک ردیف پایین تر بگرداند، به او گفت که قبل از اینکه وارد سالن شوند او را دیده است. اما نمی دانست که وحیدی هم آن ها را دیده است یا نه؟

تا شروع شدن مراسم، هنوز رفت و آمد و شلوغی به راه بود. وقتی مجری پشت میکروفن قرار گرفت و صدایش در سالن طنین انداخت، کم کم شلوغی به زمزمه و بعد همه جا به سکوتی خواستنی تبدیل شد .

آوا، یک دفعه با شنیدن صدای مجری، خنده اش گرفت و برای مهار کردن خنده اش، جلوی دهانش را گرفت؛ به یاد آن شب از سفرشان افتاد که نگین روی تخت رفته بود و ادای مجری جشنواره را در می آورد و خودش را به عنوان برندگان اول جشنواره، به بالای سکو فرا می خواند .

تمام هوش و حواسش به باغ مهیار کشیده شد. حتما حالا همه دور هم نشسته بودند و سهیل بحث تازه ای راه انداخته بود و با حرفهای همه را روده بُر می کرد. دوست داشت بداند الان نگین چه می کند؟! و همین طور تک تک شان را با ذهنیتی که از شان داشت، به خاطر آورد. دستش را روی حلقه اش کشید و آن را چندین بار آهسته دور انگشت تاباند. لبخندی از سر

دلتنگی روی لبش نشست؛ چقدر دلش می خواست که مهیار الان در کنارش بود؛ انگار عمری می شد که او را ندیده بود !

یک لحظه با شنیدن صدای آقای حجتی، از دالان خاطراتش بیرون آمد. متوجه شد که به قسمت معرفی برندگان فیلمهای مستند رسیده اند. نفس در سینه اش حبس شد و خیره شد به مجری .

آقای حجتی دسته صندلی را فشرده بود و همان طور که سر و پا گوش شده بود، سرش را پایین انداخته بود و خود را کمی به سمت جلو متمایل کرده بود. استرس و هیجان او در آوا هم اثر کرده بود .

وقتی اسم فیلم شان به عنوان دومین نامزد انتخابی جشنواره خوانده شد؛ حجتی در پوستش نمی گنجید. با چهره ذوق زده ای، دو بار با مشت روی صندلی کوبید و بلند گفت :

-می دونستم، می دونستم !

آوا با خوشحالی به او نگاه کرد و اشک شوق، چشمهایش را پر کرد. فیلم مستند وحیدی به عنوان سومین فیلم خوانده شد.

برای لحظه ای، یکی از دوستان وحیدی، در گوشش چیزی گفت و او سری تکان داد، وقتی به عقب برگشت و نگاهش را به سمت آوا و حجتی دوخت، آوا خود را به ندیدن زد. چون احساس کرد که در نگاهش آثار رضایت دیده نمی شود. شاید هم از اینکه نمی دانست اصلاً آنها فیلمی به جشنواره فرستاده بودند تعجب کرده بود!

تنها جایزه ای که فیلم وحیدی دریافت کرد، به بخش فیلم نامه مستندشان بود. هر چند که فیلم خودشان هم جایزه اول را دریافت نکرد، اما برای او به این مرحله رسیدن هم مثل یک موفقیت بزرگ بود. در پایان جشنواره، خبرنگاران جوان، منتظر در سالن، برای مصاحبه ایستاده بودند. آوا و حجتی و چند نفر دیگر از بچه های آشنا، گرد هم ایستاده بودند، از یکی شان شنید که وحیدی به داوری جشنواره اعتراض کرده است .

حجتی هم انتظار بهتری داشت. آوا به او گفت :

-همین که بین این همه فیلم ارائه شده، فیلم ما جزو نامزدهای انتخابی شد، خودش کم نیست .

وقتی آثار رضایت را در چهره او مشاهده کرد، لبخندی زد و از او به خاطر تمام کمک ها و راهنمایی هایش تشکر کرد. بعد از اینکه با چند نفری مصاحبه کردند؛ همراه حجتی به بیرون از سالن همایش رفتند و برای ادامه جشن نماندند .

روی پله های خروجی ایستاده بودند که یکدفعه با صدای وحیدی به عقب برگشتند. وحیدی با حجتی دست داد و به آوا در ضمن احوالپرسی تبریک گفت و اضافه کرد خیلی خوشحال است که فیلم شان بر اثر فیلمنامه موفق او، به این جا رسیده است. بعد از آن ها پرسید که کی این فیلم شان را پر کرده اند. آوا به حجتی نگاهی انداخت و لبخندی زد. حجتی گفت :

-این فیلم گلچینی از تصویرها و لحظه هایی از سفرمان بود که هیچ یک مد نظر شما نبود .

وحیدی ساکت ماند، اما چهره مات و سکوت یخ زده اش، بابت شنیدن حرف حجتی نبود؛ وقتی چشمش به حلقه ای که در دست آوا خودنمایی می کرد، افتاد، برای لحظه ای رنگش پرید. آوا متوجه شد و وحیدی با لحن بسیار ناراحتی گفت :

-انگار تبریک دیگه ای هم به شما بدهکارم !

و برای اینکه مطمئن شود پرسید :

-ازدواج کردید؟!

آوا نگاهی به حلقه اش انداخت و لبخند ملیحی زد و تا آمد جوابش را بدهد، نگاه متعجبش به پایین پله ها دوخته شد. باورش نمی شد که خودش باشد؛ اما با لبخند و نگاه منتظر زیبایش، قدمهایش را برای جلو رفتن راسخ کرد .

وحیدی با نفرت و خشمی آشکار، چند پله ای را پایین رفت؛ اما بیشتر از آن نتوانست تحمل کند و همان جا به دیدن بدترین صحنه زندگیش ایستاد .

مهیار زودتر از حجتی خود را به او رساند و دستش را به گرمی در دست فشرد و گفت :

-تبریک می گم .

حجتی با لبخند جواب داد :

-من باید به شما تبریک بگم .

وحیدی سعی کرد معمولی برخورد کند و نگاه بی تفاوتی را بر چهره زد. همان طور که دست به سینه ایستاده بود و با حجتی

صحبت می کرد، به سوی او برگشت و سلامش کرد و گفت :

-سایه تون خیلی سنگین شده، جناب وحیدی!؟

وحیدی چیزی نگفت؛ تنها به تبریکی خشک بسنده کرد. مهیار با لبخند به آوا نگاه کرد و دستش را میان انگشتان گرفت و

گفت :

-بهتون گفته بودم که خانواده آقای ریاحی، توی هر حرفه ای که وارد بشن، حرف اول رو می زنن .

این حرفش، هر چند مفهوم بدی نداشت، اما برای وحیدی همانند یک حرف نیش دار تمام شد .

مهیار از حجتی خواست که در مسیرشان او را هم برسانند. اما حجتی گفت که ماشین آورده است و مزاحم آن ها نمی شود.

وقتی دست یکدیگر را برای خداحافظی در دست فشردند؛ با وحیدی هم که مات و مبهوت ایستاده بود، خداحافظی کردند .

مهیار، در ماشین را برای آوا گشود و هر دو سوار شدند. خیلی رسمی پرسید :

-خب خانم فرداد افتخار می دید ناهار رو در خدمتتون باشیم؟

آوا خندید و پرسید :

-کی اومدی؟! چرا چیزی به من نگفتی؟! !

مهیار برگشت و از روی صندلی عقب، دسته گل زیبایی را برداشت، به سوی او گرفت و با درخششی که در چشمان زیبایش

نشسته بود، گفت :

-تقدیم به همه هستی ام .

همه صورت آوا را لبخندی دلنشین پر کرد. تشکر کرد و دسته گل را از دستش گرفت و بویید. مهیار، از داشبورده ماشین، بسته کادوییچ شده زیبایی را در آورد و بار دیگر به سوی او گرفت. آوا متعجب او را نگاه کرد و گفت :

-این ها بابته چیه؟!

-این همه موفقیت جایزه نداره؟!

-تو از کجا می دونستی؟

-شما زحمت خودتون رو کشیده بودید؛ حالا چه موفق می شدید چه نمی شدید .

آوا کادو را باز کرد و یک دفعه با دیدن سرویس ظریف و زیبای برلیان داخل آن، با شوق لبخندی زد و گفت :

-وای چقدر خوشگله!

به سمت او برگشت و صمیمانه از او تشکر کرد. مهیار با رضایت خندید و نگاه دیگری در آینه ماشین انداخت و با دیدن وحیدی گفت :

-چرا وحیدی مثل مجسمه ابوالهول اون بالا نشسته و تکون نمی خوره؟!

آوا بدون اینکه برگردد لبخندی زد . گفت :

-مامان اینا می دونن اومدی؟

مهیار ماشین را روشن کرد و بله کشیده ای گفت و بعد اضافه کرد :

-اول رفتم خدمت مادرزن و پدرزن گرامی ام حاضریمو زدم .

-ما فردا راه می افتمیم، چرا بچه ها رو تنها گذاشتی و امدی؛ بیچاره ها یه وقت کاری داشتند؟!

-چه کاری؟! همه کارها رو که انجام دادیم؛ فقط مونده شادوماد و عروس خانوم قدم رنجه کنن، برن جایگاهشون جلوس کنند!

دست آوا را گرفت و روی پایش گذاشت و گفت :

-دیگه نتونستم طاقت بیارم .

آوا لبخندی زد و به رفت و آمد مردم و خیابان شلوغ چشم دوخت. پشت چراغ قرمز که ایستادند، نگاهش را به سمت او بازگرداند و به چشم های خواب آلود جذابش، لبخند ملیحی زد و گفت :

-می دونی موضوع بعدی فیلم نامه م چیه؟

-نه !

-قصد دارم از روز اول سفرمون تا به امروز رو فیلمنامه کنم، محور اصلی داستان رو هم دفتر فرناز در بر می گیره .

-اسمش رو چی می ذاری؟

"-سکوت عشق "

پایان

« کتابخانه مجازی ir »

wWw .irpdf. Com